



روزگار
دو بزرگی
آواکاز

رضا براهنی

رضا براهنی

روزگار دوزخی آقای ایاز

گفت : « اره را بیار بالا ! »

و من در حالیکه پاهای خشک و لاغر و خاک آلوده و خون آلوده آن یکی را می دیدم و تماشا می کردم و می ترسیدم و آب دهنم خشک شده بود و نفسم در نمی آمد اره بزرگ و سفید و براق و وحشی را که دندانهای تیز و درشت و خشن و بیرحم داشت در يك دست گرفتم و با دست دیگر محکم پله های نردبان را يك يك چسبیدم و تماشاکنان و بهت کنان از پشت آن یکی که نفسش سنگین بود و زیر لبش چیزی می گفت که نشنیدم بالا رفتم و در بالارفتن چشمم نه به زمین بود و نه به آسمان ، بلکه نخست به پاها و بعد به ساق پاها و بعد به ران های سیاه و سوخته، و یاحتی بهتر است بگویم، ران های کهنه عتیقه او، آن یکی بود که هنوز می ترسم اسمش را بر زبان بیاورم، گرچه اسمش را سخت دوست دارم . و البته لنگی مندرس بود آنجا ، سرخ و خاکستری و

آلوده به خون بردور کمرش که کمری باریک بود و موهای دور کمرش آنچنان آلوده به خون بود که گوئی ناخن هائی باریک و خنجرسان و منحوس خواسته بودند مو را بکنند و در عوض پوست زیر مو را کنده بودند، ولی موهمچنان در میان تفاله های راکد مانده بود و چون خون زیادی در آنجا نبود، عصاره تن را که چیزی چون خونابه بود بسختی بیرون کشیده بودند و موها را آلوده کرده بودند و موها را کثیف و چرك و به خون آلوده کرده بودند .

گفت: «اره را بیار بالا!»، گفتم: «آوردم!»، گفت: «تندتر!»، گفتم: «تندتر آوردم»، و تند کردم، ولی مگر می توانستم؟ چشم هایم را بستم که نبینم، ولی مگر می توانستم؟ مگر ممکن بود کور شوم و نبینم؟ در برابر چشمم میخی آلوده به خون بود که تیزی براق خون آلوده اش، از وسط، از پشت مرد - همو که نامش را سخت دوست داشتم - گذشته، از چوب بست نیز گذشته، اینک از برابر چشم من سردر آورده بود. چشم باز کردم و میخ را نگاه کردم. همان بود که پیش از باز کردن چشم دیده بودم.

فریاد زد: «اره را بیار بالا!»، و من گفتم: «آوردم»، و قدمی دیگر برداشتم، پله ای را زیر پا گذاشتم، دست راستم را بلند کردم و دسته آن سراره را بطرف محمود دراز کردم و او از آن سوی مرد، از همانجائی که صورت او - همان کسی که از اسمش می ترسم از بس دوستش دارم - دیده می شد، آن سراره را که دسته ای بلند و سفید و عمودی داشت، گرفت و گفت: «بالا تر بیا بالاتر، تا مشغول کار شویم!» و من پله ای بالاتر رفتم و درست در کنار سر او، کنار نیمرخ عرق آلوده و سوزان و عطشان او که حتی نورانی، نه! سرخ و بزرگ و حتی خدائی می نمود، ایستادم، طوری که گوئی موهای پرپشتش از نیمرخ

به سوی من می‌رستند. و موقعی که محمود که آن سراره را گرفته بود، فریاد زد: «اندازه بگیر!» و من سراره را به دست چپم دادم و دست راستم را بلند کردم و کمی به جلو خم شدم و انگشت کوچکم را برمیچ تبار او - همانکه دوستش داشتم از بس ازش وحشت داشتم - نهادم و انگشت پهن و نسبتاً زمخت همان دست راست را بر بازوی برهنه او از آرنج بیابن نهادم و تن ملتهب او را لمس کردم، در اعماق عروقم آن تب مرطوب و توفانی را شنیدم و آنگاه صدای زوزه سان و موزون جماعتی از جماعت های سرزمین خویش را شنیدم که همچون صدای همسرایان قومی مصیبت بار و زوزه های سگان همسرا فریاد زدند: «اول دست راستش را! اول دست راستش را! اول دست راستش را!» و چون این گفته همچون دعائی قومی چندین بار تکرار شد، محمود فریاد زد: «شروع کن!» و با حرکت هماهنگ موزونی، او اره را کشید و من آزاد کردم و من اره را کشیدم و او آزاد کرد و اره بر پوست همچون چرخ خرناسه خراطان بازار غزنین، ری و یابغداد، سریدن و بریدن آغاز کرد و بازوی نخستین، پس از آنکه او اره را تند کشید و من آزاد کردم و بعد او اره را آزاد کرد و من محکم کشیدم، با دو وجب فاصله از میچ، کمی بالاتر از آرنج، بریده شد که محمود فریاد زد: «روغن بیارید! روغن!» و روغن داغ را از پائین نردبان درسطلی سوزان و پربخار و جوشان به من دادند و من به محمود دادم و محمود سر بازوی مثله شده را باز بردستی تمام در روغن خم کرد و همانجا نگاه داشت تا خونش بند بیاید. آنگاه فریاد بلند و نیزه سان او - همورا که دوستش داشتم، از بس ازش وحشت داشتم - شنیدم که فریاد زد، چیزی چون «انا الحق!» یا همان خود «انا الحق»؛ و مردم، سگان مصیبت زده همسرا، زوزه کشان جواب دادند: «حالا دست چپش را!

حالا دست چپش را ! حالا دست چپش را !» و ما مشغول کار شدیم .
و بریدن دست چپ دشوارتر از دست راست بود . این یکی
را نمی فهمیدم . آخر چرا بریدن يك دست باید دشوارتر از دست دیگر
باشد ؟ مگر نه این است که انسان همیشه دو دستش بيك اندازه قوی یا
ضعیف ، ستر و تنومند و یا نحیف و نژند است ! از پله ها رفته بودم
پائین . محمود نیز همین کار را کرده بود و خون مرد يكدست ، که
عطری گرم از آن برمی خاست ، بر روی زانوهایم و بر دامن کفنی که
پوشیده بودم ، ریخته بود . خون او بود که بر دامن من ریخته بود و
من باید بخود می بالیدم که قطره ای یا قطراتی از خون او بر دامن من
نشسته است . از پله ها رفته بودم پائین و بعد محمود جای نردبانش را
عوض کرده بود . من نیز همان کار را کرده بودم . جای نردبانم را
عوض کرده بودم . و گرچه هنوز بر روی اره ، لخته های خون و تراشه-
های گوشت و استخوان باقی بود و انگار صدای خرناسه ردن اره نیز
بر روی اره باقی بود ، من از اره ای که بدست گرفته بودم ، خجالتی
نکشیده بودم . هدف این بود که هر نوع شرم در ما از بین برود . ما
شرم را در خود کشته بودیم ، چرا که شرم از نظر محمود هرگز جنبه
انسانی نداشت . انسانها نباید عرق شرم بر چهره شان بنشینند . اره در
دست من بود و من پس از عوض کردن جای نردبان احساس راحتی بیشتری
می کردم . از پله ها بالا رفتم . محمود نیز همین کار را کرد . من این بار
فرزتر بودم . قاتل بهتری بودم . این بار قاتل تر بودم . محمود گفته بود:
«انسان عادت می کند !» ؛ و من توانسته بودم عادت کنم . بار اول بود
که بازوی کسی را می بریدم . محمود گفته بود: «انسان عادت می کند!» ؛
و بعد گفته بود که چگونه خودش در آن اوایل از گرفتن شمشیر یادشده
یا حتی خنجری کوچک به دست ، ناراحت می شد؛ ولی بعد ها چگونه

توانست با کارد کوچک پنیر به کسی که عصبانیش کرده بود ، حمله کند. مردی به اصل و نسبش تهمت زده بود و محمود کارد را به سوی او پرت کرده بود و کارد درست به شانه راست آن مرد، مردك کثیف پستی که به محمود توهین کرده بود، اصابت کرده بود و چنان بجا و بموقع اصابت کرده بود که بازوی او را بکلی از کار انداخته بود و بعد خون را فوران داده بود و مردك زوزه وحشتی سرداده بود که آن سرش ناپیدا بود. محمود می گفت که بعدها به آسانی توانست به مردی تنومند و درشت استخوان که از خودش بزرگ تر بود ، حمله کند ، البته از پشت سر حمله کند و او را بکلی از پا در آورد، طوری که نعشش را دوستان محمود کشان کشان به سوی رودخانه ببرند و پس از آنکه خون مردك از سوراخ های بدنش خالی شد، نعشش را مثل کیسه ای آکنده از استخوان و گوشت بیخون ، هل بدهند ، آنهم با پاهای چکمه پوشیده شان هل بدهند و در رودخانه بیندازند؛ و بعد محمود به شجاعت و شهامت شهره شده بود ، آنچنانکه دو نفر را با دست خفه کرده بود ؛ يك نفر را با لگدی که محکم به پهلویش زده بود ، کشته بود ؛ یکی از برادرانش را شبانه کشته بود و گویا یکی از پسرانش را روزانه کور کرده بود ؛ در جنگ ها کشته بود ؛ و بعد اسیران جنگ را که آورده بودند ، فرماندهان و سرداران تبدیل شده به خواجگان اخته را که آورده بودند پسران جوان بی انگشت و بی ناخن و بی زبان و بی گوش و دماغ بریده را که آورده بودند ، محمود آنها را در کنار رودخانه به صاف کرده ، آلت تمرین خود قرار داده بود . سرعت گردن زدن خود را آزموده بود و توانسته بود بیست امیر مخالف نو اخته را به يك چشم - بهم زدن از پای دراندازد. محمود توانسته بود، در آرامش تمام، در وسط پاهای مردانی که مردیشان را از بیخ و بن کنده بودند - یعنی خود محمود کنده بود - نگاه کند و خنده اش آنچنان عمیق و وحشی و از ته دل

و باصفا و سالم و پراشته‌ها باشد که حتی مردان تازه اخته شده هم احساس سلامت و آسایش بکنند. البته برای لحظه‌ای، تنها برای لحظه‌ای، زیرا لحظه‌ای بعد، اغتشاشی در حنجره‌هایشان، اختلالی در روده‌هایشان و انحنائی در چشم‌هایشان پیدا می‌شد؛ تشنج سریع و کج و معوج کننده‌ای در مغزشان پیدا می‌شد و جمجمه‌هایشان آماس می‌کرد و چشم‌ها همچون دو شفتالوی گندیده و لهیده از کاسه چشم بیرون می‌زد؛ و موقعی که محمود بر پشت اسب، اسبی بلند و سپید و باریک اندام و خوش تراش پیدا می‌شد و نخست خم می‌شد و بر گردن اسب خویش بوسه می‌زد و بعد شمشیر را از دست پیش کسوت من می‌گرفت و چهار نعل می‌تاخت، دیگر تشنجی که در کار نبود، اختلالی، یا چشم از حدقه بر آمده‌ای که در کار نبود. شمشیر بطور افقی حرکت می‌کرد و گردن‌های فرسوده را که در برابر شمشیر نرم‌تر از پنیر بودند قشنگ می‌برید و بعد می‌برید و بعد می‌برید و محمود شمشیر را وسط شن‌های انداخت؛ با همان حرکت تند و هنرمندانه که فقط از او ساخته بود. پیش کسوت من وظیفه داشت که این قبیل شمشیرها را جمع کند. محمود بلافاصله بر می‌گشت، از اسبش پیاده می‌شد، دست و رومی شست از آب چشمه وضو می‌گرفت و بعد تمام مردم این خطه به اقتدای مقتدای خویش به نماز می‌ایستادند.

گفت: «چرا معطلی! شروع کن!» و من شروع کردم، ولی نمی‌دانم چرا بریدن دست چپ از دست راست دشوارتر بود. یعنی دست چپ دشوارتر می‌برید. مگر نه اینکه من این بار راحت‌تر، فرزتر و قاتل‌تر بودم، پس چه دلیلی داشت که دست مشکل‌تر ببرد؟ به محمود نگاه کردم، دیدم او تعجب نمی‌کند؛ تعجب مرا که دید، گفت: «همیشه همینطور است، مقاومت بیشتر می‌شود، ولی مقاومت

این کلبه خرد کمتر خواهد شد!؛ دوباره که شروع کردیم نتوانستیم جز پوست، جایی دیگر را ببریم. بازوی نحیف مثل يك میله آهنین مقاومت می کرد. محمود که سخت خشمگین شده بود، دست چپش را از روی دسته آره برداشت و ریش او را - همورا که سخت دوستش داشتم و اصلا نمی دانم چرا آنهمه دوستش داشتم - گرفت و گفت: «مقاومت بکنی گردنت را می زنم!» و چون صدائی نشنید، چرا که همو که سخت دوستش داشتم، پس از آن نعره سخت در خود فرو رفته بود و هرگز نمی خواست حرف بزند - فریاد زد: «او هووی! يك تبر بیاورید، يك تبر تیز تاشکندی!»؛ و دريك چشم بهم زدن تبر را از پائین چوب بست به دست او دادند و او تبر را به دست من داد و گفت: «پله ای بالاتر برو، تبر را محکم بلند کن و بازو را از بیخ ببر، اندازه گرفتن دیگر لازم نیست!»؛ و من کاری که او گفته بود کردم، چون هرگز کاری که او نگفته بود، نکرده بودم. پله ای بالا رفتم، تبر را بلند کردم، بالاسر خودم و جمعیت و محمود، تبر را به دور دنیا از شرق تا غرب چرخاندم و هیه...! فرود آوردم و دست بجای آنکه از بدن آویزان شده باشد از این سو، از سمت چپ چوب بست آویزان شد و آنگاه روغن را از پائین به محمود دادند و محمود روغن داغ را به سوی سر بریده گرفت و بازو مثل سر حیوانی در سطل روغن داغ فرورفت و فرورفتن همان و فریاد، آن فریاد بلند و بزرگ و اساطیری همان، که «انا الحق!» یا چیزی شبیه «انا الحق!»؛ و آنگاه، مردم، سگان زوزه کش و همسرایان تماشاگر فریاد زدند: «و حالا پاهایش را! و حالا پاهایش را! و حالا پاهایش را!»؛ و ما که همه چیز را آماده کرده بودیم تا این صدا و آن صدای قبلی و دهها صدای قبلی و بعدی دیگر را بشنویم و ما که کار مردم را حتی به دست خود مردم سپرده بودیم و

گفته بودیم : « ما زمینه‌ای درست می‌کنیم ، شما تشویق می‌شوید ، شما تحریک می‌شوید ، شما می‌گوئید و ما عمل می‌کنیم » ، بشنیدن صدای « و حالا پاهایش را ! » ، از نردبان آرام آرام پائین آمدیم ، تبر در دست من و روغن داغ در سطلی در دست محمود ، دست آقا ، ارباب و خدای من ، تا پاهای او را - همورا که سخت دوستش داشتم از بس ازش می‌ترسیدم و نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم و دوستش داشتم -- گوشمالی سخت بدهیم .

از پله‌ها که آمدیم پائین ، همه‌جا آرام بود؛ مردم منتظر بودند؛ پس از آن هلله ، این بره‌های ریشو ، سبیلو ، این بره‌های خرید و فروش شده ، پیر و جوان ، زشت و زیبا ، منتظر بودند. هنوز آنها از خون دور بودند. (کی صدای خون را خواهید شنید ای بره‌ها تا عوض شوید؟ تا قوچ شوید؟) ولی من صدای گرم خون را در گوش‌هایم می‌شنیدم ؛ نبضی که در آن بازوهای بریده می‌زد ، بر پرده‌های گوشم قرار گرفته بود ، گوئی نقاره‌ها و دهل‌ها را در گوش‌های من می‌زدند و بوی خون ، بوی گرم خون ، نخستین بوئی که هنگام تولد به مشامم خورده بود ، اینک در مشامم مجدداً مزه مزه می‌شد ؛ باگیرائی و گرمی بیشتری در نسوج مغز کارگر می‌شد و احساس می‌کردم که رنگ چشم - هایم سرخ شده ، سرخ غروبی ، از آن سرخ‌های زیبا ، سرخ خونی شده است .

و پائین که آمدیم در این سو و آن سوی مرد بسته به چوب بست ، مردی که از بازوان بریده‌اش هنوز خون به زمین می‌چکید ، دوچار پایه گذاشته بودند . محمود شراب‌خواست ، آوردند . من آب خواستم ، آوردند. هردو لبی تر کردیم ، او به شراب ، من به آب . محمود نگاه کرد و من سرم را پائین انداختم . او از گوشه‌های چشمش نگاهم کرد .

هروقت گرمش بود، هروقت شراب می خورد و داغش می شد، هروقت عاشق می شد، از گوشه های چشمش نگاهم می کرد و گوشه های چشمش مثل دو تا چراغ می درخشید . در برابر مرد بی بازو که بالاسرمان بود ، در برابر مردم ، مردمی که اطراف ما را به فاصله ای گرفته بودند، در برابر آن دو چارپایه که باید بر روی آنها می نشستیم و پاها را می بریدیم، محمود با چشم هایش لبخندزد؛ مثل مردی عاشق، مثل مردی شهوانی نگاهم کرد . من حاضر بودم دست هایش را، دست های نیرومندش را ببوسم . از همان اول عادت کرده بودم دست هایش را ببوسم و حالانیز، نه البته از سر عادت بلکه از سر عشق حاضر بودم دست های نیرومندش را ببوسم . هر گاه او از گوشه های چشمش که مثل دو چراغ می سوخت، نگاهم می کرد، من فقط يك لحظه نگاهش می کردم؛ لحظه ای بسیار گذرا، تند، همچون صدای حرکت سریع شمشیر محمود در هوا، نگاهی به سرعت شکافته شدن هوا به شمشیر . درین نگاه گذرا همه چیز بین من و محمود رد و بدل می شد؛ ما خاطره های مشترك خود را با یکدیگر رد و بدل می کردیم . من رام می شدم؛ او می بالید ، عظمت پیدا می کرد ، عظمت يك عقاب را پیدا می کرد و من آرامش و رامی يك کفتر ماده عاشق را . او تند و تیز و بزرگ و نیرومند می شد ؛ من عمیق و لطیف و نرم ؛ و خراشیدگی خشن و شورانگیز انگشت هایش را به روی تنم احساس می کردم . احساس می کردم که بایدش های ساحل آموی را ببوسم . باید دهنم را باشن هابشویم ، دهنم را باشن ها پرکنم ، چنگ بزنم و شن های نرم و لطیف و مرطوب را در دهانم فرو ببرم . من مشتاق آن خفه شدن ، آن مردن و آن مدفون شدن در شن بودم . محمود از گوشه چشم هایش نگاهم کرد . مرد بسته به چوب بست ، مرد بلندقد بسته به چوب بست و چوب بست را دور زد . مردم بیشتر چشم به مرد بی بازو داشتند تا من

و محمود . پس از آن هلهله هما هنگ ، داشتند مردبسته به چوب بست را تماشا می کردند و لذت می بردند . محمود گفته بود که لذت ببرند و آنها هم داشتند لذت می بردند . محمود مرا نگاه کرده بود ؛ چشم هایش شعله ور شده بود ؛ شراب به این زودی در چشم هایش راه یافته بود . او می خواست در ملاء عام ، در شارع عام جهان ، در برابر چشم های مردم تاریخ با من خلوت کند . آمد . قبلا سطل روغن داغ را زمین گذاشته بود . روی دست هایش هنوز شتک خون بود . محمود مرد قوی هیكلی بود . او نیز کفن پوشیده بود . این رسم را نمی توانستم بفهمم ! اگر من کفن بپوشم چیزی است ، ولی آخر او چرا ؟ کفن برازنده او نبود کسی که دستور می دهد نباید کفن بپوشد . آمد . سری از من بلندتر بود . بازوی بلند و قوی و سرخ و گرم و آلوده به خونش را دور گردنم انداخت . خم شد . سرش را جلوتر آورد . مرا به سوی خود کشید ؛ مرا به سوی خود فشار داد ؛ سرش را برگرداند و من سرم را بلند کردم . من چقدر هنوز نجیب بودم ، چقدر خوب و مهربان و زنانه و حتی کودکانه بودم . سرم را بلند کردم و با پلک های نیمه افتاده نگاهش کردم . لبانش را اول آرام و بعد کمی خشن تر و بعد محکم تر روی لب هایم فشرد و من زانوهایم لرزید ؛ بعد شانه هایم و بعد فاصله بین شانه ها و زانوهایم و بعد پشت عضلات بالای بازوهایم . لرزیدم ، لرزیدم ، لرزیدم و انگشت هایم لطیف شد و دراز تر شد و تبدیل شد فقط به رگ . چند رگ بلند و باریک کبود و شهبوانی . و من رها شدم . دست هایم را به دور گردنش انداختم و پاشنه هایم را از روی شن بلند کردم . بوسه را ، تمام لبانم را و دهانم را ، و گوئی از طریق لب و دهانم ، قلب و روده ها و وسط پاهایم را به سوی او هل دادم و ولدادم و دردهان او مردم . و موقعی که صدای زوزه سان مردم ، مردم بره ، سگان دست آموز تاریخی شنیده شد که

می گفتند : و«حالا پاهایش را ! و حالا پاهایش را ! و حالا پاهایش را !»، محمود بیرحمانه مرا در اوج ول کرد، لبانم را ول کرد، دستش را از من گرفت، بیک چشم زدن از من دور شد و من، که مثل غنچه‌ای در وسط هوا به سوی او شکفته بودم، روی ساقه شکستم ، کج شدم و افتادم و به دنبال هلهله هم‌آهنگ سگان زوزه‌سرا، صدای محمود را ، صدائی را که قبلا حصارى عاشقانه برایم درست کرده بود، شنیدم که گفت: «شروع کن!» ؛ و من از آسمان افتادم و خسته و ناراضی به سوی پاهای مرد بسته به چوب بست حرکت کردم . هنوز قطرات روغن آلوده به خون از بازوی چپ بریده می چکید . نمی دانستم آن که آن بالا بود ، بچه فکر می کند . آیا او می خواست بداند من بچه فکر می کنم ؟ چنین بنظر می رسید که او به همه چیز فکر می کرد و در عین حال از هر نوع تفکری دور بود . بازوهای او را ول کرده بودم و چسبیده بودم به فکرش . فکر مردی ریشو که دو دستش بریده شده باشد ، با فکر مرد ریشوئی که هر دو دستش را دارد و یا یک دست دارد و دست دیگر را ندارد ، فرق می کند . انسان موقعی که دو دست دارد عادی فکر می کند ؛ ولی موقعی که هر دو دستش را بریده باشند، دیگر عادی فکر نمی کند ، فکری می کند که ورای فکر انسان‌های کامل، انسان‌های دست دار است . دو دست او ، از چوب بست، بصورت مثله شده از بدن ، به سوی زمین آویزان بود و سفیدی شفاف استخوان، از میان توده درهم جوش گوشت ناچیز و خون دل‌مه بسته ورگ‌های بهم پیوسته یا جدا از هم، از جای بریده شده هر دست دیده می شد . به این زودی بر روی لاشه‌های دست، مگس و پشه نشسته بود و هر یک از بازوها در آن بالا به تخماق یا گوشت کوبی می ماند که در گوشت خون آلوده وله شده فرو رفته باشد . دست‌های جدا شده از بدن چه ارزشی می توانست داشته باشد ؟ دست‌هایی که دیگر

هرگز امکان نداشت به فرمان انسان عملی انجام دهد؛ انگشت‌های مرده، کلید شده بهم و نابود شده، چه عملی می‌توانست انجام دهد؟ محمود گفت: «چیّه؟ چرا آن بالا را نگاه می‌کنی؟» برگشتم و بی اختیار خندیدم. سرم را دوباره بالا بردم و آن بالا را مجدداً تماشا کردم. و واقعاً هم دیدن چنین حادثه‌ای تماشائی بود. دیدن آن موجود در آن بالا تماشائی بود. آیا مردی که آن بالا آویزان بود، می‌توانست سرش را به سمت راست، بچرخاند؟ و یا سرش را به سمت چپ بچرخاند؟ دست راستش را ببیند؟ و بعد سر برگرداند و دست چپش را ببیند؟ راستی اگر او می‌چرخید و دستهایش را می‌دید، درباره آنها چگونه فکر می‌کرد؟ من به فکر او، آنکه آن بالا بود، نبودم؛ من درون فکر او بودم و احساس میکردم که درون مغز او شنا می‌کنم و دارم آهسته به سوی دست‌های بریده او می‌چرخم. من، او شده بودم و داشتم به سوی دست‌هایم می‌چرخیدم. سرم بی‌شبهت به یک صفحه ساعت نبود و این صفحه ساعت گوئی از آسمان آویزان بود و اینک عقرب‌های مغزم داشتند خود را برای حرکت به سوی دست‌هایم تنظیم می‌کردند. درون مغزم برگشته بودم و دست‌هایم را نگاه می‌کردم، بیشتر به دو بیچه سر بریده می‌ماندند تا دو دست از بیخ بریده. بنظر می‌رسید که حتی تا طول هم زده‌اند. می‌خواستم در آن آخرین لحظه چیزی را بلند کنم و پشه‌ها و مگس‌ها را از دست‌هایم دور کنم. ولی دست که نداشتم. تصادفاً درین لحظه دست خود را بلند کردم و به سوی دست‌هایم که دست‌های او بودند، پریدم و فوج پشه‌ها و مگس‌ها ناگهان از روی دست‌های بریده پرید و بعد، مثل اینکه چیزی اتفاق نیفتاده، به فکر دست‌هایم فرورفتم. موقعی که دست‌هایم را می‌بریدند چه احساسی می‌کردم؟ شکنجه من از چه قماش بود؟ تشخیص آن مشکل بود، ولی موقعی که توانستم صدای خرناسه سان اره و یا صدای

افتادن تبر را دوباره برای خود زنده کنم و بشنوم ، بی اختیار دست راستم را بلند کردم و محکم بازوی چپم را از جایی که دست با تبر بریده شده بود گرفتم ؛ طوری که گوئی می خواستم بی وجود دست و بازویم ایمان پیدا کنم . محمود گفت : «تو حالت خوبه ؟ تو چته ؟ چرا اینقدر زرد شدی ؟» ؛ گفتم : «چیزیم نیست ، هوا خیلی گرمه !» ؛ فرستاد آب بیاورند و آبراکه آوردند ، گفت : «سرو صورتو بشور » ، و من سرو صورتم را شستم ؛ بفرمان محمود سرو صورتم را شستم ؛ هر وقت به فرمان او کاری انجام می دادم ، مثل آن بود که يك آئین مذهبی بجای می آورم ؛ به فرمان محمود ، من زیبا می شدم ، موهایم بلندتر می شد و برق می زد و عطری نرم از آن برمی خاست ؛ قلبم صاف و پاک می شد ؛ وقتی محمود فرمان می داد ، دور سرم هاله تقدسی احساس می کردم و گاهی حتی دور لمبرهایم احساس نرمی رخوت انگیزی می کردم و موقعی که این احساس مقدس از لمبرهایم پائین می خزید و در فاصله بین رانها و لمبرها ، متمرکز می شد ، احساس می کردم که باید محمود بامن باشد و نفس گرمش ، حتی آن نفس زدنهای شهوانی و منظم و موزونش از پشت سر روی گردنم بماسد ؛ نفس برخیزد و فروافتد ، نفس مرا دریابد و مرا به سوی کمال براند ، نفس فرمان براند و مرا پیش براند و من تقلا کنم ، تقلا، درحالی که بالش ، متکا، سنگک یا شن را چنگ می زنم و خود را از محمود می - آکنم . همیشه خنجری از پشت سر را منتظر بودم . محمود، آن خنجر پشت سر بود . اگر او ولم می کرد ، می مردم . دیگر آن لحظات تبادر و شیرین و نفس های گرم و پرشور و خشونت های لطیف و صداها های پر لطف را نمی توانستم داشته باشم . اگر محمود ولم می کرد ، من می - مردم . همیشه خنجری از پشت سر را منتظر بودم . همیشه خنجر محمودی را از پشت سر منتظر بودم .

گفت : «خیلی طول کشیده!» ؛ گفتم : «آره» ؛ گفت : «داره دیر می‌شه» ؛ گفتم : «آره» ؛ گفت : «حالت که جاش او مد ، شروع می‌کنیم» ؛ گفتم : «حالم جاش او مد» ؛ گفت : «پس شروع کنیم!» ؛ گفتم : «شروع کردم!» ؛ و به سوی اره‌های کوچک براق حرکت کردم ؛ و البته این قسمت کار ، چندان دشوار نبود ، چرا که پا بریدن خود بخود کار ساده ایست . بی‌شباهت به سر بریدن مرغ نیست . همانطور که زیر گردن مرغ ، بر-جستگی کوچکی هست و برای آنکه مرغ حرام نشود باید کارد را بر آن برجستگی مائید و بعد محکم کارد را کشید و همینکه خون فواره زد ، کار را یکسره کرد و بعد گذاشت مرغ سر بریده ، چند قدمی ، مثل يك اسباب بازی کودکانه ، بپرد و بیفتد و باز بپرد و بیفتد تا جانش بکلی در آید و آخر سر کمی دورتر بیفتد و فقط برای آخرین بار گردن بی سرش را به سوی عقب ، انگار بسوی تیغ جلادش ، حرکت دهد و در سکوت ، برای همیشه بیفتد و بماند ، بر روی پا نیز برجستگی کوچکی هست که فقط انگشت‌های کوچک و حساس و دقیق و مجرب جلادان حرفه‌ای ، کسانی که پابریده اند و یا تعلیماتی برای پا بریدن دیده‌اند ، با آن آشنائی دارند . جلادان حرفه‌ای درین قبیل لحظات ، منتهای خونسردی را حفظ می‌کنند . هیچ حرکت عاطفی در صورتشان دیده نمی‌شود . آنها نگاه می‌کنند ، تصمیم می‌گیرند ، منتهای تمرکز لازم را ، بدون آنکه تظاهری به تمرکز یافتن شعور و حواس و هوش خود بکنند به دست می‌آورند ، اره را به دست چپ می‌گیرند و زیر انگشت بلند دست راست را به روی میج پای محکوم ، از بالا می‌مالند و با همین نرم نرمک مالیدن ، آن نرمی اغواگر را ، که حتی کوچک‌تر از لوزة يك بیجۀ هفت‌هشت ماهه است ، پیدا می‌کنند و آنوقت در خونسردی تمام اره را می‌گذارند روی همان لوزه ، لحظه‌ای مکث می‌کنند ، تا محکوم در اعماق شعورش به سردی

تیز دندان‌های اره بر روی پایش عادت کند، و بعد بریدن پا را آغاز می‌کنند. این در مورد مانیز صدق می‌کرد، من در ذهنم دهها بار عمل پابریدن را تمرین کرده بودم و محمود دهها بار پا بریده بود. هر دو مهارت کافی برای این کار داشتیم و خون‌سردی خود را، در منتهای تمرکز حواس، می‌توانستیم حفظ کنیم. گرچه می‌دانستیم که مردی که از آن بالا آویزان شده بودیم، پیش از آویزان شدن، آنقدر دویده بود که همه‌جای پاهایش خون افتاده بود، ولی این مهم نبود؛ آن نرمی لوزه مانند اغواگر ما را بخود می‌طلبید. این مهم نبود که پیش از آویزان کردن مرد از آن بالا، چه اتفاقی برای او افتاده بود؛ گرچه سخت جالب بود و هم می‌ارزید که اتفاق افتاده باشد و هم به گفتنش می‌ارزید. پیش از دویدن، بر سرش کلاه‌خودی گذاشته بودند، از آن کلاه‌خودهایی که تمام سروصورت و گردن را می‌پوشاند و هیچ‌چیز بر آن تأثیر نمی‌کند. و بعد با تشریفات تمام، مثل اینکه دارند تشریفات مذهبی بومی خاصی را بجا می‌آورند و یا دارند لباس عروسی جوان را تنش می‌کنند، زره نازکی را که از حلبی صیقل‌خورده ساخته شده بود، تنش کرده بودند. در آن چند لحظه، نه او حرفی زده بود و نه دیگران؛ فقط غیظی عمیق، بصورت هوایی که از ریه‌هایشان بالا می‌آمد، بین طرفین دعوا رد و بدل شده بود؛ و بعد کسی که زره را می‌پوشانید و کسی که کلاه‌خود را می‌گذاشت، کنار کشیده بودند و مردم، همان مردم سنگ زوزه کش، آن همسرایان زوزه، از فاصله‌ای سنگرس، همه باهم فریاد زده بودند: «بدو! بدو! بدو!»، و او شروع کرده بود به دویدن و شهری به دنبال او روی شن‌ها شروع کرده بودند به دویدن؛ در حالیکه سنگ‌های گرد و قرص و محکم کوچکی را که گوئی در عرض سه چهار روز گذشته از بستر رودخانه جمع شده بود، شروع کرده بودند به پراندن بطرف او؛ و او با تمام

نیروئی که در تنش بود ، در ظلمت و وحشت و يك تنهائی بی پایان ،
دویده بود و مردم با تمام نیروئی که در نشان بود ، در زیر آفتاب ،
دویده ، او راسنگسار کرده بودند ؛ طوری که فزديك بود قلاب آهنين
کلاهخود او باز شود و کلاهخود، سرراول کند و سر برهنه زیر بارش سنگ
داغون گردد ؛ زره حلبی نیز کم مانده بود که بکلی از بین برود. بالاخره
او از فرط خستگی و تشنگی و از فرط وحشت و نومیدی ، در حالیکه
دو چشمش را از سوراخ کوچک کلاهخود به بیرون دوخته بود و وحشت
زده آنها را از سوراخها به اطراف می چرخاند و جز شن ، در روبرو
چیزی نمی دید و در پشت سرش وجود ارواح پلید را احساس می کرد
که داشتند سنگسارش می کردند ، افتاده بود و در همان حال افتاده ،
چند سنگ نسبتاً درشت ، محکم به حلبی و کلاهخودش خورده بود و
صدای اصابت سنگ به کلاهخود ، در مغزش پیچیده بود و در گوش-
هایش طنین انداخته ، آنها را کر کرده بود . او در يك دنیای ظلمانی ،
کرو کور و ظالم ، درون زره حلبی و در محفظه سیاه کلاهخود ، نقش
زمین شده بود. پاسداران رسیده بودند و بالاخره دستور صادر شده بود که مردم
دست از سنگسار کردن بردارند ؛ و مردم که همیشه مطیع زور و قدرت
پاسداران بودند و اصلاً چیزی جز اطاعت سرشان نمی شد ، دست از
سنگسار کردن کشیده بودند و بعد پاسداران عرق کرده ، و سردسته آنها
که خرگردن هرجائی قوی هیكلی بود ، کلاهخود و زره را از تن و
سر او در آورده بودند و با حالتی احترام آمیز آنها را در کناری روی
شن نهاده بودند و بعد یکی از پاسداران دو سطل آب آورده بود و
دوتن از آنان آب را روی سر و تن او خالی کرده بودند و او به هوش
آمده بود و پاسداران اجازه داده بودند که او قدری استراحت کند ؛ و
پس از آنکه او توانسته بود سرش را به اندازه يك و جب از روی

شنها بلند کند ، پاسداران بلندش کرده ، دستهایشان را زیر بازوهای او انداخته ، کشان کشان به طرف چوب بست حرکتش داده بودند . در دو کنار چوب بست ، بر روی دو پارچه سفید که هر يك از دو طرف به دو چوب وصل بود حکم سنگساران را نوشته بودند و حکم چارمیخ کشیدن و حکم مثله را ؛ و از فحوای این سه حکم چنین برمی آمد که خواسته بودند به کسی که مثله می شد بفهمانند که : « چون تو چشم داری ما جفت چشمه‌هایت را در می آوریم ! » این يك آئین مقدس قومی بود؛ گرچه خود قوم چندان چیزی از آن نمی فهمیدند و در آن برزخ بین حیوان و انسان فقط احتیاج به محرك داشتند؛ احتیاج داشتند به اینکه عادت یکنواختشان به زندگی معمولی ، با ماجرائی هیجان انگیز بهم بخورد و تخیلشان در يك بی نهایت سیری ناپذیر غرق شود و هیجان پشت سر هیجان ، مثل يك آتشبازی دائمی و رنگین و پرتحرک و اوج گیرنده ، آنها را بسوی اعمال ناگهانی ، آنی و همگانی سوق دهد؛ و من و محمود توانسته بودیم در جریان روزمره زندگی تاریخی آنها ، چیزی سریع و تند ، سریع و تند و خیالی معرفی کنیم که تمام ذهنیت اعتیادی آنها را داغون کند و از آن رخوت و خمودی رهایشان سازد . در ضمن برای ضمیر ناخود آگاه آنها چیزی زیبا و بدیع ، نوعی مائده ناخود- آگاه تهیه کرده بودیم؛ با این فکر که هرچه شدید و عاطفی و شورانگیز باشد ، زودتر در ذهن ها فرو می رود ؛ تمام سوراخ های تن آدم باز می شود و از خلل و فرج ناخود آگاه آدمی ، هر تجربه ای که حاد و تند باشد - ولو بسیار شوم و دوزخی - ، آرام فرو می خلد و اعماق ضمیر آدمی را بکلی دگرگون می کند ؛ طوری که انسان در خود ، آن حس دلخواه محمودی را پیدا می کند ؛ حس دلخواهی که بر همه چیز اثر می گذارد

و همه چیز را تغییر می دهد؛ طوری که انسان به سوی محمود تشویق می شود و البته از طریق او به سوی من نیز تشویق می شود؛ محمود را می خواهد و از طریق محمود، مرا نیز می خواهد؛ من نیز همه چیز را همینطور می خواهم، چرا که معتقدم - و این اعتقاد دیگر بخشی از غریزه ها و عاطفه های مرا تشکیل می دهد - که تمام سوراخ سنبه های بشریت و تاریخ، مخصوصاً بشریت معاصر، باید از محمود آکنده شود؛ چرا که معتقدم که بشریت معاصر چیزی جز محمود نیست، حتی تاریخ گذشته هم چیزی جز محمود نبوده است؛ و گرنه دلیلی نداشت که من اینور بنشینم و او آنور، و پاهای مرد بسته به چوب بست را مثله کنیم؟ ولی هیچ چیز در وجود محمود، بدون شناخت و تجربه قبلی عملی نیست. او همه چیز را خوب می شناسد؛ نبوغ او در شناخت مستقیم و دقیق و عمل مستقیم و یا غیر مستقیم اوست. مثلاً او در بریدن پاها شیوه خاصی را در پیش گرفت. او می دانست که پاها باید بریده شود. این آن شناخت مستقیم او بود؛ ولی او می گفت که پاها باید بشکل خاصی بریده شود و حتی می دانستم که در نهان بر سر این شکل خاص اصرار می ورزید. بهمین دلیل قرار بر این شده بود که پای چپ را او ببرد و پای راست را من. البته چپ و راست فرقی نمی کرد. پا، پاست، چه فرق می کند که انسان چپش را ببرد یا راستش را؟ ولی من همیشه حق را به محمود می دهم. او دوست داشت که همه چیز را از طرف چپ شروع کند؛ می گفت مردم معتقدند که طرف راست طرف تفوق است و برای آنکه فکر نکنند که من این برتری را به رخ آنها می کشم دوست دارم همه چیز را از طرف چپ شروع کنم. بهمین دلیل، بین من و او، قرار بر این شده بود که همیشه از راست من شروع کنم و از چپ او. ناخود آگاهانه پی برده بود که چپ ممکن است پیروز باشد.

بهمین دلیل او از طرف چپ شروع می کرد و راست را به عهده دیگران می گذاشت؛ معتقد بود که تفوق ظاهری مال دیگران، پیروزی باطنی، یعنی پیروزی چپ نمائی، مال من . محمود عوام فریب نبود. او تغییر دهنده ذهن عوام، عوض کننده روح مردم، حتی نگاه و حرکت و کلام آنان و حتی منقلب کننده تمایلات درونی و نحوه برخورد آنها با زندگی بود . همه مردم، حتی پاسدارانش، قلباً از چیزی در وجود او نفرت داشتند؛ ولی همینکه او سرش را به طرف آنها برمی گرداند، همینکه در برابرشان می ایستاد و چشم در چشمشان می دوخت، آنها بلافاصله به حالت خبردار می ایستادند و بایک نگاه، حرکت دست و یا اشاره زبان او، به این سوی و آن سوی می دویدند و می رفتند و به دنبال تحقق آرزوهای او می گشتند. نیروی عظیمی در حرکت انگشتها و حرفهایش نهفته بود : طوری که روزی به سرداری که در گشودن قلعه ای، از خود او بیشتر شجاعت نشان داده بود، فریاد زد، و البته بی دلیل و شاید برای چشم زهر گرفتن از دیگران : «برو بمیر!»؛ و سردار شجاع، آنآ خنجرش را در آورد و شاهرگش را بیک چشم بهم زدن پاره کرد و زیر پای محمود بزمین در غلتید. و روزی محمود به شاعری که خواسته بود شبی با من خلوت کند، دستور داد که جلو چشمش فضولات گاوی را که بخار از آن بلند می شد، بخورد و بعد مجبورش کرد که در کشمیر بز بدوشد و گاو چرانی بکند . دست های ظریف آن شاعر را، موقعی که بزیر لاله های گوشم کشیده می شد، هرگز فراموش نکرده ام . و گمان نمی کنم او هم لاله های گوش مرا فراموش کرده باشد و گمان نمی کنم که محمود هم جرم او را برای همیشه از یاد برده باشد . روزی خواهد رسید که فریاد خواهد زد: سر این شاعر را آنقدر توی آب داغ نگهدارید که دیگر

نفسش در نیاید. محمود را من می‌شناسم؛ حالا که دستهامان را دوتائی چرب کرده‌ایم و می‌خواهیم این آئین مقدس قومی را بجای بیاوریم، بیش از هر لحظه دیگر محمود را می‌شناسم. او به پا بریدن طوری تن در داده است که مرتاضی به ریاضت؛ و براستی هم پا بریدن بی‌شبهت به آئین مقدسی که در آن انسان به ریاضت و تسلیم مطلق می‌اندیشید، نبود. پا بریدن عبادتی بود که از خلال دندان‌های اره و از لب کلیدشدهٔ اره با استخوان برمی‌خاست. محمود به این شعائر و اصول قومی اهمیت می‌داد. طوری می‌توانست پا را ببرد که انسان احساس کند که او به سجده افتاده، تبدیل به خاک و خاکستر شده است. اصولاً هر چیزی که در برابر آدم ظاهر می‌شود باید از آهنگ پر انضباطی که بر آن نظمی کامل حاکم باشد، برخوردار شده باشد. محمود، وزن و آهنگی ایجاد کرده بود که از اره، از دندان‌های براق اره برمی‌خاست و در هاله‌ای از یک موزونی همه‌جاگستر بر روی دندان‌های مردم می‌نشست و بزاق دهان آنها را تحریک می‌کرد و قلبشان را به ضربان درمی‌آورد و قلب مسخ شده که از راه اصلی خود منحرف شده بود، ضربان اساسی خود را از دست داده، در جهتی دیگر شروع به تپیدن کرده بود، قلب بیچاره که حتی نسوج خود را به استحال‌های دائمی و انحرافی سپرده بود، همه‌چیز را به آسانی قبول می‌کرد؛ البته همهٔ آن چیزهایی را که محمود بوسیلهٔ اعمال خود و یا بوسیلهٔ اعمال پاسداران خود بدان می‌سپرد. قلب کش می‌آمد، دراز می‌شد، و یا بشکلی دیگر، گرد می‌شد و یا به هیأت‌های دیگر درمی‌آمد. در انضباط موزون و هماهنگ قلب، قلبی طبیعی و انسانی، قلبی متعلق به زمین، به خاک و گیاه و آب، قلبی متعلق به سیلان و فوران، دست برده بودند؛ انضباطی دیگر را

که با خود وزن و آهننگی دیگر بهمراه می آورد و برای تحقق یافتن چیزهای دیگر بوجود آمده بود، بر آن حاکم کرده بودند؛ طوری که قلب تبدیل به یک شیئی خود کار بی هدف شده بود که کلید آغاز و انجام تپیدنش برنگین محمود و پاسدارانش نهفته بود. البته من هرگز نمی توانستم تصور کنم که درین کار نیرو و معنویت، یا زور و قدرت مافوق تصویری بکاررفته است. هرگز! مردم و قلب مردم نیازمند نوعی انضباط غیرطبیعی بودند؛ و گرنه آن انضباط طبیعی خود را از دست نمی دادند. آنها نیاز به یک انضباط مافوق حیوانی داشتند. محمود توانسته بود این انضباط را پیدا کند. این انضباط از افکار محمود که همچون عقابهای بلند گسترده بال بودند، سرچشمه گرفته، با کلمات، با شعارهای کوچک و بزرگ که به مثابه آیه های الهی بودند، در قلوب مردمی که به دنبال جانشینی برای انضباط قلب های خود می گشتند، سرازیر شده بود. این انضباط رنگ ها را عوض کرده، رنگ زمینی ها و آسمانی ها را تغییر داده، خود را در تمام حالات ذهنی و عینی انسان رسوخ داده بود؛ و بهمین دلیل، قلب می تپید و با هر تپیدن می گفت: «محمود!» و با هر باز تپیدن می گفت: «محمود!»؛ و مگر من؟ قلب من نمی تپید و نمی گفت: «محمود! محمود!»؟ و مگر بازوها و دگمه های تیز و سرخ پستانهای شاد و جوان من، و پهلوهای سفید و عاج مانند و بالای پلک های برآمده من، و شقیقه های پوشیده به زلف های سیاه من، که همیشه نخستین عرق شهوی من از آنجا جاری می شد و بر روی گونه هایم، از کنار، با فاصله ای شیرین از گوشها و لبهایم می غلتید، فریاد نمی زدند: «محمود! محمود!»؟ و مگر بر روی مفصل های درخشان و سپید زانوهای من و بر میچ پاهای من و بر گره گلگون انگشت های من، نام محمود نوشته نشده بود؟ و مگر من در احتضارهای شهوانی خود، مثل کفتری

نام «محمود! محمود!» را بقبو نمی کردم؟ مگر صبح که بیدار می شدم نام محمود را از در و دیوار نمی شنیدم؟ و مگر بر تمام بیرق ها، چهره مردانه محمود را که پنجاه نقاش جدید اجیر، با بوی معطر رنگ هاشان کشیده بودند، نمی دیدم؟ و مگر هزار شاعر، با کلماتی که از آنها عطرعود و کندر بهوا برمی خاست و وزنهای دلنشین در تار و پود آنها بهم بافته می شد و از هجاهای آنها، کریمانه ترین و والاترین اندیشه هاشنیده می شد، بازوهای ستبر و نیرومند و عضلانی و کشیده، چشم های تیزبین و کشف و عقاب سان، سینه آراسته به مویرگ سیاه گل- موها را توصیف نکرده بودند تا من ببینم، و در نتیجه به ستایش محمود برخیزم؟ و مگر این شاعران، او را در هاله های ستایش و تکریم بر پشت اسب های طلائی سوار نکرده بودند تا من ببینم؟ و مگر او را از تمام دروازه های مشرق و مغرب کوچکترین و بزرگترین شهرهای این کره خاکی وارد و خارج نکرده بودند تا من ببینم؟ مگر همه برای آرایش در برابر چشم های من نبوده تا من برای همیشه به عظمت و نبوغ و قدرت او ایمان بیاورم؟ و مگر در هر وارد و خارج کردن او از دروازه های عینی و ذهنی شعور من، پشته هایی از انسانها را قربانی نکرده بودند تا من ببینم که چگونه این خدای خاکی بدل به خدائی آسمانی می شود؟ و بالاخره مگر او، این محمود، از همان آسمان خدائی بیائین نیفتاده، مرا در آغوش نکشیده بود، و مرا در خود غرق نکرده بود تا به او افتخار بکنم؟ به او افتخار می کردم، زیرا او مرا در آغوش کشیده بود، او با من در آمیخته بود و نام او همیشه چون ورد تسبیحی تکرار می شد و مرا به سوی خود می خواند؛ مرا که فدائی او بودم و در دنیای شورانگیز دستهای او، آنچنان در جذب و فرو می رفتم که اگر حتی گردنم را در هم آن حال می زدند، نمی فهمیدم.

و خدائی که از آسمان ها به زمین نازل شده بود ، خدائی که این همه با من خلوت کرده بود ، اینک کفنی پوشیده ، در برابر من که کفن پوشیده بودم نشسته بود و مرا در يك آئین مقدس مذهبی ، يك آئین بزرگ قومی و تاریخی شرکت داده بود. اینک او از آسمان نازل شده بود و در برابر من نشسته بود و می گفت: «گل من! ببر! پاهای را ببر که داره دیر می شه!» و ما همانطور که بر روی چارپایه نشسته بودیم ، اره های تیز و بلند را، هر يك یکی، برداشته بودیم. و آنوقت، موقعی که دوباره گفت: «گل من ببر! گل من ببر! داره دیر می شه!» ، صدای خرناسه سان اره که دیگر گوشها بدان عادت کرده بود - هم گوش های مردم و هم گوش های ما - بلند شد. قبل از بریدن ، البته آن برجستگی کوچک را با دست حس کرده ، پیدا کرده بودیم. هر يك، یکی از آن برجستگی ها را پیدا کرده بودیم. و هنگام پیدا کردن برجستگی ، نگاهی به یکدیگر کرده بودیم. باید به این بحر می نازیدیم؛ و البته من به محض پیدا کردن برجستگی کوچکم ، سرم را بلند کرده ، چشم در چشم محمود دوخته بودم و محمود عاشقانه نگاهم کرده بود و گوئی خواسته بود پاداش پیدا کردن برجستگی پا را بی درنگ به من بدهد؛ و من در زیر آفتاب سوزان، احساس کرده بودم که با نگاه او، با همان نگاه لطف و مرحمت و لطافت خشونت آمیز او ، در آبی خنک ، در چشمه ای ، میان جنگلی شسته می شوم؛ و نگاه او آنچنان نیرومند بود که من می توانستم صدای لرزیدن ساده و نرم و تغزلی عضلات خود را در آب بشنوم و می توانستم خود را ، موقعی که حتی صدای اره گوش ها را کر می کرد ، غرق مراسم عاشقانه او ببینم .

صدای خرناسه سان اره ، اره های مثله ، در فضا ، در سکوت

فضا ، گسترده . پاهای مرد را آنچنان محکم بسته بودیم که بزرگترین

شکنجه ها حتی نمی توانست آنها را به جنبش در آورد . پاها کبود و خون آلود بودند و به خالک و کثافت آلوده ؛ و من هنگام بریدن پا، فقط پا را نگاه می کردم و احساس می کردم که این پای ظریف و کوچک ، این سهم ناچیز من برای بریدن و مثله کردن، از چه شهرها و روستاها و قصباتی باید گذشته باشد ؛ در چه آبی و در چه صبحی یا غروبی باید شسته شده باشد و دست های نوازشگر کدام زنی ، آنرا نوازش کرده باشد . حس این قبیل چیزها برایم آسان بود ؛ و صدای اره که در فضا پیچیده بود ، پا را به سوی شهادت می راند ؛ پا همچون ستون نازکی بود ، قدیمی ، عتیق و از دوران های کهن بجامانده ؛ و رگها، خطوط ناخوانای کتیبه ای رامی ماند. درون استخوان، عیناً به خطوط دایره ای و تاحدی رنگ به رنگ هویج سیاه می مانست؛ منتها خشن تر ، محکم تر و عینی تر . اره فرو می رفت و پا داشت در میان خون ، خونی که روی شن ها فرو می ریخت و خونی سیاه بود ، از ساق پا جدا می شد و سر ساق پا عیناً شبیه سر کثیف تیرکی بود که از آن خون ، خونی سیاه فرو می ریخت . محمود را نگاه کردم که زانو های محکم و نیرومندش را بر زمین تکیه داده بود و داشت کار را تمام می کرد . محمود زیبا نبود، ولی مردانه بود و تمام کارهایش را هم مردانه انجام می داد . هرگز وحشتی از خون نداشت و ما را هم عادت داده بود که از خون وحشت نکنیم . او ، گاهی بتدریج و زمانی ناگهانی، ما را به خون عادت داده بود . او می توانست حتی باخون وضو بگیرد و بعد در برابر مردم به نماز بایستد ؛ و یا می توانست پس از قتل عام مردم قصبه ای ، درباره بزرگی خداوند داد سخن بدهد . می توانست بیست نفر از متفکران قوم را از زندان آزاد کند ؛ تنها برای آنکه دو روز بعد ، همه آنها را یکجا بکشد و بگوید زیر آوار ماندند و بعد در برابر

تمام مردم این خطه برای رخت بر بستن فکر و تعالی انسانی اشک بریزد. ولی او کسی بود که هرچه می‌خواست، دیگران هم آن را می‌خواستند؛ اگر او خون می‌خواست، مردم نیز خون می‌خواستند؛ اگر آب می‌خواست، مردم نیز آب می‌خواستند؛ و اگر او هیچ چیز نمی‌خواست، مردم هیچ چیز نمی‌خواستند. البته او هرگز برای خود هیچ چیز نمی‌خواست. امکان داشت که برای مردم گاهی هیچ چیز خواسته باشد و آنها نیز قبول کرده باشند که تمام هیچ چیزها را به فرمان محمود در اختیار داشته باشند؛ ولی هرگز اتفاق نمی‌افتاد که او برای خود فقط هیچ چیز بخواهد. علاوه بر این او در طول سال‌های بی-تجربگی و در طول سال‌های پر تجربه اش، به این تجربه بزرگ تاریخی دست یافته بود که مردم، معطل نمی‌توانند بمانند؛ مردم باید مشغول باشند؛ باید از شدت وحدت نوعی مشغولیت برخوردار باشند. معتقد بود که مردم، تمام مردم بچه‌گانه‌اند و باید بازیچه‌هایی بصورت قتل، شهادت، شمایل بازی، جشن، عزا، جنگ - البته نه جنگ درست و حسابی - گرسنگی، تشنگی، فساد و وبا و طاعون داشته باشند؛ و مردم باید همیشه منتظر بمانند؛ باید کلمات بزرگ، کلمات پرطنین بزرگ بشنوند؛ مردان یازنانی که این کلمات را بر زبان می‌رانند باید قوی‌ترین، قابل انعطاف‌ترین و زیباترین صداها را داشته باشند؛ و مردم باید بیاموزند که چگونه افتخار کنند؛ چگونه کلمات این مردان و زنان خوش صدارا در ذهن خود جای دهند و چگونه بخود و محمود در هر گوشه تاریخ و در هر چهار سوق این جهان افتخار بکنند. من بهمین مسائل فکر می‌کردم و سهم ناچیزم را از این مثله برمی‌گرفتم. داشتم از زیر می‌رسیدم به پوست پا؛ و بعد پاها را جدا کردیم و درون سطل انداختیم و دوسطل کوچک روغن داغ را که آورده بودند به زیر

ساق‌های بریده تیرك مانند گرفتیم و سرساق‌ها را درون روغن نگاه - داشتیم. محمود بلند شد. این بار صدای چندان رعد آسائی از مردك بسته به چار میخ شنیده نشد. بلکه شنیدم که به نجوا می گفت: «پاهایم! بچه‌هایم! پاهایم، بچه‌هایم!»؛ و راستی این صدا از کدام حنجره بر می‌خاست؟ و چرا این صدای استغاثه اینهمه آشنا بود؟ صدا گویی انعکاس نوازش زنی در گوش‌های مرد بسته به چوب بست بود. آیا زنی از پاهای او چنین ستایشی کرده بود؟ گویی موقعی که زنی از بالا بر روی او خوابیده بود، با پاهایش بسوی سر او و با سرش به سوی پاهای او، پاها را بغل کرده، فریاد زده بود: «پاهایم، بچه‌هایم!»؛ و اکنون او، در گوشه‌ای از مغزش، از حافظه مثله شده مسخ شده‌اش، بوضوح، آن صدا، صدای زنانه نوازشگر و زیبا را می‌شنید و تکرار می‌کرد: «پاهایم، بچه‌هایم»؛ و ما پاهایش را مثل دوبچه تازه خفه شده توی سطلی انداخته بودیم و محمود بی اعتنا به نجوای مرد داشت می‌گفت که: «کار خسته کننده‌ای است! مثل اینکه پا بریدن مشکلتر از دست بریدن!» و من می‌گفتم: «درسته!» و داشتم به اشتباه خود پی می‌بردم و داشتم نجوای شکنجه دهنده مرد بسته به چوب بست را گوش می‌دادم و از خود می‌پرسیدم که چرا این صدای استغاثه اینهمه آشناست! و مردم؟ آنها فقط از دور دیده بودند که ما نشستیم، آنهم مدت زمانی نسبتاً طولانی؛ ارها را بکار انداختیم و بریدیم، تا مدتی؛ و بعد بلند شدیم. برای آنها، این امکان نبود که پاها را ببینند. علاوه بر این، موقعی که بازوهای مرد بسته به چوب بست را می‌بریدیم، مردم پس از شکستن هر بازو و فرورفتن بازوی بریده در روغن داغ، صدای رعد آسای انا الحق مرد را شنیده بودند و تهییج شده، فریاد زده بودند و فریادشان، در هماهنگی مطلق، بگوش هرچه و هر که درین دنیا گوش و هوشی داشت، رسیده

بود . فریاد اناالحق مرد ، آنها را علیه او تحریک کرده بود و فریاد زوزه سان آنها ما را تحریک کرده بود ؛ و ما درین دنیای هماهنگگی علل و معلولها و عمل و عکس العملها و سکوت و فریاد و بدنبال آن فریاد و سکوت ، توانسته بودیم تمام نیروهای درونی و بیرونی خود را تجهیز کنیم و با بسیج کردن نیروهای خود توانسته بودیم آنچه را که میخواستیم انجام دهیم . درحقیقت بین ما و مردم ، يك سؤال و جواب دقیق صورت گرفته بود . منتها ما اول جواب را داده بودیم و گذاشته بودیم آنها سؤال بکنند و بعد ما جواب دیگری داده بودیم و باز بدانها اجازه داده بودیم که سؤال کنند و آنها تصور کرده بودند که دراین توالی سؤال و جوابها ، اول آنها سؤال می کنند و بعد ما جواب می دهیم . درحالیکه ما بهخوبی می دانستیم که عکس قضیه درست تر است . ما جواب را بصورت يك موجود عینی ، يك قتل ، يك خودکشی ، يك قتل عام ، يك مثله و جنون ، در برابر آنها قرار می دادیم . این جواب سؤال بود که آنها باید می کردند که نکرده بودند و هرگز هم نمی کردند . جواب ما به سؤال آنها ، سؤال بود که آنها نکرده بودند ، زمینه ای از حقیقت بوجود می آورد ؛ آنها باید سؤال می کردند نه درباره آن حقیقت ، بلکه بعد از آن حقیقت ، منتها براساس آن حقیقت ؛ و بعد ما در يك مرحله آنورتر بآنها جواب می دادیم ، جوابی بصورت يك شدت عمل ، يك جنون ، يك برهنگی ، يك قمار دررخشان دیگر ؛ و آنها قانع می شدند ؛ حتی در اعماق ضمیر خود هم نمی توانستند بفهمند که در این ترازو ، یکی از کفه ها اصلا وجود ندارد ؛ و فقط يك کفه هست و آن هم کفه ای است که در آن ، محمود و من ، دوتائی ، با سنگینی و وقار و در منتهای عشق و یکپارچگی ، بغل هم نشسته ایم . ولی این بار ما آنها را به نوعی یکنواختی ، یکنواختی اناالحق گفتن مرد پس از هر بریدن دست ، عادت داده بودیم

و بهمین دلیل موقعی که مرد بسته به چوب بست پس از بریده شدن پاهایش به جای فریاد اناالحق ، فقط به گفتن و تکرار کردن «پاهایم ، بچه‌هایم !» اکتفا کرده بود و مردم نتوانسته بودند این سخنان تغزلی و زیبا را شنیده ، در آن دنیای هماهنگ حماسی خودجائی برای آن تعیین کنند ، بین آنها نوعی مهمه ، همه‌ای ناشی از عصبانیت، پیدا شده بود. آنها می‌خواستند نه فقط از طریق چشم‌های خود تماشا کنند، بلکه می‌خواستند و تاحدی خود را محکوم می‌دیدند که صدای تماشا- شده ها را از طریق گوش خود بشنوند . البته آنها نیز ، مثل تمام هنرمندان اصیل، که از طریق اشراق و ارتباط مستقیم با جهان روبرو می‌شوند، به این مسأله بسیار فنی هنری ناخود آگاهانه و قوف یافته بودند که گوش و چشم ، دو دریچه ، دو پنجرهٔ بزرگ دید تخیلی آدم هستند. این دو دریچه، مائده های اساسی و مواد اولیه را به حافظه می‌رسانند؛ کبریتی می‌زنند و تخیل مثل انبار پنبه ، ناگهان مشتعل می‌شود و آنگاه این اشتعال ، با هزار سر کوچک و بزرگ ، بصورت کلمه، برزبان جاری می‌شود و تبدیل به فریاد ، فریادهای زوزه سان حاکی از تشنگی برای ماجراهای خیال‌انگیز بیشتر می‌شود . چیزی که درین میان مردم هرگز به حساب نمی‌آوردند، شکنجه‌ای بود که چشم‌هایشان و گوش- هایشان تحمل می‌کرد . تخیل ، آنچنان ، آنها را بسوی جلو پرتاب می‌کرد که آنها برهنه شدن ناگهانی خود را ، تحت تأثیر حرکت باد و یا برخورد سریع و تند هوای روبرو با اندامشان ، نادیده می‌گرفتند؛ و چون این بار ، هنوز انبار تخیل هیجان یافته شان آتش نگرفته بود آنها ، بجای آنکه بدل به همسرایان زوزه کش بشوند ، پیش خود زمزمه می‌کردند و بعد این زمزمه بدل به هلله‌ای شده بود و هلله بدل به همه‌ای شده بود ، حاکی از اختلاف عقیده ؛ و این البته

خلاف آن چیزی بود که محمود پیش بینی می کرد . او از این زمزمه-های مردم نفرت داشت ؛ و شاید هم حق داشت ؛ بدلیل اینکه تصور می کرد شعور در میان مردم از همین زمزمه ها پیدا می شود ؛ محمود نمی خواست که مردم اختلافی با یکدیگر داشته باشند . مردم باید متحد باشند ؛ اگر مخالف بودند، باید متحداً فریاد می زدند و صدای مخالف خود را به گوش محمود می رساندند ؛ اگر موافق بودند باید موافقت خود را رسماً و متحداً به گوش محمود می رساندند . آنها هرگز با محمود مخالفتی نمی کردند ؛ اصولاً فکر مخالفت با محمود هرگز به مغزشان خطور نمی کرد . آنها در فاصله ای از تنفر و عشق نسبت به محمود زندگی می کردند ؛ ولی تنفرشان از نوعی نبود که منجر به-عصیانی عمومی علیه محمود بشود . پس باید آنها موافقت خود را با محمود اعلام می کردند، باید فریاد می زدند و چیزی دیگر، حادثه ای جالب تر از محمود می خواستند ؛ و چرا فریاد نمی زدند و از محمود چیزی نمی خواستند ؟ محمود قدرت آن را داشت که آنآ تصمیم بگیرد و آنآ عمل کند و بهمین دلیل موقعی کسه خطاب به من ، با صدائی مردانه ولی مهر آمیز، گفت: « عزیز جان ، اون پاها را بردار بیار اینجا»، بلافاصله فهمیدم که او می خواهد جوابگوی ولع سیری ناپذیر مردم باشد . بطرف سطل رفتم و پاها را برداشتم ؛ گرم و لیز و نرم بودند و مثل این بود که پاها در گوشت لخم فرورفته بودند و استخوانی در ترکیب جسمی آنها بکار نرفته بود . پاها را بطرف محمود آوردم . محمود گرفت و بدانها نگاه کرد و لبخندی زد و چنین بنظر می رسید که در آن حال بیک جفت کفش بسیار تمیز و براق و پاکیزه نگاه می کند. فریاد زد : « دو نیزه کوتاه بیارید ! » ، که بلافاصله آوردند . پاها را از پاشنه و پنجه گرفت و آنها را یک یک سر نیزه ها قرار

داد و بعد نیزه ها را يك يك از پائین فشار داد و آنها را از پاشنه های پا در پاها فرو کرد و بعد به من گفتم: «برو اونور بایست!» و خود رفت و طرف مقابل من در سمت چپ مرد بسته به چوب بست قرار گرفت و گفتم: «عزیزجون، نیزه را بلند کن!»، و خود نیز نیزه را بلند کرد. نیزه ها و برسرها آنها، پاها، از طرفین مرد بسته به چوب بست بالا رفتند و در دوسوی سر مرد بسته به چوب بست قرار گرفتند؛ پای راست، در دست من و پای چپ در دست محمود، چرا که محمود همیشه چپ نمائی می کرد؛ و من نخست صدای خفیف و تغزلی و زیبای مرد بسته به چوب بست را شنیدم که گفت: «پاهایم، بچه هایم! پاهایم، بچه هایم!» و بعد صدای زوزه سان مردم، زوزه های سگان همسرا را شنیدم که گفتند: «و اکنون زبانش را! و اکنون زبانش را! و اکنون زبانش را!»؛ و چون این گفته چندبار تکرار شد و باهماهنگی کامل تکرار شد، ما نیزه ها را پائین آوردیم. پاها را از سر نیزه ها کشیدیم و آنها را داخل سطل انداختیم و بی آنکه معطل بکنیم، به ندای قلبی مردم پاسخ گفتیم؛ قیچی بلند و تیزی خواستیم و چون آوردند نردبان خواستیم؛ و چون دوندبان یکی برای محمود و دیگری برای من آوردند، بالا رفتیم، تا کلام را، آلت کلام را ریشه کن کنیم. و البته پیش از آنکه بالا برویم، من فرصت تخیل پیدا کرده بودم؛ من همیشه ازین فاصله های سکوت برای بکار انداختن تخیل خود استفاده می کردم؛ و حالا فکر می کردم به بچه ها و زنی که ممکن بود این کلمات را، خطاب به او، به مردی که بالای چوب بست قرار داشت، گفته باشد. لابد زن بی بچه ای بود، و حتماً زن بچه سالی نبود. زن بچه سال و از همه بدتر، دختر، امکان نداشت بتواند به این قبیل چیزها فکر کنند. دخترها و زنان بچه سال، احمق تر از آن بودند که بتوانند تخیل خود را

در عشق‌بازی بکار بیندازند ، چیزی را به چیزی تشبیه کنند و ازین طریق، ابعاد مختلف زیبایی ، زیبایی هماغوشی بامرد را مجسم کنند. آنها تخیلی بسته داشتند و بهمین دلیل احساساتی می شدند؛ بایک حرکت دست ، بایک حرف ، بایک تکان لب ، بایک بوسه ساده از کنار لب‌ها، پشت پلک‌ها، یا زیر لاله های گوش ؛ و آنوقت آب دهنشان باز می شد؛ بزاق احشایشان جاری می شد ؛ قلبشان ، در حماقت ضربان خود را تند می کرد ؛ به تصور اینکه آنها لذت برده اند ؛ به تصور اینکه دنیا در وجودشان غرق آب شده است . آنها نمی توانستند حقیقت را کشف کنند ، حقیقت را با تمام واقعیت های رنگین و گوناگونش ؛ آنها بغل مرد را جای خیالات واهی می دانستند ؛ و موقعی که می خواستند او را ببوسند ، به ستاره‌ها، به ماه، به درخت‌ها و به چیزهای خارج از دنیای زیبای خلوت دونفر می اندیشیدند . از کنار شانه مرد واگوشه پنجره، از خلال درختان ، و در آسمان ، به ماه می نگریستند و موقعی که در اعماقشان ، قطرات عقیم باریدن می گرفت ، آنها احساس می کردند که به سوی ماه ، پنجره و آسمان پرتاب شده اند ، نه به اعماق خلوت یک مرد . امکان نداشت زنی بچه سال و یا دختری عاشق ، «پاهایم ، بچه‌هایم !» را به مردی که بالای چوب بست قرار داشت ، گفته باشد و همین «پاهایم ، بچه‌هایم !» را تکرار کرده باشد. روسبی نیز نمی توانست باشد آن زن ؛ روسبی‌ها حوصله چنین حرف‌هایی را ندارند . بعلاوه روسبی‌ها عادت دارند که چنین حرف‌هایی را بشنوند، بجای آنکه آنها را بر زبان می‌آورند ؛ و شاید هم هرگز نمی توانستند حرف‌هایی از این قبیل را از زبان کسی بشنوند. روسبی‌ها ، زنان لحظه‌ای بودند ؛ والبته بدون تردید ، لحظه‌های گوارائی را در اختیار مردها می گذاشتند ؛ ولی این گوارا بودن لحظه‌ها، مثل یک شعر کوتاه، بسیار کوتاه بود. روسبی‌ها

رباعی‌های کوفتی زرورق پوشیده‌ای بودند و تخیلشان در نتیجه ممارست و تکرار در خوابیدن با مردها از دست رفته بود. ازین سو و آن سو، بدل به گوشت سوراخ سوراخ شده بودند. فقط چند حرف قلابی، چند حرف جنسی بازاری که چاشنی فحش نیز بدانها آمیخته بود، به آدم تحویل می‌دادند، آنرا کلید جنسیت آدم را بدست می‌آوردند، رمز جاهای حساس را می‌خواندند و یکدفعه در گوش آدم می‌گفتند: «می‌خواهی بگم رفیقم بیاد بکننت!»؛ و آنوقت چون تو نمی‌توانستی لبها یا پشت گوش‌ها یا زیر چشم‌ها و یا حتی موهای زنی که را ببوسی، دهانت را با وحشیگری تمام، در بالش کثیفی که زیر سر زنی که بود، فرو می‌بردی و روبالشی کثیف را که از تنگه‌های مندرس خانم رئیس وصله و پینه شده بود، با دندان‌های سرخ خون افتاده، می‌جویدی و درخشونت و بدبینی، و یک‌نومیدی انفجاری، کارت را تمام می‌کردی. نه! چنین زنی نمی‌توانست به مردی که در آن بالا، به چوب بست می‌خکوب شده بود، «پاهایم، بچه‌هایم!» گفته باشد. چنین حرفهائی را باید زنی زده باشد با تجربه، سی‌ساله، که در عشق تا حدیک شهادت شاعرانه پیش رفته باشد؛ دست‌های کوچک داشته باشد، مثل گنجشک‌های کوچک؛ و لبهائی که همه‌جای آدم را، حتی اعماقش را، مکیده باشد؛ تجربه، تجربه، تجربه باید داشته باشد؛ و همیشه در حافظه عاشقانه‌اش، پاهای انسان را بعنوان سر مشق مردانگی و مردی بخاطر داشته باشد؛ و موقعی که بر روی آدم با خودداری موزونی حرکت می‌کند، و از سوراخ‌های گوش آدم بومی کشد، همه‌جا را می‌لیسد، می‌کند و پیش می‌رود، خودداری موزونی داشته باشد؛ موقعی که حرف نمی‌زند و بعد من و من و ایم و ایم و ایم می‌کند و حرف می‌زند؛ موقعی که پستان‌هایش، پستان‌های درشتی که پنجره عقل را با گردی خود می‌پوشانند،

برشانه آدم مالیده می شود و اونرم و موزون ، بدون آنکه انسان بفهمد جهت عوض می کند ، برمی گردد ، پشت به صورت انسان ، روی شکم ، کمی پائین تر از شکم می نشیند و اجازه می دهد که خودداری موزونش را ببینی ؛ و موقعی که او خم می شود ، دنیایش را نشان می دهد و تو چشم هایت را می بندی و او پاهایش را باهمان خودداری موزون می بندد ؛ موقعی که پاهایش را خیزان خیزان ، بسوی سینه تو می کشاند و دنیایش را بر روی سینه تو باموهایش می ماساند ؛ و موقعی که می افتد به سجده ، به روی زانوهای تو پستان هایش ، کمی بالاتر از زانوهای تو پستان هایش ، و بالای قوزک پاها را می بوسد ، باید گفته باشد : «پاهایم ، بچه هایم!» ؛ و چرا باید گفته باشد : «بچه هایم!»؟ باید زنی بی بچه بوده باشد که گفته باشد : «بچه هایم!» ؛ باید زنی باشد که در عشق ، یک عشق شکست خورده ، در عشقی دیگر ، معشوقی متناسب و مناسب یافته باشد که گفته باشد : «پاهایم!» و پاهای مرد را «بچه هایم!» خوانده باشد و پاها را به بچه هایش ، بچه های خیالی اش تشبیه کرده باشد و گفته باشد : «بچه هایم!» . در همین دو کلمه ، «پاهایم ، بچه هایم!» ، فرهنگ دردمندانه ای نهفته بود که عاری از لذت ، لذتی که نسال و عمیق و هنرمندانه نمی توانست باشد . و من موقعی که از پله های نردبان بالا می رفتم ، صدای آن زن را در صدای مردی که به چوب بست بسته شده بود و دست و پایش بریده شده بود ، می شنیدم و محمود که به بالای پله ها رسیده بود ، فریاد می زد : «چرا رو همون پله دوم ماتت برده ؟ بیا بالا!» ، که دیگر من بالا رفتم و از سمت چپ به کنار صورت مرد رسیدم ، مردی که گفتم که ریشش از کنار به سوی من می رست ، موقعی که دستش را می بریدم ، دستش را به فرمان محمود می بریدم . و آنوقت به کمک هم زبانش را بریدیم . بدون آنکه دستها مان بلرزد ، بدون آنکه کوچکترین

اشتباهی بکنیم ؛ و بابریدن زبانش ، دیگر چه چیز او را بریدیم ؟ با -
 بریدن زبانش ، وادارش کردیم که خفقان را بپذیرد . ما زبان را برای
 او بدل به خاطرهای درمغز کردیم و او را زندانی ویرانه های بی زبان
 یادهایش کردیم . به او یاد دادیم که شقاوت ما را فقط درمغزش زندانی
 کند ؛ هرگز نتواند از آن چیزی بر زبان بیاورد . بابریدن زبانش ، او را زندانی
 خودش کردیم . او زندانبان زندان خود دوزندانی خود گردید . او را محصور
 در دیوارهای لال ، دیوارهای بی مکان ، بی زمان و بی زبان کردیم .
 به او گفتیم که فکر نکند و اگر می کند ، آن را بر زبان نیاورد ، چرا که
 او دیگر زبان ندارد ؛ زبانی که در دهانش می چرخید و کلمات را با
 صلابت و سلامت ، و اندیشه و احساس تمام از خلال لبها و دندان ها
 بیرون می داد ، از بیخ بریده شد و زبان لیز پوشیده به خون ، خون تازه
 نورانی ، دردست محمود ماند ؛ و محمود آن را داخل طشتی انداخت
 که کنار سطل گذاشته شده بود . آنگاه کلمات از بین رفتند ، و او حرف و صدا
 و کلمه و نطق و بیان را فراموش کرد . سین های شاد تغزلی ، شین های
 جشن های نورانی ، پهای پولادین و بهای برنده و دال های دردافکن
 را فراموش کرد ؛ پهای تف برف های فلاکت بار را و چهای چلچله -
 پرداز پرنده های پرواز را ، میم های مقدس و نون های عاشقانه و الف های
 سرو آسا را ؛ حروف ، حروف نستعلیق ابروسان را فراموش کرد . رابطه
 بین حروف را بصورت خون ، جریان نورانی خون در آورد و آن را
 ناگهان از خلال لبانش رها کرد و بعد تمام رابطه ها را فراموش کرد ؛
 با مغزش رابطه ها را بلعید ، قفل های کرولال بر آنها زد و در حجره های
 بی زبان سکوت مخفی کرد . زبانش از حرکت بازماند و بدل به گربه ای
 سر بریده شد ، در طشتی که خون داشت بر آن می خشکید . حرکات
 هنرمندانه زبان در فضای محدود دهان ، در سکون و سکوت مطلق

در غلتید. زبانی که زمانی باز شده بود و يك يك صداها را تقلید کرده بود از صدای پرندگان، مادرها، پدرها و جریان آب و حرکت برگ‌ها؛ زبانی که بعدها خود را از نوازش سرشار کرده بود و فرزی و چابکی و زندگی يك پرندۀ تازه به پرواز در آمده را پیدا کرده بود؛ در کودکی راه افتاده، کتاب‌ها، کتاب‌ها را تلفظ کرده بود؛ اوایل آهسته و با زحمت و کنجکاوانه، و بعدها به چابکی، به سادگی، و هنرمندانه. هر کلمه همچون آفتابی در ذهن راه یافته، آن را شعله‌ور کرده بود؛ و در نسوج مغز، احساس‌های خفته، بدوی و اصیل و خلاق بیدار شده بودند و از کلام به کلامی پل بسته بودند؛ و زبان خود را به جلو رانده بود، به کنارها رانده بود؛ و زبان، مغز را ادا کرده بود. زبان در دهان هنرمندانه راه افتاده بود؛ از کوچه‌ای به کوچه‌ای حرکت کرده بود. به زنی گفته بود: «دوستت دارم»؛ به مادری گفته بود: «مادر!»؛ به پدری گفته بود: «پدر!»؛ پسری را بایک «چطوری؟» نوازش کرده بود و به دختری، کفتری را نشان داده گفته بود «کفتر! کفتر!»؛ و دختر کوچک ادای او را در آورده گفته بود: «کفتر! کفتر!». زبان مثل روحی تسخیرناپذیر ولی تسخیرکننده، به جدارهای دهان از سه سو فشار آورده بود؛ و دهان بر سر جاده‌ها، در برابر اجتماعات کوچک باز شده بود و زبان زرین حرکت کرده، گفته بود: «آزادی!»؛ و آنگاه حرکت کرده بر سر چارراهها فریاد زده بود: «آزادی!» و تجاوز، آری، از خطه‌های محدود جغرافیای چارراهها تجاوز کرده بود و در میدان‌ها نعره برداشته بود: «آزادی!»؛ و حنجره، آن بلندگوی بزرگ طبیعی، زبان را به سوی عظمتی بی نظیر رانده بود؛ و او، مردی که ما گرفته بودیم و سنگسارش کرده بودیم و بعد دست و پایش را بریده بودیم، بر سر چارراه تاریخ ایستاده، فریاد زده بود: «آزادی!»؛ و ما بایک قیچی، او را به درون

حافظه اش رانده بودیم. مغزش را شکاف داده، زبانش رادرگور کوچک آن شکاف دفن کرده بودیم. من و محمود، نه! محمود و من، نه! من و محمود، نه! محمود و من، زبان او را بریده، در وسط طشتی که بر آن خون حلق او داشت می خشکید، انداخته بودیم. و حالادهان او پراز خون بود و محمود فریاد می زد: «غورت بده!» و او نمی توانست غورت بدهد؛ چرا که دهنش پراز خون بود و محمود برای آخرین بار فریاد زد: «غورت بده!»؛ و بادستارچه ای که به من داد، گفت: دور دهنشو تمیز کن! «؛ و او نتوانست غورت بدهد و خون، خونی به کف آلوده به بیرون ریخت و من با دستارچه خون قی شده را تمیز کردم. و موقع تمیز کردن، او که آن بالا بود، ناگهان چشمان بسته اش را باز کرد و من که در برابر او ایستاده بودم، او را نگاه کردم. صورت من در چشمهای او منعکس شده بود. ولی او با چشمهایش، از پشت صورت منعکس شده، مرا نگاه می کرد. چشمهایش، مثل زندانی ای که از دوسوراخ بیرون را نگاه کند، از حدقه ها مرا نگاه می کردند. او واقعیت عجیبی یافته بود. نگاهش رانمی توانم بگویم که پر از خشم بود، یا نفرت، یا تسلیم؛ نگاهش فقط مرا نگاه می کرد. نمی توانم بگویم که در آنها التماسی، عجزی و یا فریادی نهفته بود. نگاهش فقط مرا نگاه می کرد. نمی توانم بگویم با من بود یا بی من؛ مرا می خواست یا نمی خواست؛ چیزی می دانست یا نمی دانست. نگاهش فقط مرا نگاه می کرد؛ مثل دو چشم يك زندانی که آخرین نگاهش را به بیرون، نه به بزرگی و عظمت بیرون، بلکه به بیرون، تنها به دلیل اینکه بیرون فقط بیرون است، نثار کرده باشد. حرکتی در نگاهش دیده نمی شد؛ نگاهش مرا نگاه می کرد. چه واقعیتی این چشمها پیدا کرده بودند! حدقه ها مثل دوسنگگ تو خالی بودند که در آنها زمرد بخون آلوده نصب کرده باشند و ابروهای پر پشت، انگار در دو طرف

پیشانی از موی قهوه‌ای و سرخ و شتک‌های خون و عرق بافته شده بودند. ولی هیچ چیز با واقعیت زلال و لایزال آن چشم‌ها برابر نمی‌توانست بکند. محمود که از نردبان پائین رفته بود، فریاد زد: «پلک هاشو بنداز!» و من دست خون‌آلودم را بالا بردم و پلک‌هایش را بستم؛ و نگاهی که مرا فقط نگاه می‌کرد، دیگر نگاه نکرد. بادستارچه دوردهان و ریشش را که اینک از جلو به سوی من می‌رست، تمیز کردم. از پله‌ها پائین آمدم. محمود گفت: «می‌دونسم که زبونش دحلشو درمی‌آره!» گفتم: «آره!» و آنوقت محمود نیزه‌ای خواست، بهمان مهارتی که همه چیز را می‌خواست و همینکه آوردند نیزه را در زبانی که میان خون لخته بسته افتاده بود، فرو کرد و زبان را بانوک نیزه بلند کرد و دستش را بالا برد و طبق عادت ملی آن بالا نگهداشت و فریاد زد: «مرد! این هم زبانش!» و مردم شروع به شادی کردند و فریاد زنان و شادی کنان، پاسداران را به کناری زدند و جلو تر و جلو تر آمدند و ماسه‌تن، من و محمود، نه! محمود و من، و مردم رده بسته به چوب بست را در میان گرفتند؛ نخست به من نگاه کردند، همینطور خندان خندان، و بعد به محمود، همینطور خندان خندان و بعد به شمایل مرد بالای چوب بست، همینطور خندان خندان؛ و آنقدر خندیدند که نزدیک بود از خنده روده بر بشوند و دیگر جلو گیری از خنده‌شان ممکن نگردد و سلامت و سعادت ملی به خطر بیفتد؛ و لحظه‌ای بعد شیپورهائی از چهار گوشه بیابان بصدای آمد، خنده‌ها ته کشید و مراسم رسمی جشن آغاز شد؛ و بلافاصله بعد از شروع مراسم، مردم که داشتند جسدرابتهت زده نگاه می‌کردند، عقب عقب رفتند. آنها در برابر این پیروزی بزرگ تاریخی فقط می‌توانستند اول بخندند و بعد بهت کنند. بالاخره آنها باید در برابر این لحظه تاریخی قرار می‌گرفتند؛ و اینک چیزی بزرگ، چیزی که در کنه ضمیر آنها رسوب کند و باحالتی تهوع آور، باحالتی فلج کننده

آنها را دگرگون کند، چیزی که چون میخی تیز نسوج روح آنها را بدرد و سوراخ کند و متلاشی کند و پیش برود، در برابر آنها قرار گرفته بود. آنها نخست دريك بی نهایت منفجر شده بودند؛ در بی نهایت خندیدن، خندیدنی همگانی و جامع و کامل، منفجر شده بودند؛ و چون خندیدنشان سکر آور و مستی بخش بود، برای لحظه ای در منتهای هیجان، لب و دندان و چشمها و شکم هایشان به حرکت در آمده بود، خون در قلبها به جوش آمده، به گوشها، چشمها و گونهها جاری شده بود؛ و آنها، در حالیکه پره های دماغشان، از تشنج خنده پهن تر می شد و می لرزید، بر جای خود میخکوب شده بودند؛ و بعد گوئی دستی بزرگ، آنها را که گوئی در خواب بودند، از شانها گرفته، تکان داده، بیدارشان کرده بود و ناگهان آنها، با همان لب و دهان باز و حدقه های سرخ و صورت های متشنج از خنده، به خود آمده بودند. البته شاید هم به خود نیامده بودند، بلکه دستی بزرگ از آسمان فرود آمده، یا از زمین پیاخاسته بود و خنده همگانی آنها را از صورتشان پاک کرده بود و آنها قدم در نیمکره بی نهایت دیگر، قدم در آن بی نهایت بهت گذاشته بودند. آنها با خنده جلو آمده بودند، خنده شان را گسترده تر و همه جاگیر تر کرده بودند؛ از لب و دهان خود تجاوز کرده، حتی فضا، فضای آزاد را خندانده بودند؛ و بعد ناگهان آن دست نامرئی که معلوم نبود زمینی یا آسمانی است، خنده را بايك حرکت از چهره های متشنج آنها پاک کرده بود؛ و البته معلوم بود که اگر خنده از چهره ای پاک شود ولی حرکات خنده بماند، جز بهت، جز يك سنگینی خفقان آور، خفقان دریا هائی که در ساعت پنج بعد از ظهر پائیز به ابرهای تیره پوشانده می شوند، چیزی نخواهد ماند. دستی امواج خنده را رو بیده بود و آنچه مانده بود، جز بهت چیز دیگری نبود. اگر بی نهایت اولی، انفجاری بود به سوی بیرون، بی نهایت دوم هق هق

ترس آور و پرتشنجی بود به سوی درون؛ منتها هق هقی که صدایش را کسی هرگز نشنود، هق هقی که صدایش را حتی خودگریندهم نشنود. در وسط این دویی نهایت، در برزخی میان جهنم خنده از یک سو و جهنم بهت از سوی دیگر (بهشت که هرگز!) آنها کوشیده بودند چیزی از سرنوشت خود را بفهمند و بهمین دلیل به شکلی موزون، مثل ارتشی که محیلانه عقب نشینی می کند تا برگردد و دشمن را غافلگیر کند، آنها عقب عقب رفته بودند، مبهوت و مغلوب؛ و گوئی هنگام عقب نشینی سعی کرده بودند به چیزی بیاویزند، به چیزی که مفهومی غیر از مفاهیم عادی از قبیل زندگی و مرگ، قتل و شهادت داشته باشد؛ چیزی و رای این مفاهیم روزمره فردی که در آن اثری از جامعیت سرنوشت آنها بر روی تاریخ، یا زمان، یا آینده وجود داشته باشد؛ چیزی که به خنده پرتشنج آنها و بهت ساکت آنها بتواند مفهومی نه ساده، بلکه مفهومی عمیق، ولی روشن و درخشان بدهد. آیا آنها توانسته بودند در آن لحظه به چیزی دست بیابند؟ البته آنها کوشش خود را کرده بودند، کوششی برای رهائی از مسخ شدن در حیرت و بهت به عمل آورده بودند؛ کوششی کرده بودند تا شاید خود را خلاص کنند؛ منتها معلوم نبود که آنها خواسته بودند خود را از دست چه چیزی نجات دهند؛ و معلوم نبود که اگر چیزی وجود داشت که آنها می خواستند از آن نجات یابند، بالاخره قدم بعدی آنها قرار بود از چه قماش باشد؟ قرار بود آنها خود را به سوی چه نیروئی، غیر از این نیروی مسخ شدن در بی نهایت های مثبت و منفی بسپارند؟ ولی آنها هر قدر کوشیدند، نتوانستند در برزخ این دویی نهایت، یا دو جهنم، به مفهومی دست بیابند. کوشش آنها همچون ریگی بود که از لای انگشتان فرومی خزید و به پائین می ریخت. آنها نتوانستند به چیزی دست بیابند. کوشش بی فایده شان با همان عقب نشینی،

به اوج، نه! به ضد اوج رسید و موقعی که صدای محمود شنیده شد که فریاد می‌زد: «يك چارچرخه بیارید!»، آنها از خواب بیدار شدند؛ از خواب در آن بی نهایت بهت موزون بخود آمدند؛ اطراف خویش را نگریستند؛ یکدیگر را نگاه کردند؛ حتی چشم‌هایشان را هم مالیدند؛ شان‌هایشان را تکان دادند و بجای بهت، ایندفعه تعجب کردند که چرا بهت کرده‌اند. آنها یکدیگر را نگاه کردند و کوشیدند حرف بزنند؛ ولی نتوانستند. آنها فقط به يك تفاهم فیما بین پی‌بردند؛ به تفاهمی که ناشی از اشتراکی نامرئی بود، پی‌بردند. تعجب کردند که چرا بهت کرده‌اند. یکدیگر را نگاه کردند؛ همه چیز یادشان آمد. پیش از آن تحت تأثیر کدام افسون و یا افیون بودند، معلوم نبود؛ ولی یکدیگر را که نگاه کردند، یادشان آمد که کجا هستند، چکار کرده‌اند، چه باید بکنند و در کنار چه کسانی چکار باید بکنند. من و محمود را هم به خاطر آوردند؛ و محمود را که دوباره فریاد زد: «يك چارچرخه بیارید!»، بخوبی به خاطر آوردند؛ و آنوقت خوب تکان خوردند و دوباره به پشت خط تعیین شده بازگشتند. پاسداران دوباره برگشتند سرجاهاشان، و در برابر آنها پشت به ما ایستادند و مردم در پشت خط تعیین شده صف کشیدند. لبخندی از تفاخر بر لب‌هاشان پیدا شد. افتخار، مثل مگس داغ‌نشانی بر سینه‌شان نشست و آنها رهبری شدند؛ در افتخار، در احترامی منظم و منضبط غرق شدند؛ پشت خط تعیین شده، خطی که گوئی نه محمود، بلکه سرنوشت برای آنان تعیین کرده بود، ایستادند؛ پر از افتخار، خستگی ناپذیر، راضی و سالم، سالم مثل سنگ‌های وفادار، چون سنگ‌های وفاداری که حتی پس از قحطی کشیدن‌های طولانی‌هم، باز به‌ارباب بی‌رحم خود وفادار مانده باشند. و موقعی که محمود فریاد کشید: «يك چارچرخه بیارید!»، آنها احساسی حاکی از

انتظار از خود نشان دادند، احساس اینکه چارچرخه دچار چه سرنوشتی خواهد شد؛ چرخ‌هایش آیا حرکت خواهد کرد؟ و چه کسی یا کسانی بر روی چارچرخه قرار خواهند گرفت؟ و اصلاً این شیئی عجیب یعنی چارچرخه، چه راه‌هایی را در پیش خواهد گرفت؟ اشیاء، آنهارا بیش از انسان‌ها تهییج می‌کرد؛ و آنها به شنیدن کلمه «چارچرخه» گوئی دهانشان بازمانده بود؛ گوئی تحریک شده بودند؛ حتی می‌توانستم این تحریک حیوانی را در پشت لباسهای برآمده‌شان احساس کنم. چارچرخه، همین کلمه ساده که اسم شیئی بود، آنها را تحریک کرده بود. می‌توانستم بخوبی ببینم که شنیدن اسم چارچرخه، آنها چگونه دست‌هایشان را به یکدیگر می‌مالند. البته نخست کمی خجالت می‌کشیدند و فقط از زیر چشم یکدیگر را نگاه می‌کردند. اما بعد که محمود، باز فریاد کشید «یک چارچرخه بیارید!» و همین جمله را چندین بار تکرار کرد، آنها شرم حضور خود را از دست دادند؛ کمی خندیدند و برگشتند و آدم‌های بغل دستی و پشت سری خود را نگاه کردند. این کار را با هماهنگی هنرمندانه‌ای انجام دادند؛ طوری که گوئی، طبق یک فرمان صریح - ارتشی، بآنها دستور داده شده بود که نخست طرف راست را نگاه کنند و بعد طرف چپ را، و بعد برگردند و از روی شانه‌ها، پشت سر خود و مردی را که آن پشت سر ایستاده بود، تماشا کنند. لبخند آنها در همین لحظه پیدا شد و بعد آنها شروع کردند به این پا آن پا کردن؛ و در یک حالت مردد شهوانی غرق شدند. دست‌هایشان در آن حالت شهوانی نه از بدن، بلکه از هوایی که بازوها و شانه‌ها بود آویزان شده بود. آنها سست شده بودند و نمی‌دانستند با خود، با دست‌ها، با آن برجستگی روی لباس‌ها چه کار بکنند. احساسی، بالای کپل‌هاشان، مثل چراغی، شروع کرده بود به سوختن و بعد این چراغ، ازین لمبر به آن لمبر، به حرکت درآمده، شروع به نوسان

کرده بود و آنها نمی دانستند با این چراغ در حال نوسان، که بابر آمدگی جلوی لباسهاشان، حالتی موزون و هماهنگ و لذت بخش ایجاد کرده بود، چکار بکنند. پشت رانهاشان تیر می کشید و موهای رانهاشان از پشت، مثل نیزه های تیز ارتشی، سیخ شده بود و هر آن به سوی مرکز ثقل بدن بر می خاست و آنها نمی دانستند با این نیزه های سیخ شده چکار بکنند. در همین حالت انتظار که يك دقیقه اش، قرنی به نظر می آمد، آنها نمی دانستند بادستها، با عقب و جلو و پهلوهای خود چکار بکنند. تا اینکه محمود دوباره فریاد زد: «گفتم يك چارچرخه بیارید!»؛ و آنها به شنیدن مجدد این جمله، مخصوصاً کلمه چارچرخه، جرأت بیشتری یافتند و دست دراز کردند و دست هاشان را در پشت و با جلوی لباس های دیگران، به مقتضای وضع جنسی و روحی شان فرو بردند؛ و در حالیکه هر يك، دست در جلو یا پشت مردی داشت، با دست دیگر، با هیجان تمام، جامه های خود را از جلو و عقب به کناری می زد. کلمه «چارچرخه»، آنچنان از چهار جهت آنها را تحریک کرده بود که آنها یکپارچه آتش شده بودند و از چهار جهت می خواستند چیزی را در خود و یا در دیگران فرو کنند و به این زودی، البته ماهرترینشان توانسته بودند دو لاشوند یا کسی را که جلو شان بودند و لاکنند، به زانو بنشانند و یا بزانو بنشینند و در خود یا دیگران آنچه را که فرو کردند، فرو کنند. البته قبلاً این کار دو تا دو تا و در يك ستون انجام می گرفت، و طبیعی بود که نمی توانست نظمی داشته باشد؛ ولی بعد که هر دو نفر یا سه نفر یا چهار نفر در يك ستون، توانستند به یکدیگر دسترسی پیدا کنند و با پیدا کردن این دسترسی چیزی را از وجود خود را به جلویی بدهند و چیزی را از وجود عقبی به عاریه بگیرند؛ بعد که هر ستون و افراد آن، بطرزی آرام و شهوانی و شیرین شروع کردند به نفس زدن، و با هر نفس

به جلو و عقب راندن خود و دیگران؛ و بعد که حرکات يك ستون ، با حرکات ستون های مجاور و بالاخره حرکات همه ستون ها با یکدیگر موزون شد و هماهنگی لازم را پیدا کرد ، از دور که نگاه می کردی ، می دیدی که تمام مردم ، یعنی البته مردها ، به یکدیگر کلید شده اند ، عین سنگ های همجنس باز به یکدیگر حلقه شده اند و لهله زنان و عطش زده و تب کرده ، دارند در هماهنگی کامل با تپش قلب هاشان ، حرکت می کنند؛ اگر از دور نگاه می کردی ، می دیدی که مردم فهمیده اند که : «خیر الامور اوسطها» ، و آنها هم از وسط در یکدیگر غرق شده بودند؛ در حالیکه چانه های خود را در بالای ستون فقرات ، وسط پشت یکدیگر فرو برده بودند ، جلو می آمدند و عقب می رفتند؛ و بعد از آنکه هماهنگی کامل در وجود همه راه یافت ، ستون های متشکل مردها ، این مردهای بلند مرتبه تاریخی ، این مردهای تغییر دهنده سرنوشت بشر ، این مردهای عظیم الجثه تنومند ، شروع کردند به گفتن چیزی . البته اوایل این گفته ، بصورت نجوای ساده ای بود از عقبی در گوش جلوئی ، ولی بعد ، این نجوا تبدیل به صدای مشخصی شد و صدای هر يك از آنها با صدای دیگران و با تپش قلب ها و حرکات موزون پاها و وسط ران ها و کپل ها ، آهنگی پیدا کرد که براستی درخشان بود؛ و آنوقت صدائی موزونی ، یکپارچه ، دقیق ، شهبانوی و مردانه به آسمان بلند شد و چهار طاق جهان را بهم کوفت . آنها فریاد می زدند: «چار چرخه! چار چرخه! چار چرخه!» و همین طور سر هر ستون کج شده بود و داشت بصورت دایره ای در می آمد؛ و بعد هر دایره دوباره دراز شد ، منتها این دفعه در طول ؛ و نفرات اول هر ستون ، با نفرات آخر هر ستون ، تماس پیدا کردند و آنکه جلوش خالی بود ، جلوش را در پشت آن دیگری که خالی بود ، فرو کرد . البته نزدیک بود که این کار از آن تشکل همگانی ملی کمی

بکاهد؛ ولی درین قبیل مواقع معلوم است که طبیعت، هرگز به انسان خیانت نمی کند، بلکه ضرب و تحرك و آهننگ خود را در همه چیز رخنه می دهد. بهمین دلیل چسبیدن نفر اول هرستون، به نفر بعدی، لحظه ای بیش طول نکشید و در نتیجه ستون مارپیچی بزرگی پیدا شد که داشت از بیرون، از طرف آن کسی پشتش خالی بود، مثل کلافی باز می شد. ستون مارپیچ مذکور عمیقی بود که داشت هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. مثل اینکه آنها تصمیم گرفته بودند اشکال مختلف هندسی را بر روی شن، آن سوی ستون پاسداران، آزمایش کنند. نخست دو نقطه بود، یکی جلو و دیگری عقب؛ خطی مستقیم این دو نقطه را به یکدیگر وصل کرده بود و بعد خطی دیگر در دنباله خط قلبی، از جذب دو نقطه به سوی یکدیگر، بوجود آمده بود؛ و بعد در وسط نقطه های دیگر، خطوط مستقیم دیگر پیدا شده بود و بعد ستونی مستقیم و در کنار آن ستون های مستقیم دیگر پیدا شده بود؛ بعد ستون خم شده، راست شده بود و در همان حال خم و راست شدن پیچیده بود و همچون دایره ای شده بود و ستونی دیگر از ته در آن فرو کرده بود و بعد ستون های دیگر در ستون های دیگر فرو کرده بودند و این مار چنبر زده شهبوانی ایجاد شده بود و اکنون این کلاف مارپیچ داشت از سر، باز می شد، حرکت می کرد و به سوی مغرب پیش می رفت. همه به ستون يك به سوی مغرب پیش می رفتند. در حالیکه محکم در اعماق یکدیگر می جوشیدند و می لولیدند و دستهایشان را محکم از جلو روی شکم جلویشان گذاشته بودند و دست های عقبی را محکم روی شکم خود حس می کردند؛ در حالیکه چانه پشت سری در بالای ستون فقرات جلوئی فرو می رفت و چانه آن جلوئی در وسط پشت جلوئی دیگر. به ستون يك، داشتند باز می شدند و به سوی مغرب پیش می رفتند و خطی دراز به طول چندین

فرسخ ایجاد کرده بودند؛ در حالیکه محکم در اعماق یکدیگر می جوشیدند و می لولیدند. پس از آن خطی مستقیم کشیده شد، از مشرق تا مغرب، و این مار هزار سر چنبرش را باز کرد و طول کامل خود را از شرق تا غرب گستراند. محمود باز فریاد زد: «چارچرخه!» و آنها بسوی او، لهله زنان و عطش زده و تب کرده، فریاد زدند: «چارچرخه!» و تکرار کردند: «چارچرخه! چارچرخه!» و در همان حال خط مستقیم چند فرسخی (اگر از دور می دیدی البته، چون از نزدیک امکان نداشت ببینی) از سرها کج شد، کج شد برای آنکه جلوی یکی و پشت دیگری هنوز خالی بود. مار هزار سر بدل به اژدهای درازی شده بود که سرش می خواست دمش را گاز بگیرد. نفس های آنها ضرب گرفته بود و گوئی در ذهنشان چیزی نبود جز اینکه سردسته را به دم دسته پیوند بزنند. آنها هنوز به ندای محمود که فریاد زده بود: «چارچرخه!»، جواب می دادند؛ از سر، چارچرخه گویان، به سوی ته پیش می رفتند؛ درون یکدیگر می جوشیدند و می لولیدند. مثل اجتماعی از سنگ های همجنس باز حلقه شده در یکدیگر بودند و آنچنان کیپ هم حرکت می کردند، آنچنان موزون و هماهنگ از سرو ته پیش می رفتند و دایره را که اینک می خواست پس از چند لحظه دیگر تشکیل شود و تکمیل شود، تنگ تر می کردند که گوئی در یک آئین مذهبی شرکت کرده اند؛ آئین مذهبی ای که انسان باید در آن خود را فراموش کند و خود را در اجتماع، آنهم البته به این شکل، به طریق جماعی جهانی شرکت دهد؛ اعماق آدم کاویده شود و خود اعماق دیگری را بایک تحريك فوق العاده بکاود تا آئین مذهبی، در اوج، در اوج لذت و درد و شکنجه انجام گیرد. بوی خیس تن، بوی ناف - های چسبیده به بالای کپلها و کپلهای جا گرفته در تهیگاهها و بوی دست های حلقه شده در کمرها و بوی شهوانی اعماق خیس و لزج و

تنگ و وسعت‌های فرورفته در اعماق تنگ بپاخاسته بود و این آئین مذهبی، مذهبی مذکر، در عطر مرطوب تن‌ها نشسته بود و آن اژدها، هن و هن پیش می‌رفت و می‌خواست دمش را گاز بگیرد و بصورت دایره‌ای، نه! مفتولی گوشتی در آمده بود و مفتول از ته به عقب می‌رفت و از جلو به جلو می‌رفت؛ و بالاخره سر به دم نزدیک شد و در برابر چشم تمام مردم این خطه، البته مردان حلقه شده به یکدیگر، جلو سر در دم ته چسبید و آنگاه صداها اوج گرفت و نفس‌ها تندتر شد و بوها شدیدتر گردید و صدای چارچرخه! چارچرخه! چارچرخه! آسمان را شکافت. در حالیکه مردم، از طریق این جماع جهانی، خود را در یکدیگر خالی می‌کردند، در یکدیگر می‌جوشیدند و می‌لولیدند و دایره را غرق در یک تلو تلو لذت بخش کرده بود و داشتند به صدای «چارچرخه!»، این شیئی، شیئی که باید شمایل مرد بسته به چوب را به همان شکل دست و پا و زبان بریده و مرده به شهر می‌برد، درون یکدیگر می‌شدند و می‌آمدند و تمام می‌کردند و باچانه هاشان می‌خواستند بالای ستون فقرات نفر جلوئی را سوراخ کنند. مردان سبیلو، مردان ریشو، مردان مردان بزرگوار تاریخی، مردان این رستاخیز بزرگ جنسی، مردان این دایره عظیم شهوت، این شهوت طاعونی، مردان شجاع عقیم، عقیم از آن نظر که یکدیگر را دوست داشتند و جز یکدیگر کسی دیگر را دوست نداشتند، همدیگر را غرق در شکنجه و لذت و شکنجه کرده بودند و داشتند درون یکدیگر می‌شدند و تمام می‌کردند و البته آنهم بشنیدن یک کلمه، «چارچرخه»، که قرار بود آورده شود و هنوز نیاورده بودند. و اما یک حدس دیگر هم می‌شد زد؛ شاید اصلاً چارچرخه آنها را تحریک نکرده بود. شاید قتل، قتلی که چند ساعت طول کشیده بود، آنها را به این کار واداشته بود. شاید بوی خون، خونی که از

دست و پای مثله شده ، بیرون ریخته بود و بر روی کفن های سفید ما ریخته بود ، مردم تشنه به خون مرد بسته به چوب بست را مجبور کرده بود که دست به این جماع جهانی بزنند . شاید دیدن آن قیافه کور بی زبان ، آن اندام بی دست و پای آویزان از بالاسر همه در وسط میدان ، که بی شباهت به مردی هنگام آمیزش با زنی نبود ، آنها را وارد کرده بود که در یکدیگر غرق شوند ؛ و گرنه آنها حق نداشتند که در برنامه جشن ، چیزی فوق برنامه بگنجانند ؛ آنها حق نداشتند که آن ستون - های موازی ، آن کلاف مارپیچ شهوانی ، آن دایره عظیم جماع جهانی را بوجود آورند ! ولی به گمانم محمود در این کار دخالت داشت . پس از پایان کار مرد بسته به چوب بست ، او می خواست هیجان عمومی را به اوج برساند . مردم این یکی را دیگر نخوانده بودند ؛ مردم نمی دانستند که در عالی ترین لحظات تجلی احساس هاشان ، ناگهان غافلگیر خواهند شد و با غرایز عافلگیر شده به عملی دست خواهند زد که حتی تخیل انسان از درك و تصور آن عاجز باشد . محمود در اوج ماجرا به آنها هدیه ای بزرگ داده بود ؛ هدیه ای که فقط از يك کلمه ساخته شده بود ؛ ولی این کلمه در ذهن آنها مفهوم و معنائی اسرار انگیز و دلپذیر داشت . محمود فریاد زده بود : «چار چرخه !» و مردم در چار چرخه ، آرزوهای هستی خود را متبلور شده و تعالی یافته دیده بودند . این هدیه بزرگ محمودی را ، این کلمه متحرك را گرفته ، به سینه فشرده بودند و آنگاه بدن شکل فجیع تحريك شده بودند ؛ آنها توانسته بودند بوسیله يك شیئی ، نه ! نه حتی خود يك شیئی ، بلکه فقط صدای کلمه آن تحريك شوند ؛ و این البته قدم بزرگی درد گرگون کردن ذهن مردم بود . گرچه آنها بعد آواز به دنبال گوشت ، و دست و پا و سوراخی در گوشت گشته بودند ولی بالاخره این صدای زیبای چار چرخه بود که آنها را تحريك کرده بود ؛ و این البته يك شیئی

و صدای آن شیشی بود که در آنها شجاعت انجام يك کار عمومی و حتی جهانی را بوجود آورده بود. دلم می‌خواست موقعی که آنها درهم می‌جوشیدند و می‌لولیدند و فریاد می‌زدند: «چارچرخه!»، در میان آنها، نه! در ذهن آنها بودم و می‌فهمیدم واقعاً چارچرخه، بچه صورتی در مغز آنها تجسم پیدا کرده است و چگونه آنها توانسته‌اند چارچرخه را به جماع کردن ارتباط دهند. البته می‌دانستم که مردم، همیشه از چیزهای تجملی تحریک می‌شدند؛ يك قلم زیبا، يك مداد ظریف، يك تاج، چند نشان، يك دست پوشیده به انگشتری‌های گران‌قیمت و رنگ و وارنگ و يك ریش حنا بسته و يك سبیل پر پشت آنها را تحریک می‌کرد. این قبیل چیزهای تجملی که به راستی متعلق به بدن آدمی نبودند، تا کسی دیگر را تحریک کنند، آنها را تحریک می‌کردند. البته آنها از چارچرخه خوششان می‌آمد و همیشه به حیرت بدان می‌نگریستند؛ و بارها دیده بودم که وقتی محمود سوار چارچرخه‌اش می‌شد و از این خیابان به خیابان دیگر و یا به قصر می‌رفت، آنها با حیرت و شگفتی چارچرخه را نگاه می‌کردند؛ البته محمود را هم نگاه می‌کردند؛ ولی محمود را بدون آن چارچرخه هرگز در خیابان‌ها ندیده بودند و گمان می‌کردند که در چارچرخه سری هست فقط همین سر، محمود و چارچرخه را به یکدیگر مربوط می‌کند و از آنها موجودات تحریک کننده می‌سازد. تحریک شدن محمود، یا فراهم کردن اسباب تحریک محمود، به دیگران هیچ ارتباطی نداشت. این مسأله به من مربوط بود و هیچکس در آن دخالتی نداشت. ولی موقعی که مردم چارچرخه محمود را در خیابان‌ها می‌دیدند که تند حرکت می‌کند و پیش می‌رود، بلافاصله موهای وسط پاهایشان حرکت می‌کرد و لباسشان برمی‌آمد و آنوقت تا حدی خطرناک می‌شدند. البته اوایل نرم و ملایم

و بعد خشن و خطرناك می شدند و دستهایشان را دراز می کردند و از زیر جامه هاشان باخود مشغول می شدند . تابستان و زمستان و بهار و پائیز، برایشان فرق نمی کرد . آنها موقع رد شدن چارچرخه محمود از خیابان تحريك می شدند و با خود مشغول به کار می شدند و البته تا آنها کار خود را تمام کنند ، محمود هم با چارچرخه اش از وسط خیابان رد شده ، به قصر ، یکی از چند قصری که در شهر یا در اطراف شهر داشت ، رفته بود ؛ و برای آنها فقط نوعی گیجی ، يك منگی شهوانی ، يك خواب که هر لحظه از طریق خون کنار پلك های خواست چشم ها را تسخیر کند ، و يك رخوت و سستی رؤیائی می ماند و آنها راه کلبه های خود را در پیش می گرفتند ، در حالیکه در مغز خود ، تصویری از يك چارچرخه مچاله شده ، يك چارچرخه خوابیده و آب شده و زهوار در رفته داشتند ؛ تصویری از چارچرخه ای که مثل روغنی بر روی آتش ، داغ شده ، آب شده بود و بعد به زمین ریخته بود . درین مراسم ، آنها چیزی مذهبی می دیدند ؛ گوئی از حاشیه ها ، از کنارهای يك میدان بزرگ شروع می کردند و به تدریج به درون کشیده می شدند ؛ تبدیل به شهداء و قهرمانان ، به قاتلان و مقتولان ، حتی تبدیل به اشیاء مذهبی ، چون پنجره های مساجد ، تابوت های چوبی ، و حتی صداهاى بلند مذهبی می شدند . مراسم مذهبی ، آنها را از اعماق ، از درون روده ها ، از وسط پائین تنه ، از زانوهای چرك ، از قوزك های كثیف ، از شست های متعفن ، می شكوفاند و ناگهان جرقه ای از نوک پا ، بسرعت حرکت يك عصب ، حس و احساس و تحريك و تحرك آنها را ، بسوی بالا ، به سوی قلب و از آنجا ، به همان سرعت حرکت و دریافت يك عصب ، بسوی مغز می شكوفاند و آنگاه ، این قوم ، به همان حالت ایستاده ، همان حالت فشرده - صفوف فشرده توده های غیرتمند انسانی ! - با همان احلیل های برافراشته ، تبدیل به

بازیگران يك هيجان عظيم مذهبی می شدند؛ و موقعی که آنها دست های خود را بلند می کردند و محکم برسینه می کوبیدند و یا موقعی که موهای سر خود را می کنند و یا مشت بر سر خود می نواختند و یا موقعی که زنجیرها را محکم بر پشت خود می کوبیدند و خون از استخوان های لهیده پشتشان جاری می شد؛ و یا موقعی که قمه های خود را، در حالیکه با یک دست نفر دست راستی را از پشت گرفته بودند، با دست دیگر، محکم بر سر خود می زدند و سر خود را از وسط می شکافتند؛ و موقعی که آنها پس از این همه اعمال مقدس و شوم و شهوی و شرارت بار، گریه سر می دادند؛ این قوم، موقعی که درهم می لولیدند و عرق و خون تن خود را در آن درهم می مالیدند، باید در آن ساعات کسی ازین هیجان عظیم که در آن نبوغ ملی منتهای قدرت خود را نشان داده بود، تصویر می گرفت؛ نه! نه يك تصویر! بلکه تصاویری از هر بعد می گرفت و این تصاویر را در برابر دیدگان تاریخ نگاه می داشت تا تاریخ، تاریخ عظیم و قدیم و مقدسی که آنها را رهبری می کرد، لبخندی از حمایت و بزرگواری بر لب می آورد و این لبخند، باید شبیه کفی می شد که مجنونی از کنار لبانش بیرون می دهد و یا يك صرعی، يك غشی، در اوج، از میان لبان خود بیرون می ریزد. چارچرخه را، چارچرخه را، چارچرخه را، آورده بودند و محمود داشت تاریخ را، همین تاریخ را می نوشت. محمود می توانست تاریخ را بنویسد. او داشت درین لحظه تاریخ را می نوشت. مردم هرگز ندیده بودند که چارچرخه در برابر چشمانشان بی حرکت توقف کند. آنها همیشه محمود را بر روی چارچرخه، و چارچرخه را در حال حرکت دیده بودند؛ ولی هرگز ندیده بودند که چارچرخه در برابر چشمانشان توقف کند. چارچرخه محکم ساخته شده بود؛ چهار چرخ بلند آهنی داشت؛ چوب گردو، با گره های گرداگردش می-

درخشید ؛ میخها در زیر آفتاب به ستاره‌های آتش گرفته شباهت داشت ؛
 دواسب بلند ، اسب‌هایی که معلوم بود ، هدیه یکی از امیران عرب به
 محمود بود ، یکی سیاه و دیگری سپید ، به چارچرخه بسته شده بودند ؛
 چوبی ، دواسب را از یکدیگر جدا می کرد ؛ اسبها ، مثل دو سردار
 بلند قد ، رشید و کامل بنظر می آمدند . هنوز در ذهن مردم ، چارچرخه ،
 کلامی شهوانی بود و اکنون آنها با کمال تعجب می دیدند که کلمه
 چارچرخه ، از ذهنیت زبان به عینیت چشم سپرده شده ، اینک نه کلمه ،
 بلکه خود چارچرخه ، در برابر آنها ایستاده است . مردم بهت زده ،
 مفتون زیبایی ، تناسب و تحرك ساکت اسبها و چارچرخه شده بودند .
 محمود اسبها و چارچرخه را نگاه نمی کرد . او مردم را نگاه می کرد ،
 و مردم ، اسبها و چارچرخه را نگاه می کردند . و من البته ایستاده بودم
 و محمود و مردم و اسبها و چارچرخه را نگاه می کردم ؛ محمود اجازه
 می داد که مردم ، چیزهای زیبا را تماشا کنند و چارچرخه ، این زیبایی
 متناسب ، این ساخت دست‌های صنعتگران محمود ، چیزی زیبا بود ؛
 و محمود اجازه می داد که مردم چیزهای زیبا را تماشا کنند . از نظر محمود ،
 مردم باید شیفته شوند و در شیفتگی زندگی کنند ، در شیفتگی زبان باز
 کنند و حرف بزنند . محمود ، همیشه آنها را بنوعی ، در يك حالت
 تعلیق ، در يك شیفتگی تمرکز یافته ، در يك بهت ابهت آور نگاه می -
 داشت . مردم ، اگر این شیفتگی را از دست می دادند ، امکان داشت که
 به فکر چیزهای دیگری بیفتند . ممکن بود پشت به محمود بکنند ، شهرها
 را خالی کنند ، راه خود را بکشند و بروند ؛ و یا ممکن بود ، مردم ، يك
 يك ، یا دسته دسته ، و یا در کنار هم و دسته جمعی دست به انتحار بزنند ؛
 چرا که از نظر محمود ، اگر شیفتگی ، حالت تعلیق ، حالت غافلگیری
 و شبیخون ، این حالت « سر بزنگاهی » از مردم گرفته می شد ، دیگر

آنها بدرد نمی‌خوردند . بهمین دلیل محمود مردم را نگاه می‌کرد و می‌خواست ببیند پس از آن لحظات شکفتگی و شهوت ، پس از آن تشریفات جماع جهانی ، چه اقدام دیگری باید از مردم سر بزند . از شوق دیدار چارچرخه و اسب‌ها ، مردم لبخند می‌زدند ، دست‌ها را بهم می‌مالیدند و صداهائی چون صدای موش‌های درشت گرفتار در تله از حنجره خارج می‌کردند و از دور گوئی بطرف چارچرخه و اسب‌ها موج می‌کشیدند ؛ طوری که گوئی در کنار کشتی بزرگی در ساحل ایستاده‌اند و منتظرند تا زنی زیبا از کشتی پیاده شود و آنها همگی ، از نزدیک ، شاهد ظهور زیبایی بشوند . و اتفاقاً صدای سرور من محمود ، در همین لحظه شنیده شد . او چشم از مردم برگرفت و در حالیکه سرمست به دور خود می‌پیچید ، فریاد زد : «سوارش کنید!» ؛ و پاسداران مشغول کار شدند ؛ و مهارت و کاردانی آنان براستی حیرت‌انگیز بود . یکی از آنان که بر صندلی چارچرخه نشسته بود و مهار هر دو اسب را به دست داشت ، چارچرخه ، آن تناسب معظم را ، عقب ، عقب ، عقب ، هدایت کرد ؛ طوری که پشت چارچرخه درست در برابر مرد بسته به چوب بست قرار گرفت . ترتیب این کار طوری داده شده بود که اسب‌ها ، هرگز ، چشمشان به مرد دست و پا بریده نیفتد . محمود بخوبی می‌دانست که اگر چشم اسب‌ها از کنار به یکی از بازوان خونین و مالین می‌افتاد ، اگر آنها فقط یکبار ، پاهای مرد را می‌دیدند و اگر چشمشان بصورت مسخ شده مرد می‌افتاد ، آنچنان رم می‌کردند که دیگر هرگز به سوی مردم ، به سوی شهر و اهلیت چارچرخه بر نمی‌گشتند . محمود از من پرسیده بود که فکر نمی‌کنی که ممکن است اسب‌ها را کنند و مردم کردن اسب‌ها را به حساب معجزه بگذارند و ایمانشان نسبت به مراسم جشن سلب شود ؟ من با او موافقت کرده بودم و گفته بودم که می‌توان چیزی روی

چشمشان انداخت و نگذاشت که آنها چشمشان به دست و پای مرد مثله بیفتد؛ ولی او موافقت نکرده، گفته بود که اگر همه چیز آشکارا انجام شود، بهتر است و بهمین دلیل به راننده چارچرخه دستور داده بود که طوری هر دو اسب را هدایت کند که اسبها با آرامش تمام چارچرخه را از عقب به سوی مرد مثله برانند؛ بدون آنکه چشمشان به مرد مثله بیفتد و بدون آنکه مردم گمان کنند که محمود حيله‌ای بکار بسته است. مردم، که گرداگرد، در برهوت عظیم آفتاب و زمین صف کشیده بودند، و به فاصله‌ای نه چندان دور، محمود و اسبها و من و مرد مثله بالای چوب بست را نگاه می‌کردند با صداهای خفیفی که از خود بیرون می‌دادند، نشان می‌دادند که بنحوی خستگی ناپذیر می‌خواهند در شگفتی و اعجاب فرو بروند. آفتاب بلند بود؛ زمین فراخ، اسبها زیبا، چارچرخه موزون، مرد بسته به چوب بست، درخشان و تهیج‌کننده و مصیبت‌بار. دیگر آنها چه می‌توانستند بخواهند؟ آنها هم در برابر طبیعت قرار داشتند، وهم در برابر صنعت؛ هم در برابر زنده و زندگی قرار داشتند، وهم در برابر مرده و مردگی؛ هم در برابر زیبایی قرار داشتند و هم در برابر مصیبت؛ تمام این عوامل اعجاب، توازنی هندسی داشت؛ توازنی که در کمال تصنعش، ماهیت طبیعی خود را از دست نداده بود و آنچه‌نان به جای خود، متناسب، شعله‌ور و تحریک‌کننده بنظر می‌آمد که کسی نمی‌توانست در عظمت قدرتی که چنین توازنی را بوجود آورده بود، شك کند. اثر انگشت محمود، نه فقط بر روی بازوان مرد مثله شده، نه فقط بر روی پاهای بریده شده، نه فقط بر روی زبان سرخ به خون آلوده از بیخ‌کنده شده، دیده می‌شد، بلکه سایه‌اش بر روی آفتاب نیز نقش بسته بود و نیز بر روی هوایی که آفتاب را به زمین می‌رسانید؛ و بر نور روزی که شن را چون ستاره

می درخشانید . اثر انگشت محمود بر همه جا نقش بسته بود و آنها شیفته این عظمت قاهر و فاجر و زیبا و متعالی بودند . البته از دور که نگاه می کردی ، همه چیز پیچیده به نظر می آمد ؛ ولی نزدیک تر که می آمدی و در اعماق این پیچیدگی ، که فقط بظاهر پیچیدگی بود ، غرق که می شدی ، می دیدی که همه چیز موزون و هوشیارانه است ؛ و تمام این مراسم ، سراپا از نوعی خلوص عمیق - که حتی بالاتر از هر نوع خلوص مذهبی و عرفانی بود - سرچشمه گرفته است و هیچ چیز ، آری ، هیچ چیز نمی تواند این توازن و هوشیاری را بهم بزند و یا در ارکان این شیفتگی دخالتی جدی بکند . صورت مردم ، جغرافیای درخشان شیفتگی بود . آنان ، لحظه ای از تاریخ را ، یکی از درخشان ترین لحظات تاریخ را ، می زیستند و آن را تجسمی عینی و عملی می بخشیدند ؛ آنها ، لحظه ای از تاریخ را ، جغرافیائی می کردند . چشم های سرخ آنها ، گلوله های آتشین شیفتگی بود و حنجره های آنها ، با آن موش های شاد پنهان شده در نقب حنجره ها - یعنی صداها - سخن از جذبه ای پایان ناپذیر می کرد . در برابر این مراسم که هم ابتدائی می نمود و هم متمدن ، آنها از تقدسی غنی برخوردار می شدند و این احساس تقدس ، موقعی اوج گرفت - البته یکی از اوج - هایش را - که به دستور محمود ، و به کمک من ، پاسداران قد بلند ، تیرهایی را که از دوسوی مرد بسته به چوب بست به زمین فرو رفته بود ، از زمین در آوردند و تنی چند از آنان که قوی ترینشان بودند ، چوب بست را در کمال توازن و احتیاط و قدرت ، بلند کردند ؛ طوری که مرده بالای چوب بست حتی تکان کوچکی هم نخورد ؛ و چوب بست را ، آرام ، از چند طرف بلند کردند و بعد بر روی شانه هایشان رساندند و بعد آرام آن را حمل کردند و بر روی چارچرخه قرار دادند و آنوقت صدای مردم شنیده شد و بنظر می رسید که موش های پنهان شده در نقب حنجره ها - صداها -

نخست تبدیل به صدای گربه‌های عاصی شد و صداهاى این گربه‌هاى عاصی ، پابه‌پای هم ، دوشادوش هم ، بپا خاست و صداها این بار تبدیل به يك چیزهماهنگ یوزپلنگی شد . این صداها عاری از هرگونه مفهوم بود ؛ چیزی سبب بود ؛ شیونی طولانی و متعادل بود ؛ شکنجه را نشان می‌داد ، اما نه تنها شکنجه را ؛ ولدت را نشان می‌داد ، اما نه تنها لذت را ؛ ترکیبی از هر دو را نشان می‌داد ؛ شیونی بود سبب و شوم و درخشان که اصیل و غنی بود و گوئی شیونی بود مادرزاد ، ولی مفهوم نداشت . آیا آنها داشتند معانی کلمات را از یاد می‌بردند ؟ آیا آنها مراحل تکامل بشری را پشت سر می‌گذاشتند ؛ طوری که گوئی کتاب تکامل ورق می‌خورد ، ورقی بعکس می‌خورد و آنها به‌سوی گذشته بر- می‌گشتند ، معانی کلمات را فراموش می‌کردند و فقط از طریق شیون ، شیونی شوم و سبب و حیوانی ، احساس‌های قلبی و درونی خود را بیان می‌کردند ؟ یا اینکه هیجان آنها به چنان اوجی رسیده بود که هیچ کلمه‌ای از لغت‌نامهٔ زبان بشری نمی‌توانست گویای وضع آنان باشد؟ موقعی که آنها کلمهٔ چارچرخه را از زبان محمود شنیده بودند ، دست به‌جماعی جامع و جهانی زده بودند ، ولی اکنون که مرد بسته به‌چوب-بست و یا شمایل عظیم اندام او را بر نقطه‌ای مرتفع می‌دیدند ، شیونی که از خود بیرون می‌دادند ، آنها را در سببیتی عظیم غرق می‌کرد . آنها موقعیت خود را فراموش می‌کردند ؛ تاریخ خود را فراموش می‌کردند ؛ فرهنگ خود را که نعوذ احوالی درخشان در وسط کتاب تاریخ بود ، فراموش می‌کردند و تنها چیزی که می‌دیدند و می‌توانستند ببینند ، دهنی خونین ، چشمهائی بسته ، بازوانی بریده ، پاهائی قطع شده بود که گوئی هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند و تمام مغز و روح آنها را تسخیر می‌کردند و آنها در شکنجه و لذتی توأمان ، شیونی می-

کشیدند سبع و وحشیانه که هیچ کلمه‌ای از لغت‌نامهٔ زبان بشری نمی‌توانست گویای آن باشد؛ و این شیون، مرا به یاد شیونی می‌انداخت که من در مرحله‌ای از مراحل مسخ‌شدن خود در طول تاریخ سرداده بودم. و باید این شیون مرا به یاد آن شیون می‌انداخت. گرچه آن شیون فردی بود، ولی همچون نیزه‌ای بلند، همیشه به صورت عمودی، درخشان و حتی سرخ، در مغزم پیا ایستاده بود. این نیزهٔ شیون، هرگز فراموشم نشد. من در استحالهٔ خود از فاعل به مفعول، این شیون را سرداده بودم و اینک شیون ملت من، شیونی که آنها بهنگام استحالهٔ خود از فاعل به مفعول سرداده بودند! ملت من، ملت مفعول من، ملتی که تمام اعمال بر آنها وارد می‌شد، تمام افعال بر آنها فرود می‌آمد، مثل نیزه‌ای بلند که پس از نعوذ فرود آید؛ ملت من، بوسیلهٔ تمام اعمال و افعال گائیده می‌شد. بهمین دلیل من که زلفهایم را محمود بدست خود پیراسته بود، نمونه‌ای از این خانوادهٔ بزرگ بشری، یعنی ملت مفعول خود بودم و باید از آن یاد و یادگار شیون خود، در استحالهٔ از فاعل به فاعل سخن بگویم، تا بتوانم شیون ملت مفعول خود را هم توضیح دهم. چرا که آنچه برای من اتفاق افتاده - بصورت فردی - در خوابگاهها، بر روی سنگها و شنها، برای ملت من نیز بصورت جمعی اتفاق افتاده است؛ آنچه برای من بطور خصوصی، در تن، در قلب، در مغزو در اعماق، در همه جای ریشه و پی و پوست و گوشت و استخوان، و در غضروف، آری غضروف اتفاق افتاده، برای این ملت غضروفی نیز اتفاق افتاده است. گفتم غضروفی، و نگفتم برزخی، چرا که غضروف تنی است، جسمانی است ولی در برزخی از گوشت و استخوان مانده است. ملت من، ملت مفعول من، درین حالت غضروفی مانده‌اند؛ در طول تاریخ، نه گوشت گوشت شده‌اند تا بپوسند و در زیر حرکتهای پرتحرک زمان و

سیل و هجوم و یورش از بین بروند ؛ و نه برخاسته‌اند، به مفهوم استخوانی کلمه، به صورت استخوان استخوان ، و خود را با تحرك تمام بر روی خطوط کج و معوج تاریخ انداخته‌اند . ملت من ، ملت مفعول من، از دیدی که من ، منی که زلف‌هایم را محمود به دست خود پیراسته بود، می‌نگرم ، غضروفی است که شیون می‌کشد . من يك نمونه هستم ، مرا ورق بزیند ، خود ورق خورده‌اید؛ زلف‌هایم را که محمود می‌پیراست زلف‌های شما را به دست داشت . صفحه‌ای از تاریخ هستم و هر صفحه‌ای از تاریخ تکرار پیرایش زلف‌های من است ؛ آراستن سرو ز پیراستن است . البته من در طول تاریخ غضروفی خود، عین ملت مفعول خود، در طول تاریخ غضروفی‌اش، دمرو افتاده‌ام . من نمونه‌ای هستم، نمونه‌ای کامل ، نمونه‌ای دمرو ؛ و محمود ضلعی است قائم که بر ما فرود می‌آید . ما صورت خود را بر روی خاك ، سنگ، بالش، قالی، گلیم و یا هر چیز دیگر گذاشته‌ایم ، دمرو افتاده‌ایم و محمود بر ما فرود می‌آید . ملت غضروفی دمروی من ! ملت مفعول تاریخی من ! آراستن سرو ز پیراستن است ! وحتى از مغز ما را می‌پیرایند؛ از قلب ، زلف‌های قلب ما را می‌پیرایند؛ ما تنظیم می‌شویم؛ بر ما لباس غضب پوشانیده می‌شود؛ بر ما لباس عزا پوشانیده می‌شود؛ بر ما جشن می‌گیرند؛ بر ما عروسی می‌گیرند؛ و جشن و عزا و عروسی و غضب ؛ مثل قدم‌های موزون محمود و محمودها ، بر ما که در طول تاریخ ، بصورت دمرو افتاده‌ایم فرود می‌آید و ما بر روی شانه‌هایمان ، بر روی پشتمان ، بر روی پلک‌هایمان و آس و لاش از هم دریده متلاشی سوراخ مغزهایمان از پشت ، قدم‌های موزون محمود و محمودها را می‌شنویم . مرا که ورق می‌زیند ، تاریخ ورق می‌خورد . آراستن سرو ز پیراستن است ! ماهمه سروهای دمرو هستیم . من نمونه‌ای هستم از شما که در طول تاریخ دمرو افتاده‌اید؛

و شیونی که شما می کشید ، شیونی سبع و شوم و حیوانی ، مرا به یاد شیونی می اندازد که در طول تاریخ فردی خود کشیده ام .

در را محکم می کوبیدند با مشت یا شاید با سنگ ؛ بادست های محکم در را می کوبیدند . پدرم و مادرم و برادرهایم ، سراسیمه بیدار شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند . ما همه در یک اتاق می خوابیدیم . پنجره باز بود . به روی پاره گلیمی ، ما همه در کنار هم می خوابیدیم . و آن شب موقعی که محکم در زدند با مشت یا شاید با سنگ ، پدرم ناگهان از خواب پرید . توی تاریکی ، هیکل درشت لخت عصبانیش را می توانستی ببینی که روی گلیم نشسته ، منتظر است تا در دوباره محکم کوبیده شود . و موقعی که صدای در مجدداً برخاست ، پدرم بلند شد ، در همان زیرجامه پائین تنه اش ؛ دست دراز کرد و از طاقچه فانوس را که شیشه اش برق می زد در تاریکی ، برداشت و روشنش کرد و فانوس که نور گرفت ، صورت زمخت و چشم های آبی و دماغ کشیده اش را دیدم . پس از لحظه ای دوباره در را محکم کوبیدند ، باز هم با مشت یا شاید با سنگ و یا شاید با دست هایی به قدرت سنگ . پدرم فانوس به دست از اتاق بیرون دوید ، تمام حیاط را دوید ، در را باز کرد و ما برادرها و مادرم ، کنار پنجره آمدیم تا ببینیم دم در کیست که نخست ندیدیم و بعد پدرم فانوس را بلند کرد و در برابر صورت کسی که در را کوبیده بود نگاه داشت و ما صورت او را دیدیم و من صورت او را نخستین بار دیدم ؛ صورتی که همیشه بامن ماند و هم اکنون در کنارم ایستاده است و گویا هرگز فراموش نخواهد شد . از دور ، در نور فانوس دیدیم که لبهایش حرکت کرد . صدایش را نشنیدیم ؛ فقط لبهایش را دیدیم که تند و عصبی و انگار باحالتی از تشنج حرکت می کرد . و حرف های او که تمام شد پدرم فانوس را پائین آورد و در جواب حرف های او

گویا چیزی گفت که نشنیدیم و بعد منتظر شد و چیزی در جواب شنید که ما نشنیدیم و بعد برگشت ، آهسته و آرام و متفکر؛ و سایه اش روی دیوارهای بلند شروع به حرکت کرد . در را نبسته بود. گرفته وار ، نه غمگین ، نه مصیبت زده، نه! فقط گرفته وار حرکت می کرد . فانوس دست چپش بود و نمی دوید و دست راستش روی دیوارها حرکت می کرد. وارد هشتی شد و بعد وارد اتاق شد و بعد فانوس روشن را روی طاقچه گذاشت و بعد برگشت طرف مادرم که یکی از اینها را باید ببرم که مادرم مبهوت نگاهش کرد با همان چشمها، چشمهای درشت غم اندر غمش ، نگاهش کرد و بعد تصمیمش را گرفت که یوسف را ببر که سر نترس دارد و یوسف نترسی اش را جابجا نشان داد که من نمی آیم حتی اگر شاهرگم را هم بزنید که هر اتفاقی که افتاده بمن مربوط نیست که نیست که مادرم خطاب به پدرم گفت که منصور را ببر که از همه عاقل تر است که منصور گفت که عقل من به آن غولی که دم در ایستاده ربطی ندارد که آخر چه ربطی می تواند عقل من به غول داشته باشد؟ که مادرم گفت خطاب به پدرم که صمد را ببر که از همه بردبارتر است که صمد فریاد زد مادر می توانی دور این بردباری ما را خیط بکشی که مادرم کشید و دو جفت چشم جفتا جفت در من خیره شدند و قرعه را بنام من زدند که پدرم گفت بلند شو چیزی تنت کن که باید برویم و بعد سرش را از پنجره بیرون برد و به صدائی بلند بطرف مرد نامرئی که سایه اش تمام در را در ظلمت اشغال کرده بود فریاد زد که شما بروید ما می آئیم و مادرم از من سؤال کرد که مگر نمی ترسی؟ که گفتم از چی؟ که گفت از شب از بیرون از آن کسی که دم در بود از اتفاقی که افتاده که هنوز کسی نمی داند که چیست و باید مهم باشد و واقعاً باید مهم باشد که خود او را بطرف این در کشانده باشد؟ که من گفتم که نه نمی ترسم از چه بترسم؟ پدرم که هست

مگر نه؟ نه نمی ترسم خوب یادم هست که به مادرم گفتم که نمی ترسم و حتی موقعی که بعدها آن شیون طولانی مهیب و خطرناک را سردادم نمی ترسیدم که بعدها فهمیدم مراسمی بود و باید برگزار می شد تا من عوض می شدم و گرنه چطور ممکن بود عوض شوم؟ منی که مشتاق عوض شدن بودم اگر آن مراسم برگزار نمی شد چطور ممکن بود که عوض شوم؟ مشتاق عوض شدن بودم (استحاله از فاعل به مفعول؟) ولی نمی دانستم که باید تاریخ بر روی کفل من نوشته شود. از کجا می توانستم بفهمم؟ لباسم را پوشیدم و بعد فانوس را برداشتم و رفتم حیاط و از پله های چشمه پائین رفتم و فانوس را روی سنگی کنار چشمه گذاشتم. آب به آرامی می گذشت و نور فانوس روی صورتم افتاده بود و صورتم در آب منعکس شده بود. بخود نگاه کردم. صورتم صاف بود و چشمهایم درشت بود و لب هایم پز بود و گونه هایم سرخ بود و موهایم از پشت گوشهایم آویزان بود. هنوز پیراسته نشده بودم. من چه می دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود! پرنده ای پر نمی زد که دلیلی نداشت پرنده ای پر بزند. پدرم از وسط شب از آن سوی تاریکی فریاد زد کجائی که در جوابش فریاد زدم دارم می آیم و بعد صورتم را در آب خیره شدم و صورتم را نشستم فقط خیره شدم و انگار آخرین نگاهم را به بکارت چهره ام می انداختم و بعد فانوس را برداشتم و از پله ها بالا آمدم و فانوس دستم بود. و بعد پدرم بیرون آمد و راه افتادیم و در حیاط را پشت سرمان بستیم و فانوس دست من بود و پدرم کنارم راه می رفت و هنوز آراستن سروز پیراستن نبود و من چه می دانستم شما اگر بودید مگر می دانستید که من بدانم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود؟ و من چه می دانستم که شیون شبانه من در آن شب اشاره ای به شیون

بعد از ظهر ملت مفعول دمروی من خواهد بود من چه می دانستم؟ در کنار پدرم راه می رفتم و شب گرچه ابری نبود اما سخت تاریک بود و دیوارهای کوچه ها بلند بود و کوچه ها تاریک بود و من حتی کمی جلوتر از پدرم راه می رفتم و پدرم قدم های بلند برمی داشت و من قدم های کوتاهتر ولی تندتر. می دانستم که عبای سیاه نازکش را تنش کرده و عمامه اش را که ظریف و باریک بود و همیشه بامهارت دور سرش می پیچید سرش پیچیده. ریشش که نه زیاد بود و نه کم، به رنگ قهوه ای جوان بود که بر آن تکه موهای کوتاه سفید از کنارها و گاهی درست از حاشیه چانه شتک زده بود. و موقعی که شب راه می رفت، در تاریکی و یا در نور، نور کمرنگ فانوس، از جلو دست هایش را به یکدیگر قلاب می کرد و پشت شان هایش را کمی بالا می انداخت و قدم های بلند و محکم برمی داشت و هرگز پاهایش را روی زمین نمی کشید و در کوچه های باریک و تاریک و تنگ، ابدأ حرفی نمی زد؛ چرا؟ نمی دانستم و من هم ساکت می ماندم و کوچه در کوچه می پیچیدم و او پشت سرم می آمد و فقط گاهی سرفه ناچیزی می کرد کمی بلندتر از نفس معمولش و گاهی خود نفس از حد معمولش فراتر می رفت. در کوچه های باریک تاریک می دانستم که او فقط دوست داشت که فکر کند؛ به چه؟ نمی دانستم و چرا؟ نمی دانستم. در کوچه ها هرگز دعا نمی خواند. از برابر خانه هایی که دره ایشان، با کوبه های مستی از برابر فانوس رد می شد، می گذشتیم. پدرم از تاریکی وحشت نداشت؛ این تاریکی بود که از او می رمید و تمام مردم این کوچه ها، صدای پایش را می شناختند و اگر حتی پشت درها خوابیده بودند می توانستند به یکدیگر به نجوا بگویند که خواجه احضار شده که خواجه را بازخواستند که خواجه - صدای پایش را می شنوی؟ - که خواجه می رود تا مشکلی

نیمه شبی از تاریخ را حل کند که خواجه می‌رود تا خمسی را که امیری بر قومی گرفته فرو بنشانند که خواجه می‌رود تا خوابی را تعبیر کند که بی‌اوهیچ خوابی از این ملک تعبیر پذیر نیست که خواجه می‌رود تا امیری مرده یا مقتول را چانه بیندازد، پلکش را ببندد، بشویدش و کفن کند. گرچه من برده شدم؛ گرچه من غلام پاکباز و گیسو بلند امیر محمود عمرش دراز باد و درازتر باد شدم، اما پدرم در کوچه‌های دراز پرپیچ و باریک و تاریک در نیمه شب تاریخ همیشه به این فکر بود که خوابی از امیری را تعبیر کند و یا نیمه شب پلک چشم امیری مقتول را بیندازد و یا آخرین کاسه آب را از چشمه صاف یکی از قصرها بردارد و در ساعتی مانده به صبح، در گرگ و میش آسمان، موقعی که نخستین صداهای اذان در اتاق شنیده می‌شود امیری پیر و خرف از امرای تاریخ را غسل دهد و بعد خشکش کند، کفنش کند و در کنارش بایستد رو به قبله، و نماز میت و تلقین و نماز وحشت بخواند و برای امیری پیر و خرف فاتحه بخواند که چه بشود؟ که همه چیز به رسمیت تمام در جامعه تمام سنت‌های قومی، در حالیکه دین و دولت قرین یکدیگر شده‌اند برگزار شود که چه بشود؟ آب از آب تکان نخورد که مثل اینکه اگر تکان بخورد چیزی هم تکان خواهد خورد. و با این فکرها به میدانچه کوچک رسیدیم. زیر درخت توت بلند کج و معوج در برابر مسجد کوچک ایستادم. می‌دانستم که پدرم دوست داشت، نیمه شب دوست داشت، که زیر درخت توت بایستد و اولین دعا را بخواند دعا همان بود که بارها شنیده بودم که بسم الله الرحمن الرحيم والسماء و الطارق. و ما ادريك ما الطارق. النجم الثاقب. ان كل نفس لما عليها حافظ. فلينظر الانسان مم خلق. خلق من ماء دافق. يخرج من بين الصلب والترائب. انه على رجعه لقادر. يوم تبلى السراير. فماله من قوة ولا ناصر.

والسماذ ذاذ الرجع والارض ذاذ الصذع. انه لقلول فضل. و ما هو بالهزل. انهم يكيدون كيداً و اكيد كيداً فمهل الكفرين امهلم رويداً؛ و موقعى كه اين دعا را مى خواند، من احساسى از آشفتگى پيدامى كردم و پشت سرش مى ايستادم و تماشايش مى كردم. فانوس را حركت نمى دادم و انگار مى خواستم پدرم نداند كه حتى فانوسى در كار است؛ و انگار مى خواستم اين نور ناچيز بيرون، به آن نور درونش لطمه اى نزند. ولى نمى دانستم با دست ديگرم چكار بكنم. دست ديگرم را بلند مى كردم و به دور گردنم مى ماليدم، ياروى قلبم مى گذاشتم و پدرم موقعى كه مى رسيد به فمهل الكفرين امهلم رويداً، طورى به تأكيد آيه را بر زبان مى راند كه گوئى درين نيمه شب تاريخ، زير آن درخت توت، در برابر مسجد و در نور فانوس، قرار است خودش به كافران مهلتى کوتاه بدهد. اين بار سرش را بلند كرد و از خلال شاخ و برگ درخت توت آسمان را نگاه كرد؛ مثل اينكه درميان برگها دنبال چيزى مى گشت. و بعد سرش را پائين انداخت و گفت راه بيغت و باز من جلو و او پشت سر، من فانوس كشان و او دست در دست ديگر قلاب كرده، راه افتاديم و اين بار در كوچه هاى وسيع تر، چرا كه بعد از ميدانچه، هم كوچه ها وسيع تر مى شد و هم آسمان و حتى مى توانستى خانه بدوشان و گدايانى را كه كنار ديوار و يا در آستانه درهاى بزرگ خوابيده بودند ببينى. فانوس من بى اعتنا از روى اينها حركت مى كرد. گاهى دهان بازى ديده مى شد و زمانى چشم بسته اى، و بعد در كنار مسجدى، پاى برهنه اى و آنورتر زير طاق خانه اى، زانوى كثيفى. مثل اينكه بدن چند نفر را قطعه قطعه كرده قطعات بدن را، كنار ديوارها، زير طاق منزلها انداخته بودند و فانوس من از روى اين قطعات مثله شده رد مى شد. و پدرم سخت به فكر بود و من مى خواستم فكرش را خوانده باشم.

می دانستم که کار مهمی در پیش است و چه می دانستم که قرار است که تاریخ بر روی کفل من نوشته شود . از کنار قبرستان قدیمی شهر رد می شدیم . می دانستم که برهوتی است با سنگ قبرهائی و چاله چوله هائی که زمانی قبر بودند و در وسط قبرستان هیکل سیاه غسالخانه دیده می شد . وقتی برادری یا خواهری از ما می مرد و بچه بود ، پدرم بچه را بر می داشت به روی دو دستش و ما ، من و صمد و یوسف و منصور ، پشت سرش راه می افتادیم . هفت قدم پدرم می رفت و بعد منصور جلو می دوید ، دست هایش را زیر بچه می انداخت و بچه را محکم از دست پدرم می گرفت و هفت قدم می رفت و بعد یوسف و بعد صمد ، همین کار را تکرار می کردند ؛ ولی من کوچک تر از آن بودم که بتوانم بچه را از دست پدرم یا برادرهایم بگیرم . بچه به سرعت از کوچه ها رد می شد و بعد آدم های دیگر ، همینکه می فهمیدند که بچه ای از آن خواجه مرده است ، بطرف ما هجوم می آوردند و همه هفت قدم بچه را تا قبرستان تشییع می کردند . موقعی که بچه را می شستند مادر گوشه ای از مرده شوخانه می ایستادیم و تماشا می کردیم . پدرم بهت زده ، بدن بچه را که تمیز و لاغر و خیس بود ، نگاه می کرد . گریه نمی کرد ؛ همانطور مات و مبهوت نگاه می کرد . و بعد بچه کفن شده را بر می داشت و همیشه در قبرستان ، گوشه ای را کنار دیواری انتخاب می کرد و بچه را زیر دیوار دفن می کرد و بعد کلید در را از جیبش در می آورد و بالاسر بچه به دیوار می کوبید ؛ به فکر اینکه روزی بیاید قبرستان و قبر بچه را پیدا کند و مثلاً سنگی روی قبر بگذارد . ولی هر وقت که می رفت و دنبال کلید می گشت و کلید را پیدا نمی کرد از خیر سنگ قبر می گذشت . با وجود این اگر بچه دیگری می مرد با او هم معامله ای را می کرد که با دیگران کرده بود . هفت هشت کلید منزل را همینطور از دست داده بود . و ما حالا داشتیم از کنار قبرستان رد می شدیم .

می دانستم که پدرم دارد قبرستان را توی تاریکی نگاه می کند و می دانستم که پدرم نیز مثل من به فکر کلیدهاست . پدرم ، پدر فرزندان گم و گور بود . از دروازه قدیمی شهر وارد شدیم . این سو و آن سو ، روی ستون های کج شده دروازه ، تصویرجانی ها را بر روی تکه کاغذی یا چرمی کشیده ، نصب کرده بودند . توی تاریکی نمی شد این تصویرها را بخوبی تشخیص دهیم . من جلو و پدرم درست پشت پای من ، از سربالائی بالا رفتیم . روبرو بازار بود . سایه گزمه های دم دروازه پرسه می زد . من از بازار وحشت داشتم . شبی که صمدفانوس کشی پدرم را می کرد ، سه نفر از گوشه های بازار به پدرم حمله کرده بودند . یکی از آنها مشتی محکم بر صورت پدرم زده بود و دیگری خواسته بود مشت بعدی را بزند که صمدفانوس را بلند کرده ؛ بین مشتی که فرود می آمد و صورتی که منتظر مشت بود ، نگه داشته بود . مشت درهوا متوقف مانده بود ؛ مشت زن صورت پدرم را شناخته بود و ناگهان روی پاهای پدرم افتاده بود که خواجه ما را ببخش ؛ خواجه ما غلط کردیم ؛ خواجه ما نفهمیدیم که شما از مقربان امیر هستید ؛ خواجه خدا اولادت را به تو ببخشد که ما را ببخشی ؛ و پدرم به صمد گفته بود بکش ! که صمد فانوس را کشیده راه افتاده بود و سه راهزن در تاریکی ناپدید شده بودند . وحشت من از بازار به دلیل هیجانی بود که از هر چند دقیقه ، گزمه ها به یکدیگر می زدند . بر سر هر چارسوقی گزمه های بود . گزمه ها البته پدرم را می شناختند ؛ ولی گزمه ها عین خود امیر سبیل داشتند ؛ عین او چکمه های بلندی می پوشیدند که تا زانو بالا می آمد . گزمه ها ادای امیر را درمی آوردند و البته امیر هم دوست داشت که تصویر بیمثالش را در قیافه این مردهای جور واجور ببیند . بازار مرا به یاد چیزهای دیگری نیز می انداخت ؛ به یاد خاله ای که

چند سالی از من کوچک‌تر بود و موقعی که او نه سالش بود و من در حدود سیزده سالم ، او را لخت کرده بودم و خودم لخت ، روی تنش دراز کشیده بودم . بازار مرا به یاد جوانی می‌انداخت که اسمش نمی‌دانم چمد یا ممد بود و از من چند سالی بزرگ‌تر بود و با من خیلی دوست بود و دوست داشت که آلتش را بلند کند و موقعی که پسرهای ده دوازده ساله یا زنها از کنارش رد می‌شدند ، به آنها نشان بدهد و بو حششان بیندازد . من احساس می‌کردم که توی بازار چمد ، با آلت بلند سفیدش کمین کرده است . بازار مرا به یاد اسکلت زنی می‌انداخت که از لای دیوار خانه‌ای پیدایش کرده بودند و گذشت زمان ، موهای بلند و سیاه این زن را نپوسانده بود و همه مردم شهر به تماشای اسکلتش رفته بودند ؛ چرا که اسکلت را در خانه‌ای که پیدا شده بود به تماشا گذاشته بودند و حتی حق ورودی هم می‌گرفتند . از بازار وحشتی داشتم که باید بر آن ، این لذت‌های ناچیزم را می‌افزودم . وارد بازار که شدیم ، من فانوس را دادم دست چپم . بازار ناگهان روشن شد . هاله فانوس به دور سرما حرکت می‌کرد . سر چارسوق‌ها ، گزمه‌ها به پدرم سلام می‌دادند و پدرم جواب سلامشان را می‌داد و بعد به من می‌گفت که به کدام طرف بپیچم . و حالا تندتر حرکت می‌کردیم و من گاهی از سوراخ بالای سقف بازار آسمان را نگاه می‌کردم که تاریک بود و گاهی ، ستاره‌ای ، ناگهان از جلوی چشمم رد می‌شد . جنبنده‌ای در بازار ، جزما و گزمه‌ها و سایه‌های فانوس بر روی دکان‌ها و دیوارهای آجری و نمور و مرطوب نبود . بازار دم کرده بود و گاهی فانوس از انحنایها ، فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌های بازار ، شکلک‌های وقیح مهیبی می‌ساخت . سرعت حرکت پاهای من ، به پاهای پدرم نیز منتقل شده بود و او نیز تندتر حرکت می‌کرد . شاید وحشت من ، به او

نیز منتقل شده بود . از میدانی در وسط بازار رد شدیم . دو گزمه بر روی چارپایه‌ای در برابر یکدیگر نشسته بودند و همینکه ما رسیدیم ، بلند شدند و نگاهمان کردند و پدرم را که شناختند ، خواجه سلامی گفتند و عليك السلامی شنیدند . ما رد شدیم ؛ آنها نشستند و بعد ، از يك دالان طولانی سقف پوش رد شدیم . در نور فانوس ، موش‌هایی را که از این سو به آن سو می‌دویدند و درسوراخ‌ها ، به محض قوی‌تر شدن نور فانوس ، مدفون می‌شدند ، می‌دیدیم . و بعد خود را در خارج از بازار دیدیم و با همان سرعت که در بازار حرکت می‌کردیم به راه رفتن خود ادامه دادیم ؛ پدرم پشت سرم و من جلو تر ، با فانوس در دست ؛ و چند لحظه بعد خود را در برابر قصر امیر دیدیم . من از کجا باید می‌دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفن من نوشته شود ! از کجا می‌دانستم که می‌رفتم شیونی بکشم که اینک ملت دمری مفعول من ، در برابر هیکل برافراشتهٔ مرد مثله می‌کشند ! دو پاسدار در این سوی و آن سوی در پاس می‌دادند . فانوس‌هایی بر روی ستون‌های دو طرف دروازهٔ قصر می‌سوخت . پدرم از من جلو تر افتاد . پاسداران او را شناختند . در زیر نور فانوس از خلال دریچهٔ دروازه ، صورت بزرگ تیمور حاجب را دیدم . دروازه باز شد . من و پدرم رفتیم تو . قصری بزرگ بود و در برابرش باغی و در هر سو فانوس‌ها می‌سوخت . نفس از عطر گل‌ها می‌برید . پدرم از تیمور حاجب سؤال کرد که چه اتفاقی افتاده . تیمور حاجب که صورت پهن تر کمن داشت و پنجه‌های قوی و گردنی ستبر داشت و زبانش ، انگار از دهانش بزرگ‌تر بود ، گفت : «امیر جوان خود خواجه را خواهد گفت که برای چه درین نیمه شب به اینجا احضارش کرده» ؛ تیمور حاجب دو اتاق را در جناح راست قصر نشان داد که در کنار یکدیگر چراغ‌هاشان روشن بود ؛ و گفت :

«امیر جوان منتظر شماست!»؛ راه افتادیم ، از میان باریکه گل‌ها ، و از پله‌ها بالا رفتیم ؛ پدرم جلو و من پشت سرش . از چند اتاق گذشتیم . پدرم این قبیل جاها را مثل کف دستش می‌شناخت . عجولانه راه می‌رفت . نگران بود . در یکی از اتاق‌ها باز شد و آن صورت ، صورتی که من هرگز فراموش نکردم ، در آستانه در ظاهر شد . صورت از آن کسی بود که بعدها سرور من ، ارباب من ، فاعل مختار و مقتدای عشق من شد . صورتی که عظیم‌ترین چهره مجسم بر تمام دروازه‌ها بود؛ صورتی که فراموشم نشد ؛ چرا که من از کجا می‌دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ؟ از کجا می‌دانستم که قرار است شیونی سردهم که اینک همسرایان و سگان زوزه کش ملی ، در برابر هیکل مثله شده افراشته بر چوب بست سرداده‌اند ؟ پدرم خواجه ، در برابر جوان بلندقد که نور چراغ توی اتاق ، نیمی از صورتش را درشت تر و نورانی‌تر کرده بود ، تعظیم کرد . جوان ، دودستش را بلند کرد و روی شانیه‌های پدرم گذاشت . جوان ریش بسیار کوتاهی داشت و چشم‌هایش از نگرانی شومی ، که نیز ناشی از بیخوابی و گوئی شب‌زنده‌داری بود ، حکایت می‌کرد ؛ گرچه چشم‌هایش هنوز بطور کامل دیده نمی‌شد . پدرم در آستانه در ، بصورت ایستاده ، فقط کمی از جوان بلندقدتر بود ؛ ولی جوان چار شانیه تر و ستبرتر بود و زیر جامه غیر رسمی سفیدی بر تن داشت که در آستانه در برق می‌زد . اتاق دیگر ، که نور می‌خواست از زیر در آن به بیرون نشت کند ، آخرین اتاق این جناح قصر بود . پدرم گفته بود که اتاق‌های قصر تودرتوست و درهائی دارد که آنها را از داخل به یکدیگر ارتباط می‌دهد . من سرم را انداخته بودم پائین و فانوس را که قبلا خاموش کرده بودم ، در دست گرفته بودم . عرق کرده بودم و سخت خجالت می‌کشیدم و نمی‌دانستم که

چرا خجالت می کشم و اگر سرم را بلند می کردم و در صورت جوان، همان جوانی که صورتش همیشه با من است، نگاه می کردم، موقعی نگاه می کردم که او نفهمد که من نگاهش می کنم. از همان ساعت اول از او می ترسیدم و در عین حال، درین نیمه شب تاریخ، شاید داشتم به او علاقه پیدا می کردم؛ چرا که نمی دانستم که قرار است تاریخ به وسیله او بر روی کفل من نوشته شود. صدای رسایش را شنیدم که خطاب به پدرم گفت که: «خواجه خود این مزاحمت نیمه شبی ما را خواهد بخشید، که ما را هیچ چاره ای نبود جز آنچه به دنبالش بیائیم. خواجه این بار کوچک ترین پسرانش را به همراه آورده است و ما خود ترتیبی خواهیم داد که او آسوده باشد و در قصر بیاساید و چه بهتر که برویم در همین اتاق آماده بنشینیم تا آنچه باید از گفته ها بگوئیم گفته آید.» و ما رفتیم تو و این اتاق، اتاق راحتی بود و تصویری از امیر بزرگ بردیوار صدراتاق بود و قالی سرخ نقشی بر کف اتاق بود و در کنجی سه تشکچه بود و بر پشت هر تشکچه، دوسه بالش و متکا. پدرم خواجه در برابر یکی از تشکچه ها ایستاد تا مرد جوان رفت و روی تشکچه دیگر نشست و بعد پدرم روی تشکچه نشست؛ روی دو زانو، بسیار مؤدب، همانطور که عادت او بود و من فانوس را کناری گذاشتم و روی تشکچه دیگر که گوئی عمداً کوچک انتخاب شده بود و در صدرش دو بالش کوچک بدیوار تکیه داده بود نشستم؛ روی دوزانو، بسیار مؤدب، همانطور که عادت پسران خواجگان باشد. اینها را اکنون که در کنار محمود ایستاده ام خوب به یاد می آورم؛ چرا که اینها همه منتهی شد به آن شیون استحالیه در نیمه شب تاریخ که من سرداده بودم و اینک ملت دمری من در برابر هیکل مثله شده آنکه من سخت دوستش داشتم، سرداده اند. و همینکه نشستیم امیر جوان بی مقدمه شروع کرد که: «خواجه بزرگ نیک

می‌داند که ما را هیچ‌گریز و گزیری از مشورت با اولیای فکرت و تعقل و درایت و ذکاوت نیست و به هر موقع که مناسبتی افتد و مهمی پیش آید خواجه را خبر کنیم تا از خرد خویش و نیروی قضاوت و درایت خویش ما را بهره‌رساند؛ و گرچه پدر ما بر پدر خواجه در نیمروزی از تاریخ خشم‌گرفت و فرمان داد که اندامش را چارشقه کنند و چهار دار بر افرازند و هر شقه را برداری بیاویزند و تا چهار سال کسی نتواند شقه‌های خاکستر شده را پائین بیاورد؛ و گرچه پدر پدر ما بر پدر پدر خواجه خشم‌گرفت و داد چشمش را به کافور آکنند و بعد در دیگری از روغن مذاب انداختندش؛ و گرچه پدر پدر پدر ما بر پدر پدر پدر خواجه نهیبی زد از نهیب‌های سلطانی، طوری که پیرمرد به یک چشم برهم زدن فرمان یافت؛ و گرچه اجداد ما، اجداد خواجه بزرگ را در آسیاب‌های تاریخ آرد کردند و در حلق تاریخیان فرو ریختند، لیکن خواجه بزرگ نیک‌می‌داند که امیر جوان را هیچ‌گریز و گزیری از مشورت با اولیای فکرت و تعقل و ذکاوت نباشد و امرای جوان بهر موقع که مناسبتی افتد و مهمی پیش آید اهل فضل و رسالت را خبر کنند تا از قدرت قضاوت و درایت خود امیران جوان را بهره‌رسانند تا ملک و ملت به تمامی بر بن‌لاد استواری از آهن و سنگ قائم شود و کسی را زهره آن نباشد که قدم از قدم بردارد و دست از پای دراز کند و قاف تا قاف، درگاه و در چاه، و در پگاه و بگاه، چاکر آستان امارت قدیم و باقی و ازلی و ابدی ما باشد. خواجه بزرگ درین نیمه شب تاریخ ما را سخت به-کار خواهد آمد.» و پدرم خواجه، خواجه بزرگ، سرافکنده نشسته بود همچون معصومی یا امامی، مؤدب، روی دو زانو، و دو دست باریک بلندش روی دو زانو، و سرافکنده؛ پس از شنیدن سخنان امیر جوان گفت که: «زندگانی امیر جوان دراز باد و درازتر باد که ما چاکران آستان

این امارت جاودانیم و از ما که در زمره کمترین بندگان امیر جوان هستیم بهیچ حال قصوری نرود، چرا که ما پیران و پیروان مکتب حق و حقیقت، به ضرورت تاریخ و به ضرورت درایت ذاتی خود، با امیران تاریخ بیعت کرده ایم و میعادى جاودانه بسته ایم و اگر خدای نا کرده در فصاحت گفتار من در ارائه علائم این بیعت جاویدان قصوری رفته باشد، روا نباشد که امیر جوان چنین بیندیشد که در عمل نیز قصور یا گاهشی خواهد رفت. از پدران من که به دست پدران امیر جوان، جای جای در تاریخ کشته شده اند، هرگز نیندیشم که هر چه پدران امیر صلاح دیده اند، همانا همچنان نیز کرده اند. و من حتی نیندیشم اگر خود به دست امیر، درین نیمه شب تاریخ، مثل شوم و هر پاره ای از من، از در پاره ای یادروازه ای آویزان شود. من اینجا هستم تا سخن امیر جوان را گوش کنم و چون شنیدم بیندیشم که چه راه صوابی می توانم باز نمایم و درین راه صواب حاشا که از راه حق و حقیقت کنار افتاده باشم.»؛ و امیر جوان خطاب به پدرم گفت: «خواب هائی دیدم خواجه بزرگ، ساعتی پیش، پیش از آنکه از قصر شاهی تاسرای ناچیز تو را دویده باشم. نخست اینکه من از تو تعبیر خوا بهایم را می خواهم و پس از آن امری مهم در پیش دارم که تو باید به انجام آن همت کنی و بعد امری مهم تر در پیش است که گره آن به دست دیگری باز شود که من خود او را می شناسم.»؛ و پدرم خواجه در جواب گفت که: «گرچه معبری را به کمال ندانم ولی آنچه از علائم سماوی و کواکب و نجوم آسمانی می دانم در تعبیر خواب امیر به کار خواهم گرفت و بعد فرمان بعدی امیر را اجابت خواهم کرد.»؛ پدرم این را گفت و من در تمام مدت ساکت نشسته بودم، مؤدب، روی دو زانو؛ و می توانستم امیر جوان را بهتر بینم. از شیوه گفتار محکمش خوشم می آمد و او گاهی هنگام صحبت مرا نگاه می کرد و

بانگاهش می‌خواست که به من چیزی بفهماند که پدرم از آن غافل بماند. من چه می‌دانستم که قرار است تاریخ بروی کفل من نوشته شود و من چه می‌دانستم که در تاریخ، کسی جز ما سه نفر وجود نداشت و قرار هم نبود که وجود داشته باشد؟ نگاهش را از من برگرفته بود و داشت پدرم را نگاه می‌کرد و پدرم، موقر و متفکر، نشسته بود و سرش را پائین انداخته بود و شانه‌هایش را بالا نگهداشته بود. امیر جوان گفت: «خواب دیدم چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت، بچند رسته بایستادند، دو هزار با کلاه دوشاخ و کمرهای گران و با هر غلامی عمودی سیمین و دو هزار با کلاه‌های چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقا و نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قبایح دیبای شوشتری بودند و غلامی سیصد از خاصگان، در رسته‌های صنف نزدیک من بایستادند، با جامه‌های فاخرتر و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زیر و عمودهای زرین و چند تن آن بودند که با کمرهائی بودند، مرصع به جواهر و سپری پنج‌جاه و شصت بدر داشتند. در میان سرای و همه بزرگان درگاه و ولایت داران و حجاب با کلاه‌های دوشاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه داران و حجاب با کلاهها بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون، با عماریه‌ها و سلاح‌ها و با علامتها، تا رسولی از میان ایشان گذرانیده آید و رسولدار برفت با جنبستان و قومی انبوه و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه بیل بخاست، گفتی که روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلف‌های عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندید بود؛ مدهوش و متحیر گشت و در کوشک من شد و من بر تخت نشسته بودم، سلام کرد و در خریطه دیبای سیاه، نامه‌ای پیش من آورد از امیر المؤمنین،

خلیفهٔ عربی یا غربی و من نامه را در خواب گرفتم و بدست تو دادم تا تو بصدای بلند بخوانی تا همگان بشنوند؛ اکنون خواجسته بزرگ بگو ببینم تعبیر خواب از چه قرار است؟»؛ پدرم خواهی پاسخ داد که: «اگر امیر جوان تنها همین يك خواب را دیده باشد، تعبیر فی الفور گفته آید؛ لیکن اگر اضافه بر این، امیر را خوابی دیگر افتاده باشد، امیر باید که باز گوید، چرا که امیر جوان نيك می داند که تعبیر يك خواب به دیگری وابسته است و پیوسته، و خواب از خواب در يك شب، آنهم درین نیمه شب تاریخ جدا نتوان کرد.»؛ امیر جوان گفت: «نه! خواب های دیگری دیدم خواهی که با تو در حال باز نمایم تا تو در حال تعبیر خواب بگزاری. خواب دیدم که از میان دو پای مادرم درختی روئید سخت سرسبز و بلند و خرام؛ و آنچنان بالید که تمام برج و باروها و حصارها و شهرها و میدانها و شارستانها و قصبات و دهات را در زیر شاخ و برگش پنهان کرد و خود را دیدم که بر بلندترین شاخهٔ این درخت نشسته بودم، طوری که مردمان در آن زیر چون مورچگان و موران در نظر می آمدند؛ پس ازین خواب، فاصله ای اندک، خوابی دیگر دیدم باز از آن مادرم؛ دیدم که از سوراخهای تن والدۀ مکرمه ام، آب بیرون می زد و این آب آنچنان بود که پایانی نداشت و این آب همه جای این خطه را فرو می گرفت و در خود می بلعید و والدۀ مکرمه ام هنوز در قصر دراز کشیده بود و از سوراخهای تنش آب بیرون می زد و آب پایانی نداشت.»؛ و پدرم خواهی بشنیدن هر خواب سرش را تکان می داد. امیر جوان ادامه داد: «و پس از آن به فاصله ای اندک، عقاب هایی دیدم که در آسمان گروه گروه و منظم، بال در بال حرکت می کردند. امیر بزرگ، پدرم، تیرو کمانی به دستم داد و گفت نشانه بگیر و هر کدام از عقاب ها را که خواستی بزن؛ و من نشانه گرفتم و عقابی را که در مرکز صفوف عقاب ها پرواز می کرد و بال هایش از همگنانش بلندتر بود و گفתי بال های همگنانش به بال های وی پابسته

بودند ، تیری زدم و عقاب را در افکندم و عقاب‌ها همه از آسمان افتادند و آنگاه خود را در جاده‌های دراز باغی دیدم که در هر سوی آن چوبه‌دارها بپا کرده بودند و بر چوبه دارها ، عقاب‌ها را آویزان کرده بودند و من در باغ می‌خرامیدم و ماده سگی زرین موی ، مصری ؟ افرنجی ؟ یا بومی ؟ به سوی نعش عقاب‌ها زوزه می‌کشید . این خواب ، هنوز به پایان نیامد بود که دیدم سیلی عظیم از کوهها در غلتید ، شهرها و خانه‌ها را فرا و فرو گرفت و من در قصر خود ، در امان نشسته بودم و با غلامی دوسه ، نرد عشق می‌باختم و سیل را نظاره می‌کردم و می‌خندیدم ؛ و پس از آن خود را پشت اسب بلند تاریخی خود دیدم و مهترم ، مادیانی را از دور به اسم نشان داد و اسبم را نعوذ دست داد و من از پشت اسب ، دوستانم را کشتم و اسب تا ختن گرفت و بر روی قلۀ البرز ایستاد ؛ و بعد خواب دیدم که یکبار هم از اسب یا شتر افتادم ولی مردی که چهره‌ای نورانی داشت و بازوانش از بیخ قلم شده بود ، مرا ، نمی‌دانم چگونه در میان سینه‌اش ، گرفت و بر زمین گذاشت ، طوری که هیچم از هیچ نشد ، طوری که گوئی خود از اسب به پائین آمده بودم و بر روی خرمنی از پنبه در غلتیده بودم ؛ و بعد خواب دیدم که به زمین غور یا غزنین ، ری یا سپاهان ، بغداد یا آذربایجان بودم و همچنین که این جایهاست آنجایها هم حصار هائی بود ، در حصارها بسیار طاووس و خروس بود ؛ من ایشان را می‌گرفتم ، در زیر قبای خویش پنهان می‌کردم و ایشان در زیر قبای من می‌پریدند و می‌غلطیدند ؛ و بعد خواب دیدم که ایستاده بودم و تیراندازان تیر می‌انداختند ، البته به سوی یاغیان که من گفته بودم به سویشان تیر بیندازند ؛ ناگهان تیراندازان جهت تیرها را عوض کردند و بجای یاغیان ، به سوی من تیر انداختن گرفتند ؛ و لیکن من که تحت تعلیم پدرم امیر بزرگ ، عملیات چپ اندر قیچی آموخته بودم ، از اصابت تیرها خود را رهانیدم ، چشم زخمی

بمن نرسید و نجات یافتم ؛ و بعد خواجه بزرگ ، آخرین خوابی که دیدم مرا به سوی سرای ناچیز تو کشانید ؛ چرا که آخرین خوابم ، خوابی از وحشت بود . خواب دیدم که دو غلام به من هدیه شد ، هر دو یوسف نام ؛ اولی از غرب و دیگری از شرق ؛ نخستین آیتی از زیبائی بود و دومی آیتی از قدرت ؛ برده فروش ، غلام نخستین را از چاهی بیرون کشیده بود و او چون مرا دید خود را به پای من افکند و به سجده افتاد ، اما سجده ای که در آن ، پشتش به سوی من بود و من هرگز پشت برهنه او را که به حالت دمرو افتاده بود ، فراموش نتوانم کرد . لیکن دومی آنچنان بود که گوئی هیچکس جلو دارش نتواند بود و روزی او در برابر همگان بر من عاصی شد و از دور ، خواست که به من حمله کند . من تیری در چله کمان نهادم و به سوی او انداختم ، ولی تیر در او کاری نشد ؛ او با سرعت تمام به سوی من می آمد و خنجری از کمرش بیرون کشیده بود که در آفتاب برق می زد و می درخشید . چنان می آمد که کسی نتوانست بفهمد برای چه می آید . او خنجرش را بلند کرد و محکم در سینه من فرود آورد و از حلق تا نافم را درید . خواجه از خواب پریدم . دستم را روی سینه ام گذاشته بودم و خنجر را که برق آسادر خواب به حرکت در آمده بود ، انگار در بیداری هم در برابر من دیدم . ازین روی بود که آسیمه سر ، تا سرای تور را دویدم و آمدم و از تو خواستم هر چه زودتر به قصر بیائی . و حالا خواجه تو اینجائی ، سرت را بلند کن که بیش ازین تعلیق و سکوت تحمل نتوانم کرد . «؛ و پدرم خواجه سرش را بلند کرد و صورت درشت سرخ استخوانی اش را بالا گرفت و امیر جوان را با چشم های درشت آبی اش پائیدن آغاز کرد و من خود می دانستم که پدرم را قدرت آن بود که ساعت ها سر به زمین افکند ، شان هایش را گوئی حایل سرش بکند و به اندیشه پردازد و به کسی نپردازد ؛ و نیز پدرم را قدرت آن بود که سرش را بلند کند و چشم در چشم مخاطبش بدوزد و درین حال پادشاه و گدا برایش

یکسان بودند؛ پدرم را از نگریستن در چشم هیچ احدی باك نبود. بی آنکه مرا بنگرد پس از شنیدن خواب امیر جوان ، ساعتی وی را نگریست و پس شروع به سخن کرد در نیمه شب تاریخ؛ و پدرم خواجه را هیچ باکی از هیچ پادشاهی یا امیری نبود . گفت : «امیر جوان که عمرش دراز باد و درازتر ، نيك می داند که خواجه حقیر برهنه آمده است و برهنه نیز خواهد گذشت و این تقدیر همه خلایق این خاک بی مقدار باشد ، چه آنها که بترسند و چه آنها که از احدی بر روی خاک باکی نداشته باشند ؛ و خواجه حقیر عزم جزم کرده است که از هیچ احدی ، رویا- روی یا پس روی نترسد و ازین روی ، آنچه باید در تعبیر این خواب گفته آید ، پوست باز کرده خواهد گفت که بی گمان امیر جوان نیز که درین نیمه شب تاریخ، بر سر چاه ویل ظلمت بشری زانو زده نشسته است ، چیزی جز حقیقت ازین بنده، خواجه حقیر، نخواهد . و من درین دعوی خویش، فرزند خرد خود ، خردترین فرزندانم را که اینجا در برابر امیر جوان به زانو نشسته است و من در ناصیه اش می بینم که به جاودان به زانو خواهد نشست ، به شهادت می گیرم که درین لحظه، حقیقت خواب را پوست باز کرده باز گویم . و اما نخست بدان که آن غلامان و کیش و کمر و شقا و نیم لنگ و آن رسته های صغه و دیبای شوشتری و کلاه های دوشاخ و سلاح و برگستوان و آواز بوق و کوس و دهل ، علامت آن باشد که امیر بزرگ ، پدر امیر جوان ، هم امشب در گذشته باشد یا در حال در گذرد و آن تکلف های عظیم و تمهید مقدمات جلیل و آمدن آن رسول از طرف امیر المؤمنین خلیفه غربی یا عربی ، علامت آن باشد که امیر جوان ، هم امشب امارت این خطه بیابد، و از نیمه شبی از تاریخ تا نیمه شبی دیگر از تاریخ حکم براند؛ چرا که امیر جوان ، پیش از گذشتن امیر بزرگ ، همه برادران خود را

کشته ، مثله ، کور و فلج و خاك و خاکستر کرده است ؛ بهمان طریق که امیر بزرگ در حق همه برادران خود ، اولاد ذکور پدر خویش چنین روا داشته بود؛ و باز بدان که آن درخت، درخت ظلمت باشد که بر سر مردم، مردمان مور و ملخ شده، سایه ظلمت افکنده باشد و تو چون بالنده ترین پسران والدۀ مکرمه خود هستی ، بر بالنده ترین شاخه آن درخت که از بطن والدۀ مکرمه رسته، قرار گرفته باشی ؛ امیر وحشت و ظلمت و نفس در بطن سینه باشی ؛ و باز بدان که مادرت ، پس از گذشتن امیر پدرت، تمام مخلوقات را از گرگ و سگ و گربه تا مابون و زن جلب و مفعول به آب خود سیر کند و البته امیر نیک می داند که این فقط از خاتون امیر ماضی و والدۀ مکرمه امیر جوان ، درین نیمه شب تاریخ، مخلوقات عالم را سزد و بس نیکو و سزاوار باشد؛ و آن آب که از سوراخ های تن والدۀ مکرمه امیر جوان برون آید و عالمی را فرا و فرو گیرد ، علامت همین حال باشد؛ و اما آن عقاب های بال دربال که بر مرکز آنها عقابی بلندتر در پرواز باشد ، گروهی از یاغیان باشند ، مزدکی، کاوه ای ، بابکی ، توده ای ، صباحی و یا صدیقی ؛ و امیر، به همت خردی که نسل در نسل از پدر خود به ارث برده باشد ، تیری بزند در قلب عقاب بزرگ و صفوف آنان را تار و مار کند و پشته از کشته یاغیان بسازد و هر درختی در هر باغی را برای چوبه دار ببالاند که امیران را همین سزد و جزین نیز هیچ نسزد؛ و نیز بدان که آن سه ماده سگ مصری، افرنجی یا بومی ، سه ماچه حیوان پرواز باشند که علاوه بر هزاران غلام و کنیز که از اکناف و اقطار جهان در بارگاه امیر گرد آمده باشند، تن به تن امیر بیش از همه سائیده باشند ؛ و آن سیل را، که آمده باشد، بدان که هیچ قدر و اهمیتی نباشد، چرا که اگر قومی را هم چشم زخمی رسیده باشد ، امیر راه رگز از آن چشم زخمی نرسد؛ و آن اسب که در حال نعوظ بر قله البرز ایستاده

باشد ، راست شدن بخت و اقبال امیر باشد ؛ و آن اسب که امیر از آن افتاده باشد ، چندان ضرری به امیر نرساند ، بلکه در نظر عامه ، امیر را به مرتبت پیمبران برساند ؛ و آن طاووس و خروس که امیر در تمام حصارها از بغداد و آذربایجان وری و غزنین و سپاهان گرفته باشد و در زیر قبای خویش فراهم آورده باشد ، نعمت های رنگین سرتاسر این خاک ننگین باشد که به آلات سیمین و زمردین و تخت های طاووس بدل شود و راه خزانه درپیش گیرد ، هر چند ملت از گرسنگی کف بر لب آورده باشد ؛ و بدان که آن عملیات چپ اندر قیچی در برابر تیراندازان علامت آن باشد که امیر را چشم زخمی برسد از عده ای خرف از جان گذشته و امیر بمدد معجزی که آسمانیان در حق برگزیدگانی از زمینیان کرده باشند ، نجات یابد؛ و اما آن آخرین خواب که امیر جوان را بدرخانه خواجه چاکر کشانیده بود . بدان که یوسف نخستین همان یوسف کنعانی باشد ، یا کسی شبیه او و یا کسانی شبیه او ، اینان غلامان امیر باشند و بعون الله تمام مردم این خطه غلامان امیر باشند و امیر هر گاه که حالت جسمانیش مقتضی بود آنها را به پشت بخواباند؛ نامش چندان فرقی نمی کند؛ و اما بترس از یوسف دوم . او به خون تو تشنه باشد و تو را هرگز راحت نگذارد . تو این قوم را از پشت زده باشی ولی او تو را از روبرو خواهد زد ؛ و تو هیچ کار نتوانی در حق این یوسف بکنی ؛ چرا که او در حصاری باشد از تن خویش ، تنی چون زره که امیر جوان را بدان دسترس نباشد و امیر اگر بخواد همه یوسف ها را بکشد تا او را نیز کشته باشد ، این کار را نتواند ؛ چرا که یوسف های نخستین ، بی شباهت به آن یوسف کوتوال نباشند و حتی با او همخوان و همخون و شاید حتی هم خانه باشند ؛ و این تعبیر همه خواب های امیر است که گفته آمد؛ و امیر نیک می داند که خواجه

چاکر برهنه آمده است و برهنه نیز خواهد گذشت و چاکر نخواست که در دل خود از گفتن اینهمه باکی راه دهد.»؛ پدرم این همه را گفت و ساکت شد و امیر جوان در تمام این مدت نشسته بود و پدرم خواجه را می - نگریست . گرچه خواب آخرینش او را به در خانهٔ ما کشانده بود ، اما او پس از شنیدن تعبیر خواب از زبان پدرم ، بجای آنکه به خواب بیندیشد ، نشسته بود و پدرم خواجه را می - نگریست . پدرم خواجه دیگر حالا سرش را پائین انداخته بود . خوب به خاطر دارم که هر وقت پدرم خواجه حقیقتی را بیان می کرد ، بعد سرش را پائین می انداخت ؛ طوری که انگار از چشم های آبی خود حتی خجالت می کشد . امیر جوان بعد برگشت و مرانگاه کرد و در آن لحظه انگار می خواست با این نگاه از پدرم خواجه انتقام گرفته باشد . نمی دانم چرا در آن لحظه با او آشنا شدم . صورتش زشت نبود ؛ ولی نابهنجار و زمخت بود . دماغش دراز ولی باریک بود . نگاهش نخست بی حالت بنظر می آمد و همین بی حالتی سبب می شد که نفهم رنگش چیست ؛ ولی بعد که نگاهش گرم تر شد - یا چنین بنظرم آمد که گرم تر شده است - بتدریج رنگی وحشی پیدا کرد ؛ انگار چشم هایش ریز و سیاه بود و این چشم ها با وجود گرمای تابانش ، شیطانی به نظر می آمد ؛ من در آن لحظه از کجایم - توانستم بدانم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود و از کجا می توانستم بفهمم که در تاریخ جز من و او و پدرم ، کسی دیگر وجود ندارد . اکنون که در کنار محمود ایستاده ام می توانم معنای واقعی بعضی از اعمالی را که در آن زمان اتفاق افتاد ، دقیق تر بفهمم ، مخصوصاً ازین نظر که شیون مردم ، مرا به یاد شیون ابتدائی و هیجان انگیز و مسخ کنندهٔ خودم انداخته است . گرچه بنظر می رسید که من و او در آن لحظه تماشا ، به تفاهم واقعی نرسیده ایم ، ولی عرقی

که از پشت من روبه پائین روان شده بود ، عرقی که به کنار شقیقه‌هایم نشسته بود و داشت از فاصله گوش‌ها و گونه‌هایم بیائین جاری می‌شد ، حکایت از چیزی می‌کرد که من پیش از آن احساس نکرده بودم و حکایت از آغاز تفاهمی می‌کرد که منجر به حکومت او ، و محکومیت من می‌گردید . در آن لحظه ، او ، پدرم را و تمام پیش‌گوئی‌ها و تعبیر-هایش را نادیده می‌گرفت و در عوض به نگاهی آمرانه ، مرا به سوی خود جلب می‌کرد ؛ مرا به خلوت وحشی چشم‌هایم - چشم‌هاییکه حتی وجود پدرم را نادیده می‌گرفت - می‌برد . پدرم که از سکوت ، از سکوتی سر به زیر انداخته و شکنجه دهنده رنج می‌برد ، زیر لب ، آهسته ، مثل اینکه دعائی می‌خواند ، گفت : «خواجه در فرمان امیر است تا حکم بعدی امیر را عمل کند.»؛ و او که ناگهان به خود آمده بود و گوئی صدائی از دور شنیده بخود آمده بود ، گوشه‌های چشم‌هایم را مثل آخرین شعله‌های آفتاب به حرکت درآورد و به سوی من ریخت و برگشت و به پدرم گفت که : «خواجه و من و پسر خواجه باید به اتاق دیگر برویم.»؛ و بلند شد و ما هر دو ، پدرم خواجه و من ، بلند شدیم و عرق از پشتم به سوی پشت پاهایم جاری شد. موقع رفتن چنین بنظر می‌رسید که نه من ، نه او و نه پدرم ، هیچکدام ، به خواب‌هایی که امیر دیده بود و پدرم تعبیر کرده بود ، نیندیشیده بودیم ؛ و اکنون که اینجا در کنار محمود ، سرور بزرگ خود ایستاده‌ام ، می‌دانم کسه جز امیر جوان ، کسی نمی‌دانست که در اتاق دیگر چه خبر است ؛ و موقعی که امیر جوان در را باز کرد ، من حتی نتوانستم از بوی تند کندر و عود هم به آنچه در اتاق دیگر بود پی ببرم . پدرم لابد بو می‌برد ، چرا که پدرم - بعدها البته بهتر فهمیدم - در طول زندگی خود و در طول تاریخ ، به این قبیل عطرها و بوها عادت داشت . پدرم پوزه تاریخ بود ، پوزه

پیش‌بینی‌کننده بوهای تاریخ بود. و من که پشت سر پدرم که پشت سر امیر جوان حرکت می‌کردم، راه می‌رفتم، می‌توانستم تا حدودی صعود بوی کندر و عود را در حیطه مغز پدرم مجسم کنم: موقعی که بوهای تاریخی در مشام مغز او، تبدیل به خاطراتی هیجان‌انگیز می‌شد و بعد این خاطرات، بدل به مفاهیم روشنی از جبرهای گوناگون تاریخی می‌گردید. این مفاهیم روشن، با همان جبرهای گوناگون، در ابتدا به کتیبه‌های درخشانی شباهت داشت که با تشریفات تمام برسینه کوهی کنده شده باشد؛ ولی بعدها گذشت زمان، بعضی از کلمات و خطوط این کتیبه‌ها را می‌سایید و برجستگی‌ها را زودتر از فرورفتگی‌ها می‌سایید و فرورفتگی‌ها را پر می‌کرد و بدل به یک یاد مسطح می‌کرد؛ حافظه‌ای مسطح بوجود می‌آمد که حتی نسبت به خود بی‌تفاوت میماند. ولی پدرم گاهی، مغزی شکنجه‌دیده ولی بسیار پیچیده داشت. او، اندیشه و یاد مربوط به اندیشه را بو می‌کشید؛ چرا که یادهای مسطح مغزش در طول تاریخ، گاهی خود را از بی‌بو بی‌خاصیتی رهائی می‌داد. او می‌توانست یکی از یادهای مسطح را مثل ورق کاغذی از لای اوراق دیگر بیرون بکشد و آن را در کنار کتیبه درخشانی که قرار بود در کوه حافظه‌اش کنده شود قرار دهد و نتیجه خاص خود را بگیرد. پدرم، حافظه شکنجه‌دیده تاریخ امرای خطه خود بود. عطرها و بوهای مختلف تاریخ را طوری می‌شناخت که مادرم بوهای تن پسرانش را. به همین دلیل می‌توانستم حدس بزنم که هجوم بوی کندر و عود توانسته است حافظه و تخیل او را به سوی عطرها همسان و همسایه برانگیزد؛ و می‌دانستم که او توانسته است نتیجه قطعی خود را از تطبیق سایه‌های مختلف عطرها بگیرد. اما در زیر این بوی تند و لذت بخش کندر و عود چیزی دیگر، خاصیت، کیفیت، نه! بوی دیگری بود که موج می‌زد

ومی خواست از سطح لذت بخش کندر و عود ، خود را به دنیای خارج ، به دنیای آزاد برساند و خود را عملاً اعلام کند . بوئی بود که از آن گنبدیگی دلنشینی به هوا برمی خاست ، و چون بابوی کندر و عود مخلوط می شد ، چنین بنظر می رسید که گاهی از آن بسیار قوی تر و تندتر است و گاهی از آن خفیف تر و ضعیف تر ؛ رقابتی بود بین این دو بو ، بین عطر و بو ؛ و از امتزاج این دو ، اتاق سرشار بود . پدرم ایستاد ، و بلند ، مثل اینکه امیر جوان و من اصلاً حضور نداریم ، گفت : لاحول و لا قوة الا بالله ، لاحول و لا قوة الا بالله ، لاحول و لا قوة الا بالله ؛ و صدای رسایش ، مثل این بود که بوی تند کندر و عود و بوی گنبدیگی را عقب می زد ؛ مثل این بود که با صدایش اتاق را روشن می کرد ؛ و آنوقت ، در سکوت اتاق ، امیر جوان به کناری ایستاد و من و پدرم ، پدرم در جلو و من پشت سرش ، کمی جلو تر رفتیم و پدرم لاحول می گفت و به راستی با این گفته ، خوفی عجیب بر اتاق مسلط کرده بود ؛ و این خوف بیش از همه ، انگار مرا تسخیر کرده بود . کمی جلو تر رفتیم و آنوقت جسد امیر بزرگ - امیر ماضی - را بر روی تخت نقره ای ، کنار پنجره بسته دیدیم ، به هیأتی که - دیگران رانمی دانم - من یکی دست کم پیش از آن مجسم نکرده بودم ؛ و من که نمی دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ، من که نمی دانستم تمام حوادث مرا تبدیل به گوسفند پروار درشتی شهوت انگیز برای قربانی شدن می کردند ، تا تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ، امیر - امیر ماضی گنبدی فرو رفته در اعماق کندر و عود ، امیر ماضی از مادور مرده - را ، با تمام سبیل از بنا گوش در رفته و سر طاس و قد بلند و ابروهای پر پشت درهم کشیده پس از مرگش - پیش از مرگش ، به هیأتی دیگر در نظر داشتیم . شنل بلندی داشت در زمان حیاتش امیر ماضی ؛ و امیر ماضی در میان جمع ،

سر و گردنی از اطرافیان‌ش بلندتر بود . شنل بلندش که در زمان حیاتش تاروی چکمه‌هایش را می‌پوشانید، بوسیله سه چهار نفر از اطرافیان‌ش ، بر روی شانه‌هایش انداخته می‌شد و سبیل پر پشت او ، از دو سوی منخرینش ، راست و سفید ، نه ! فلفل نمکی ، می‌ایستاد ؛ و از پشت که ما بچه‌ها سرک می‌کشیدیم ، و او را که پشت به اعیان شهر و رو به آسمان روبرو ، ایستاده بود و به گزارش گوش می‌داد ، می‌نگریستیم ، پیه بر آمده و سفید پشت‌گردنش را ، که سفید و براق و بی‌مو بیرون زده بود ، می‌دیدیم . این پیه ، پیه ابهت بود که از پس گردن ، از جایی که دیگر کلاه امیر ماضی نمی‌پوشانید ، بیرون می‌زد و امیر ماضی ، موقعی که بر پشت اسب باریک اندام سیاهی که دم بلند سفیدی داشت ، سوار می‌شد و بیست قدم جلوتر از اعیان شهر ، سوار بر اسب حرکت می‌کرد ، به راستی دیدنی بود ؛ چرا که دم اسب که همیشه سفید بود ، از پشت بالا می‌آمد و با سبیل فلفل نمکی امیر که شق ورق در برابر منخرین گشادش ایستاده بود ، تناسب عجیبی پیدا می‌کرد . امیر قدری کج پشت اسب می‌نشست و سرش را بالا نمی‌گرفت ؛ سرش را قدری به جلو خم می‌کرد و انگار خجالت می‌کشید و انگار این قبیل خجالت‌های تعمدی ضرورت داشت تا مردم او را بهتر تماشا کنند ؛ ولی امیر ماضی هیچوقت پیه ابهت خود را نمی‌توانست از انظار مخفی کند . بچه‌ها و کمی بزرگ‌تر از بچه‌ها ، جوان‌هایی که نه به قصد دیدن امیر ، بلکه به قصد بغل کردن بچه‌ها از پشت سر و به قصد فرو نشاندن و لع جنسی خود و مالیدن‌ها و مالیدن‌های پی‌درپی و شدن‌ها و شدن‌های پی‌در پی در کوچه‌ها صف می‌کشیدند ، حتی به ظاهر هم شده ، برای سبیل فلفل نمکی و پیه ابهت امیر ماضی ، ابراز احساسات ملی می‌کردند . آنچه از امیر ماضی در ذهن آنها می‌ماند و در ذهن من مانده بود ، آن

پیه ابهت ، آن سبیل متناسب بادم اسب و آن کج نشینی بر پشت اسب بود . ولی اکنون ، امیر ماضی ، مرده و گنبدیده امیر ماضی ، که غرق در کندر و عود بود و مثل موم زرد بود و به این زودی داشت عملاً در برابر چشم من و پدرم فاسد می شد و متلاشی می شد ، روی تخت خواب نقره ای افتاده بود ؛ دراز به دراز مرده بود ؛ و امیر جوان ، به جای آنکه تأسفی در کارش باشد با کنجکوی گاهی نگاهی به مامی انداخت و گاهی نگاهی به پدر مرده اش ؛ و پدر من ایستاده بود در صورت امیر ماضی ، همان امیری که پدر پدرم و پدر او را شمع آجین کرده بود ، خیره می نگریست و پیوسته لاحول و لاحول می گفت ؛ و من چه می دانستم که این دعای ناگهانی ، و ادا شده از اعماق سکوت ، این دعای به بوی عود و کندر آمیخته پدرم ، به استحاله ملت مفعول دمروی من ، می توانست اینهمه ارتباط داشته باشد . این بعدها بود که مغز من شروع کرد به تند و تیز کار کردن ؛ و گاهی بوها و عطرها و حتی احساسها و حتی اندیشهها مثل جرقه ای شد که دو قطب رابطه عظیم فکری و عاطفی را روشن می کرد . اکنون که من در کنار قومی استحاله یافته ایستاده ام ، بهتر می فهمم ؛ خودم را هم بهتر می فهمم . چنان درین لحظه ، روشن و شفاف هستم و چنان به مفعول بودن قومی که من بدان تعلق دارم ، آشکارا و قوف دارم که هیچ کس نمی تواند بر این وقوف خللی وارد کند . و می دانید استحاله یعنی چه ؟ مثل این است که توی کون آدم گوگرد ریخته اند و گوگرد دارد اعماقش را به سرعت تمام می خورد و پیش می رود . زندگی من و ملت من ، من مفعول قرار گرفته و ملت مفعول قرار گرفته ام ، تصویری است روشن از دستگاه گوارشی کثیفی که گوگرد آن را سوراخ سوراخ و متلاشی کرده است ؛ و آنوقت من و ملت مفعولم ، این دستگاه گوارشی کثیف و سوراخ سوراخ شده را ، مثل يك و دیعة الهی ، بغل

کرده‌ایم و باخود به همه جا می‌بریم . درین لحظه که در کنار محمود ایستاده‌ام ، آنچنان روشن هستم که خدا می‌داند ؛ چرا که من غلام او هستم و به او اعتقاد دارم و گوگردی را که از او در اعماق روده‌هایم می‌جوشد ، شیفته وار دوست دارم . خنده او مرا به سوی پرتوی از شیفتگی ناخودآگاهانه رهبری می‌کند . من از دل و جان و از اعماق روده‌هایم شیفته او هستم . مگر نه این است که آراستن سرو زیپراستن است ؟ از چه چیز آفاق و انفس خجالت بکشم ؟ مگر تاریخ ، آن شهادت لایزال را در حق من نداده است ؟ مگر تاریخ خجالت می‌کشد که من هم خجالت بکشم ؟ استحاله ملت من يك قطب مسأله است و استحاله خود من قطب دیگر ؛ و آن جرقه ، این دو قطب را بیکدیگر ارتباط می‌دهد ؛ روشن و شفاف هستم و امیر محمود اینک در برابر ملت مفعول خود ایستاده است و در آن سوی جرقه ، امیر ماضی در برابر من و پدرم ، بی آنکه بروی مبارك خود بیاورد ، در پشت سبیل‌ها و از درون پیه ابهتش و در میان مغز کرم آلودش و در آن سوی آلت سست و بی-حالت شده و کمی به سوی چپ منحرف شده‌اش ، می‌گنجد و می‌پوسد ؛ و ما شاهدان تاریخی ، آن چراغ بالا سر تخت نقره‌ای را لازم داریم تا نورش ما را فریب دهد که هنوز امیر ماضی در کنار گونه‌های مومی و سبیل فلفل نمکی و لب‌های قهر کرده مرده‌اش ، چیزی دارد که می‌توان برایش فاتحه‌ای خواند و یانشست - همانطور که می‌دانستم پدرم خواهد نشست - و برایش از میان کتابی - که بقولی تمام کهکشان‌ها را پیموده بر لب آن مرد جاری شده است - آیه‌هایی انتخاب کرد و خواند ! برای چه ؟ برای آنکه آلت سست و بیحالت و به سوی چپ منحرف شده امیر ماضی بخشوده شود ! برای چه ؟ برای آنکه سبیل در خون نشسته ، از جنایت مبرا شود ! برای چه ؟ برای آنکه دستی که قومی را به سوی مفعولیت راند ،

انگشتی که برپای چوبه دارها صحه گذاشت ، زبانی که حکم قتل عام - های خانوادگی را صادر کرد ، بخشوده شود ! برای چه ؟ اگر اکنون بود شانهای خشک شده امیر ماضی را می گرفتم ، بلندش می کردم ، جلوی چشمم نگهش می داشتمم و از همان خود امیر ماضی می پرسیدم ، آخر برای چه ؟ شاید در آن لحظه تفی هم بر صورتش ، بر آن سبیل فلفل نمکی اش می انداختم و بعد رهایش می کردم تا به پوسیدن خود در اعماق ادامه دهد. شاید هم فریادمی زدم و می گفتم: امیر! قرآن خواندن بر سر مرده یا زنده تو تف سربالائی بیش نیست ! در آن زمان این کار از عهده من ساخته نبود . ایستاده بودم و نگاه می کردم . درپای تخت ایستاده بودم و این سوی تخت، امیر جوان ایستاده بود و آن سوی تخت، پدرم ؛ و پدرم انگار به این زودی به مرده امیر ماضی عادت کرده بود. پلکهای امیر ماضی را انداخته بودند . آن چشمهای شقی خبیث و عبوس در زیر پلکها پنهان بود ؛ ولی دهان امیر ماضی از زیر سبیلش کمی باز بود ؛ شمد قرمز یا قهوه‌ای رنگی به روی اندامش انداخته بودند ؛ دست‌هایش را از دو سو آورده ، روی شکمش گذاشته بودند و پاهای بزرگش از شمد بیرون مانده بود و سخت استخوانی و بلند به نظر می آمد . ناخن‌های پا تمیز بود و ناخن شست پای چپ کبود بود و گوئی زیر ناخن ، خون مردگی دوران حیات ، هنوز بجا باقی مانده بود . پدرم صورت امیر ماضی را با بهت نگاه می کرد ؛ و امیر جوان به جای آنکه پدر من یا پدر خود را نگاه کند ، برگشته بود و مرا نگاه می کرد و من گرچه نگاه او را مثل تاریکی بلند کوهستانهای کنار جاده به هنگام سفر، در کنار ذهنم داشتم ، ولی گاهی پدرم را نگاه می کردم ، گاهی پدر امیر جوان را ، و البته گاهی جواب نگاه او را می دادم . می دانستم که لحظه‌ای بعد ، پدرم به طرف شمال اتاق راه خواهد افتاد ،

قرآن بزرگ را از طاقچه برخوردار داشت و بعد خواهد آمد و کنار تختخواب نقره‌ای امیر، مؤدب، خواهد نشست و شروع خواهد کرد به خواندن. پدرم از روی صدق دل قرآن می‌خواند و بهمین دلیل، موقعی که از امیر جوان اجازه گرفت، باچنان قدم‌های بلندی بسوی شمال اتاق رفت و برگشت که من حتی نتوانستم جواب نگاه تندوتیز و شهوی امیر جوان را داده باشم. پای تخت امیر ماضی نشستم؛ پدرم، پشت به پنجره نشست و قرآن را بوسید و باز کرد و شروع کرد به خواندن. امیر جوان اتاق را ترك کرده بود. از پشت شیشه، شاخه‌های مهتاب خورده باغ فیروزی به چشم می‌خورد. در بیرون، کوچک‌ترین صدائی شنیده نمی‌شد. فقط پدرم خواجه در نیمه شب تاریخ، در برابر جسد امیر ماضی نشسته بود و برای نجات روحش قرآن می‌خواند و من نشسته بودم و گوش می‌دادم. صدای پدرم، اکنون که به دوران استحاله خود می‌اندیشم به روشنی در گوشم طنین می‌اندازد: بسم‌الله الرحمن الرحیم. سأل سائل بعذاب واقع. للكفرین لیس له دافع. من الله ذی المعارج تعرج الملائكة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسين الف سنة. فاصبر صبراً جمیلاً. انهم یرونه بعداً. ونریه قریباً. یوم تکون السماء کالمهل. وتکون الجبال کالعهن. ولا یسئل حمیم حمیماً. یبصرونهم یود المجرم لو یفتدی من عذاب یومئذ ببینه. و صاحبته و اخیه. و فصیلته الّتی تؤیه. و من فی الارض جمیعاً ثم ینجیه. کلا انها لظی. نزاعه للشوی. تدعوا من ادبر وتولی. و جمع فاعوا. ان الانسان خلق هلوعاً. اذامسه الشرج و زوعاً. و اذامسه الخیر منوعاً الا المصلین. الذین هم علی...؛ پدرم، معمولاً قدری که قرآن می‌خواند، خوابش می‌برد؛ و به گمانم این بار بوی کندر و عود و بوی گنبدی‌گی، مشاعر او را زودتر از معمول کرخت کرده بود؛ چرا که پس از خواندن همین چند آیه خوابش

گرفت و قرآن از دستش لغزید و بر روی زانوهایش افتاد و دست‌های او به همان حالتی که قبلا قرآن را گرفته بود، ماند و سرش قدری به جلو خم شد و نفسش ترتیب سالمی پیدا کرد و خواب، روحش را تسخیر کرد. نشسته بودم و پدرم را از کنار تخت نقره‌ای امیر ماضی نگاه می‌کردم و در آن خلوت و سکوت بنظر می‌آمد که اولین بار است که از نزدیک او را نگاه می‌کنم و با خطوط چهره‌اش آشنا می‌شوم؛ و بعدها همیشه برای این آشنائی متأسف شدم؛ چرا که این آشنائی تازه اول عشق من بود به پدرم؛ و همین آشنائی، آخرین آشنائی من نیز بود؛ چرا که پس از آن من دیگر پدرم را از نزدیک ندیدم، فقط شاید بعدها تن او را در جائی لمس کردم؛ شاید حتی در گوشه‌ای از تاریخ در مثله کردن تن او شرکت کردم. این بعدها بود، بعدها؛ و لسی آن خطوط درخشان هرگز از یادم محو نشد؛ گرچه تاریخ صفحه به صفحه بر کفل من نوشته شد و گرچه من آن چنان مسخ شدم که حتی خود را هم فراموش کردم، ولی آن خنده ناگهانی چشم‌ها و آن خطوط درخشان کنار چشم‌ها هرگز از نظرم محو نشد. پدرم خواجه پیشانی بلندی داشت و کنار چشم‌هایش، موقعی که خواب او را تسخیر می‌کرد، شیارهای نازک خوش‌تراشی پیدا می‌شد و پلک‌هایش طوری روی چشم‌هایش کشیده می‌شد که گوئی پدرم خواجه خواب نیست، بلکه خود را به خواب زده است؛ فقط از نفس‌های منظمش می‌شد فهمید که خواجه خواب است. در زمان بیداری، دماغ خوش‌تراشش، در فعالیت چهره‌اش شرکت می‌کرد، ولی موقع خواب، مثل این بود که از صورتش جدا می‌شد و برای خود شخصیت مستقلی پیدا می‌کرد و انگار خوش‌تراشی مستقلش در خود ادامه می‌یافت. لب‌هایش بنحوی دلنشین پف می‌کرد، و هوا از لای لب‌ها به بیرون دمیده می‌شد. شانه‌هایش قدری بالاتر می‌

آمد و سر ، کمی به طرف جلو و پائین خم می شد و پدرم خواجه ، در خواب ، سرش را طوری نگه می داشت که انگار می خواهد سرش را از بلائی که هر لحظه ممکن بود اتفاق بیفتد ، مصون نگاه دارد ؛ و او از تمام خواجهگان قربانی امیر ماضی ، تنها خواجه ای بود که توانسته بود سر خود را از بلاها مصون نگه دارد ؛ و اینک امیر ماضی مرده بود و پدرم خواجه ، در برابر جسد گنبدیده امیر ماضی خوابش برده بود و سرش را طبق عرف و عادت خواجهگان عالم ، در خواب ، از ترس بلائی نامعلوم ، در میان شانتهایش دزدیده بود . در حالیکه در اطراف اتاق خوابگاه امیر ماضی ، چهره های تمام امرای ماضی از دیوار آویزان بود و گوئی در این نیمه شب تاریخ ، آنها همه به شهادت خوانده بودند تا ببینند که چگونه پدرم خواجه ، حتی در خواب هم ، حتی در برابر جسد گنبدیده امیر ماضی هم ، از وحشت سرش را در میان شانتهایش دزدیده است . اما آن چهره ها که هر کدام چندسالی بر ملت مفعول من حکم رانده بودند ، با آن القاب دلنشین تاریخی شان ، که از آغاز و میانه و پایان هر جزوه ای و یا حتی گاهی هر جمله ای ، در گوش طنین می انداخت ؛ با آن سبیل های دراز و ریش های بلند ، با آن چشم های گاهی خصمانه و گاهی پر خون ، و با آن شمشیرهایی که از پهلویشان آویزان بود یا در دستهایشان بر افراشته و یا در سینه فردی از افراد ملت مفعول من فرو رفته ، آن چهره ها ، آن چهره های بلند و عبوس و قهار و ظالم ، از هر گوشه خوابگاه امیر ماضی ، انگار برگشته بودند و پدرم خواجه را که حتی در خواب ، از وحشت سرش را دزدیده بود ، می نگریستند . و پدرم آنچنان مظلوم و معصوم ، آنچنان خرد و خراب شده ، آنچنان مأیوس و در خود فرورفته بنظر می آمد که احساس می کردم باید در آن لحظه از نیمه شب تاریخ بیدارش کنم ، باید قرآنش را ببندم ، قرآن را ببرم ، روی طاقچه

سرجایش بگذارم و نفس پاك پدرم را از سوی لجنی که از جسد امیر ماضی بپا می‌خاست ، نجات دهم و او را به سوی فضائی باز ، رها از لجن‌های تاریخی ، درین نیمه شب تاریخ برانم و سرش را از میان شانتهای بالا آمده‌اش بالا بکشم و آن را حتی در خواب ، قائم بر روی شانتهایش بنشانم . اما من از کجا می‌دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ؟ من از کجا می‌دانستم که دستم از همه جا کوتاه خواهد شد و غلام حلقه بگوش امیر جوانی خواهم شد و مغزم مثله خواهد شد و خود در مثله کردن خواجگان عالم شریک اصلی جرم خواهم شد و خود به زوزه ملت مفعول خود گوش فراخواهم داد و هنگام گوش دادن به یاد استحاله خود ، به یاد تجربه درخشان استحاله خود خواهم افتاد ؛ چرا که من - منی که خود را به خوبی می‌شناسم = همیشه از طریق تکرار تجربه ، به یاد تجربه‌های اصیل می‌افتم ؛ و اینک این استحاله ملت من ، مرا به یاد دستی می‌اندازد که آن شب ، پای تخت امیر ماضی گنبدیده ، و موقعی که پدرم در کنار تخت خواب امیر ماضی خوابش گرفته بود ، بر روی شانۀ من گذاشته شد و مرا به سوی خوابگاهی دیگر راند که من هرگز خاطره‌اش را فراموش نکردم . فانوس من دست امیر جوان بود ، فانوس روشن بود و دست او روی شانۀ من بود و چشمش را در چشم من دوخته بود که بلند شو ؛ و من در حالیکه پدرم را نگاه می‌کردم ، به دستور امیر جوان بلند شدم و آخرین نگاهم را به پدرم انداختم که سرش را در میان شانتهایش دزدیده بود و خوابیده بود . امیر جوان در جلو و من پشت سر او راه افتادیم و از صدر اتاق از دری خارج شدیم و وارد سرسرای نسبتاً تنگ باریکی شدیم که این سوو آن سویی ، از هر چند قدم ، درهائی در نور فانوس دیده می‌شد . صدائی از پشت دیوارها و درهای این سوو و آن سوو نمی‌آمد . یادم می‌آید که

از پله‌هایی بالا رفتیم و بعد به سمت چپ به سرسرای دیگری پیچیدیم که عین سرسرای بالا بود. در انتهای سرسرا، در بزرگی قرار داشت که قهوه‌ای بود و بزرگ و باشکوه بود. امیر جوان این در بزرگ قهوه‌ای و باشکوه را با فشار دست باز کرد و خود جلو ترومن پشت سرش وارد اتاق بزرگی شدیم و این اتاقی بود که من هرگز چیزی به زیبایی آن ندیده بودم و بعدها هم هرگز ندیدم؛ و این اتاقی بود که سرنوشت مرا به نحوی درخشان، برای همیشه روشن کرد و حتی به زندگی گذشته من جھتی داد و گیسوانم را به دست امیر جوان سپرد تا بعد ها تاریخ بخود ببالد که آراستن سرو زپیراستن است؛ در حالیکه تاریخ هرگز ندانست که این مثل گوگرد ریختن در امعاء و احشاعودر دستگاه گوارشی من بود. البته من بعدها به زخم‌های خود عادت کردم و آنها را مثل نشان‌های درخشان و عزیز با خود به همه جا بردم و بدانها بالیدم و هنوز هم بدانها می‌بالم؛ چرا که مگر چیزی عزیزتر از آنها برای من در طول تاریخ مانده است که بدان ببالم و باینان نبالم؟ چهار چراغ در چهار گوشه اتاق روشن بود؛ البته نه آنچنان روشن که در نور آنها بتوانم همه چیز را ببینم؛ بلکه روشن بشکلی که اتاق در تاریکی محض نماند؛ و نور ملایمی که بیادم هست، کمی سرخ می‌نمود، اطراف آنها حلقه زده بود. کم نوری چراغ‌ها، مانع از آن نمی‌شد که پس از خاموش شدن فانوس به دست امیر جوان، بالای تخت‌خواب بزرگی که بنظر من می‌رسید در میان رخت‌های رنگین ابریشمین آن زنی خفته است، تصویر جوانی امیر ماضی را ببینم. درین لحظه هم به فکر پدرم افتادم که با جسد گنبدیده امیر ماضی تنها مانده بود و هنوز خواب بود و یا شاید بر اثر رفتن ما، و بعلت خالی شدن قسمتی از فضای اتاق - که گاهی خواب را از سر آدم می‌پراند - بیدار شده بود. هنوز نمی‌توانستم به تخت‌خواب و کسی

که بنظر می‌رسید زنی است که روی تخت دراز کشیده ، نگاه کنم . اتاق بسیار وسیع بود ؛ قالی وقالیچه‌های رنگین که در نور کمرنگ، مرموز به نظر می‌آمدند، کف اتاق را پوشانده بودند و در نور کمرنگ روی دیوارها، صورت‌های گوناگون و اندام‌های عجیب و غریب دیده می‌شد ، از سقف تا به پای ازین صورت‌های الفیه بود و انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، و شاید این‌همانجائی بود که تعریفش را از بچه‌های همسن و سال خود شنیده بودم که امیر جوان ، پوشیده از ریحان خادم و یا هر خادم دیگر، پوشیده از مشرفان و جاسوسان امیر ماضی ، مطربان مرد و زن را به وقت خواب قیلولسه برهنه می‌کرد و خود نیز در کنار آنان برهنه می‌شد و حرکات تصاویر روی دیوارها را، همه با هم تمرین می‌کردند. برگشتم و امیر جوان را نگاه کردم و انگار تازه فهمیدم که او جزیک پیرهن بلند سفید که تا روی پاهایش می‌رسید و جز کفش‌های بی‌صدای راحت چیزی بر تن ندارد. مشکل می‌توانستم بفهمم که قرار است چه اتفاقی بیفتد ؛ البته ، تمام غرائز حیوانی و انسانی من حکم می‌کردند که آنچه اتفاق خواهد افتاد خارق‌العاده است ؛ من اگر هیچ چیز هم نداشته باشم يك شامه غریزی تند دارم که خطر ، وحشت ، لذت یا هر چیز تند و مهم و هیجان انگیز را پیش از رسیدن حس می‌کند . مثل سگی که وقوع زلزله را حس کند و زوزه بکشد ، پیش از رسیدن خطر ، وحشت و یا لذت ، غریزه ناخودآگاه پیشگوئی من ، عملاً زوزه می‌کشد . شاید هم بهمین دلیل بود که به موجودی که روی تخت‌خواب در میان آن رخت‌های ابریشمین دراز کشیده بود ، هنوز دقیقاً نگاه نمی‌کردم . امیر جوان مرا نگاه می‌کرد و من که پس از آن تکان اولیه بهت ، کمی بخود آمده بودم، هنوز بچیزی نگاه نمی‌کردم. شاید به این دلیل که درین اتاق، تنها دو چیز برایم

آشنا بود، یکی امیر جوان و دیگری تصویر جوانی امیر ماضی که داشت در انتهای سرسرای بالا، در برابر پدر خفته من می‌گنیدید. بقیه اشیاء این اتاق برایم بیگانه بود؛ و از همه بالاتر آن زن، زنی که در میان رخت‌های ابریشمین آرمیده بود و کاملاً من و امیر جوان را نا دیده گرفته بود و شاید اصلاً خواب بود و هنوز نمی‌دانست که من و امیر جوان، قدم در خوابگاه او گذاشته‌ایم. ولی آن حس غریزی کلبی من حکم می‌کرد که این زن، همه چیز را می‌داند و الا چگونه ممکن است به آن نظم و ترتیب، خود را در زیر و روی جامه‌های ابریشمین گسترانده باشد. در درازای اندامش در میان حریر، نظمی بود که نه از خواب، بلکه از بیداری حکایت می‌کرد و من موقعی به آن حس غریزی کلبی خود اعتقاد راسخ پیدا کردم که او به صدا در آمد و البته صدایش مثل صدائی بود که از میان دندان‌های نیمه کلید شده انسان در خواب و نیمه بیداری در آید. صدا در این حالت، هنوز کلمه نیست، چیزی است مبهم و ابتدائی که هنوز به صورت کلمه در نیامده است و پس از آنکه از میان دندان‌های کلید شده و لب‌های نیمه باز بیرون می‌خزد تا مدتی بلا تکلیف در فضا می‌ماند تا بر حسب شرایط موجود، مفهوم و معنائی پیدا کند. و در آن لحظه، من بنظر آمد که کلمه ادا شده، «پسرم» بود یا «محمود»؛ و یا شاید هیچکدام از این کلمات نبود و فقط صدای رهای بی‌معنا ولی با حالتی بود که بی‌اراده از لای لب‌های نیمه باز بیرون خزیده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند درین قبیل لحظات به یقین حرفی بزند؛ چرا که همه چیز آنقدر اسرار انگیز و مبهم و زیبا و در عین حال وحشتناک به نظر می‌آید که اصلاً به یقین حرف زدن، مقوله‌ای پرت و تفسیری بی‌ربط خواهد بود. حالات را باید درک کرد و نباید تفسیر کرد؛ حالات را باید استنشاق کرد و من در آن لحظه در کنار

امیر جوان ایستاده بودم و آن حالت رؤیائی و خیال انگیز را استنشاق می کردم . ولی امیر جوان ، حالت مرا تفسیر کرد و گرچه تفسیر از حالات در هر شرایط دیگر نمی توانست مرا به خود جلب کند و من در شرایط دیگر ، به استنشاق حالات ادامه می دادم ، لیکن این بار ، بر خلاف همیشه ، تفسیر آن حالت رؤیائی و خیال انگیز ، کنجکوی تمام وجود مرا به خود جلب کرد ؛ و من گذشته آن حالت را رها کردم و به آینده تفسیر آن حالت دل بستم . چرا که امیر جوان - که در کنار من ایستاده بود - دهانش را باز کرد و در مقابل آن صدای مبهم - که به زحمت می توانست در ذهن من به کلمه ای یا جمله بدل شود - با صدائی که در آن کلمات رساترین و روشن ترین حالات خود را داشتند گفت : « کسی را که می خواستید آوردم » و این جمله آنقدر روشن بود که من در روشنائی آن دچار دوار عجیبی شدم ، طوریکه نتوانستم ادامه جمله را بشنوم و نتوانستم بفهمم که امیر جوان ، به زنی که روی تخت خواب دراز کشیده بود و در نیمه خواب و نیمه بیداری صدایش می زد ، با چه عنوانی خطاب می کند . از خود پرسیدم : آیا من احضار شده ام ؟ آخر احضار پیش چه کسی ، برای چه ؟ البته در آن دوار هیجان انگیز ، عنوانی که امیر برای خطاب به زن انتخاب کرده بود ، در ذهن من راه یافته بود . ولی عنوان سخت بی شکل بود ؛ مثل خمیری بود که هنوز به نان تبدیل نشده است و در گمنامی خود ، در ذهن من به دنبال هویت خود می گشت . آیا قرار بر این بود که من به این اسم و عنوان ، هویت لازم را بدهم و یا اینکه قرار بود ، آنرا دوباره از زبان امیر جوان بشنوم و به درجه ای از یقین و اطمینان برسم ؟ البته در صدای امیر جوان ، علاوه بر رسائی و رهائی و روشنی ، به گمانم ، شیطنتی نیز بود و احساس می کردم که امیر با رها کردن آن عنوان بی شکل در

ذهن من ، با گشودن پنجره های ذهن من ، به سوی دنیائی از علائم نامفهوم ، به سوی کویری که من باید از آن درخت و جنگل می رویاندم و آب ها و رودخانه ها را بر آن جاری می کردم ، در واقع شیطنتی بخرج داده است؛ و گرنه چطور ممکن بود او مرا به خوابگاه جوانی امیر ماضی - امیری که اکنون در آن بالا داشت در برابر پدرم می گنیدید - راه داده باشد و چطور ممکن بود لحظه ای بعد ، در اتاق جوانی امیر ماضی دست مرا گرفته باشد و مرا - که درین لحظات حیرت و شیفستگی و دوار و بهت ، بیش از همیشه از همه اطاعت می کردم - به سوی زنی که در میان جامه های حریر خفته بود، رانده باشد و مجبورم کرده باشد که در کنارش و کنار تخت خواب زن خفته بر جامه های حریر زانو بزنم و او را از نزدیک تماشا کنم؟ ولی چرا من احضار شده بودم؟ چرا باید من ، خردترین فرزند خواجه جهان ، به پیشگاه تخت خواب زنی که تا کنون ندیده بودمش و نمی شناختمش احضار شده باشم؟ آیا این يك تصادف بود؟ یا سرنوشت؟ یا قصدی ، توطئه ای ، هدفی در کار بود که من از آن بکلی بی خبر مانده بودم؟ طوری در کنار تخت خواب زانو زده بودیم که انگار کسی که به روی تخت خواب آرمیده بود ، می خواست در آخرین لحظات حیات خویش ، ما را از ثمره حیاتی بسیار طولانی و پرماجرا و پرتجربه سودی برساند و تمام زندگیش را در چند کلمه خلاصه کند و آنرا در ذهن ما ، به صورت شفاف ترین اکسیرهای تجربه فرو بریزد و بما جهتی بدهد که بندرت کسی در طول حیاتش به آن جهت دست می یابد. ولی بدون شك من اشتباه می کردم؛ کسی نمی خواست تجربه حیات طولانی را با من قسمت کند. کسی نمی خواست به تمام خیالات و تجربه های گذشته من ، فقط از طریق کلمات جهت بدهد . چرا که او مثل عروسکی بزرگ که تازه از جعبه

خود باز شده در برابر آدم گذاشته شده باشد ، در برابر من ، در روی تخت دراز کشیده بود و مرا آنچنان نگاه می کرد که انگار چشم - هایم را نمی بیند ، بلکه در آن سوی چشم هایم ، حتی در ورای تمام حواس ظاهری و تمام رنگ ها و بوها و صداها و لذت ها ، در اعماق چیزی که من می دانستم نهائی ترین و نهائی ترین منزل ضمیر من است ، نفوذ می کند ؛ نهائی ترین و نهائی ترین دریچه ضمیر و حافظه و خیال مرا ، به نحوی نامرئی می گشود و مرا در ورای وجود ظاهری من ، در يك خلوت بی نظیر ، خلوتی محال ، توأم با رعب وهراس و زیبایی و لذت ، برهنه می کرد و تماشا می کرد. امیر جوان و من ، او قدری پائین تر و من بالاتر نشسته بودیم و او را نگاه می کردیم. او نیز ما را نگاه می کرد؛ یعنی امیر جوان را نگاه نمی کرد؛ مرا نگاه می کرد؛ با وجود این ، چنین بنظر می آمد که همه جا را نگاه می کند و همه چیز را می بیند. نه اینکه او بسیار زیبا باشد ، اصلاً و ابداً ؛ او نه فقط زیبا نبود ، بلکه حتی جوان هم نبود ؛ یعنی امیر جوان و من بر احوالی نمی توانستیم پسران او باشیم ؛ امیر جوان پسر بزرگتر و من ، مثلاً پسر کوچکتر و یا کوچکتر از برادر کوچکتر امیر جوان ، البته اگر او برادری کوچکتر از خود داشته باشد ، که شاید هم داشت و نابودش کرده بود. چشم های ریز سیاهی داشت این زن و لب های پرگوشتالو ، و گونه های برآمده ، کمی بیشتر از حد معمول برآمده ، طوری که گوئی گونه هایش ورم کرده است ؛ و چشم هایش ، بالای چشم هایش - پلک هایش - پف کرده بود ، يك پف طبیعی ؛ و پیشانی اش کوتاه بود ، نه پهن و گشاد و روشن ، بلکه حتی قدری طاسیده ، قدری سیاه و زرد ؛ و موهایش سیاه سیاه بود ، طوری که انگار از دم يك اسب سیاه عربی بریده شده است ؛ منتها صاف نبود ، طره به طره بود ، گله به گله موی سیاه کلاغی بود که روی بالش حریر ، نه ریخته بصورت

پراکنده ، بلکه بسیار مرتب قرار داده شده بود . به يك نگاه می شد فهمید که شانه هایش نه تنها چندان پهن نیست ، بلکه حتی کوچک و کم پهنا هم هست ، چرا که بالای بازوهایش ، ازجائی که به شانه ها تکیه می داد ، درشت و گوشتالو بنظر می آمد و این درشتی و گوشت ، هر قدر که بطرف پائین ، به سوی ساعد و بعد به سوی مچ ها و بعد به سوی دستها می آمد ، ازبین می رفت ؛ طوری که دست هایش بسیار زیبا و ظریف و کوچک بود ؛ گرچه دست هایش بلند و کشیده نبود و گرچه دست هایش حتی لاغر هم نبود و نوک انگشت هایش ، ناخن های چندان بلندی نداشت و رنگ ناخن ها دقیقاً معلوم نبود ؛ قرمز کم رنگ ، پرتغالی ، بنفش ؟ نمی دانم . البته من هرگز رنگها را خوب تشخیص نمی دادم ؛ یعنی آنها را می توانستم ازهم تمیز بدهم ، ولی هرگز نام دقیق آنها را بلد نبودم ؛ و بدنش ، شانه های کوچک و کم عرض را که پشت سر می گذاشت ، در پستان ها سخت درشت و برآمده می شد ، طوری که گوئی این زن - که حتی براحتی می توانست مادر امیر جوان و من باشد - دختر شانزده هفده ساله ای است و باید هم پستان هائی به آن درشتی و برآمدگی - و لابد سفتی - داشته باشد . روی سینه اش ، پستان هایش ، عملاً به صورت توده ای گوشت ایستاده بود ، منتها نه بی شکل ، بلکه به صورت دایره ای برجسته که يك نیم کره اش درون سینه پنهان مانده باشد ؛ و دنده هایش فقط به صورت سایه از زیر حریر دیده می شد و دگمه های پستان هایش سیاه بود و حتی بنظر می آمد که یکی دو موی سیاه نازک دور پستان راستش بود و شکمش از ناف به بالا ، صاف و بی گوشت بود و از ناف به پائین کمی برجسته و بعد مزرع سیاه میانه تهی اش بود که خوب دیده نمی شد و ران هایش ، چاق تر نسبت به بدنش بود و نرسیده به زانو ها ناگهان لاغر می شد و بعد از زانو به پائین ، پاها بسیار لاغر بود و پاها به همان نسبت

دست‌ها کوچک بود و باز ناخن‌ها، به همان رنگ ناخن‌های دست بود که نمی‌دانم قرمز رنگ، پرتقالی یا بنفش بود؛ و من و امیر جوان نشسته بودیم و او را از پشت حریر نازک نگاه می‌کردیم و او ما را نگاه می‌کرد و البته نه ما را، بلکه مرا، که لابد امیر جوان را پیش ازین نگاه کرده بود؛ و من زانوزده بودم و با کنجکاوی و حیرت نگاهش می‌کردم و فکر می‌کردم که او با تمام زن‌هایی که من شناخته بودم، فرق می‌کرد؛ مثلاً با خاله‌ام خاله بسیار کوچک ده دوازده ساله‌ام که روزی من در خانه پدر بزرگم در اتاق کوچک، اتاقی که از آن بوی گل‌های خارج از اتاق شنیده می‌شد، او را برهنه کرده بودم، و چه برهنه کردنی! و خود را هم برهنه کرده بودم و تنم را به تن او مالیده بودم؛ در بیچارگی تمام، چرا که نمی‌دانستم جز مالیدن تنم به تن او چه کار دیگری باید می‌کردم. چهارده یا شاید حتی سیزده ساله بودم و بنحوی مرموز هر دو یکدیگر را بدون آنکه بدانیم در چنین شرایطی، موقعی که بوی گل‌ها از پنجره شنیده می‌شود و آفتاب روی قالی پهن شده، چه باید کرد - سفت چسبیده بودیم و می‌خواستیم موبه مو کار بزرگان را انجام دهیم و در عوض با هم نوعی موبه می‌کردیم و به حیوان‌های کوچک زیبایی شباهت داشتیم که به - یکدیگر در آویخته باشند و مومو مومو بکنند و ندانند که غرض از این مومو مومو چیست و باید کجا را بگیرند و کجا را رها کنند و به دنبالش خود نیز ازین سرگردانی و بیچارگی دلنشین رهائی یابند. این زن، با هر زنی که من در عمرم شناخته بودم، فرق می‌کرد؛ با مادرم که با پدرم خوابیده بود و من از زیر لحاف، اول خوابید نشان را احساس کرده بودم و بعد بی آنکه بگذارم برادرانم و یا پدرم بفهمند، جای نفسی از زیر لحاف، از برابر دماغ و دهان و چشم‌هایم، به بیرون نقب زده بودم و از آنجا حرکت پر تشنج مادرم را در زیر بار سنگین اندام تنومند پدرم، تماشا

کرده بودم و حتی چشم‌های آبی و لغزان پدرم را - موقعی که داشت تنش را می‌لرزاند و مادرم را به نام می‌خواند و بیش از حد متشنجش می‌کرد و دیوانه‌وار به خود می‌چسباند - دیده بودم که چگونه از خشمی دلنشین حکایت می‌کرد و بعد خشم فروکش می‌کرد و چشم‌ها فقط از رنگ آبی دلنشین حکایت می‌کرد . این زن که در برابر من در زیر حریر و روی حریر دراز کشیده بود ، با همه فرق می‌کرد ؛ مثلا با آن زن زیبای شل ، که اسم عامیانه‌اش نمی‌دانم قچی قچی یا چیزی شبیه آن بود و زن مرد مشرف بموتی شده بود که بعد مرد ؛ تانگویند که بعلت شلی یکی از پاهایش شوهر پیدا نکرده است . و بعد این زن ، اتاقی گرفت ، تنها اتاق طبقه سوم خانه‌ای را که ما در آن زندگی می‌کردیم و مادرم گاهی بقایای سفره را می‌داد دست من تا ببرم بالا و به قچی قچی بدهم تا گرسنه نماند . تمام مدت بالا می‌نشست و پای شلش را برهنه می‌کرد و نگاه می‌کرد و می‌گریست . روزی من بادیۀ غذا را زدم زیر بغلم و رفتم بالا و دیدم پایش را در برابرش گذاشته ، گریه می‌کند . پای دیگرش از زیر شلووار نازکش ، با ران خوش تراشش دیده می‌شد و او چشم‌های درشت سیاهی داشت که می‌توانست در لحظات اندوه و گریه بسیار زیبا باشد . بادیۀ غذا را در برابرش گذاشتم ؛ دستش را بلند کرد و محکم ، به حالت گریه ، دستم را گرفت که تو يك امروز بیا و لطفی بکن در حق من و به این پای فلج من دستی بکش ؛ و دستم را برد و گذاشت بالای ران فلج ، که طبیعت مرده بود و حتی فکر کردم مثل مرمری است که از درون خالی و پوك شده ، جوهر مرمری خود را از دست داده باشد . دستم را از ران تا زانوی خشك و بعد استخوان ساق پا می‌کشید و بعد بالا می‌برد و بعد دوباره پائین می‌آورد تا اینکه دیدم دستش عجیب گرم شده است و دستم را هر قدر که بالاتر می‌برد ، همانجا بیشتر

نگه می‌دارد و بعدها حتی دیگر پائین هم نمی‌آورد؛ و بعد دست من گرم شد طوری که گفتم قچی قچی غذایت سرد می‌شود، ولم کن، که گفت بگذار غذایم سرد بشود، ولش کن، دستت را بالاتر بیار از رانم و کمی بالاتر، آهان بگذار همانجا! آهان همانجا، همانجا، آره، همان جا بگذار، بگذار، بگذار بماند همانجا، دستت را فروترببر؛ که من بی‌اختیار، بادت دیگرم، لباسش را از روی پای دیگرش که پائی خوش‌تراش وزیبا ولیموئی رنگ بود، بالا زده بودم و شلووار نازکش را از روی کفلش - که بلند کرده بودم و پای فلجش که خود به خود از هوا آویزان شده بود و پای خوش‌تراشش که من بلندش کرده بودم - لغزانده بودم پائین و عملاً انداخته بودم روی بادیۀ غذا و بعد لباسش را بالاتر زده بودم و تمام لباسش را زیر گلو و گردنش جمع کرده بودم و شکمش بیرون آمده بود و بعد پستان‌هایش که عجیب سفید بود - و مادرم روزی در حمام دیده، تعریفش را برای خاله‌ام کرده بود و من شنیده بودم - بیرون زده بودم و من شلووارم را - در حالیکه روی بدن برهنه او دراز کشیده بودم - با دودست بزحمت از پایم در آورده بودم و در حالیکه روی پای فلج بی‌حس او فشار می‌دادم و او نمی‌فهمید، بادستم اعماق او را، که خیس بود، دهن-باز کرده بودم و خروس‌م را در اعماق او انداخته بودم؛ در حالیکه او عملاً زوزه می‌کشید و دندان‌های تیزش را بر گلوئی من مثل کاردی می‌مالید که بیا محکم‌تر بیا و محکم‌تر، و محکم‌تر، عصبانی‌تر که قربان آن خروس خشمگینت بروم که من فروتر و فروتر رفته بودم و باز آمده بودم و باز فروتر تا او بی‌حال و بی‌جان، طوری که گوئی بقیۀ بدنش نیز فلج شده است، مانده بود و من بلند شده، شلووارم را پوشیده بودم و او را که انگار در خواب مومو و مویه می‌کرد، بحال مفلوج خود وا گذاشته، از پله‌ها پائین رفته بودم و

از در کوچه بیرون ، و در کوچه‌های تو در توی سایه‌دار و آفتاب زده‌رها شده بودم ؛ و آنهمه تقلا با قچی قچی ، شش هفت ماهی ادامه یافته بود تا مادرم جریان را فهمیده ، قچی قچی را از طبقه بالایی خانه‌ای که ما در آن زندگی می کردیم ، بی آنکه من بفهمم که قضیه را فهمیده است ، بجای دیگر منتقل کرده بود . ولی این زن ، زنی که در برابر امیر جوان و من در زیر حریر خفته بود ، با هر زن دیگری که من می شناختم فرق می کرد . ابروهای نازکی داشت ، آنقدر نازک و باریک که دیده نمی شد و از همین رو ، پف چشمش ، اینهمه بزرگ و برجسته می آمد ؛ و دماغش بزرگ بود ، نه البته گرد ، بلکه دراز و درشت و برجسته و بلند بود ، دماغی با شخصیت ، ولی زشت بود و حتی چنین بخاطر دارم که شیار بسیار نازکی - آنچنانکه اگر فقط بدقت نگاه می کردی ، می دیدی - طرف چپ دماغش بود ؛ و چشم‌هایش ، همان چشم‌های ریزش که دور آنها ، شیارها و چروک‌های ظریف دیده می شد ، سیاه سیاه بود ، مثل شبه ، مثل پر کلاغ ، مثل ظلمات ، سیاه بود ؛ و احساس می کردم که مردمک چشمش می خواهد هر لحظه بیرون بیاید ، سفیدی چشم را عملاً ببلعد و تمام چشم را تسخیر کند ؛ وزیر گلویش غنغب ظریفی داشت که در پائین ، منتهی به یک حلقه شیار سرتاسری زیر گلو می شد ؛ و همین او را چاق تر از آنکه بود نشان می داد ؛ و عطر گرمی هم از تنش برمی خاست که به یک اندازه از تمام تنش برمی خاست و این در مقایسه با بوئی که از بالا ، از اتاق امیر ماضی می آمد ، بوئی نجات بخش بود ؛ طوری که حتی در ستون فقرات من نفوذ می کرد و من خوب با خبر بودم که اگر چیزی در ستون فقرات من نفوذ کند ، دیگر اختیار من به دست خودم نخواهد بود ؛ و او گوئی مرا نگاه می کرد و گوئی این عطر را بسراغ من می فرستاد و گوئی خوب خبر داشت که این عطر در ستون فقرات من نفوذ

خواهد کرد و مرا به سوی او خواهد راند و عجیب اینکه بانگاه کردن در صورت او ، بجای آنکه در آن لحظه به سوی او رانده شوم ، به یاد حرفها و قصه های مادرم می افتادم که از او و امیر ماضی ، در یکی از آن یکی بود یکی نبود هایش برایم نقل کرده بود که اما بعد ، بعد از آنکه ملك احمد یا شاید ملك محمد ، نمی دانم کدام يك ، لابد همان ملك احمد مرد ، كچل قصه ما ، كلاهی را كه از پدرش به ارث برده بود و اگر سرش می گذاشت کسی او را نمی دید ، بر سر نهاد و بی آنکه کسی از پاسداران شهر متوجه شود ، از دروازه غربی شهر وارد شهر شد و بی آنکه کسی بفهمد ، به طرف میدان شهر راه افتاد . و چون ملك احمد یا ملك محمد لابد همان ملك احمد ، از خود اولاد ذکور نداشت و مرده بود ، مردم شهر ، برای انتخاب ملك جدید كفتار هوا می كردند تا ، كفتار سرهر کدام از اهالی شهر كه نشست ، او را پادشاه كنند . كچل ما كه از همه قد بلندتری داشت ، برای آنكه جلب توجه كفتار را بكنند ، كلاه را از سرش بر داشت و در آن مرئی شد و سرش زیر آفتاب برق زد . كفتار را هوا كردند و كفتار ، همینكه كچل ما را دید ، يكدل نه ، صد دل عاشق سرش شد و آمد بالا سر كچل ما چرخ زد و بعد چرخ دیگری و چرخ دیگری و ناگهان فرود آمد و بر روی سر كچل ما نشست و مردم هلهله و شادی كردند و چهل شبانه روز شهر را چراغان كردند ؛ چرا كه پس از ملك احمد ، یا ملك محمد ، لابد همان ملك احمد ، ملك شهر خود را كه همان امیر ماضی بود ، انتخاب کرده بودند . و اما بعد ، مادرم در یکی دیگر از آن یکی بود یکی نبود هایش نقل می كرد كه چون كچل ما ، ملك شهر شد در مدت چهل شبانه روزی كه مردم جشن گرفته بودند او در كاخ ماند و کسی او را ندید و چون در غروب روز چهارم ، بر روی مهتابی بلند كاخ در برابر میدان ظاهر شد ، شنلی بر شانهاش بود كه همیشه بر شانهاش ماند ،

و این، شنلی خاکستری رنگ بود از بهترین دیبای موجود آن عصر، و کچل ما چون سرش حتی تار موئی هم نداشت و سرش مثل کف دستی بود صاف و بی مو، برای آنکه بر جلال و ابهت خود بیفزاید، کلاهی که بی شباهت به کلاه افرنجیان نبود بر سر گذاشته بود و از لای لب علیایش، سبیلی که دو بنا گوش را بهم می دوخت، رویانده بود و موقعی که مردم هلهله می کردند و سبیل بلند و دراز و کلاه افرنجی و شنل خاکستری رنگ او را بیکدیگر نشان می دادند، او دست چاق بزرگش را بالا می برد و به مردم دست تکان می داد و حتی لبخندی ناچیز نیز از زیر سبیلش می زد که البته مردم نمی دیدند و فقط امرائی می دیدند که در آن نزدیکی ایستاده بودند و این امرای می دیدند که کچل ما بصورت امیر، بزرگترین امیر این روزگار، چگونه قلبش آکنده از مهر و محبت برای ملتی شده که بوسیله کفتری او را به امارت برگزیده اند. و اما بعد، مادرم دریکی دیگر از آن یکی بودیکی نبودهایش می گفت که بشنو از عروسی امیر - یعنی همان کچل ماضی ما - که چون تمام رقیبانش را از دم تیغ گذرانید؛ چشم یکی را در آورد و گوش دیگری را به چوب کوبید و آن سومی را اخته کرد و آن چهارمی را کشت و پنجمی را به زندان انداخت و ششمی را در زندان مسموم کرد و هفتمی را ایضاً کشت یا مسموم کرد و هشتمی و نهمی و دهمی و صدمی را، و قس علیهذا، الی ماشاءالله، همینطور بگیر و بیا، جانم که شما باشید بشما بگوید که ملتی را به زندان انداخت ایضاً، کچل ماضی ما که همان امیر بزرگ باشد، مصمم شد که برای خود عروسی نامزد کند و هفت لیل و نهار برای این عروس جشن بگیرد و جانم که شما باشید به شما بگوید، مادرم می گفت که بر سر انتخاب این عروس، هر شب دختری از دختران سر - کردگان خود را به خوابگاه خویش می برد و دختر را بامداد پگاه روز

بعد ، خونین و مالین - چرا که گاهی کچل ماضی ما ، با چکمه‌اش بکارت دختران را می‌گرفت و دائم چکمه‌اش را به این و آن حواله می‌کرد - روانه منزلش می‌کرد که این یکی نیز ما را نزیبید و ازین بهترش اگر هست بفرستید و شب بعد باز همان قضیه با فلان با کرة دیگر تکرار می‌شد تا بالاخره کچل ماضی - امیر بزرگ حاضر - عاشق ثروت بیکران دوشیزه‌ای شد که پدرش را - گویا - مادر می‌گفت - بدست خود خبه یا اخته کرده بود، یا پدرش به مرضی مهلك خود در گذشته بود . دختر را خواست و گرفت و عروستی بپا کرد که نه چشم خلایق تا آنروز بخود دیده بود و نه گوش مردم در افسانه‌ها نظیرش را شنیده بود . ازین سوی قصر ماهباغ تا آن سوی قصر باغماه را - مادر می‌گفت، بشنو - سر تا سر جاده راهباغ را چراغان و مفروش کرده بودند . کچل ماضی ما بر کالسکه طلائی نشسته، سبیل افراشته بود و عصا بدست گرفته بود و کالسکه‌اش را هشت اسب بلند سپید و سیاه عربی می‌کشیدند و هنگام کشیدن کالسکه دم هاشان را به رقص درمی‌آوردند و کچل ماضی - امیر حاضر - عصای مرصع به جواهرش را به دست گرفته بود و کالسکه‌اش از قصر ماهباغ به راه افتاده بود؛ و عروس که چشم‌هایش به پف‌های زیبا و پستان‌هایش به درشتی و دست‌هایش به کوچکی و ظرافت شهرت داشت، بر کالسکه زرین دیگری نشانده شده بود که هشت مادیان سیاه و سپید عربی آن را می‌کشیدند؛ و عروس لباس سفیدی پوشیده بود و بر چهره‌اش توری سپید انداخته بود و دستکش‌های سپید بردست کرده بود و از سپیدی لباسش سخت بلند قامت بنظر می‌آمد . هیچکس را نگاه نمی‌کرد و چشمش را درست به روبرو دوخته بود و از قصر ماهباغ که راه افتاده بود ، همانطور روبرو را نگاه کرده بود؛ البته امیر حاضر، یعنی کچل ماضی، گاهی از زیر سیبیلش ، لبخندی اندوهگین شده بعلت سیبیل ، به سوی

مردم رها کرده بود ، ولی عروس ، عروس جوان به مردم آنچنان بی‌اعتناء بود که انگار قرار بود خود را به جای امیر بزرگ ، به مردم تسلیم کند و مردم این را به حساب حجب و حیای عروس کچل ماضی گذاشته بودند و هلهله و لوله شادیشان را دو چندان کرده بودند تا بالاخره در میدان جاهباغ ، اسب ها به مادیان ها رسیده بودند و موقعی که اسب ها باهم شیهه می کشیدند و مادیان ها سم به زمین می کوفتند و مردم شادی می کردند و فریاد « زنده باد امیر » شان ، « زنده باد امیر بزرگ » شان صد چندان شده بود ، کچل ماضی ما از کالسکه پیاده شده ، عصایش را بر روی دست چپش انداخته بود و به طرف کالسکه عروس حرکت کرده بود و مادرم می گفت که بشنو حالا از عروس که اوهم از کالسکه اش ، بی آنکه بخواهد از کسی کمک بگیرد پیاده شده بود و در میان شیهه مادیان ها و اسب ها ، کچل ماضی - یعنی امیر حاضر - و عروس حاضر در برابر یکدیگر ایستاده بودند و بعد با تبختر تمام ، کچل ماضی در کنار عروس حاضر قرار گرفته بود و هر دو با هم ، با قدم - های منظم ، در حالی که امیر حاضر لبخندی از زیر سیلش به طرف مردم رها می کرد و عروس حاضر فقط روبرو را نگاه می کرد ، به - طرف کالسکه کچل ماضی راه ، افتاده ، هر دو سوار کالسکه شده بودند و کالسکه عروس نیز بدنبال کالسکه اول راه ، افتاده ، از میدان جاهباغ و خیابان راهباغ تا قصر ماهباغ را رفته بودند و آن شب کچل ماضی ، سبیل افراشته اش را لای پاهای عروس خود خیس کرده بود ، در حالیکه چکمه های بکارت افکنش در کنار تخت جفت شده ایستاده بودند و مثل دوبرچه لال شده عروس امیر حاضر را نگاه می کردند. و مادرم به اینجا که می رسید دست راستش را بالا می برد و می گفت که سه سیب از آسمان آمد ، یکی مال تو ، یکی مال من و سومی مال قصه گو که من

بعدها فهمیدم که در واقع مادرم دوسیب می خورد و من يك سيب؛ و بعدها من از برو بچه ها شنیدم که امیر دیگر دوست نداشت تنها بسه خوابگاه عروسش برود، چرا که دوست داشت همیشه یکی از سرکردگانش - همانهایی که امیر به دست، به پا و چکمه یابه آلتش، بکارت دخترانشان را گرفته بود با او به خوابگاه زنش بروند؛ و این زندگی امیر ماضی ما بود که کچل ماضی نسل قبل از ما، نسل پدران ما بود. و اینک امیر ماضی در برابر پدر من، روی تختخواب افتاده بود و چکمه هایش معلوم نبود کجا بود؛ و داشت در برابر پدر خفته من، در آن بالا، بیش از پیش می گنجد و تعفن خود را به هوامی پراکند؛ تعفنی که هیچ کندر و عودی نمی توانست آنرا از بین ببرد؛ و من به دستور امیر جوان، به خوابگاه زنی هدایت شده بودم که مادرم می گفت بشنو که او جز روبه رویش، به هیچ جا نگاه نمی کرد؛ و اینک آن زن، در برابر من در تختخواب حریرپوش آرمیده بود و جز روبه رویش - که من روبه رویش بودم - جایی را نگاه نمی کرد؛ و امیر جوان، معلوم نبود که کجا بود، چرا که احساس می کردم که وقتی من به یاد آوری ذهنی خود در برابر تختخواب این زن ادامه می دادم و از پیچیدگی های تو در توی یادهای شنیده و دیده و کرده خود رد می شدم، او بلند شده، رفته بود و من و آن زن باهم تنها مانده بودیم. نشسته بودم و تماشایش می کردم و هیچ تصور نمی کردم که قرار است که تاریخ بر روی کفل من نوشته شود. آخر من يك کتاب هستم، نه کاتب؛ این را همه باید بدانند. من صفحاتم را باز کردم و گذاشتم دیگران بر این صفحات هر چه می خواهند بنویسند. خود چیزی ننوشتم. کاتب کسی دیگر است؛ من کاتب نیستم؛ من کتاب هستم؛ مرا که ورق بزیند، خود را نیز ورق زده اید؛ چرا که من کتاب هستم، کتاب؛ کاتب کسی دیگر است؛

شما آنچه را که بر من نوشته شده می خوانید؛ شما نیز خود کتاب هستید، کتاب من هستید؛ مرا که ورق بزنید، خود را ورق زده اید؛ من فقط کنجکاو تحریک شده شما هستم؛ و گرنه آنجا نمی نشستم و آن زن را نگاه نمی کردم و آنوقت صفحاتم، در برابر چشم های او، در حرکت دست ها و بازوهای او نوشته نمی شد. در کنار محمود، در برابر جمعیت، در کنار این جسد مثله که ایستاده ام به این فکر می کنم که شاید آن شب می توانستم از نیمه راه برگردم؛ یعنی همانطور که امیر جوان بلند شده، رفته بود، من نیز بلند می شدم و می رفتم. شاید اگر می خواستم بروم، مانع می شدند؛ ولی چطور؟ آن زن، حرکتی نمی توانست بکند؛ در تمام این مدت حتی پلک هم نزده بود؛ و در بیرون، شاید دیگران و شاید در کنار آنها امیر جوان، تسداریک غسل و کفن و دفن امیر ماضی را می دیدند. پس من می توانستم از برابر نگاه آن زن بگریزم، در را به همان سادگی که امیر جوان باز کرده بود و ما وارد شده بودیم، باز کنم و بیرون بروم و از سرسرا رد شوم و بعد به شکلی، از باغ در تاریکی شب بیرون بروم. شاید؛ ولی اینها همه حرف است، حرف، حرف؛ کنجکاو هائی در من موج می زد که مثل بادی که بادبانی را پر کند و پیش براند، مرا به سوی ساحل تجربه می راند؛ برای من هیچ چیز با این حالت قابل مقایسه نبود. من مثل غنچه ای بودم که انگار می خواست از کنجکاو بشکفتد و دوروبرش راهم شکفته ببیند؛ و شاید همین کنجکاو بود که مرا مجبور کرد که همراه پدرم به قصر بیایم، به خواب و تعبیر خواب امیر جوان گوش کنم و بعد در زیر پای تخت امیر جوان بنشینم. اگر آن کنجکاو مرا به سوی این لحظه و تصادف ها و زندگی های این لحظه نمی راند، من نیز مثل برادرانم، پیش مادرم می ماندم؛ و یا شاید همان بالا پیش پدرم می ماندم؛ همین

کنجکاوی بود که مرا مجبور کرده بود که به اشاره سر امیر جوان که پا شو و دنبال من راه بیفت ، بلند شوم و به دنبال امیر جوان راه بیفتم؛ و همین کنجکاوی بود که مرا در برابر تخت این زن - که بقول مادرم بشنو که جز روبه رویش جای دیگری رانگاه نمی کرد- زانو بزخم و حتی رفتن امیر جوان را نفهمم و پس از آنکه حتی فهمیدم ، بر روی خود نیاوردم. و همین کنجکاوی بود که نفس را در سینه من حبس کرده بود و مرا عملاً در برابر زن بصلابه کشیده بود و می گفت باش تا ببینی که چگونه صفحات کتاب روحت ورق خواهد خورد و خود در حال مسخ شدن، بدل به کتابی در حال نوشته شدن خواهی شد؛ چرا که تو نمی نویسی، بلکه نوشته می شوی؛ که کاتب نیستی، بلکه کتاب هستی؛ که عامل نیستی، بلکه عمل هستی؛ که فاعل نیستی، بلکه فعل هستی و تاریخ باید بر روی کفل تو نوشته شود. و من آن شب صفحات سفیدروحم را، و حتی برگهای سفید تنم را باز کردم تا هر چه کاتب خواهد نوشت بر من نوشته شود؛ چرا که کاتب کسی است که کتابش را می گاید؛ دلیلی نداشت که من از تجربه، از تجربه ای عظیم روی گردان شوم و مثلاً صدای دورگه خفیف آن زن را نشنوم که آهسته وزیر لب وانگار در خواب ، یا در نیمه خواب و نیمه بیداری مرا به خود می خواند که بیا، بیا، بیا، بیا، بیا، و طوری این بیاها را می گفت که گوئی صدا از لای پستانهای درشتش می آمد و نه از خلال لبهای گوشتالویش؛ چرا که صورتش اصلا و ابدا تکان نخورده بود و چشمانش مثل قبل ، بدون آنکه مژه ای از مژه ای تکان بخورد و پلکی بیفتد و برخیزد ، نگاهم می کرد و معلوم نبود آن صدا ، چرا در صورتش کوچکترین اثری یا انعکاسی ندارد! و گرم بود دستش، موقعی که دستش را بلند کرد و بر روی صورتم ، کنار لبهایم، گذاشت و مادرانه با اطراف لبانم بازی کرد؛ ولی کمال دراز کشیدنش ، کمالی بود

که انگار دست از آن جدا نشده ، حرکت نکرده ، بطرف من نیامده است ؛ و دست ، موقعی که حرکت کرد ، مثل يك سحر دیدنی ، يك جادوی قابل لمس ، و به سادگی حرکت تار عنکبوتی از برابر چشم گذشت و به سوی شقیقه ام پیچید و بعد بالاتر آمد و بالاتر ، و در وسط موهایم ، با انگشتانش در بیخ موهایم ، هجوم برد ، دیگر چه می توانستم بکنم ؟ چه می توانستم بکنم جز اینکه سرم را همانطور که زانو زده بودم ، آهسته به جلو برانم ، بی اختیار به جلو برانم و در برابر نگاه او حرکت بکنم و به جلو بیایم ؟ چرا که دست او از بالای سر و از میان موها و پشت گوشها و حد فاصل بین موها و گوشها گذشته بود و گردنم را - انگار باقلابی از عسل و پنبه و عاج - در اختیار گرفته بود و داشت گردنم را گرم می کرد . نگاهش که می کردم ، می دیدم که او هنوز تکان نخورده ، انگار دستش از روی لبهای من حرکت نکرده به گردنم نرسیده است . نتوانستم نگاهش کنم و سرم را روی تخت گذاشتم و گردنم را تسلیم دست او کردم ؛ دستی که دیگر از گردن تجاوز کرده ، بطرف پشتم ، بر روی نوار مهره هایم ، سرازیر شده بود و موقع سرازیر شدن ، تنم را نیز به سوی صاحب دست کشانده بود ؛ و یا شاید چون دلم می خواست به طرف او کشیده شوم ، این احساس را می کردم . انگار در چشم آهوها غرق شده ام ؛ نه ! این نوع معصومیت در کار نبود ؛ انگار در نوك منقار پرنده ای وحشی گرفتار شده ام . سرم را از روی تخت برداشتم و ناگهان دیدم چقدر به او نزدیک هستم و در برابر صورت او ایستاده ام و عملا نفسش را حس می کنم . دست راستش را که روی رانش انداخته بود ، بلند کرده بود و تنش را کمی تکان داده بود و عملاً به سوی من برگشته بود و دست راستش داشت حرکت می کرد - يك حرکت داغ نامرئی - تا به دست چپش حلقه شود و نفسش داشت بیا

بیا بیا می کرد و دست راستش که در پشت تنم به دست چپش حلقه شد، این بیا بیا عملاً برزبان رانده شد و بعد تبدیل شد به تکرار نترس بیا، نترس بیا، بیا بیا بیا که من می ترسیدم و او می دانست که من می ترسم و با این وجود پیش می رفتم و عملاً بی آنکه ببوسمش یا خواسته باشم که ببوسمش، صورتم را روی صورت او گذاشته بودم و به فشار دعوت کننده دست او جواب داده بودم و تنم را بدون آنکه سرم را بلند کنم و از صورت او بردارم، به آرامی، تحت فشار زیادی دستها بالا کشیده بودم و بعد بی حرکت، کنار او، زیر حریر و روی حریر خفته بودم و دستهای او روی شانه‌هایم بهم چفت شده بود و بعد بالا آمده بود و با پشت گوش‌هایم دوباره بازی کرده بود و من تا این مدت دست‌هایم را - تقریباً - در هوا نگه داشته بودم، آزاد، آزاد و در هوا، مثل اینکه نمی دانستم با دست‌هایم چه بکنم؛ و بعد او گفته بود - طوری که انگار نگفته بود، بلکه بنحوی اشرافی فقط بمن فهمانده بود - که دست‌هایم را بینداز زیر من، که من بی آنکه براستی مفهوم گفته یا نگفته‌اش را فهمیده باشم - دست‌هایم را بی اختیار انداخته بودم زیر تنش؛ و حتی نمی دانم کی لباسم را کنده بودم و یا شاید او لباس‌هایم را کنده بود! چرا که من از همان اول خودم را در میان دست‌های مجرب او برهنه دیده بودم؛ مخصوصاً از آن لحظه که او نترس بیا، بیا بیا کرده بود و من ترسیده بودم و صورتم را بر روی صورتش گذاشته بودم و او صورتش را - که در دید اول و حتی در برخی از دیدهای بعدی، منتها نه آخر سر خدایا، آخر سر نه! مهربان بنظر می آمد - بر صورت من چسبانده بود، و من می دانستم - این یکی را با وقوف تمام می دانستم - که هرگز در عمرم، یعنی پیش از آن، لخت بر روی کسی نخواهید بودم و کسی مرا لخت بغل نکرده بود و کسی بامن، بیا بیا و نترس نترس، جلوتر و

نزدیک تر بیا و دست‌هایت را بینداز زیر من، آره زیر من، زیر کمر من، نه! هنوز پائین تر برو که دست‌هایت را آن زیر می‌خواهم قبل از پائین رفتن، آری، کسی با من بیایا، بگیر بگیر و نترس نترس نکرده بود؛ و بعد این حرف‌ها را عملاً در گوشم گفت - پیش از آنکه حرکاتش آنقدر داغ شود که من احساس کنم گوش ندارم و کر شده‌ام - یعنی همانطور که صورتم را روی صورت او گذاشته بودم، شنیدم که بال‌هایش در گوشم می‌گوید بیا بیا؛ و صدا در محفظه گوشم، مثل گلی، مثل گلبرگه‌های پیچیده گلی، می‌پیچید؛ البته اگر گل، صدا باشد و گلبرگه، حرف، و اگر عطر گلبرگه و گل، مثل سمی مطبوع، سمی داغ و مستی بخش در گوش فرو ریخته شود؛ و بعد این بیا بیاها و نترس نترس‌ها تبدیل شد به بوسه و هر بوسه به تجسمی از دعوت بیا و نترس که من دیدم که ترسم با این بیان ترس‌های بوسه‌دار فرو می‌ریزد و دست‌هایم حتی زیر کمر او به حرکت درآمده و لب‌هایم دور گوش‌های او، در جایی که موهایش، طره به طره و گله به گله تمام می‌شد، حرکت می‌کنند و به این زودی داشتم زانوهایم را با زانوهایش و ران‌هایم را باران‌هایش تنظیم می‌کردم و سینه‌ام را بیشتر به سینه‌اش می‌فشردم و بدنش را از زیر کمرش جا کن کرده بودم و به طرف خود کشیده بودم؛ ولی دوست داشتم که در تاریکی، در ظلمت، او را از آن خود کرده باشم، دور از چشم خبیث چراغها؛ ولی او اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت مهم نیست هیچ چیز مهم نیست و حتی فکر کردم که بانفسش می‌خندد، البته قبل از آنکه من خواسته یا توانسته باشم خروسم را در او فرو کنم؛ گرچه هنوز من از او چیزی نمی‌دانستم؛ فقط می‌دانستم که در میانه خیسش کاملاً آماده است؛ ولی او دستم را از زیر پشتش، بادیستش آزاد کرد و دستم را برد و گذاشت روی میانه پاهایش و بعد

چیز کوچکی را آن بالا نشانم داد که بمال، که بمال، که بمالم، بمالم، بمالم که من شروع کردم بمالیدن آن چیز، آن فتیله گوستی ظریف در میان دو انگشتم و او در آنجا عجیب خیس و داغ بود و هی می گفت بمالم بمالم بمالم که من می مالیدم و او نفس می کشید و تنش بازمی شد و بعد بسته می شد و صورتش متشنج می شد که بعد شروع کرد به بوسیدن لب هایم و گفت بالب هایم برو پائین و پاهایت را بیار طرف من، طرف صورت من که من در اطاعت محض لب های گوشتالویش را رها کردم و روبه پاهای او برگشتم و روی پستان هایش نشستم و بعد خم شدم و آنچه را که قبلاً در فاصله دو انگشتم گرفته بودم، در فاصله دو لبم گرفتم و دیدم که در آن فاصله، آن چیز کوچک، عینهو شیشه شکسته ای، لبه تیز بود و من لب که بر لبان او می سودم، انگار لبانم را بر شیشه ای شکسته می-مالم و لب هایم از شوری، از شوری شورانگیز این شیشه شکسته می-سوخت و او از پشت خروس مرا در میان دو لب گوشتالویش گرفته بود و عملاً داشت ریشه های مرا فرو می بلعید و من نمی دانستم چیزی به آن بزرگی، چگونه در دهنی به آن کوچکی فرو رفته است؛ و با خود فکر می کردم که شاید او دندان هایش را کنده دور انداخته یسا غورت داده است که به این سادگی می تواند خروس برهنه مرا تا ریشه هایم در حلقش جا داده باشد؛ و او داشت باناخنش روی پشت من کار می کرد، خراشم می داد و گشادم می کرد و گاهی خیسم می کرد و به این زودی و به این سادگی، انگشتانش را در حلق پائین من فرو برده بود و من در اعماق، در تنگنای اعماق خارشی گرفته بودم و نمی دانستم چرا باید تا این حد خارش گرفته باشم؛ چرا که نمی دانستم، از کجا می توانستم بدانم؟ که اینها تازه مقدمه ای بود تا تاریخ، در نیمه شب تاریخ بر روی کفل من نوشته شود؛ و بعد او خروسم را از دهنش در آورد و دورش را لیسید

وباز نفسی کشید و دوباره در حلقش فرو برد و بعد کشاکش مکیدن و رها کردن و مکیدن آغاز شد ، هم در آن زمان که من بر روی آن مغز کاهوی پوشیده به کرک نرم سیاه به سجده افتاده بودم و دهنم خیس و داغ شده بود و انگار توی دهنم گل شور خورد کرده بودند . و بعد او انگشانش را در آورد و دوباره فرو برد تا آماده شوم و لبانش را دور خروس سرخ چابک سوارم چند بار کشید و بعد خروسم را رها کرد و نهیب دورگه اش را شنیدم که می گفت ، برگرد برگرد تا بکنیم ، برگرد ، که من سرم را از روی شوره زار او برداشته بودم و با همان دهان داغ سرخ شور ، به سوی دهان او برگشته بودم و بعد خروسم را در میان شوره زار خیس او فرو کرده بودم و او از پشت مرا گرفته بود که ، وای ایوایم بکن ، آی وای ایوایم بکن ، ایوای وایوایم بکن ولای وای هیوایم ، وای ایوایم بکن که لای پای وای هیوایوایم بکن و با چنان شهادتی تنش را بالا آورده بود و پائین برده بود و مرا با خود کشیده بود به رویش ، بالا و پائین ، که من گفته بودم ، پس مرا تو ایوایم وایم بکن ، بکن ، مرا ایوای وایم بکن که می خواهم به تو روحم را داده باشم ، به تو ریشه هایم را با همین وای ایوای وایت داده باشم که میانه هردوتای ما صدائی می داد که هزار خروس انگار در اعماقمان بانگ می زد و در میان بانگ خروس های برافراشته ، ما آن چنان بهم چسبیده بودیم و وای ایوای خود را در هم فرو ریخته بودیم که من و او مثل دو گل له شده بهم چسبیده بودیم ؛ و او پس از آنکه خستگی در کرده بود و پس از آنکه من ، نفسم سر جایش برگشته بود ، داستان غلام المستعصم ، المستأصل و یافلانم به فلانت باله را گفته بود که ، بشنو که روزی خلیفه ، بعد از ظهر ، موقعی که برای ادای فریضة دینی و گذاشتن نماز جماعت به مسجد می رفت ، کنار دیواری ، مرد عرب قد بلندی را دیده بود که دراز به دراز خوابیده بود ، و خروس این عرب آنچنان از زیر لباسش ،

دراز و بزرگ و بر آمده دیده می شد که خلیفه که عاشق این قبیل خروس-ها بود، ایستاده بود به تماشا . مو کب خلیفه نیز، سر حال و خندان و چاق و چله ، پشت سر خلیفه ایستاده بود به تماشا ؛ ملتزمین رکابش ، که همه وضو گرفته بودند و عازم مسجد بودند . خلیفه فکر کرده بود که پیش از نماز جماعت، نباید جلوی مردم، علی الخصوص جلوی ملتزمین چاق و چله رکابش، چشم به خروس بلند عرب خفته بدوزد. عرب مست خواب بود و در خواب معلوم نبود ، در خیالش ، خروسش را حواله کدام مردیازن خیالی کرده بود. خلیفه پایش را بلند کرده، لگدی محکم به پهلوی عرب خفته زده بود که فلان فلان شده وحشی خجالت نمی-کشی سر راه مسجد خلیفه با این ریخت و قیافه می خوابی ؟ که مو کب خلیفه ازین توپ و تشر خلیفه ، کلی خوشحال شده بود و عرب ناگهان از خواب پریده ، خود را با آن خروس بلندش در برابر خلیفه و مو کبش یافته بود و بدبخت بیچاره ترسیده بود که خلیفه بدهد پوست از تنش باز کنند و به بازار دباغان بفرستند. عرب پریده، دامن خلیفه را گرفته بود که خلیفه ببخش ، این حیوان بی سرو پا را ببخش و از گناهانم در گذر ؛ که خلیفه بجای آنکه بدهد پوست از تن اعرابی باز کنند ، به رئیس غلامانش دستور داده بود که ترتیب کارها را بدهد ؛ و رئیس غلامان ، عرب را شسته بود ، لباس سفیدی تنش کرده بود و کفش راحتی زیبائی پایش کرده بود و شب عرب تنومند را با همان خروس بلند فرستاده بود به خوابگاه خلیفه، و خلیفه چهار شب و روز، و به روایتی چهل شبانه روز، با عرب خلوت کرده بود و حتی نفهمیده بود که سپاه روم از مرز گذشته پشت دروازه های شهر اردو زده است. و اما بشنو از عرب، می دانی عرب در خوابگاه خلیفه چکار کرده بود ؟ همانطور که من انگشت به تن تو می مالم ، خلیفه عرب را اجازه داده بود ، آره بیا جلوتر تا بگویم ، اجازه داده بود که شب ثقبه سفلی خلیفه را بادوانگشت بلند سیاهش

باز کند، آره بیا جلو تر تا بگویم، که عرب خروسش را تاریخه در اعماق خلیفه‌ها کرده بود و خروس عرب، مثل يك شاخه تنومند درختی، اعماق خلیفه را دریده فرورفته بود و خلیفه ایوای ایوایم بکن کرده بود. بیا جلو تر، خودت را بکش جلو تر تا بقیه را برایت تعریف کنم، آره خودت را بکش جلو تر - که من خودم را جلو تر کشیده بودم، خودم را جلو تر رانده بودم تا اوراحت تر بتواند با من بازی کند و خروسم بزرگ شده بود ولای پاهای او قرار گرفته بود - بیا جلو تر که خلیفه ناگهان به سرش زده بود - خوب، خلفا هستند و هزار مسؤولیت و هزار خیال و سودا - که این غلام را برای شوهرم امیر ماضی هدیه کند، که چرا نکند؟ که کرده بود، و حالا بیا جلو تر تا برایت تعریف کنم؛ خروس را بکن آن تو، آهان، آهان، تا تعریف کنم؛ امیر ماضی که شب روی من دراز کشیده بود، طوری بود که انگار از وجود آن غلام پا کباخته تنومند خبری ندارد. غلام از گوشه‌ای وارد اتاق شده بود؛ لخت و عور، فکرش را می‌کنی پسر؟ خروسی داشت که تاریخ بخود ندیده بود، امیر، امیر ماضی از لای دندان‌های کلید شده‌اش فریاد زده بود، غلام، و غلام گفته بود، بلی قربان، بلی قربان، بلی قربان؛ امیر ماضی از لای دندان‌های کلید شده فریاد زده بود، غلام، سوار شو! و می‌دانی غلام عرب چکار کرده بود؟ پشت امیر ماضی که پشتش را به سوی او برافراشته بود، همانطور که تو الان برافراشته‌ای، بیا جلو، جلو تر، زانو زده بود و با انگشتانش، آنجای امیر ماضی را گشاد کرده بود، گشاد گشاد، همانطور که من - من عرب که نیستم، هستم؟ - آنجای تو را گشاد کرده‌ام با انگشتان آن عرب، عرب امیر ماضی، و بعد عرب خروسش را در اعماق امیر ماضی رها کرده بود و آنچنان در امیر ماضی غرق شده بود و بعد در من غرق شده بود که امیر ماضی و من، زیر سنگینی خروس غلام له و لورده شده بودیم، می‌فهمی؟ له و لورده، حالا بگو ببینم تو

نمی خواهی از همان کارهایی که با امیر ماضی کرده بودند با تو هم بکنند؟ هان ، نمی خواهی ؟ ببین بخواهی یا نخواهی ، برگرد و پشت سرت را نگاه کن، برگرد و پشت سرت را نگاه کن، که من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و وحشتی کردم که موبر اندامم راست شد که پشت سرم نه غلام، بلکه امیر جوان را دیدم که برهنه ایستاد بود... و بعد داشت به این زودی بطرف من حرکت می کرد تا تاریخ را نه، بر روی کفل امیر ماضی، که کفل من بنویسد ؛ منی که نه کاتب ، بلکه کتاب بودم و هستم ، نه کاتب ، بلکه کتاب ، چرا که اگر کاتب بودم ، فقط خود را ورق زده بودم ، ولی چون کتاب هستم ، شما را هم ورق می زنم ؛ و موقعی که من در برابر امیر جوان برهنه ورق می خوردم ، شما نیز حضور داشتید و ورق می خوردید و آن گوگرد در اعماق همه ما بود که پیش می رفت و همه ما را داشت می پوساند، و مادر لذت عمیق این پوسیدگی غرق می شدیم ؛ لذتی که نخست با هوار و هیاهو و جیغ و داد و استغاثه و زجر و ضجه و ناله و ازاله بکارت شروع می شد و بعد از شدت خود می کاست و بصورت عادتی زیبا در می آمد ؛ عادتی که بعدها نه از سر من افتاد و نه از سر شما و نه از سر امیر جوان ؛ عادتی که تبدیل شد به یک عرف ناخود آگاه در اعماق ضمیر قوم ؛ عادتی که قوم را ، من و شما را ، از هر نوع حرکت پر - برکتی بازداشت ؛ ما را دچار عقده مفعولیتی ناخود آگاه کرد . ما نخست از خود خجالت می کشیدیم و بعد از دیگران ؛ و بعد نه از خود خجالت می کشیدیم و نه از دیگران ؛ و حتی بعد وقاحت بر قاحت افزودیم و بعد آنقدر شرم نکردیم که وقاحت را عملاً کرامت پنداشتیم . و خود را غرق در مراسم تاریخ خصوصی و تاریخ عمومی خود دیدیم ؛ در حالیکه وقتی که راه می رفتیم، در کوچه ها و در خیابان ها و بازارها و میدان ها، وقتی که دسته جمعی در میدان ها صف می کشیدیم - میدان - هایی که هر روز بزرگتر از پیش می شدند و نامهایی پیدا می کردند

اشاره کننده به آغاز مفعولیت بدوی ما - وقتی که چارچرخه‌های درخشان به تاخت از کوچه‌ها و خیایان و میدان‌ها می‌گذشتند و اسب‌ها شهیه می‌کشیدند و چرخ‌ها می‌غلتیدند و گوشه‌ها را کرمی کردند؛ باری در تمام آن لحظات شوروشادی، از تمام سوراخ‌های تن ما، به جای عرق، آب مواج این امرای پیرو جوان بیرون می‌زد و مادرزیر آفتاب، به آب این امرای تاریخ شسته می‌شدیم و با آن آب غسل می‌کردیم، در اعماق روح و خیال خود غسل می‌کردیم؛ و در اعماق ما چیزی می‌سوخت، چیزی در ما به خارش افتاده بود و حتی قرن‌ها خاراندن مداوم هم نمی‌توانست علاج این خارش اعماق را بکند؛ و تازه مگر ما می‌خواستیم که پس از نجات یافتن از دست این خارش دمام و مداوم - اگر البته نجات امکان داشت - بکجا روی بیاوریم؟ لابد دچار خارش می‌شدیم از نوعی دیگر؛ و مگر این خارش ما چه عیبی داشت که ما خواسته باشیم این خارش را رها کنیم و به دنبال خارش از نوعی دیگر برویم؟ ما که از خاراندن سوراخ‌های تن خود غرق لذت می‌شویم، دیگر چه نیازی هست به رها کردن این خارش؟ ما که می‌توانیم مفعولیت طاول-زده و خونین و مالین شده خود را بروی صفحات تاریخ بگسترانیم و بر نطح آن جشن بگیریم، دیگر چه نیازی به رهایی از این خارش داریم؟ البته بودند دیگرانی مثل برادرانم یوسف و منصور و صمد که نوعی دیگر فکر می‌کردند و یاپدرم، که در آن بالا در برابر امیر ماضی خفته بود و می‌خواست هم نوعی دیگر فکر کند و هم سر خود را سلامت نگاه دارد، که معلوم بود که نمی‌شد، نمی‌شد به دلیل اینکه بعدها عملاً ثابت شد که نمی‌شود. کاری به یوسف و صمد و منصور ندارم. آنها رانه کاتب می‌شناسد نه من؛ گرچه آنها برادران من هستند، ولی کاتب آنها را بهتر می‌شناسد، نه من، چرا که من کتاب هستم نه کاتب، و یک کتاب نمی‌تواند بشناسد، می‌تواند شناخته شود؛ یک کتاب مجبور است،

ولی کاتب مجبور نیست ، او مختار است ؛ کتاب فرداست کاتب مجموع ؛
 وبهمن دلیل کاتب همه رامی شناسد و هر طور که دلش بخواهد از آنها
 حرف خواهد زد . من فقط يك کتاب هستم ، مجبورم ورق بخورم ،
 همانطور که امیر ماضی در برابر خروس عرب ورق می خورد ؛ مجبورم
 ورق بخورم ، همانطور که در برابر امیر جوان ، موقعی که خروسم در
 اعماق مادر امیر جوان بود ، ورق می خوردم . چه زیبا ، چه بموقع ، چه
 هنرمندانه از عرب ، عرب بدوی صحبت کرده بود ؛ بمن لذت داده
 بود و در ضمن لذت - مگر من امیر ماضی بودم ؟ - عادتدم داده بود که
 حلقم را از پائین خیس و منتظر نگاه دارم . این نیز مرا دچار لذت کرده
 بود ، چرا که ناخن هایش را - که رنگشان رادقیقاً نتوانسته بودم تشخیص
 بدهم - در حلق من از پائین رانده بود ، و بعد ، زبانش را ، زبانی را که
 مثل ماری کوچک و خیس بود ، در اعماق آن حلق رانده بود ، و مار ، حاشیه -
 های خیس را از درون لمس کرده بود و بعد زبان ، فرورفته ، بیرون آمده
 بود و من برملا شده بودم و نفهمیده برملا شده بودم و بعد فرو رفتن و
 بیرون آمدن نخست یکی و بعد دو انگشت او را در اعماق خود ، خیلی
 طبیعی یافته بودم - و راستی که چه امیر ماضی خوبی شده بودم ! - مخصوصاً که
 انگار انگشت بلند او از ته ، از اعماق به ریشه هایم مالیده می شد و خروس
 بانگ برداشته ام را شق ورق در اعماق مادر امیر جوان نگاه می داشت ؛
 ولی فرورفتن آن چیز دیگر ، آن سعتز عظیم ، آن مروارید درخشان ، مسأله
 دیگری بود چرا که من از همان آغاز ، که امیر جوان زانو زده بود ،
 شروع کرده بودم به جیغ زدن - آیا من امیر ماضی نشده بودم ؟ - یعنی اول
 ناله کرده بودم و گوئی پای چپم فلج شده بود ؛ و بعد که دوشست بیرحم امیر
 جوان حلقم را گشوده بود و در اعماق آن حلقم مروارید افراشته را
 یله کرده بود و آنچنان یله کرده بود که هر دو پایم فلج شده بود ، جیغی
 کشیده بودم در اعماق شب ، شب تاریخ ، که انگار پوست از تنم می کنند

واستخوان‌هایم را زنده زنده می‌بریدند وانگار اعماق داشت ترك برمی‌داشت ، و خروسم، انگار تحت تأثیر افسونی، همانطور بلند، در اعماق مادر امیر جوان مانده بودم و من با پای فلج، بر روی مادر امیر جوان مانده بودم و صورت‌م بر روی پستان‌های مادر امیر جوان مانده بود؛ و در حالیکه گاهی جیغ می‌زدم و فریاد می‌کشیدم و گاهی مویه می‌کردم و می‌نالیدم، صدای امیر جوان را شنیده بودم که می‌گفت ، منم آن پیل دمان و منم آن شیریله - نام من بهرام گور، کنیت‌م بوجبله ، منم آن پیل دمان و منم آن شیریله ، نام من بهرام گور، کنیت‌م بوجبله ؛ و مادر امیر جوان که تنش را بالا می‌داد تا تن مرا هم بسوی امیر جوان فشرده باشد عملاً شیهه می‌کشید و پشت مرا گرفته بود و می‌گفت ایوایم بکن ، بکن بکن ایوایم بکن و حتی مروارید درخشان و لدالز نایش را ، بیشتر در من فرو می‌کرد ، طوریکه در آن اتاق، مثلث ماطوری درهم قفل شده بود که بنظر می‌رسیده هیچ چیز نمی‌تواند ما را از یکدیگر جدا کند؛ و بوئی از تن ما سه تن برمی‌خاست که اتاق را به شهوت و حرکت آلوده کرده بود ؛ وانگار گل‌های شوم سیاه در گوشه‌های اتاق روئیده بودند و هر- لحظه ممکن بود این گل‌ها از اعماق بسوی ما منفجر شوند و این نیمه شب ، نیمه شب تاریک تاریخ را منفجر کنند ؛ و امیر جوان تکرار می- کرد کنیت‌م بوجبله ، کنیت‌م بوجبله ، کنیت‌م بوجبله ، و این آقای بوجبله، این ولدالز نای بوجبله، بوجبله گویان، نیمه شب را پیش می‌راند و مادر امیر جوان می‌گفت ، ایوایم بکن که مردم ، که مردم ؛ و ولدالز نای بوجبله به پائین فشار می‌داد و مادر امیر جوان ببالا ، و من مرواریدهای درخشان را در خود جمع کرده بودم و مویه‌ها و جیغ‌هایم را تکرار می‌کردم و فشار از هزار سو آنچنان شدید و در عین حال غنی بود و من آنچنان می‌خواستم موقع جیغ کشیدن خود را در مادر امیر خالی کنم، و ولدالز نای بوجبله، ناخن‌هایش را آنچنان در گوشت شکم کوچک من فرو برده بود که

نفهمیدم کی عرب در امیر ماضی خالی شد و ماهمه در یکدیگر ، و کی من آخرین جیغ را در زیر روی آنان کشیدم و خود را از وسط ولدالزنای بوجبله و مادرش بیرون کشیدم و ولدالزنای بوجبله را با آن خروس گنده اش ، روی فرج گشاده مادر ولدالزنای بوجبله رها کردم که بهم ناگهان چسبیدند و شروع به حرکت کردند و من رها شدم و دو سه تکه جامه ای را که داشتم برداشتم - چرا که زخم هایم را نباید در زیر ستارگان معصوم پخش می کردم - و در قهوه ای رنگ بزرگ را باز کردم ، از سرسرای قصر شیون زنان بیرون دویدم و از پله ها بالا رفتم - و در بالا رفتن هنوز آن صدا را می شنیدم که می گفت کنیتم بوجبله ، کنیتم بوجبله - و بعد در ورودی قصر را باز کردم و همانطور شیون زنان در باغ فیروزی یله شدم که دیدم خواب وحشتناکی که دیده ام باسپیده دارد تعبیر می شود. تمام آن خواب های موحش ، آن کابوس های سیاه ، آن هیکل های خفته و بیدار ، جسمیت خود را عیان می کردند . وسط باغ ، بالای استخر بزرگ ، روی سکوی مرمرین ، پدرم را دیدم که آستین هایش را بالا زده بود و جسد گنده امیر ماضی را روی سکوی مرمرین در برابر خود دراز کرده بود و داشت امیر ماضی را می شست. سایه روشن محو سپیده دم روی گوشت شکم و سینه و کناره های کفل امیر ماضی افتاده بود و گوشت مرده در سپیده دم داشت برق می زد و پدرم خواجه ، به مردی که در پائین سکوی مرتفع ایستاده بود ، بالحنی عامیانه می گفت ، بیا! بیا! و مرد آب راز پائین در سطلی بزرگ به پدرم می داد و پدرم آب را روی گوشت مرده امیر ماضی می ریخت و دعا مانندی می خواند و بعد امیر ماضی را بطرف راست و چپ می چرخاند ، نعشش را بلند می کرد و دوباره روی سکوی خیس مرمرین می انداخت ؛ و امیر ماضی را با تمام آن سبیل و پیه ابهت پشت گردن و شکم گنده و سینه پرمویش می شست ؛ آب را بر سر روی و ران و کفل و آلت خفته و رو به فساد امیر ماضی می ریخت و زیر لب دعا مانندی می خواند که من

در آن حال نمی توانستم بفهمم چه دعائی است . پدرم که از آن بالا بی شباهت به سایه پدرم نبود ، امیر ماضی را در سپیده دم غسل می داد و امیر ماضی نعش روبه فسادش را به دستهای پدرم و آب زلالی که در سطل به رویش می ریخت ، رها کرده بود و پدرم با آنچنان تمرکزی غسل می داد که انگار شیون پسرش را نمی شنید . علاوه بر این ، مادر امیر ماضی به این زودی از مرگ پسرش آگاه شده بود و از جناح چپ کاخ ، شیونی سرداده بود که معلوم بود که با هر تکه از صدایش ، گیس های سپیدش را می کند و چه مشت ها که برسینه و صورت خود نمی زد . در میان این شیون ها ، شیون من و شیون مادر امیر ماضی ، پرندگان باغ فیروزی لال شده بودند و انگار با چشم های ریز و وحشت زده شان به این شیون ها گوش می کردند و صدای دعا مانند پدرم به ناچیزی شنیده می شد و من در باغ فیروزی جیغ می زدم و به این سوی و آن سوی می دویدم تا در باغ را پیدا کنم . پدرم صدای پسرش را نمی شنید و یا می شنید و نمی فهمید که صدا آیا از آن پسر اوست یا از آن پسری مسخ شده ، در ظلمت ، و در وحشت غرق شده . تاریخ عزای عمومی اعلام کرده بود و همه حتی پدرم ، می توانستند به شیون من بی اعتناء بمانند . خوابی که امیر جوان دیده بود و پدرم تعبیر کرده بود ، عملاً در نیمه شب و بعد در سپیده دم تعبیر شده ، حقیقت یافته بود و این خواب ، لابد می رفت تا در قسمت های دیگرش نیز تعبیر شود . ما در کدام ورق تاریخ ایستاده بودیم ، در کدام ورقش ، بر روی کدام سطر ازین ورق؟ و تاریخ چگونه خوانده می شد و این دست چه کسی بود که تاریخ را ورق می زد ؟ با شیون تمام ، خود را در برابر باغ یافتیم . تیمور حاجب نبود . شاید رفته بود تا کارهای دیگر عزای عمومی را روبراه کند . از در بیرون پریدم و شیون زنان وارد شهر شدم . استخوان های میانه تنم ترک برداشته بود و من با پاهای فلج مثل مگی که پاهایش زیر چارچرخه ای رفته باشد و از وحشت کشان کشان و لنگ لنگان ، به این سوی و آن سوی

بدود ، این طرف آن طرف می‌دویدم و شیون مسخ و تناسخی که سر داده بودم در کوچه‌ها می‌پیچید؛ گرچه کسی از خفتگان را بیدار نمی‌کرد و کسی از زندگان را بدرخانه یا کنار پنجره‌ویا روی مهتابی هانمی‌کشاند. ولی تاریخ ، عزای عمومی اعلام کرده بود ؛ امیر پیر مرده بود ؛ از من ازاله بکارت شده بود و به این زودی ، مأموران حکومتی تمام در دیوارها را با عکس‌هایی از امیر ماضی ، که در کنار امیر جوان دیده می‌شد ، پوشانده بودند. نگاه که می‌کردم می‌دیدم در آن روشنائی‌های نخستین روز ، در عکس‌ها ، امیر جوان ، در کنار یاپشت سر امیر ماضی ، ایستاده است و امیر ماضی بر عصای بلند خود تکیه داده ، به تعظیم اعیان قوم فخر می‌فروشد . از دور پیکره امیر ماضی بر روی اسب دیده می‌شد . وسط میدان ، امیر بر پشت اسب ، کجکی نشسته بود و افسار را محکم گرفته بود و اسب يك پایش را بلند کرده بود و پای دیگرش هنوز از جلو حرکت نکرده بود . من خسته بودم ، مریض بودم و شیونم اکنون به مویه‌ای بیمار تبدیل شده بود . من از شیونی که ملت‌م در برابرم می‌کشیدند ، به یاد آن شیون فردیم افتاده بود ؛ شیون اینان ، بصورت نوعی همسرانی عظیم و مصیبت بار بود ؛ شیون من نیز در آن شب ، موقعی که در میان محمود و مادرش خفته بودم ، شیونی سبع و وحشیانه بود و حاکی از استحاله روحی عمیق من در مواجهه با تاریخ بود ؛ تاریخ فردی من ، تاریخ پنهانی ملت من است ؛ و اکنون که در برابر ملت‌م ایستاده‌ام و بحق وفادارترین فرد به محمود هستم ، می‌دانم که اینان نیز نسبت به محمود وفادارند ؛ من مسخ شدم ، لذت بردم و بعد مسخ شدم و بعد به مسخ لذت عادت کردم ؛ اینان نیز مسخ شدند ، لذت بردند و بعد مسخ شدند و بعد به مسخ لذت عادت کردند . پس از آنکه شیونم به مویه‌ای مظلومانه بدل شد ، در یکی از کوچه‌های فرعی ، روی سکوی مغازه متروکی نشستم ؛ نه ! نمی‌توانستم بنشینم ؛ این را موقعی که می‌خواستم بنشینم ، فهمیدم . دراز کشیدم و سرم را روی بازویم گذاشتم

و خسته و مریض و درمانده بودم؛ گرچه این مردم، مردمی که من اکنون می‌بینم، نه خسته، نه مریض و نه درمانده هستند؛ ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. من چیزی برای تماشا نداشتم. جلوم دیوار بلندی بود آجری، که دیوار خسته کننده و صامتی بود و چشم را تماشایش می‌آزرد. پهلوهایم مریض بودند. تنها بودم. بیش از آن، هر وقت که تنها شده بودم، خود را قویتر یافته بودم. این بار تنهایی، یک تنهایی در روح بود. مغزم متشتت بود. متلاشی و تنها بودم. تنهایی پخش و پراکنده‌ای داشتم. قدرت تمرکز را از من گرفته بودند. در عدم تمرکز تنها بودم. انگشت درشتی در حافظه من دست برده بود، یادهایم را بدور خود پیچانده بود و همه چیز را از جای خود کنده بود و یا جای همه چیز را عوض کرده بود؛ و علاوه بر این، دیوار آجری روبرو، در من چیزی جز احساس خستگی و بیزاری بوجود نمی‌آورد. سنگینی این دیوار را آنچنان حس می‌کردم که انگار دیوار بر روی سینه من افراشته شده است. این حس را موقعی که از زیر پرچم‌های نیمه افراشته حکومتی رد می‌شدم، نیز داشتم؛ ولی اکنون این حس آنچنان قوت گرفته بود که عملاً نزدیک بود قلبم را روی خاک نرم کوچه استفراغ کنم. من داشتم قلبم را بالا می‌آوردم. سرم در دوار سریعی گیر کرده بود و مثل این بود که دستی، شقیقه‌هایم را مثل سنجی بهم می‌کوبید. دهنم طعم خون خشک شده می‌داد؛ مثل زمانی که بچه بودم و در خواب دماغم خون می‌افتاد و خون از تو در دهانم می‌ریخت و گاهی همانجا خشک می‌شد و من بیدار که می‌شدم، طعم خون خشک شده را در ریشه‌های زبانم حس می‌کردم. هوا سرد نبود، ولی من می‌لرزیدم؛ گرم هم نبود، ولی من تب داغی داشتم. می‌خواستم برگردم به سوی دوران کودکی با کره خود، و آن دیوار آجری صامت نمی‌گذاشت. باین زودی فاسد شده بودم. گوگرد به این زودی در اعماقم کارگر شده بود. می‌خواستم که

برگردم به سوی دیروز، ولی آن دیوار آجری صامت و سنگین نمی گذاشت. هنوز ناخن‌های امیر جوان را که از جلو در شکمم فرورفته بود، احساس می کردم. خجالت نمی کشیدم؛ نه! ولی دچار یک حالت وحشت و خوف تهوع آوری شده بودم که انگار پس از لحظه‌ای، قلبم و روده‌هایم از دهانم بسالا خواهد آمد. من در احشاء پوسیده بودم. و در پوسیدگی درون تنها بودم. سرنوشت پدرم پس از تعبیر خواب امیر جوان معلوم بود؛ و برادرانم، می دانستم که یا فرار می کردند و یا دستگیر می شدند. می دانستم که یوسف، فرار می کرد تا برگردد؛ صمد فرار می کرد تا بگردد یا بمیرد و منصور، که بی شباهت به پدرم نبود، روزی بالاخره به سرنوشت پدرم دچار می شد. من تنها بودم، چرا که می دانستم که پدرم پس از غسل دادن امیر ماضی یا گذشته خواهد شد و یا در گوشه‌ای به زندان خواهد افتاد تا بعد کشته شود. تنها بودم و نمی توانستم حتی به فکر دیدگران باشم. دیوار بر روی سینه‌ام افراشته شده بود و داشت عملاً خوردم می کرد. چشم‌هایم را می بستم و باز می کردم، می بستم و باز می کردم ولی خوابم نمی برد. کوچۀ متروکی بود که کسی از آن رد نمی شد. از این نظر کمی راحت بودم، ولی در عین حال دوست داشتم که کسی از اینجا رد شود و با من در تحمل حس سنگینی آن دیوار سهیم باشد. گوشت و پوستم لهیده شده بود؛ مثل اینکه تنم را درهاونی نهاده، کوبیده بودند و هیچ چیز و هیچکس، حتی هیچ معجزه‌ای نمی توانست مرا به سوی ابعاد قبلی‌ام برگرداند. با اینکه تنهائی‌ام و سنگینی دردهایم، با سایر دردها و تنهائی‌هایم، فرق می کرد، معهذا، دردهای گذشته بر بار دردهای حاضر اضافه شده بود و اینک زندگی من، در شفافیت مطلق درد می گذشت. از لذتی که مادر امیر جوان به من داده بود، فقط دردی مانده بود که از رابطه امیر جوان با من ناشی شده بود. از بس سنگین و کراخت و تنها و حتی وحشت زده

بودم و از بس خسته و بیزار بودم که اگر حتی آسمان پائین می آمد و با تمام سنگینی اش خوردم می کرد ، هرگز زبان به شکایت نمی گشودم . شاید در آن خستگی و تنهایی دچار هذیان هم شده بودم . دندان هایم بهم می خورد و گاهی روی هم سوده می شد . می توانستم احساس کنم که زیر چشم هایم کبود شده است و درون چشم هایم قیافه های مرده تمام اشخاصی که می شناختم ، حرکت می کردند . چشم هایم استخری بود که بر سطح آن مردگان می غلتیدند . همه را عوضی می گرفتم ؛ مادرم را با مادر امیر ماضی ؛ پدرم را با خود امیر ماضی ؛ خودم را با امیر جوان ؛ و شهرها را باهم و دشت ها را هم با هم عوضی می گرفتم . گاهی امیر جوان را در دشت وسیعی می دیدم که پوستین بردوش انداخته نشسته است و در برابرش مرد بلند قدی ایستاده ، طومار بلندی به دست گرفته است و می خواند ؛ و دقت که می کردم می دیدم مرد بلند قد کسی جز پدرم نیست ؛ و گاهی امیر ماضی را بر پشت فیلی بلند می دیدم ، فیلی که مثل خود امیر ماضی در میان آدم ها ، از فیلهای دیگر بلندتر بود و در صفوف مقدم فیلهای می تاخت تا معبدی یا مسجدی را خراب کند ؛ و بعد می دیدم که بجای امیر ماضی ، فیلی بر روی بستر نقره ای خوابیده است و پدرم دارد برای جسد گنبدیده فیلی قرآن می خواند . می دیدم که در آن سرسرای قصر ، از هر یک از درها ، دستهایی بیرون می آیند که بی شباهت به دست های مادر امیر جوان نیستند ؛ و بعد خود را بصورت دلقکی می دیدم ، با لبان قرمز ، چشم های سرمه کشیده و قد کوتاه ، که در میان دلقکان دیگر بشکن می زند و امیری از امرای ماضی را غلغلک می دهد ؛ و بعد ناگهان خود را در یک زمان حال ابدی می یافتم . همه چیز هم موزون و هم در هم و برهم ، هم منظم و هم بی نظم ، و همه چیز ، آری ، همه چیز ، در زمان حال ، یک حال بی پایان ، و همه چیز دور سرم چرخان و در یک سیلان کامل در جریان . انگار من درودی از اشیاء ، نامها ، خطوط

و روزها و شبها جریان پیدا کرده بودم و درعین حال همه این اشیاء و نامها و خطوط و روزها و شبها هم بودم . و بعد این سیلان ناگهان مسدود می شد ، دیواری در برابر این سیلان عظیم بپا می شد و من می ایستادم از دور خودم را تماشا می کردم که عبور می کنم ، و زجرها و زخمها و دردهایم را به اشیاء و نامهای دیگر سرایت می دهم و بعد چیزها آشنا تر می شدند ، آشنا تر و آشنا تر . ولی این آشنا بودن نیز چندان طول نمی کشید . چهره ها نزدیک می شدند ، نامها با حروف درخشان ، وانگار با حروفی بریده شده از کنیبه های کهن ، با تمام هاله ها و عواطف ، و فکرهای کهن و جدید در برابرم ظاهر می شدند و بعد روح فساد در همه چیز دمیده می شد و همه چیز در زوال و تباهی غوطه ور می شد و دیگر از آن همه خبری نبود . گاهی مردانی که همه شبیه امیر جوان بودند ، در اطرافم به رقص در می آمدند ، نزدیک می شدند و بعد به ناگهان فاصله می گرفتند تا باز به ناگهان نزدیک شوند . و بعد باز صدائی از اعماق روحم می جوشید و بالا می آمد و در سطح روحم کف می کرد و کسی می گفت ، آراستن سرو زیباستن است ، آراستن سرو زیباستن است ، و من قیچی را از دست امیر جوان من گرفتم و بجای آنکه موهایم را ببرم و بدست او بدهم ، رگهایم را می بریدم ، رگهایم را از هم باز می کردم و در میان رگهایم می نشستم و آنوقت آن صدا دیگر باره شنیده می شد که آراستن سرو زیباستن است ، آراستن سرو زیباستن است ؛ و من می دیدم که دستهایی در میان پاهایم چنگ انداخته اند ؛ امیر جوان ، با قیچی ، نزدیک می شود ، می گوید ، خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت ؛ و بعد بر روی من خم می شود ، به سر کردگانش می گوید ، خوب مواظبش باشید که از دستتان فرار نکند ، این پسر ، بدر ما می خورد ، ولی باید اول کاری بکنیم که دیگر کاری از دستش ساخته نباشد ، و بعد

مراسم اخته کردن شروع می‌شود و من بی آنکه احساس درد بکنم، اخته می‌شوم؛ پیرمردی از نزدیک سرم می‌گوید، مبارک است و بعد مردی با صدای رسا می‌گوید، آراستن سر و پیراستن است؛ و امیر جوان، خطاب به نعش امیر ماضی می‌گوید، اگر اجازه فرمایند تمام جوانان این قوم را اخته می‌کنم، و امیر ماضی از لای سبیل‌هایش، آهسته می‌گوید، پسر، تیر انداز ماهر هستم چه سواره، چه پیاده، چه سواره، چه پیاده؛ و امیر جوان می‌گوید، فرمان، فرمان امیر است؛ و آنوقت پوست جوانان قوم را می‌کنند، يك يك و دسته دسته و به هر کدام يك مروارید درخشان گوشتی هدیه می‌کنند. جوانان قوم، اول از آن در قهوه‌ای تو می‌روند. تاریکی آنها را در خود فرو می‌برد و بعد آنها بتدریج بوجود زنی که در میان بستری از حریر خوابیده، در ظلمت، پی می‌برند، و بعد آنها يك - يك در آن اتاق تاریک پیش می‌روند. آن چهره رؤیایی زنانه، بی آنکه حرکتی بکند، با هاله افسون کننده خود از میان تاریکی، آنها را به کنار بستر دعوت می‌کند. بستر، با نرمی خود، آنها را به سوی خویش می‌خواند. مراسم، بی آنکه حتی فهمیده شود که مراسمی در کار است، در میان خواب و بیداری، وقوف و عدم وقوف ادامه می‌یابد. هیچکس نمی‌داند که این يك مراسم قومی است، همه چنین تصور می‌کنند که در يك ماجرای خصوصی، يك ماجرای درونی فردی که فقط متعلق بدانهاست شرکت کرده‌اند. هر کدام از آنان، خود را بسا آن زن، آن اتاق تاریخی و رویائی، فقط به تنهایی مجسم می‌کند و تصور می‌کند که آن زن خود را فقط بدو سپرده، و امیر جوان فقط او را از پشت سر در میان ران‌هایش بلعیده است. امیر جوان، این کار را با ریاضت تمام، و گوئی با قدری نارضائی انجام می‌دهد. انگار او ازین کار لذتی می‌برد که فقط می‌تواند ناشی از فداکاری در راه وظیفه باشد. انگار از بالا به او دستور داده‌اند و او خود بهیچ چیز معترض نیست و فقط با خلوص نیت

تمام می‌خواهد وظیفه‌اش را بپایان برساند و به مافوق خود گزارش کند؛ و مافوق او همان امیر ماضی است که مدام از لای سبیل‌هایش، موقعی که بر روی تخت نقره‌ای دراز کشیده، می‌گوید، تیرانداز ماهری هستم، چه سواره، چه پیاده؛ و این يك رمز درخشان قومی است که بر روی سنگها کنده شده و از دو سه هزار سال پیش تا کنون خط‌مشی قوم را تعیین کرده است. این رمز، يك اسم شب است که بین امیر ماضی و امیر جوان رد و بدل می‌شود. و آنوقت امیر جوان، یکی دیگر از جوانان قوم را به سوی خوابگاه زن امیر ماضی هدایت می‌کند، و موقعی که احساساتی می‌شود، بویژه در اوج، موقعی که هیجان او را از اعماق به پیش می‌راند، صدایش را به گوش قربانی خود می‌رساند که، منم آن پیل دمان و منم آن شیریله، نام من بهرام گور، کنیتم بوجبله؛ و همه، تقریباً تمام کسانی که این جمله را می‌شنوند، می‌دانند که این نیز بخشی از مراسم است و گفتن این جمله، وظیفه امیر جوان است و اگر او احساسات شدیدی به خرج می‌دهد، فقط بخاطر این است که احساسات شدید هم بخشی از مراسم است و آنوقت پیه اعماق آب می‌شود و غضروف تاریخی، در میان پیه اعماق درشت می‌شود، راست می‌ایستد، بصورت بخشی از ستون فقرات تاریخ درمی‌آید؛ و پس از آنکه قربانی رها شد، غضروف به وظیفه تاریخی خود بر روی تن دهن گشاده زن امیر ماضی ادامه می‌دهد، و کسی که از باغ فیروزی، در بلخ، بخارا، ری یا بغداد بیرون آمده، خود را با تمام دردهایش، در برابر دیوار بلندی می‌یابد که اکنون من یافته‌ام. هر وقت که بسوی آن شب و روز تاریخی برمی‌گردم به ناگهان در يك حال، در يك زمان بی‌زمان، غرق می‌شوم و آنوقت آن بشکن‌ها، بشکن‌های هذیانی در گوشم طنین می‌اندازند. انگار این بشکن‌ها کلید درهای هذیان هستند و به محض اینکه کلید بکار افتاد آن حال بی‌انتهای آنها و آن هذیان بی‌پایان آغاز می‌شود و

حالا هم آن لحظه ، آن حال، حال بی انتها را در برابرم می بینم بشکن-
 ها اینک ، هریک به بلندی رعدی می غرد . آسمان دوار هیجان انگیزی
 پیدا می کند؛ دور می چرخد . مادرم از پله ها پائین می آید و می رود زیر
 پله ها می نشیند . گریه می کند . ماهمه مرده ایم؛ پدرم، برادرانم ، همه
 همه، مرده ایم. نه! یوسف در خواب می خندد. نه ! نه ! یوسف نیست؛
 منصور است که گریه می کند . گاهی ، چرا نمی توانم خنده را از گریه
 تشخیص بدهم . مادر بزرگ لاغرم بالای چشمه نشسته است . از لای
 پاهایش، فرج دهن باز کرده اش دیده می شود . فرجش در آب به گریه ای
 تبدیل شده . صمد فریادمی زند : بگیرید ! بگیرید ! بگیرید ! گریه دزد را
 بگیرید ! راه می افتم ، می دوم ، گریه را می گیرم و می آورم روی شکم
 امیر ماضی می گذارم . هاهاهاهاه ! امیر ماضی ، پیه ابهتش را کمی تکان
 می دهد . گریه که ابهت سرش نمی شود . شب می شود . مادرم دارد
 دختر همسایه را شیر می دهد . کدام همسایه؟ نمی دانم ! دختر می گوید:
 هوم ... هوم ... هوم ... ماچ ... لاچ ... ماچ ... لاچ ... ماچ ...
 لاچ . عمه ام می گوید مواظب باش بچه مردم خفه نشود . مادرم به
 پستان بزرگش نگاه می کند . اسم دختر چیست ؟ ماچ لاچ هوم ؟ اگر
 دختر می شدم زن کی می شدم ؟ زن پدرم ؛ نه ! نه ! زن یوسف ! نه !
 نه ! نه ! زن امام هشتم می شدم که اسمش رضاست و عاشق انگورهای
 سمی است ؛ نه ! نه ! زن یک شاهزاده می شدم که پدرش هم شاهزاده
 باشد . عجب ! پس من هم از شاهزاده ها خوشم می آید ! ردشو بچه !
 ردشو ! حضرت اجل دارند رد می شوند. کدام حضرت اجل ؟ حضرت
 اجل موقع راه رفتن خایه هایش را تکان می دهد . بیچاره ! حضرت
 اجل ، گشاد گشاد روی سطرهای کتاب تاریخ راه می رود . می گویند
 آنقدر کون داده که بواسیر گرفته . همه شهر بواسیر دارند ؛ پس همه

شهر؟... شوخی نکن! ردشو بچه! آهای بچه! آهای بچه! آهای بچه! مرد بچه بازی بود که خیار تر می فروخت. چرا تر؟ نمی دانم. خوب؛ بچه بازها باید ترش را بفروشنند. پدرم دوستی داشت که آخوند بود و مادرم مرا ازش دور نگه می داشت. شاید آنهم بچه باز بود؛ پدرم؟ نمی دانم! نه! نه! نه! پدرم شکل خدا بود؛ ولی خدا که بچه باز نمی شود؟ استغفرالله. دورشو شیطان! دورشو بچه! دورشو! کور شو! باد که می وزد، از پشت خرابه ها، بوی عفونت می آورد. بروم پشت دیوار خرابه مخفی شوم. باید اینور و آنورم را نگاه کنم. نه! پشت دیوار نه! زیر طاق مسجد پیش چنگیز. چنگیز، چنگیز، قد کوتاهی دارد؛ سیلش هنوز در نیامده؛ صورت صاف و چشم های ریزی دارد؛ موهایش زبر است. کنارش، روی سکو، زیر طاقی مسجد می نشینم. بعد از ظهر. هوای گرم و داغ. دستش را دراز می کند. چنگیز! چنگیز! چنگیز! نکن! نکن! نه... کن...! گفتم نکن... نه... کن! نه... کن! نه... کن! کن! دستش را باز هم دراز می کند و سرخروسم رامی گیرد که ببینم مال کدام یکیمان بزرگ تر است؛ مال خودش راهم در می آورد. دراز و سیاه. پا می شود. خروسش را به خروس من می مالد. سرخروسش را روی سر خروسم می گذارد که غلغلکم می شود و خنده ام می گیرد و بعد؟ نکن...! نه... کن! چنگیز... چن... گیز... چن... گیز...! چنگیزخان، چنگیزخان، زنده باد چنگیزخان مغول، هلا کوخان مغول... زنده باد امیر ماضی فقید سعید! از روی پل رد می شویم. پل صراط! نه! از همین پل های معمولی. نه بابا! مگر نمی بینی! همان پل صراط خودمان است. همه به ردیف یک! ببینم چه کسانی باچه کسانی خوابیدند. کورش، داریوش، خسرو پرویز، اردشیر دراز دست، آقای شاپور ذوالاكتاف. جناب آقای انوشیروان دادگر! بفرمائید این جلو! همه قبل

از اسلامی‌ها اینور و بعد از اسلامی‌ها آنور . آهان . بهمان سلسله مراتب تاریخی . خوب است . اول خلفای شکم‌کنده! بعد ، یعقوب ، عمرو ، و بعد محمود و محمد و مسعود . طغرل خان بفرمائید جلوی آلب ارسلان! گوش فرمان من! همه به‌ردیف يك! فقط آقا محمدخان قاجار ، از صف بیاید بیرون! آهان! سبیل شاه‌عباس از روبرو یا از پشت ستون که نگاه کنید نیم‌وجب از طرفین بیرون‌زده . مادر قحبه! مگر فکر می‌کنی اینجا اردبیل است! جاکش درویش مآب! گوش فرمان من! شرع گفته که اگر کسی با کسی مرتکب لواط شود، باید موقع گذشتن از پل صراط او را روی دوشش سوار کند . آقایان ، شما باید مردم سه چهار هزار سال تاریخ را روی دوشتان سوار کنید و از روی پل رد شوید . فقط آقا محمدخان می‌تواند تنها رد شود . يك! دو! يك! دو! پل ، جیر ، جیر ، جیر ، جیر می‌کند و ترق ترق ترق می‌کند ؛ پل می‌شکند ، می‌شکند ، می‌شکند . آقایان ، ترتیب تاریخی را حفظ نکردند . اینجا پل صراط است . دورشو شیطان! شیطان دورشو! کورشو! مادرم کجاست؟ پشت پنجره ، یا زیر ایوان ، یا زیر پلکان نشسته گریه می‌کند . مادرم ، مادر مادرهاست . دومی سیاه هزاربافتی دارد که بر روی دوشانه‌اش می‌ریزد . موهایش سیاه سیاه است . چشم‌هایش درشت و سیاه است . باهمان چشم‌های درشت و سیاهش نشسته گریه می‌کند . مادرمادرها گریه می‌کند . ازش می‌پرسم چرا گریه می‌کنی؟ می‌گوید همینطور دلم گرفته بود و گریه کردم . باور کن چیز مهمی نبود . یاد شکستن پل افتادم ، خنده‌ام گرفته بود ولی نمی‌دانم چرا گریه کردم ؛ گریه هم نبود ، همینطوری اشکم سرازیر شد . مادر گریه نکن! دور شو پسر! دورشو شیطان! دورشو! کورشو! آدم باید سعی کند که مادرش را بشناسد ، بشناسد؛ بدلیل اینکه اگر نشناسد ، نمی‌تواند زنده بماند .

سعی می‌کنم بشناسمش . از روبرو که می‌آید ، شانه‌هایش کمی بالامی-
 پرد ؛ صورتش چروک‌های عمیقی دارد؛ لب‌هایش همیشه بهم‌چسبیده
 است؛ باسرش که درد می‌کند ، با عطسه‌های پی‌درپی که می‌کند، با
 گریه‌هایی که سرمی‌دهد، حضورش را اعلام می‌کند؛ یعنی همینطوری
 است که فهمیده می‌شود هست . مادرم، در تاریخ سهم‌چندانی ندارد.
 مادرم، غیرتاریخی است ؛ و آنقدر جثه‌اش کوچک است که هیچ مکانی
 را در جغرافیا هم اشغال نمی‌کند . مغزش پر از قصه است ؛ قصه قصر
 نشینانی که گلابی‌های مرد کچلی را خوردند و ناگهان روی سرشان
 وای ایستادند؛ قصه مردانی که می‌رفتند همه دارائی خود را می‌دادند تا
 یکبار دختر پادشاه را بدون حجاب از دریچه ببینند . مادر تو را بخدا
 این قصه را بازهم بگو! ولی مادر قصه‌ای نمی‌گوید. مادر ساکت است.
 مادر تبدیل شده به یکی از پرندگان لال باغ‌فیروزی . مادر يك كلاغ
 شده پریده؛ يك قطره آب شده رفته توی زمین . مادر ، نیست ! مادر
 تو را بخدا قصه کبوتر را دوباره بگو ! نه! مادری در کار نیست . دور
 شو پسر! کور شو! امیر ماضی، روی تشکچه، در اتاقی نشسته. ابوریحان
 بیرونی را می‌آورند . می‌گوید : ابوریحان ! تکه‌ای کاغذ بردار و روی
 آن بنویس که من از کدام در این اتاق بیرون خواهم رفت . ابوریحان
 کاغذی برمی‌دارد، جواب سؤال را می‌نویسد و خم می‌شود و می‌گذارد
 زیر تشکچه امیر ماضی . امیر ماضی ، مثل میر غضب ابوریحان را نگاه
 می‌کند . ابوریحان با شاشش زمین را خیس کرده . امیر ماضی بلند
 می‌شود؛ در دیوار شمالی اتاق ، درست از وسط ، سوراخی می‌کند و
 از آنجا بیرون می‌رود . کاغذ را می‌آورند؛ امیر می‌خندد ؛ ابوریحان
 روی جایی که شاش کرده، ایستاده، می‌لرزد . امیر کاغذ را می‌خواند .
 نوشته است : قبله عالم درست از وسط دیوار شمالی اتاق ، سوراخی

خواهند کند و از آنجا بیرون خواهند رفت. امیر ماضی فریاد می زند: راست نوشته! بگیرید! مادر قحبه را بگیرید! و پدرم آنوقت درنگ! خواباند تو گوشم و بعد درنگ! دوباره خواباند تو گوشم. داشت از جلو می آمد. با همان دست های قلاب کرده، شانه های بالا انداخته و سرد ز دیده. دویدم جلو. بابا! بابا! از بچه ها يك كلمه تازه یاد گرفتم. بچه های - گویند که دختران امیر مچاچنگ دارند. بابا! مچاچنگ یعنی چه؟ پدرم، نفهمیدم دستش را کی بلند کرد که درنگ! خواباند تو گوشم؛ طوری که دور خود مثل فرفره چرخیدم و افتادم. دو روز بعد چنگیز، معنی مچاچنگ را برایم تعریف کرد. چنگیز! امیر! سیلی! اینها هستند کلمات مشخص مغز من. و بعد؟ غلامعلی. غلامعلی. غلامعلی. غلامعلی. غلامعلی. جوان دیوانه چارشانه ای است. سبیل سرخ و زرد پر پشتی دارد و سرش را از ته تیغ می اندازد. غلامعلی. غلامعلی. بین پدرش و خودش فقط يك بند لباس، فاصل شده بود. پدرش آنور بند لباس سرش را انداخته بود پائین و ایستاده بود و غلامعلی اینور بند لباس چوبدستی بلندی دستش گرفته بود و سرش را بالا گرفته، ایستاده بود. غلامعلی می گوید: پدر! پدر! سرت را بلند کن تا نگاهت کنم. پدر سرش را بلند می کند و غلامعلی را نگاه می کند. غلامعلی چوبدستی گردو را بلند می کند و محکم از جایی که ایستاده، درست روی شقیقه پدرش فرود می آورد. پدرش در جا می میرد. غلامعلی شاش دارد. چوبدستی بدست می رود تا مستراح. بیرون مستراح می ایستد. خروس گنده دیوانه اش را در می آورد. اجاق مستراح را نشانه می گیرد و می شاشد؛ باندازه يك سیل می شاشد. بعد چوبدستی را برمی دارد و بیرون می رود. چند دقیقه قبل از اعدامش، به من اشاره می کند که بروم جلوتر. من جلوتر می روم. می گوید می دانی چرا کشتمش؟ می گویم

نه غلامعلی، نمی دانم، نمی دانم چرا کشتیش. می گوید سرش را که بلند کرد، چشم هایش آنطرف بندلباس، آنقدر زیبا و متناسب بود که نمی شد نکشمش. می فهمی؟ عقب می کشم. دارش می زنند. مأمورها فریاد می کشند. دورشو! کورشو! غلامعلی. غلامعلی. غلامعلی. مادرم می گوید پدر بزرگت را با کالسکه می آوردند. کالسکه رنگ و رو رفته است. يك اسب لاغر مردنی کالسکه را می کشد. کالسکه چینی آب دماغش را با آستینش پاك می کند. زن هشتم پدر بزرگم کنار پدر بزرگم نشسته. صورت لاغری دارد، پدر بزرگم. موهای صورتش پخش و پلاست و سبیلش بی نظم و چشم های عسلیش گود افتاده. مادرم می گوید، پدر بزرگت شکل تو بود. چشم هایش عین چشم های تو بود. کالسکه توی دست اندازهای سنگفرش می افتد و برمی خیزد، می افتد و برمی خیزد. مردم صف کشیده اند. صورت زرد پدر بزرگت را نگاه می کنند. مادر بزرگت، هشتم من، چادرش را بانوک دماغش گرفته، مثل اینکه خواب رفته. هر وقت کالسکه توی دست انداز می افتد، منادر بزرگت هشتم سراسیمه بیدار می شود و نگران پدر بزرگت می شود. یکی از دخترهای پدر بزرگت، مادرم من است؛ دیگری خاله من. خودم را به خاله ام می مالم. پدر بزرگت می میرد. من خودم را به خاله ام می مالم. خاله ام و من چشم های عسلی داریم. مادرم شبیه مادرش است. او چشم های سیاه بزرگت دارد. مادرم گریه می کند. می گویم، مادر چرا گریه می کنی؟ می گوید، همینطوری اشکم سرازیر شد. می دانی یاد آن پسل افتادم، همینطوری اشکم سرازیر شد. مادر گریه نکن! خیلی خوب، گریه نمی کنم. مادر، یکی از پرندگان باغ فیروزی است. پرنده ها حرف نمی زنند. مادرم که لال شده می گوید پرنده ها حرف نمی زنند. ولی آن دخترک حرف می زند. نوک پستان مادرم را ول می کند و می گوید

ماچ لاچ هوم، لاچ ماچ هوم، هاچ لاچ موم. می گویم می خواهی بروی پیش مادرت؟ نگاهم می کند، پستان مادرم را ول می کند و می گوید، نه! و دوباره برمی گردد به طرف پستان. می گویم می خواهی بروی پیش پدرت؟ نگاهم می کند، پستان مادرم را ول می کند و می گوید، نه! می گوید، پدر ندارم. می گوید، پدرم مرده! مرده! مرده! عمه ام می گوید، من تا حال بچه ای ندیدم که هم شیر بخورد هم حرف بزند. مادرم می گوید، همینطوری اشکم سرازیر شد. مادر گریه نکن! خیلی خوب، گریه نمی کنم. صبح زود که از خانه آمدم بیرون چشم های دخترک را روی برف دیدم. برف به اندازه یک گز نشسته بود. در را که باز کردم دیدم دخترک را لای کهنه ای پیچیده، گذاشتندش روی برف. چشم های دخترک درشت و قهوه ای است. دارد نگاهم می کند. شیطنت عجیبی در چشم هایش هست. دخترک کمی چاق است. گونه هایش به رنگ شیر تازه است. برش می دارم، بغلش می کنم و از دالان خانه می دوم تو. آبا! آبا! آبا! آبا! مادرم از کنار سماور بلند می شود. می گویم، بچه! یک بچه! از چشم هاش و لپ هاش و نگاهش - نمی دانم از کجاش - فهمیدم که دختر است. مادرم بچه را می گیرد، بغلش می کند، کهنه را دور می اندازد، پستانش را درمی آورد، بچه را به سینه اش می چسباند. بچه می گوید ماچ لاچ هوم، ماچ لاچ هوم. اسم دختر را می گذاریم جیران! جیران، جیران. امیر ماضی از شکارگاه مخصوص برای جیران یک شپش و برای یکی دیگر از صیغه هایش شپش دیگری فرستاد. صیغه دوم از بی مهربی بار عصبانی شد و شپش را دور انداخت. جیران داد یک سنجاق طلائی بشکل شپش ساختند و زد روی موهایش. امیر سنجاق را می بیند. می پرسد، جیران! این چیه روی موهایت؟ جیران می گوید مرحمتی امیر است، مرحمتی امیر. امیر ماضی سخت خوشحال

می‌شود . جیران را جلو می‌کشد و پیشانی‌اش را می‌بوسد . نه! امیر ماضی جیران را بغل می‌کند . امیر و جیران باهم می‌نشینند قلیان می‌کشند . صیغه‌های دیگر از پشت پرده نگاهشان می‌کنند و از حسادت یکدیگر را نیشگون می‌گیرند . یکی هم لبش را طوری گاز می‌گیرد که لبش خون می‌افتد . دهاتی‌ها به امیر ماضی می‌گویند، قبلهٔ عالم ! قبلهٔ عالم ، قبلهٔ عالم . امیر ماضی خنده‌اش می‌گیرد . کچل قصهٔ ماقبلهٔ عالم شده . دهاتی‌ها می‌گویند قبلهٔ عالم از آنور مرز آمدند ، اینور مرز را غارت کردند، رفتند . قبلهٔ عالم، امسال خشکسالی بود ، چیزی نداریم که به خزانهٔ قبله عالم بفرستیم . قبلهٔ عالم امسال زلزله هم آمده ، سیل هم آمده ، توفان هم آمده . قبلهٔ عالم صد و پنجاه دهکده خراب شده ، پنجاه‌هزار نفر زیر آوار ماندند . قبلهٔ عالم امسال زمین سنگ شده، رودخانه‌ها خشک شده، آب نیست . نعش‌ها مان زیر آفتاب دارند می‌پوسند . قبلهٔ عالم اینجا قیامت است . صوری بدمید قبلهٔ عالم تا مرده‌ها مان بیدار شوند . امیر ماضی خنده‌اش گرفته که دهاتی‌ها قبلهٔ عالمش می‌خوانند . امیر ماضی می‌رود پشت دیوار خرابه . دهاتی‌ها می‌گویند صوری بدمید قبلهٔ عالم تا مرده‌ها مان بلند شوند . امیر ماضی شنلش را کنار می‌زند . دگمه‌های لباسش را باز می‌کند . پاهایش را گشاد می‌گذارد . می‌شاشد . پیش از آنکه شاشش را تمام کند، بلند می‌گوزد . امرای قشون ، اینور دیوار ، یکدیگر را نگاه می‌کنند ، ولی جرأت نمی‌کنند که بخندند . قبلهٔ عالم موقعی که برمی‌گردد ، امرا خبردار می‌ایستند . امیر ماضی دگمه‌های لباسش را می‌اندازد . شنلش را مرتب می‌کند . قبلهٔ عالم نعش‌ها دارند می‌گندند . تمام بیابان را نعش مرده گرفته . قبلهٔ عالم چکمه‌اش را به همهٔ دهاتی‌ها حواله می‌کند . امیر ماضی عصبانی است . بواسیرش عود کرده . موقعی که می‌

گوزد ، احساس می کند که چوب زمختی از ماتحتش رد می شود . قبله عالم همه جا قبرستان شده ، قبرستان . مرده ها را که نمی شود عمودی دفن کرد . قبرستان ! قبرستان ، قبرستان ، قبرستان . پدرم می گوید ، شب جمعه برویم قبرستان . می خواهیم قبر اجدادتان را بشناسید . یوسف می گوید ، خیلی خوب . راه می افیم . پدرم در جلو ، یوسف پشت سرش ، و بعد منصور و بعد صمد و بعد من . جلوی دروازه قبرستان پدرم می ایستد . ماهم می ایستیم . او به اهل قبور سلام می دهد . ماهم سلام می دهیم . قبرستان درخت ندارد . وسط قبرستان غسلخانه قرار دارد . پدرم جلوی قبر بلندی می ایستد . می گوید ، اینجا قبر جد اولتان ناصر است . روی قبر نوشته است ناصر . چیز دیگری روی قبر دیده نمی شود . پدرم می گوید جد اولتان ناصر ، ناطق زبردستی بود ؛ در يك قلعه بلند زندگی می کرد ؛ البته پیش از آنکه سیاحت دور دنیا را کرده باشد . بعد می رویم و جلوی قبر دیگر پدرم می ایستد . روی قبر نوشته است حسن . پدرم می گوید ، حسن وزیر بود ؛ می گویند موقعی که دارش می زدند تنی چون سیم سپیدوروی چون صدهزار نگار داشت و مردم در برابرش به گریه ایستاده بودند . پدرم می گوید ، سرش را در بغداد دفن کرده اند ، فقط تنش اینجا است ، یوسف می گوید ، بیخود نیست که قبرش اینقدر کوچک است . پدرم جلوی قبر دیگری می ایستد . روی قبر نوشته است منصور . پدرم رو می کند به منصور . می گوید ، اسم تو را از روی اسم این جدت انتخاب کردم . روی قبر عکس يك گل بسیار كوچك كشيده شده . پدرم می گوید ، این را یکی از دوستانش روی قبرش كشيده ، اسمش شبلی بود ، قبرش ، جای دیگر است . روی قبر دیگری که بسیار كوچك است ، می ایستد . نوشته است نصر . یوسف می گوید ، مگر این یکی بچه بود که مرد . پدرم می گوید ، نه !

این فقط تکه‌ای از جمجمهٔ اوست که اینجا دفن شده. تنش در کندر مدفون است و بقیه سرش در نیشابور و تکهٔ دیگری از بدنش، در شهری دیگر. این جدتان در چهار گوشهٔ دنیا قبر دارد. رد می‌شویم و جلوی قبری دیگر، پدرم می‌ایستد. نوشته‌است مسعود. پدرم می‌گوید، طفلکی شاعر بود. درزندان‌ها پوسید. در بدرهم شد. پدرم بر می‌گردد و صمد را نگاه می‌کند. صمد خیره قبر را نگاه می‌کند. جلوی قبری دیگر پدرم می‌ایستد. قبر، اسم ندارد. تازه است. مثل اینکه حتی خاکش مرطوب است. یوسف می‌گوید، این قبر پدر بزرگ است نیست؟ پدرم می‌گوید، حرفش را زن. صمد می‌گوید، مگر اسمش محمد نبود؟ پدرم می‌گوید حرفش را زن. یوسف می‌پرسد چرا اسمش را روی قبرش ننوشته‌اند؟ پدرم می‌گوید هنوز امیر اجازه نداده. امیر می‌خواهد فعلاً این قبر را کسی نشناسد. یوسف، سنگ نوک تیزی پیدا می‌کند و روی خاک مرطوب می‌نویسد: محمد. پدرم در اسم خیره می‌شود. کمی دورتر دو قبر خالی هست. این دو قبر را تازه کنده‌اند. پدرم به من و یوسف و صمد می‌گوید شما بر گردید؛ و بعد دست منصور را می‌گیرد و باهم می‌روند جلوی آن دو قبر خالی می‌ایستند. موقع برگشتن می‌بینم که پدرم جلوی یکی از دو قبر خالی ایستاده، منصور جلوی قبر خالی دیگر. و هر دو در دهن باز قبرها خیره شده‌اند. صمد بر نمی‌گردد و همانطور پدرم و منصور را نگاه می‌کند. یوسف عصبانی است و در حالیکه نمی‌داند با دست‌هایش چکار بکند، آسمان غروب را نگاه می‌کند. پس از چند دقیقه، پدرم و منصور، آرام، از کنار دو قبر خالی دور می‌شوند. پدرم جلوتر، یوسف پشت سرش، منصور پشت سر یوسف، صمد پشت سر منصور و آخر سر من، راه می‌افتیم و از قبرستان می‌آئیم بیرون. شب شده؛ قبرستان در تاریکی فرو رفته.

پدرم به یوسف می گوید ، ایکاش اسم محمد را روی قبر نمی نوشتی ، اگر دیده باشند که این کار را می کنی ، سرت را برباد می دهی . یوسف به کارد کوچکی که همیشه به کمر خود آویزان کرده نگاه می کند . توی تاریکی احساس می کنم که می خندد . شب شده . توی تاریکی ، فقط کلاه سرخ شبگردهای شهر دیده می شود ؛ و نعره هائی که آنها از دور به یکدیگر می زنند ، شنیده می شود . ولی زمین ، زمینی است خفته . زمین در قبرستان خوابیده است ؛ آسمان نیز قبرستانی بیش نیست ؛ اجداد پدرم در قبرستان می پوسند و دختران دوقلوی امیر ماضی ، در کاخ ، برده ها را به روی خود می کشند . بازهم مادرم را می بینم . مادرم تازه از حمام برگشته . روی قالی ، درست وسط نقش بزرگی قالی نشسته . صورتش گل انداخته . نشسته برای منصور پیراهن می دوزد . منصور عاشق پیراهن سفید است . می گوید مادر برایم پیراهن سفید بدوز ! مادرم روی قالی نشسته برای منصور پیراهن سفید می دوزد . مادرم اندازه های تن منصور را می داند . او فقط می داند . مادرم موقع دوختن پیراهن گریه می کند . می گویم ، مادر چرا گریه می کنی ؟ می گوید ، چیزی نیست . این پیراهن خیلی بلند شده ، مثل کفن شده . مادر چرا گریه می کنی ؟ می گوید ، چیزی نیست ، همینطوری اشکم سرازیر شد . یاد آن پل افتادم . مادر گریه نکن ! خیلی خوب ، گریه نمی کنم . مادر لال شده ، مادر یکی از پرندگان لال باغ فیروزی است . صمد در حیاط راه می رود و شعر می خواند . نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت سه پیراهن سلب بوده ست یوسف را بعمر اندر ؛ یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت ، سوم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر ؛ رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم ، نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر ؛ یوسف به کارد خود نگاه می کند و می خندد . منصور

شب و روز کتاب می خواند . موقعی که حرف می زند گوش می دهیم . کلمات مرتب ، زیبا و منطقی ، بر لبانش جاری می شود . مادرم دوست دارد همیشه حرفهای منصور را بشنود . گاهی نمی فهمد او چه می گوید . مادر مادرها نمی فهمد پسر پسرهایش چه می گوید . مادرم يك برادر دارد . يك چشم این برادر چپ است . چشمش يك پيچ مضحك دارد . ما بچه ها را او به حمام می برد . اول می رویم توی خزینه . آب داغ است . بعد کف دستها مان را پر می کنیم و می ریزیم روی شانها مان و بداغی آب عادت می کنیم . توی تاریکی خزینه ، مردم بیشتر به سایه شباهت دارند . بخار آب همه جا را تاريك کرده . از کنار سکو ، آهسته ، اول نوك پاها و بعد خود پاها را تا پاشنه ها و بعد تا زانوها توی آب می اندازیم . آب ، به تیرگی می درخشد . گاهی صورتی از کنار آن تیرگی برق زننده می گذرد و ما هاله ای از يك صورت ریشو و یا سبیلو را می بینیم . گاهی کسی در خزینه غسل می کند . دستهایش را می برد بالا . حرکت دستهایش را حس می کنیم و بعد خود را درون آبها می کند . گاهی در گوشه ای از خزینه حمام مردی را می بینیم که با خودش مشغول است . آب داغ ، مطبوع تر می شود . می افیم توی آب . گاهی چشم چپ دائی را از میان آن تیرگی برق زننده می بینم . دائی هم غسل می کند . موقعی که دائی توی آب داغ فرو می رود ، چشم چپش دیده می شود . چشم چپ و كوچك دائی برق چپگرائی می زند و در آب فرو می رود . ما غسل نمی کنیم . آب داغ تمام تنمان را می پوشاند . بعد از خزینه می آئیم بیرون . بیرون ، حمام سرد است . می رویم به پشت می افیم ، کیسه کش . کیسه می کشد . نوبت من که می رسد با من حرف می زند ؛ مرا کیسه نمی کشد ، با کیسه ، عملاً نوازش می کند . بعد دمر و می خوابیم . خروسم به سنگ داغ حمام می چسبد . کمی بزرگ

می‌شود، پشتم را کیسه می‌کشد. لای سرینم را می‌مالد، می‌مالد، می‌مالد و نوازش می‌کند. زیر چشمی دائی را نگاه می‌کنم که دارد با عصبانیت کیسه کش را نگاه می‌کند؛ ولی چشمش، عملاً روبه‌سقف حمام گرفته شده، انگار دارد هواکش حمام را با عصبانیت نگاه می‌کند. اواز جیران‌خوشش می‌آید. جیران، شپش طلائی را مرحمتی امیر می‌خواند. مرحمتی امیر! مرحمتی امیر، مرحمتی امیر. ملیونها خروس کبره بسته، مزرع تیره وتار عروس امیر ماضی راه‌دف قرار داده‌اند. خروس‌ها روی این مزرع تیره‌فام جولان داده‌اند. عروس امیر ماضی، فقط روبرو را نگاه می‌کند. لباس سفیدی پوشیده، وقد بلند بنظر می‌آید. ازین ملیونها آدم فقط يك نفر شاش بند می‌شود؛ دائی، دائی چپول ما. چهار روز تمام است که در خانه ما نشسته، جیغ می‌کشد. چنان شیونی سرداده که همسایه‌ها نمی‌خواهند و کینه‌توزانه نصف‌شب به لب پنجره‌ها می‌آیند وزیر مهتاب صورت‌های وق کرده عصبانیشان دیده می‌شود. می‌روند حکیم‌باشی را می‌آورند. حکیم‌باشی همه ماها را ختنه کرده. می‌گوید، حرف نزن؛ گریه نکن! گریه نکنی‌ها، يك چیز بسیار ساده است. سرخروس را بدست می‌گیرد. خروس نا چیز يك پسر شش هفت روزه را؛ بعد کارد تیزش را در می‌آورد، سر خروس را که بدست گرفته، با کارد می‌برد. بچه‌طوری جیغ می‌کشد و سیاه می‌شود که تا چند دقیقه صدایش عملاً در گریه‌اش خفه می‌شود. مرهمی را روی پارچه سفیدی می‌مالد و روی زخم می‌گذارد. بریده خروس را تمیز می‌کند و از بالا سر بچه از میخی آویزان می‌کند. دائی چپول ماشاش بند شده، حکیم‌باشی سوار بر الاغ سفیدش از راه می‌رسد. حکیم‌باشی گوشهای بسیار درازی دارد و پاهایش آنقدر بلند است که از طرفین الاغ به زمین می‌رسد.

می‌شود . انگار در میدان مردم دور دائی چپول ما جمع شده‌اند و همه فریاد می‌زنند . شاش! شاش! شاش! بلند می‌شوم . خیالاتی ازین دست و دردهای تنم نگذاشتند بخوابم . بلند می‌شوم ، راه می‌افتم ، می‌روم کنار رودخانه ، درحالیکه هنوز تأثیر و تصویری از شیون نیمه شبی‌ام در ذهنم باقی مانده است ؛ درحالیکه باستحالة واقعی نزدیک شده‌ام . این همه را شیون سبع و وحشی ملت مفعول دمروی من که اینک در برابر من و محمود و مرد مثله بسته به چوب بست ایستاده اند بیادم آورد . در يك آن چنان توانستم بسوی گذشته ، گذشته ای دور برگردم که هیچ چیز نمی‌توانست مانع برگشتنم باشد . همیشه دو قطب وجود دارد، یکی قطب عمومی و دیگری قطب خصوصی . شیون سبع و وحشی این ملت مفعول دمر و ، قطب عمومی يك شیون است و شیون وحشی فردی من قطب خصوصی آن شیون . این دو به یکدیگر ارتباط دارند . اکنون که در کنار محمود ایستاده‌ام و اکنون که مرد بسته به چوب بست را بالای چارچرخه قرار داده‌اند ، اکنون که مردم ، پس از آن جماع جهانی ، شیون سبع خود را سرداده‌اند می‌توانم دقیق‌تر این دو قطب را به یکدیگر ارتباط دهم . زندگی من با خوردشدن خوردشدن های پی‌درپی گذشت و همانطور که مردم ، اکنون با شیون خود و قبل از شیون ، با آن جماع جهانی خود ، با آن تعجب و بهت و خنده‌های عمومی خود ، دارند قدم به قدم به سوی استحاله پیش می‌روند، من نیز ، لحظه به لحظه در ذهنم عوض شدم . عوض شدن در ذهن ، مثل ورق خوردن يك کتاب ، از پایان به سوی ابتدا بود و هر صفحه مثل پرنده‌ای بود که بال‌هایش را می‌بریدند و آنوقت معلوم بود که آنچه از پرنده می‌ماند ، جز يك تن لمس و مفلوج چیز دیگری نمی‌توانست باشد . من در سیر استحالة خود، تبدیل به يك پرنده‌بی‌بال

شدم که باید بر منقار پرنده ای بزرگتر ، عقابی چون محمود ، شکار می شد و باید این عقاب ، با طعمه خود هر لحظه بازی های گوناگون می کرد . بعلاوه من همیشه درباره یک چیز ، دوبار تصمیم می گرفتم ؛ یک بار موقعی تصمیم می گرفتم که انگار چیزی از خارج به من تحمیل می شد ؛ چیزی از خارج کنجکاوی مرا ، بنحوی ظالمانه بخود جلب می کرد و آنوقت احساس می کردم که در شیفتگی و تحرك تمام ، انگار در سرازیری يك کوه افتاده ام و بسرعت ، نه به علتی درونی ، بلکه تنها به این دلیل که در سرازیری قرار گرفته ام ، به سوی دامنه ها رانده می شوم . بادی ، از پشت سر مرا به جلو می راند و من احساس های متناقض پیدا می کنم که همگی از تحرك فوق العاده برخوردار هستند ؛ وحشت ، درکنار حیرت ، و شیفتگی مطلق درکنار سرعت قرار می گیرند و همه باهم تحرکی می یابند که هیچ گریز و گزیری از آن ، در هیچ حالتی نمی تواند باشد . این تصمیم نخستین است که از خارج بر من تحمیل می شود ؛ ولی موقعی که به زمین هموار می رسم موقعی که پایان آن سرازیری نزدیک می شوم و به ناگهان می ایستم - درحالیکه به زحمت می توانم بایستم - موقعی که مثل حیوانی له له می زنم و می ایستم ، باین نتیجه می رسم که باید درباره همه چیزهایی که اتفاق افتاده ، دیگر باره تصمیم بگیرم ؛ و این بار نه در شیفتگی و سرعت بلکه در شفافیت و سکون مطلق تصمیم بگیرم . اکنون که در برابر مردم قرار گرفته ام و آنها شیون می کشند و من به یاد شیون خود افتاده ام خوب بخاطر دارم که آن روز از روی آن سکوی كوچه متروك و از برابر آن دیوار ساکت و صامت ، بلند شدم و راه افتادم به سوی رودخانه . تصمیم نخستین در نتیجه کنجکاوی های پی در پی من ، نه به خواست من ، بلکه از بیرون بر من تحمیل شده بود . اکنون

من باید دربارهٔ انگیزه‌های کنجکاو خود که منجر به آن تصمیم تحمیلی نخستین شد و دربارهٔ خود آن تصمیم نخستین، در سکوت و خون سردی تصمیم می‌گرفتم. من باید در لحظه‌ای از زندگی خود، آن تصمیم تحمیلی عاطفی و تند و حاد را تبدیل به یک تصمیم شفاف و درخشان فلسفی می‌کردم. بهمین دلیل به طرف رودخانه راه افتادم. همیشه در برابر آب، آب جاری که قرار بگیرم بهتر می‌توانم تصمیم بگیرم. آب رودخانه، چنین بنظر می‌رسد که از درون مامی گذرد؛ طوری که انگار تصمیم ما و انگیزه‌های آن، از روی پلی بر رودخانه آویزان شده، خود را در آب منعکس کرده‌اند. تصمیم در این لحظه بی‌چهای می‌ماند و انگیزه‌ها به عروسک‌های این بچه؛ و اینها در شفافیت تمام در رودخانه جاری منعکس می‌شوند. آنوقت ما راحت‌تر می‌توانیم خود را کشف کنیم؛ بخصوص اگر اطراف رودخانه خلوت باشد، که لابد در چنین روزی بود؛ چرا که تاریخ عزای عمومی اعلام کرده بود و مردم دکان‌ها و بازارها را بسته، بطرف میدان‌های بزرگ راه افتاده بودند تا بیعت کامل خود را، بطور دسته جمعی، با صدای بلند، نسبت به امیر جوان اعلام کنند. این قبیل بیعت‌ها، بطور دسته جمعی اعلام می‌شد. روحانیون، اشراف، صاحب‌منصبان قشون و نمایندگان طبقات مختلف در این قبیل مراسم شرکت می‌کردند. آنها با آداب و رسوم خاص خود، با الهجه‌های بومی خود، با جامه‌های رنگین و بانشان‌ها و نشانه‌های طبقاتی خود، این مراسم را تبدیل بیک بازار مکاره تاریخی می‌کردند. کسی در کوچه‌های متروک دیده نمی‌شد و شاید بهمین دلیل کسی مزاحم دراز کشیدن من روی سکوی آن کوچه نشده بود؛ و من داشتم به این فکر می‌کردم که چگونه سرپوش یادهایم ناگهان برداشته شده بود، آن‌دیگک عظیم جنایت و ظلمت، سرش را منفجر کرده بود و بوها و رنگ‌ها و صداها و شخصیت‌ها، به تصادف - یا شاید هم

بدست توطئه پرداز تعمد و تأمل - در کنار هم قرار گرفته بودند و مغزم ، مثل آتش درهم جوشی ، جوشیده بود و بخارهای آن به اطراف حافظه ام ماسیده بود . انگار تمام صفحات کتابی را تکه تکه کرده در دیگسی ریخته بودند و گاهی جمله ای یا عبارتی ، ناگهان بیرون می پرید و در سطح محتویات دیگک خوانا می شد و بعد چیزی از اعماق ، بیامی خاست و آن جمله یا عبارت را در خود فرومی بلعید و بعد جمله یا عبارت دیگری را به بیرون ، به سطح جوشان دیگک می پراند . من خواب ندیده بودم ، هذیان هم در کار نبود ؛ فقط دستگاه عظیمی در ذهنم بکار افتاده بود و یادهایم را مثله کرده ، توالی و تناسب زمانی را از آنها گرفته ، همه چیز را درهم ریخته ، بعد بصورت درهم ریخته ، به رخ من کشیده بود . اکنون من از آن حالت دور شده بودم . آنچه برای من در آن لحظه مطرح بود ، تصمیم در برابر آب بود . من باید بآن دستگاه عظیم جنایت درون ، هدفی می دادم . سرافکننده از کوجهها رد می شدم و خود را آماده می کردم که در برابر آب قرار بگیرم و تصمیم نهائی را که راهنمای واقعی قدمهای من بود ، بگیرم . اگر تصمیم می گرفتم که حادثه شب گذشته را به حال خود واگذارم و از شهر خارج شوم ، اگر می توانستم حادثه شب گذشته را فراموش کنم ، شاید روح خود را نجات می دادم . ولی چطور ممکن بود آن چهار چراغ ، آن زن ، آن مرد جوان و آن طلسم چهار دیواری آن اتاق ، از ذهن آدم خارج شوند . بعلاوه مشکل این بود که هرگز چیزی را برای همیشه فراموش نمی کردم ؛ گاهی چیزی ، یادم می رفت ، ولی هیچ چیز برای همیشه فراموش نمی شد . همه چیز می ماند تا در آن ساعت ، دقیقه و ثانیه موعود ، بی آنکه من عملاً بسطوح حافظه ام دعوتش کرده باشم برخیزد و ناگهان آفاق ذهن را تسخیر کند . ولی آن چهار چراغ ، آن بستر ، آن حرفها ، آن زن و پسرش ، هرگز از ذهنم خارج نمی شدند . من

چگونه می توانستم آنهمه حرکات عجیب را فراموش کنم؟ البته کسی تا آن لحظه جزمین و امیر جوان و مادرش از حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود خبری نداشت. ولی این خبر داشتن و نداشتن دیگران نبود که می‌توانست مهم باشد. آنچه اهمیت داشت این بود که دیگر من نمی‌توانستم به سوی روز قبل برگردم. بعلاوه من آن لذت‌های بی نظیر را هم نمی‌توانستم نادیده بگیرم. گرچه شکنجه شده بودم، ولی موقعی که توی پس‌کوچه‌های شهر راه می‌رفتم، احساس می‌کردم که شکنجه‌هایم التیام پذیر شده‌اند. به این زودی احساس می‌کردم که اگر در این کار تحقیقی نباشد و اگر نخواهند آدم‌را بمکند و شیرهاش را بگیرند و بعد تفاله‌اش را دور بیندازند، آدم می‌تواند با پیشانی بلند به این کار تن در دهد. قبل از آنکه برودخانه برسم، سخت ضدونقیض فکر می‌کردم و گاهی با خود می‌گفتم که حیف است که پسر خواجه، کاسه لیس امیر جوان باشد؛ و بعد بلافاصله در جهت عکس این فکر با خود می‌گفتم که در عین حال لذت بردن از امیر جوان نمی‌تواند کاسه لیس باشد، زندگی از این نوع دادوستد ساخته شده: بلیس و بلیسان؛ گویا در کنار امیر جوان ماندن بهتر از آن است که انسان راه دیارهای دوردست را در پیش بگیرد. به رودخانه که نزدیک می‌شدم، داشتم به نزاع این احساس‌ها و فکرهای اندیشیدم و ازدور کوه سرخ بتدریج پیدا می‌شد. برقله کوه سرخ، برف سپید نازکی گسترده شده بود. آسمان بالای کوه، پست، ولی سرتاسر آبی بود. آفتاب پشت سرم بود و کنار رودخانه خلوت بود. ازدور پل معروف بهل امیر ماضی دیده می‌شد؛ و این پلی بود که می‌گفتند مردخیری ساخته از ترس با اسم امیر ماضی خوانده بود. صدای آب رودخانه می‌آمد. آب تسکین بخش بود؛ آب روشن بود و کمک می‌کرد که انسان بتواند تصمیم نهائی خود را بگیرد و اجرا کند. در ساحل رودخانه

ولی نه از کنار بستر رود ، راه می رفتم . می خواستم که نخست صدای آب در ذهنم راه یابد؛ می خواستم صدای آب، مثل خط الرأسی در ذهنم جای بگیرد . موقعی که به نزدیکی پل سنگی امیر ماضی رسیدم ، به کنار بستر رودخانه رفتم و آب را نگاه کردم . آب زیادی در رودخانه نبود . آب در ته رودخانه ، تقریباً به عرض تمام رودخانه ، بسرعت رد می شد . کسی در کنار رودخانه نبود . فقط آنسوی رودخانه، ازدور، پرچم های نیمه افراشته حکومتی دیده می شد . دو طرف رودخانه ، بر سر در مغازه ها ، عکس هایی از امیر ماضی و امیر جوان نصب شده بود . کوه سرخ با برفش و آسمان با پستی پیشانی اش ، در اعماق آب ، در سمت چپ ایستاده بودند و آب از روی آنها عبور می کرد . آهسته رفتم روی پل . پدم گاهی روی پل می ایستاد و در آب خیره می شد . صمد گاهی دفترچه شعرش را بر می داشت و می آمد روی پل؛ و منصور کنار پل بی بحث و جدل می نشست . یوسف بر روی پل با بچه های همسن و سال خود کشتی می گرفت و پشت همه را به خاک می رساند . دیوار پل نسبتاً بلند بود . بازوهایم را به دیوار پل تکیه دادم و نگاه کردم به طرف شرق، جائیکه از کوه هایش آب سرچشمه می گرفت . دهکده هادر آنسوی رودخانه کیپ هم ، درون فرو رفتگیهای کوه فرو رفته بودند و خانه های دهقانی ازدور بصورت نقطه های محو و گم دیده می شدند . درختان میوه آنسوی کنارهای رودخانه از دیوارهای کوتاه باغات اطراف ، در رود آویزان شده بودند . آب در آن دور دست ها از کنار درختان که ریشه های بر ملا داشتند ، عبور می کرد ، سنگلاخ های استوار سرخ و سیاه را می شست و در کل مسیر رود غرق می گردید . آب ، سنگ ها را صاف می کرد ، ریشه ها را می لرزاند و گاهی آنها را می کند و با خود می برد و بعد به وسعت رودخانه که می رسید آرام و پهن تر حرکت می کرد و از زیر پل که رد می شد طوری هموار

حرکت می کرد که انگار ایستاده ، در چشم تماشاگر خیره شده است . به آب که نگاه می کردم یاد چشمه ای می افتادم که شب قبل ، پیش از رفتن به قصر در آن نگریسته بودم . فرق من دیروز با من امروز هم به اندازه فرق چشمه و رودخانه بود . رودخانه چشمه بالغ شده است و من امروز من ، بالغ شده من دیروز من است ، منتها بلوغی که انسان را بجای آنکه پیش براند ، به سوی نوعی ر کودختی هدایت می کند . من ، مثل قومی که اکنون در برابرشان ایستاده ام ، یک جوان مذکر عقیم بودم . بلوغ من بدایره ای شباهت داشت که به دور خود می چرخید و گرچه دیگران را بخود راه می داد ولی از خود ، به خارج از خود راه نمی یافت . در آب که نگاه می کردم با خود می گفتم : بلیس و بلیسان ، بلیس و بلیسان ؛ چرا که رهائی از آن چهار چراغ ، از آن مرد و مادرش ممکن نیست ، بهر کجای دنیا که بروی ، خاطره آن شب با تو خواهد آمد . پس چه بهتر که به جای گریز از آن خاطره ، بسوی تجدید آن برگردی ؛ و معلوم بود که همین کار را هم می کردم ، چرا که آبی که از زیر پل رد می شد ، در شفافیت تمام به من می گفت که به سوی قصر برگرد ؛ چرا که آنجا چهار چراغ ، یک زن و یک امیر جوان بانتظار تو هستند ؛ نیمه شب تاریخ منتظر تست ؛ دست های امیر و لبان مادر امیر جوان منتظر تو هستند . البته به پدرم نیز فکر می کردم که لابد اکنون در زندان بلخ ، در حصار نای یایمگان ، در قصر قجر و یا قزل قلعه برایش حجره ای تهیه کرده اند . پدرم جلوی قبر خالی خود ایستاده است و معلوم نیست تکه های تنش در کدام گوشه دنیا خواهد پوسید . آب مرا بیاد تسلط غنی و سرشار امیر جوان می انداخت و به من می - گفت که بسوی قصر برگردم . لابد تمام شهر در تشییع جنازه امیر ماضی شرکت خواهند کرد . عصاوشنل امیر ماضی در پشت شیشه یک جعبه بزرگ آویزان خواهد شد ، و جعبه بزرگ شیشه ای در کنار مزار امیر ماضی قرار داده

خواهد شد و دسته‌های گل از اطراف و اکناف جهان ، برای بزرگداشت روحش بر سر مزارش فرستاده خواهد شد. نمایندگان قاطبه‌های مختلف، دست به سینه با سرهای کج در برابر مزار امیر ماضی خواهند ایستاد. کتیبه‌هایی در چهار گوشه مزار بر دیوارها کنده خواهد شد. تمام علامت‌ها فریاد خواهند زد: آمده ایم تا امیر ماضی را تاریخی کنیم؛ ما آمده ایم تا امیر ماضی را ابدی کنیم. و پدر من؟ ابتدا در حجره زندانی خواهد پوسید و بعد شاید سنگسار خواهد شد و شاید به دار آویخته خواهد شد و یا شاید با يك پس گردنی در گوری دهان باز کرده انداخته خواهد شد و حتی خود او بعنوان علامتی فریاد خواهد زد ما آمده ایم تا امیر ماضی را تاریخی بکنیم. آبی که از زیر پل رد می‌شد، به من می‌گفت که بسوی قصر برگرد، بدلیل اینکه دیگر هیچ جای دنیا تو را نخواهد پذیرفت، جایی دیگر جز قصر وجود ندارد تا تو را بپذیرد و در قصر آراستن سرو زپیر استن است. به پشت دست‌هایم نگاه می‌کردم که هنوز اثر ناخن‌های مادر امیر جوان در آنها باقی بود و من می‌دانستم که روی شکمم علائم کبودی بجاست و بر بالای ستون فقراتم فشار چانه درشت امیر جوان راهنوز حس می‌کردم. در آن لحظه شفاف تصمیم دوم خود را گرفتم. گرسنگی و تشنگی اعماق مرا می‌کاوید و این خود کمک می‌کرد که من راحت تر تصمیم بگیرم. هواداشت رو به تاریکی می‌رفت. انگار دو ساحل رودخانه بپاخاسته بودند و بهم می‌پیوستند و من و رودخانه و پل و آن تصمیم ، در يك شب ، تنها می‌ماندیم. روشنایی محو شده بود. تاریکی از آسمان نازل می‌شد و از زمین بپا می‌خاست و دو تاریکی در روحم غلیظ تر می‌شد و در اعماق رسوب می‌کرد. تاریکی از کنار دیوارها فرو لغزید و حیاط‌ها و باغ‌ها و رودخانه‌های جهان را پر کرد. مادرم می‌گفت ، شب شد و چراغ را روشن می‌کرد. اینک جهان محفظه مغز من بود و تاریکی آن را پر می‌کرد.

من تصمیم شفافم را در آن تاریکی گرفتم . آب زیر پل از میان تاریکی ، از آن اعماق ، برق می‌زد . تصمیم من ، در مغز ، مثل آب زیر پل در تاریکی برق می‌زد . چشم از آب بر گرفتم ، از پل قدم زنان به طرف ساحل برگشتم ، قدم هایم را تندتر کردم ، از بازار سرعت ردشدم ، از برابر قصر سردر آوردم ، با قدمهای بلند به طرف قصر رفتم . در باز بود . تیمور حاجب نشسته بود . گفت تو تمام روز را کجا بودی که امیردنبال تومی گشت . حرفی نزدم . راه افتادم . او از من جلوزد ، راه افتاد و مراد رست به خوابگاه امیر راهنمائی کرد . آن شب امیر جوان و من تنها خوابیدیم . او به من یاد داد که چگونه دوستش داشته باشم . مسخ و استحاله برایم مهم نبود . مهم این بود که به او پیوستم و در پیوستگی ماندم و اکنون که همه شیون می کشند و می خواهند به او بپیوندند ، من ناگزیرم ، و از ته دل و اعماق روده ها ، ناگزیرم که کمکشان کنم تا به او بپیوندند ؛ چرا که بقای من به بقای او وابسته است و بقای دیگران نیز به بقای او پیوستگی دارد . بگذار مردم شیون بکشند ، بگذار به جسد مثله شده ، جسد کور بی دست و پا و بی زبان نگاه کنند و شیون بکشند . برای اینکه صدای بچه راه بیفتد و زبانش باز شود ، باید جیغ بکشند و این مردم سبیلدار و ریشو ، این مردان تنومند تاریخی که اکنون در برابر ما ایستاده اند ، باید مثل بچه ها جیغ بکشند تا صدایشان راه بیفتد و زبانشان باز شود . من عاشق محمود هستم و این همسرانی شیون های خلق . بگذار شیون خلق گوش آسمان و تاریخ را یکجا کر کند ! چه مانعی دارد که انسان مسخ شود ! چه مانعی دارد که خلق فقط تبدیل بیک حلق شیون زن بشوند ! شمایل این مرد مثله ، هر قدر هم که مقدس باشد ، هر قدر هم که پیمبرانه و پاک باشد ، هر قدر هم که من بدلائلی دوستش داشته باشم و بدلیل همین دوست داشتن هنوز هم نسامش را

بر زبان نرانده باشم ؛ در مقابل ابتکار عظیم و نبوغ معجزه آسای محمود هیچ است ؛ چرا که او قومی را به تحرك واداشته ، جنبشی راه انداخته که تحرک کش ، حنجره ها را از هم می درد ، تارهای صوتی روح را مرتعش می کند ، حتی پیچش معده ها و رودها را به سوی جهتی معین رهبری می کند . در میان شیون این مردم بود که من به یاد حوادث حلقه زده بدور شیون فردی خود افتادم . من باید سپاسگزار این مردم باشم . آن شب هر چه بین من و محمود گذشت زیبا بود ، و هر چه بعدها گذشت ، خواه موقعی که صورت مرا بر روی شن گذاشته بودم و خواه موقعی که سرم را روی بالش ، همه ، همه خوب بود . من عاشق امیر محمود عمرش دراز باد و دراز تر باد بودم و هستم و خواهم بود . می خواهم بروم دستش را بگیرم و ببوسم . اینهمه نعمت ، اینهمه شیون ، اینهمه جنون ، اینهمه تحرك ، همه زیر سایه بزرگ او بوجود آمده . روح مردم منقلب شده . می خواهم بروم دست فرد فرد این قوم شیون زن را بگیرم و بفشارم . متشکرم آقایان ! متشکرم ، متشکرم که حس وفاداری خود را نسبت به این شیون ها نشان دادید . بگذارید لب هایتان را ببوسم . بگذارید حنجره هایتان را ببوسم . متشکرم آقایان ! بدانید آفتاب بخاطر شماست ! زمین فقط از آن شماست ! این شمایل که آن بالا می بینید حتی اگر از آن عزیزترین افراد زندگی من هم باشد ، مهم نیست . آنچه مهم است محمود است و بعد شما هستید که شیون کشیدن می دانید و می توانید شیون بکشید . از خوشحالی گریه ام گرفته . آقایان به این اسب ها نگاه کنید : اسب هائی از این بلند تر در کجای دنیامی - توان پیدا کرد . چوب گردوی این چار چرخه رامی بینید آقایان ؟ عالی است نه ؟ شیون ! شیون ! شیون بکشید آقایان ! چار چرخه در روح ماست ؛ چار چرخه روح ماست ؛ چار چرخه فرد فرد ماست . ببینید چقدر محکم ساخته شده ؛ همانطور شیون زنان نگاه کنید آقایان ! اشکم سرازیر

می شود از خوشحالی! این قوم حس وفاداری خود را نسبت به ولینعمت عظیم الشان خود نشان داده اند. تاریخ با حروف درخشان این شیون را بر روی خود نقش خواهد کرد. آقایان شیون شما مبارکترین شیونی است که تا بحال شنیده شده. محمود فریاد می زند: حرکت! واسبها بامهارت تمام حرکت می کنند. ازین بیابان تاشهر چقدر راهست آقایان؟ فقط دو ساعت؟ این که چیزی نیست؟ آفتاب هنوز آن بالا است. شن هنوز داغ است. در اعماق شما آقایان، هنوز آب هموطنانتان می جوشد. بلی، مردم غیر تمند! شیون بکشید! وهمینطور شیون زنان تاشهر خواهیم رفت. گرچه آفتاب بر این جسد می تابد و ممکن است جسد کمی، البته فقط یک کمی، آقایان! بدبو بشود، ولی شما شیون بکشید، آقایان! شیون! و بعد منظم و مرتب در پشت سر جسد و امیر محمود بزرگ راه بیفتید. من کنار او راه خواهم رفت. شما دسته دسته پشت سر چاره چرخه راه بیفتید. پاسداران شما را بسوی نظم دعوت خواهند کرد. در واقع چندان احتیاجی به دعوت آنان نیست. شما که همه کارها را از ته دل انجام می دهید، این را هم انجام خواهید داد. بعلاوه روح شما، به نظم، نظم محمودی عادت کرده است. ثبات، ثبات شیون ملی، تنها نجات دهنده اقوام بزرگ بوده است. نظم و ثبات و آرامش و امنیت، آقایان! اساس هر تمدن و فرهنگی بوده. ما که بزرگترین تمدن دنیا را داشته ایم آقایان! ما که بزرگترین فرهنگ جهان را داشته ایم، آقایان! همه را در سایه نظم و ثبات و آرامش و امنیت بدست آورده ایم. محمود، من، شما، شیون، شمایل، مثله، جیغ، فریاد، جماع، اینها همه یعنی ملت! و اینها همه یعنی امنیت! مگر شما چیزی بالاتر از شیون می خواهید که تقدیمتان نمی کنند؟ نه! هرگز! هرگز! شما نفس شیون هستید، آقایان! غضروف هزارسری هستید که شیون می -

کشد ! به این زودی آقایان نظم خود را پیدا کردید ! پس راه بیفتیم . محمود فرمان حرکت داده ، حرکت . باید راه بیفتیم آقایان ! غروب که برسد ، از دور بیرق‌های مشتعل مردم که به پیشوا ما آمده‌اند، دیده خواهد شد . زن‌ها ، در شهر از مهتابی‌ها ، گل به روی محمود خواهند ریخت . هنگام ورود ما به شهر ، قشون ، ضرب و دهل و کرنا و کوس خواهد نواخت . فرشی از گل به زیرپای محمود خواهد بود و شیون شما در شیون مردم شهر خواهد جوشید ؛ آنسوقت تمام شهر ، شیون خواهند کشید، شیون ؛ و شما خاطرۀ این شیون کشیدن را هرگز فراموش نخواهید کرد . مگر من فراموش کردم که شما هم فراموش نکنید . ببینید محمود با چه تفقدی بمن نگاه می‌کند ، این تفقد که بقول جیران ، مرحمتی امیر است ، در حق شما نیز خواهد شد . بمن که نگاه می‌کند ، به شما نیز نگاه خواهد کرد . محمود ، و من در کنارش ، راه افتاده‌ایم . صدای چرخ‌های بزرگ چارچرخه شنیده می‌شود . در بالای چارچرخه ، شمایل مرد بسته به چوب بست ، حرکت می‌کند . محمود دستش را دور شانه من انداخته است . مرا به سوی خود می‌کشاند . چه آفتابی ! چه شیونی ! چه جنونی ! چه شمایی ! چه عاشقی ! برمی‌گردم و پشت سرمان را نگاه می‌کنم . مثل قیامت است . آیا قشون ما وارد مصر می‌شود ؟ آیا قشون ما از دروازه‌های آتن برمی‌گردد ؟ آیا هند در زیر پای ماست ؟ آیا حبشه را تاراج کرده‌ایم و بر می‌گردیم ؟ آیا از غارت معابد هند برمی‌گردیم ؟ آیا بابل ؟ آیا مرو ، آبلخ ، آیا بخارا ، آیا ری ، آیا بغداد ؟ در کجا هستیم . بسوی کدام يك از این شهرها حرکت کرده‌ایم ؟ آیا صندوق‌های ما پر از سرپوشال چپانده پهلوانان اساطیری است ؟ نه آقایان ! نه ! اینها همه در برابر کاری که ما کرده‌ایم ناچیز است . این يك قیامت است . ما علیه خویش دست به يك قیام دسته جمعی زده‌ایم .

بر سر هر يك از نيزه‌ها، سر خود ما حرکت می‌کند . قیامت است آری؛ ولی مردم با نظم و ترتیب حرکت می‌کنند . گرد و خاک ، بین زمین و آسمان حائل شده ، ولی مردم بطول چند فرسخ ، تا آنجا که نه چشم بلکه خیال کار می‌کند ، دیده می‌شوند . آسمان بالاسرما ، هنوز تاحدی آبی است . آفتاب کمی کج شده است . مردم ، از پشت سبیل‌ها و ریش‌ها و از پشت قفسه سینه‌های پرمو ، شیون می‌کشند . پاسداران در کنار مردم چوب بدست حرکت می‌کنند ؛ چوب بدست‌های خشایارشا ، کورش ، داریوش ، نادر ، امیر ماضی و امیر محمود . ولی آقایان کسی نیست که نظم را بهم بزند ! کسی حرف زیادی نمی‌زند ؛ این هماهنگی ملی قابل ستایش است . مردم بازوهای یکدیگر را گرفته‌اند . کیپ ، به فاصله ناچیزی از یکدیگر حرکت می‌کنند . قدم‌ها منظم است . مردم عملاً به قشون بزرگی تبدیل شده‌اند که پس از پیروزی ، يك پیروزی بزرگ پهلوانی ، روحی ، جنسی و سیاسی به شهر خویش برمی‌گردند . قدم‌ها بر روی شن ، در نظم و ترتیب تمام ، قرچ قرچ حرکت می‌کند . این شیون‌ها مرا به یاد روزی می‌اندازد که پسر امیر محمود به دنیا آمد . طبیب مخصوص ، با قیافه‌ای مضحك ، او را از مهتابی روی دودست بلند کرد و به مردم نشان داد و مردم شیونی سردادند که تا چند ساعت طول کشید . بعد به دستور امیر محمود بین مردم شیرینی و شربت توزیع شد و مردم تا چند روز امیر محمود و پسرش را دعای کردند . امیر محمود و من و زنش ، سه تائی باهم خوابیدیم و آن بچه را درست کردیم . تاریخ تکرار می‌شود . ها ها ها ها ! تاریخ تکرار می‌شود . ها ها ها ها ! زن امیر ماضی را بعدها یکی دو بار بیشتر ندیدم . فقط تصاویرش را همه جا می‌دیدم . چه گراز ماده‌ای شده بود این زن ! کج می‌نشست و در عرض سه چهار سال ، باندازه سی چهل سال پیر شده بود . این که بود می‌گفت که زن حشری زود پیر می‌شود ؟ چه

مانعی دارد! بگذار پیر بشود! می گفتند امرای از کار افتاده رادور خود جمع می کرد، همه بشکن می زدند و او به پیرترین امرای از کار افتاده دستور می داد که بر قصد و پیرترین آنان می رقصید؛ عین انتر، انتری چاق و طاس، انتری چاپلوس و بواسیری. گراز ماده بشکن بشکن می فرمودند و می خندیدند. هاها هاها! زنك آنقدر می خندید که غش می کرد. این را آنهایی می گفتند که بعنوان مزه عشق امرای بواسیری، به مجلس گراز ماده پیر می رفتند. محمود می گفت لازم نیست که تو بار دیگر گراز ماده را ببینی. در عکس ها، دماغ درازش، دراز ترمی نمود؛ پشت چشمهایش چروک برداشته بود؛ و لب هایش، لب های گوشتالویش، کمی آویزان شده بود؛ دور گردنش چروکهای عمیق برداشته بود؛ پستان هایش، مثل دوشک خالی پلاسیده از سینه اش به سوی شکمش آویزان شده بود. محمود می گفت گراز ماده را بحال خود بگذار! آنچه مهم است، چیزی دیگر است! مردم! مردم از همه مهم ترند! محمود می گفت که مردم باید به چیزهای نو عادت کنند؛ مردم باید تحرك داشته باشند! و در تحرك تمام، ثبات هم داشته باشند! حتی اگر طاعون هم گرفتند باید ثبات و تحرك داشته باشند! ثبات و تحرك طاعون، ثبات و تحرك وبا، ثبات و تحرك بلبشو، اختلال، انفجار، انقلاب! محمود می گفت تاریخ را هر طور که ما خواستیم می نویسیم. محمود، که بازویش را دورشانه من حلقه کرده بود، می گفت پشت سرت را نگاه کن بین چقدر منظم دارند می آیند؛ بین حتی گرد و خاکی که از پوتین هایشان بلند می شود، منظم است! بین چطور همدیگر را، بازو به بازو، گرفته اند و می آورند. محمود، مادرش را فراموش کرده. او گراز ماده را فراموش کرده. مادر من گراز ماده نبود. ولی من هم مادرم را فراموش کرده ام. چشمهایش؟ نه لازم نیست بیاد بیاورم که چشمهای سیاه

درشتی داشت . نه ! لازم نیست بفهمم چطور شد . البته بمن گفتند که چطور شد ؛ هرگز ! نه لازم نیست بیاد بیاورم که مادرم ، آهوی ماده کوهستانها بود و چشم‌های سیاه‌درشتی داشت ؛ لازم نیست ؛ فراموش کرده‌ام ؛ فراموش کرده‌ام . که مادرم می‌نشست ، درست وسط نقش درشت‌قالی ، و جیران را از نوك پستان‌های سفیدش شیر می‌داد . فراموش کرده‌ام که گونه‌های جیران ، به رنگ پستان مادرم بود و پستان مادرم به رنگ شیر سفید ماده آهوی کوهستان‌های اطراف شهر مادرم و مادر بزرگ و بزرگ‌ترم بود . محمود ، دستش را دورشانه من انداخته است و می‌گوید بین باچه نظمی دارند می‌آیند ، تو تا حال چنین چیزی دیدی ؟ می‌گویم سابقه ندارد ! نه فقط در تاریخ ، بلکه حتی در تخیل هم سابقه ندارد ! نه ! من فراموش کرده‌ام که مادرم کفن می‌دوخت کفن نه ! پیرهن بلند می‌دوخت . یادم رفته ! محمود می‌گوید خوب دخل زبانش را در آوردیم ؛ می‌گویم آره ، آره ، آره ! منصور پیرهن بلندی می‌پوشید ، نه ! فراموش کرده‌ام ! کتابی که من بودم ، از پایان به سوی ابتدا ورق خورده ، هر ورق مثل کفتری است که باله‌ایش بریده شده . منصور ! منصور ! منصور ! فراموش کرده‌ام که یقه پیرهنش را باز می‌گذاشت و موقعی که با شدت و حدت و حرارت حرف می‌زد ، دورگ درشت از سینه اش بیرون می‌زد و به سوی حنجره اش بر می‌خاست . فراموش کرده‌ام که انگشت شهادتش را بالای گرفت ، موقعی که حرف می‌زد ، استدلال می‌کرد و منطق می‌آورد . من جوان بی‌پدر و مادری هستم و همه چیز را فراموش کرده‌ام . محمود دستش را دور گردنم انداخته ، می‌گوید بین باچه نظمی پشت سرما می‌آیند . نگاه می‌کنم و می‌بینم بازو در بازوی یکدیگر انداخته ، قومی پشت سرما و چارچرخه می‌آیند و بلند ، بلندتر از بلند شیون می‌کشند . مهم نیست که من همه-

چیز را فراموش کرده‌ام . فقط يك چیز مهم است و آن اینکه محمود دست دور کردن من انداخته است و قومی دارند پشت سر ما می آیند . با خود می گویم محمود تاریخ را می نویسد ؛ مهم این است ، نه اینکه من برادری داشتم منصور نام که خطیب بلیغ بزرگی بود ، حقیقت پرست بنامی بود و معلوم نیست حالا کجاست . این مهم نیست که او در میدانچه محله مان جوانها را دور خود جمع می کرد و از چیزهای عجیب و غریب خیالی تحت عنوان حقیقت و دیگر مزخرفات صحبت می کرد . می گفت حقیقت آن چیزی است که از هر نوع تصور شریعت فراتر برود . پس در این صورت ، حقیقتی بالاتر از محمود وجود ندارد ؛ چرا که محمود از هر نوع تصور شریعت بالاتر رفته . من هرگز منصور را نفهمیدم . بگذار فراموش کنم ! فراموش کرده‌ام که قبر مادرم کجاست . البته خبر مرگش را شنیدم . حتی فراموش کرده‌ام که وقتی آدم های محمود رفتند تا یوسف را بگیرند و یوسف در رفت ، مادرم در فاصله در خانه و دیوار ماند و جان سپرد . دست محمود دور کردن من است . فراموش کرده‌ام که مادرم ، ماده آهوی کوهستان های اطراف شهر ، پشت در جان سپرد . قبر مادرم کجاست ؟ شاید منصور می داند ! محمود می گوید ، خوب دخل زبان مردك را در آوردیم . قبر مادرم کجاست ؟ فراموش کرده‌ام که چهار حمال اجیر ، روی يك تابوت کهنه ، نعش خونین و مالین ماسدرم را به قبرستان بردند . نعش زن عزیز خواجه بزرگ امیر ماضی را . فراموش کرده‌ام که مادرم می گفت که مرده من باید به دوش خواجه به قبرستان برود و بردوش هر چهار پسر . می گفت اگر خواجه بمیرد ، من می میرم ؛ این را همیشه بازبان شیرینش می گفت و با چشم های درشت سیاهش می گفت . فراموش کرده‌ام که وسط نقش درشت قالی می نشست و این را می گفت . من جوان بی پدر و مادری

هستم و دست امیر امیران دور کردن من است، آراستن سر وزیر استن است . می گوید نگاه کن عزیزم ببین چگونه شیون می کشند و می آیند و من نگاه می کنم و می بینم آنچه شیون می کنند و می آیند که هیچ چیز جلودارشان نمی تواند باشد . خود را به محمود می سپارم و عملاً زیر بغلش قرار می گیرم . آری ، آری فراموش کرده ام که مادرم ، اسم منصور را بر روی پیرهن بلندش می دوخت و گریه کنان می گفت ، چقدر بلند شد این پیرهن ، عین کفن شد این پیرهن ؛ و فراموش کرده ام که منصور می گفت که عاشق پیراهن سفید بلند است . آن دورگک زیر گلو ، آن انگشت شهادت بلند ، آن حرف ها ، حرف ها ، حرف ها را فراموش کرده ام . شنیدم که در سال ۶۴۰ ، ۷۸۰ ، ۹۹۰ ، ۱۱۰۰ و ۱۲۲۰ به منصور گفته شده بود که منشی ظل الله بشود . در رفته بود ! چرا ، چرا ؟ چرا در رفته بود ؟ فراموش کرده ام که فریاد زده بود کسی که خود خدا را به خدائی قبول ندارد چطور می تواند منشی ظل الله بشود ؟ من فقط جوان بی پدر و مادری نیستم ، بلکه بی گذشته هم هستم . دلم می خواهد سر به تن گذشته نباشد . چه چیزش بدرد من می خورد ! منصور می گفت از جد اولمان ناصر تا من راه درازی نیست ! که چی ؟ مگر از جد اولمان چیزی جز یک قبر دراز مانده است که تازه منصور به فاصله بین ناصر و منصور بیندیشد؟ و مگر از آن جد دیگر و آن جد دیگر و آن جد آخری که حتی اجازه نداده بودند اسمش بر روی قبرش نوشته شود ، چیزی جز قبر ، قبرهای قدونیم قد مانده است که کسی بفاصله خود با آن قبرها بیندیشد . قلب محمود آنچه با قدرت می زند که حتی در میان شیون مردم و صدای حرکت چرخهای چارچرخه هم شنیده می شود . فراموش کرده ام که پدرم و منصور در يك اتاق ، ساعت ها باهم می نشستند و بحث می کردند و موقعی که از اتاق بیرون می آمدند

باز هم بحث می کردند و تا نصفه های شب کلمات پر آهنگ و ظریف و زیبا و عجیب و غریب را بین یکدیگر رد و بدل می کردند . هر دو با هم مادرم را نگاه می کردند . منصور به من می گفت ، مادرم درشتی چشمانش را بتوداد ولی رنگش را بین من و صمد و یوسف ، قسمت کرد . صمد می رفت و در گوشه ای قایم می شد ؛ فراموش کرده ام در کدام گوشه ؛ و شعر می خواند ؛ فراموش کرده ام کدام شعر ؛ اینها مهم نیست . پشت سرم راه پیمائی قوم من جریان دارد . ملت مفعول دمروی من ، راه پیمائی بزرگ ملی خود را آغاز کرده است . محمود انگشتانش را در تنم فرو می کند و می گوید نگاه کن ببین با چه قدمهای بلندی می آیند ، آنها بسا هر قدم تاریخ را می نویسند . سرم را بلند می کنم از روی سینه اش ، و زنخدان استوارش را می بینم که درشت و پهن و مصمم ایستاده است و به يك تخته سنگ محکم می ماند . سرم را دو باره پائین می اندازم . فراموش کرده ام که منصور می گفت من سر این حرف تا پای جان ایستاده ام ؛ فراموش کرده ام که آن حرف چه بود . اصلاً يك حرف ، دو حرف و سه حرف چه ارزشی می تواند داشته باشد ؟ آنها هم موقعی که شیون ملتی از پشت سرم شنیده می شود ؟ محمود آهسته می گوید بچه فکر می کنی ؟ می گویم به تاریخ و بتو ؛ می گوید تاریخ را اولش کن ، آنرا من می نویسم ؛ می گویم من از کجا می دانستم که قرار است تاریخ . . . و محمود ادامه می دهد ، بر روی کفل من نوشته شود . محمود مغز مرا می خواند . مادر بزرگم دهنش را پر از دعا می کرد ، هر دو لپش باد می کرد و سرش را دور سر ما می چرخاند و باد دهنش را دور سر ما خالی می کرد و می گفت ، خدا شما را از شبگردهای امیر حفظ کند . مادر بزرگم را فراموش کرده ام . زنخدان محمود به يك تخته سنگ محکم ماند . خواهران دوقلویش ، هر دو چشمان کوچک دارند و غبغب سفید ، و مثل زن امیر

ماضی، همان گراز ماده، لب‌های گوشتالو دارند. يك شب، وسط این خواهران دوقلو خوابیدم. اتاقشان در پشت قصر، در جناح شرقی است. محمود، نیمه‌های شب، مرا از بستر مشترك آنان بیرون کشید، سیلی محکمی در گوشم زد و مرا کشان کشان به اتاق خودش برد. خواهرانش را يك ماه، در آن اتاق زندانی کرد. يك شب رفتم از کلید در نگاه کردم ببینم خواهرانش چکار می‌کنند. دیدم لخت شده‌اند و تن به تن یکدیگر می‌مالند. خواهران دوقلوی امیر، در قرن نهم از هجرت، یکی پنج دقیقه قبل از دیگری به دنیا آمده‌اند. در قرن پنجم، نه‌ماه توی شکم گراز ماده بغل‌هم بودند و از روزیکه به دنیا آمده‌اند، باهم زندگی کرده‌اند. از پستان يك تابه شیر خورده‌اند؛ یعنی یکی از این پستان و دیگری از آن یکی. شبیه یکدیگرند. محمود می‌داند که بکارت هر دو را من گرفته‌ام. ولی این کار در مقابل خوابیدن در آغوش محمود، هیچ است، آئینه تمام نما همیشه جلوی تخت بود. ما از آئینه شروع می‌کردیم. اکنون که دارم به زنخدان پهن و مصمم او نگاه می‌کنم، یادم می‌آید. از آئینه شروع می‌کردیم. او اول بود، او زودتر وحشی می‌شد و بعد موقع خوابیدن، بدنمان را در آئینه تماشا می‌کردیم. بعد از ظهرها هم همینطور بود. آفتاب از پشت شیشه می‌آمد. در زمستان‌ها اتاق سخت گرم بود، موقعی که محمود می‌خواست شب بازنش باشد بعد از ظهر پیش من می‌ماند. آفتاب از پشت شیشه می‌آمد و اتاق آنچنان گرم می‌شد که ما تمام لباس‌هایمان را می‌کنجیدیم. او اسم مرا هرگز نمی‌گفت؛ فقط من می‌گفتم: محمود! محمود! و باز نفس می‌زد و می‌گفتم: محمود! محمود! و اودست در زلف من می‌کرد و جلوی نور می‌گرفت و می‌خواست تماشا کند. از میان تمام غلامانش، من زیبا -- ترینشاق نبودم، بلکه جدا بترینشان بودم، و از همه به محمود نزدیکتر

بودم و بهمین دلیل آزادانه در قصر رفت و آمد می کردم . خواهران دوقلوی محمود میخواستند همه چیز را بفهمند . یکی از خواهرها می گفت که بچشم خود از سوراخ کلید دیده که من و محمود چکار می کردیم . من می گفتم محمود ارباب من است و حق دارد بامن هر کاری که دلش خواست بکند . خودم را بیشتر به محمود می چسبانم و سرم را بلند می کنم و به زنخدان پهن و مصمم او که مثل تخته سنگی محکم است ، نگاه می کنم . می گوید ، بچه فکر می کنی ؟ می گویم ، به تو و تاریخ ، می گوید ، تاریخ را ولش کن ، من آن را می نویسم ، می گویم من از کجا می دانستم که قرار است تاریخ . . . و او ادامه می دهد ، بر روی کفل من نوشته شود . او مغز مرا می خواند . آیا حافظه من نسبت به گذشته مرده متولد شده ؟ نه ! آنکه مرده به دنیا آمد ، کسی دیگر بود . فراموش کرده ام ؟ آری ، فراموش کرده ام . مادرم درد می کشید و بچه نمی آمد . چهار خشت داغ اینور گذاشته بودند و چهار خشت داغ دیگر آنور . وسط خشت ها يك طشت مسی گذاشته بودند . مادرم را بایك پا روی خشت های اینوری و با پای دیگر روی خشت های آنوری نشانده بودند . مادرم جیغ می کشید و بچه نمی آمد . زیر چشم های مادرم کبود بود . مادرم ، تقریباً برهنه بود . فقط يك پیرهن گشاد و قرمز پوشیده بود و موهای بلندش از پشت روی پیرهن گشاد و قرمز ریخته بود . مادر بزرگم و يك پیرزن دیگر می گفتند : زور بزن ! زور بزن ! و من شانهایم را جمع کرده در گوشه ای ایستاده بودم و گریه می کردم و از پشت اشك ، مادرم را می دیدم که با صورتی متشنج زور می داد و بخود فشار می آورد و بچه نمی آمد و مادر بزرگم بلند می گفت : زور بزن زور بزن ! زور بزن ! و لبان متشنج مادرم هر لحظه متشنج تر می شد و صورتش سرخ و سیاه می شد و چشمهایش سرخ و سیاه می شد و من

ایستاده بودم . بچه که به دنیا آمد و روی خاکستر گذاشته شد، سیاه بود، سیاه زنگی : مادرم نمی دانست. پدرم روزی در رفتن به قصر دیر کرده بود ؛ امیر ماضی به فکر آنکه پدرم قصد بی حرمتی به او دارد ، آدم - هایش را فرستاده بود دنبال پدرم و یکی از آدم هایش لگدی محکم به شکم مادرم زده بود . مادر بزرگم می گفت : زور بزن ! زور بزن ! و بچه مرده به دنیا آمده بود . فراموش کرده ام . خودم را به محمود می چسبانم . می گوید نگاه کن ببین باچه نظمی پشت سر ما می آیند و من نگاه نکرده می گویم می دانم باچه نظمی می آیند . جیران ، هدیه من بود به مادرم . بچه مرده دختر بود . مادرم ، جیران را مثل بچه خود بزرگ می کرد . و جیران ، شپش اهدائی امیر را به زلف هایش زده بود و می گفت ، مرحمتی امیر ! مرحمتی امیر ! تایک سال که من جیران را از روی برف برنداشته ، پیش مادرم نیاورده بودم ، مادرم ، حتی یکبار هم نخندید . مادرم موقعی که مادر بزرگم ، با اوقات تلخی ، و زیر لب می گفت : باز هم خونی است ، پشت میله های مسجد می نشست ، داخل مسجد نمیشد ، از بیرون مسجد را نگاه میکرد . گاهی سرش را روی آجر زیر پنجره میگذاشت ، چادرش را روی سرش می کشید . فراموش کرده ام که به مادرم می گفتم ، چرا چشمهایت را به مردم نشان نمی دهی تا همه خوشبخت شوند ؟ جیران را که پیدا کردم ، مادرم خندید . عجیب این بود که شیرش هنوز خشک نشده بود . گاهگداری بچه های دیگران را شیر داده بود ، ولی جیران را که پیدا کردم شیرش بطور کامل راه افتاد . نمی دانست چطور هر دو پستانش را یکجا در دهان بچه فرو کنند . عمه ام می گفت ، مواظب باش بچه مردم خفه نشود . جیران بچه مردم بود و بعد ، مرحمتی امیر ! مرحمتی امیر ! مرحمتی امیر ! چه مانعی دارد ! دست محمود دور گردن من است سرم را به سینه اش فشار می دهم و عملاً خواب می روم . خواب که

نه! دلم می‌خواهد همانجا خواب رفته باشم. شب، در اتساق پشت به دیگران کرده زیر پتو دراز کشیده بودم. پدرم، منزل نبود و مسادرم نمی‌دانم جیران را کجا برده بود. یوسف و منصور و صمد نخواهید بودند یوسف به منصور می‌گفت، تو باید یکروز بیایی و ببینی، برای خودش دنیایی است. صورت‌هایشان حتی مقدس هم بنظر می‌آید. اغلب لاغر هستند. مرده‌هایشان سبیل دارند و ته ریشی و اغلب هم شال‌گردنی دور گردنشان می‌اندازند و هر لباسی که بدستشان رسید می‌پوشند و رقابت‌های کوچکی هم باهم می‌کنند، ولی این مهم نیست. زن‌ها، آنهایی که مریض نیستند، همیشه می‌خندند. بزرگ مرتبی دارند. يك شب، بغل یکیشان خوابیدم. صمد می‌گوید، خوشگل بود؟ یوسف می‌گوید به توجه بچه؟ تو برو شعرت را بخوان. منصور ساکت نشسته، بحرف‌های یوسف گوش می‌دهد. من از زیر لحاف، حرف‌هایشان را می‌شنوم. یوسف می‌گوید از موقعی که یکبار آنجا با یکی دعوا شد و پشتش را به زمین رساندم، همه احترامم را دارند. مرده‌ها می‌دوند جلو، پیشنهاد می‌دهند. من راه می‌افتم، می‌روم به خانه‌ای که نشانم دادند. بلافاصله آن‌خانه را برایم خلوت می‌کنند. هر چند ساعت که بخوام پیش زنك می‌مانم... خانه فقط... خانه در این ملک، آسایشگاه است، می‌فهمی منصور؟ یکی هست که می‌گوید از شوخی گذشته دوستت دارم. تو چرا نمی‌آئی منصور، يك شب باهم برویم. اگر نمی‌خواهی کاری بکنی، نکن. ولی مردم واقعی آنجا هستند. تو که این همه دلت می‌خواهد با مردم واقعی آشنا بشوی، چرا با اینها حشر و نشر پیدا نمی‌کنی؟ بعضی از اینها از گل‌هم پاك‌ترند. عملاً زیبا هستند، زیباترین چشم‌های دنیا را آنجا پیدا می‌کنی، تو که می‌گوئی اینهمه عاشق زیبایی هستی، يك روز با بین دريك كوچه كوچك چند زن زیبا

زندگی می کنند . می دانی اینها اشخاصی هستند که این امرای مادر... و نوچه های خرپولشان، از اینور و آنور گرفتند، بردند توی قصرهاشان، کیفشان را کردند و بعدرهاشان کردند تا توی آن کوچه بپوسند . زیباترین زنان شهر ، توی این کوچه جمع شده اند . کوچه درست پشت قصر امیر است . می دانی مادر ما استثناست . زنان زیبای شهر ، اغلب فاحشه اند، یا توی قصر ... گی می کنند یا توی آن کوچه ؛ ولی آنهایی که توی آن کوچه هستند ، شریف تر از آنهایی هستند که توی قصرند ، این قصر فقط . . . می سازد ، . . . ه . . . ه . . . ه . . . ه . . . زن . عده ای به میل خود یا به طمع چیزی رفتند توی قصر ، دست بدست گشتند و گشتند تا بعدها زنهای دیگر جای آنها را گرفتند ؛ بعد اینهارا که بیرون کردند ، کسی حاضر نشد بگیردشان و آنها هم رفتند چپیدند توی آن کوچه پشت قصر . با پیرترهاشان باید نشست و حرف زد . درباره قصر ، از پدرم بیشتر چیز می دانند . ولی هرگز نباید با پیرترها خوابید ، گرچه بهتر از جوانترها فوت و فن کار را می دانند ، ولی ممکن است آدم کوفتی چیزی از شان بگیرد . بهترین مصاحب های دنیا فاحشه های پیرند ؛ ولی جوانترها عملاً تشنه محبت هستند . صمد می گوید ، مثل اینکه ناغت را آنجا چال کردند . یوسف می گوید ، تو برو شعرت را بگو بچه ، تو به این کارها چکار داری؟ منصور می گوید ، من این روزها وقتش را ندارم ، یوسف ، بعدها ، بعدها شاید آدمم . یوسف می گوید ، منصور حتماً باید بیایی ، حتماً . دیگر چیزی نمی شنوم . خوابم گرفته . محمود دستش را دور گردن من انداخته ، سرم را به سینه اش چسبانده ام . می گوید :

خوابی ؟ می گویم ، نه ! می گوید ، بچه فکر می کنی ؟ می گویم به تو و تاریخ ، می گوید ، تاریخ را ولش کن ، آنرا من می نویسم ، می گویم من از کجا می دانستم که قرار است تاریخ . . . واو ادامه می دهد ،

بر روی کفل من نوشته شود . محمود مغز مرا می خواند . فراموش کرده‌ام که مادرم چکار می خواست بکند . می گفت ... چی می گفت ؟ آهان . فراموش کرده‌ام که می گفت ، دلم می خواهد چهار عروس داشته باشم ، هر چهار تا به زیبایی جیران ، دلم می خواهد خودم وسط باشم و آن چهار عروس ، دورم بچرخند . مادرم را با عروس‌هایش بصورت منظومه شمسی می بینم . آفتاب در وسط قرار گرفته ، ستاره‌ها دارند بدورش می چرخند . مادرم می خندد . خنده‌اش یادم رفته . هر چهار تا به زیبایی جیران ، مادرم وسط قالی که نشسته این حرف را می زند . می گوید می خواهم هر چهار تا دورم بچرخند . می گوید می خواهم این عروس‌ها را خودم یک یک انتخاب کرده باشم و بعد به عمه‌ام می گوید ، یوسف خیلی درشت است ، می دانی ، باید یک زن نسبتاً درشت برایش پیدا کنم ، که از عهده‌اش بر بیاید . عمه‌ام می خندد ، با آن دندان‌های زشتش و لب و لوجه بی‌قواره‌اش می خندد . مادرم می گوید زن منصور باید خیلی فهمیده باشد . این دور و زمانه زن فهمیده کم پیدا می شود . باید خیلی دقت کنم . زن صمد باید شعر هم بلد باشد ، باید خوشگل هم باشد . صمد ، چشمش زیبایی را با تیر میزند . یک پارچه آتش است . مادرم می خواند ، هر چه بگویم زمن نگر که نگیری - عقل جدا شد زمن که یار جدا شد ، عقل جدا شد زمن که یار جدا شد ، که یار جدا شد ، که یار جدا شد . صمد آتش است آتش ، چشمش زیبایی را با تیر می زند . دیروز می گفت همه چیزم را از من بگیرد ، ولی چشم‌هایم را بگذارید بمانند ، با دست راستم ، که با چشمم بینم ، با دستم بنویسم . می گفت حتی لازم نیست زبان داشته باشم . بمن کاغذ بدهید ، کاغذ و چشمم را باز نگذارید و دستم را آزاد . عقل جدا شد زمن که یار جدا شد ، که یار جدا شد ، که یار جدا شد . مادرم می خندد و

می گوید، پسر کوچکترم مهم نیست، هنوز خیلی کوچک است. بعدها فکرش را می کنم، باید زنی انتخاب کنم که مثل خودش ظریف و کوچولو باشد. دلم می خواهد هر چهار عروسم خوشگل باشند. عمه ام می خندد، با حسرت می خندد، عمه ام زشت است. مادرم می گوید زن یوسف باید یک قدری درشت باشد. یوسف از پسر امیر هم درشت تر است. خودم را به محمود می چسبانم. محمود می گوید، بین چطور شیون می کشند و از پشت سرمان می آیند. برمی گردم و نگاهشان می کنم. بازو در بازوی یکدیگر انداخته، قومی، شیون کشان از پشت سر ما و چارچرخه می آیند و پاسداران چوب بدست، در میان گرد و خاک حرکت می کنند و پوتین های این قشون فاتح از پشت سرما، روی ریگ های بیابان قرچ قرچ صدا می دهند. برمی گردم و سرم را به سینه محمود می فشارم. یوسف، دائم به کارد خود می نگریست و می خندید و کاردش هر سال از سال پیش بلندتر می شد. یوسف، هرگز از کارد خود در مقابله با دیگران استفاده نمی کرد. اگر کسی با یوسف، اختلافی پیدا می کرد، یوسف کاردش را از کمرش درمی آورد و می داد دست من یا صمد، و بعد دست خالی با او روبرو می شد. هرگز از کارد بلندش استفاده نمی کرد. می گفت این کارد را من برای روز مبادا نگاه داشته ام. راستی روز مبادا چه روزی است؟ با کاردش فقط تمرین می کرد؛ آنهم همیشه توی حیاط خانه تمرین می کرد و موقعی که کاردش را بطرف درخت روبرو می انداخت، کاردش در آفتاب برق می زد و در قلب درخت روبرو فرو می آمد. روز مبادا چه روزی است؟ یوسف! یوسف! (بار آخر که دیدمش، یادم نیست) چارشانه بود یوسف؛ قد بلندی داشت و سخت درشت استخوان بود، جلد و چالاک و سهمگین بود. اکنون که دارم به زن خدان پهن و مصمم محمود نگاه می کنم، به یاد یوسف می افتم.

پوتین‌های بلندی می‌پوشید یوسف، و باطناب پوتین‌هایش را دور می‌بست و آنچنان تند و سهمگین می‌دوید که کسی نمیتوانست بگردپایش برسد. انگشت‌های بسیار قوی داشت، بانوک انگشتان پهن؛ و شست دست‌هایش به اندازه تکه آهن ضخیمی پهن، سفت و سخت بود. شانه‌هایش به پولاد مدور می‌مانست و سینه گسترده و پهن و پر مویش از سخاوت قلبش حکایت می‌کرد. پاچه‌های شلووارش را در پوتین‌هایش فرو می‌کرد؛ و موقعی که راه می‌رفت و مردانه‌راه می‌رفت، بالای پاچه‌ها شلووارش در باد حرکت می‌کرد و بساد از زیر بازوهایش در نیم تنه کلفتش فرو می‌رفت و پشت نیم تنه‌اش، مثل باد بانی بالامی‌آمد. (آخرین بار که یوسف را دیدم کسی بود؟) آخرین بار که او را دیدم او را گویا به این شکل ندیدم. آخرین بار او به این شکل نبود. آیا این دفعه ماقبل آخر است که یوسف به این شکل در نظرم مجسم می‌شود؟ از روبرو که می‌آید، صدای پوتین‌هایش که بروی سنگ‌ها می‌افتد، شنیده می‌شود. حتی اگر منزل هم باشم، از پشت دیوار که صدای پابشنوم، می‌فهم که یوسف است که به‌خانه برمی‌گردد. از تاریکی وحشتی ندارد. يك بار نیمه شب، دو دزد گردن-کلفت را گرفت و بست به درخت و ماصبح تماشاشان کردیم تا ترسمان از دزد بریزد. یوسف، قلعه مستحکمی است. از روبرو که می‌آید قلعه مستحکمی است که بپا خاسته است و از روبرو می‌آید. پدرم می‌گفت که یوسف باید کوتوال یکی از قلعه‌های مرزی بشود. یوسف به کارد بلندش نگاه می‌کند و می‌خندد. یوسف! (کی بار آخر دیدمش؟) یا شاید آن دفعه ماقبل آخر؛ آیا آن دفعه ماقبل آخر بود که او به قلعه مستحکمی می‌ماند؟ به زرخندان پهن و مصمم محمود که نگاه می‌کنم، به یاد یوسف می‌افتم. دفعه ماقبل آخر که جادیدمش؟ محمود

می گوید نگاه کن بیالای داربست و ببین چگونه دخلش را در آورديم .
 برمی گردم و نگاه می کنم . بر روی دست و پای بریده، گردو خاك نشسته .
 چشم های شمایل را گردو خاك گرفته و سیل و ریش مرد بالای چوب بست
 عملا به رنگ شن های بیابان در آمده . بار ما قبل آخر کجا بود که یوسف را
 دیدم ؟ چرا یوسف را همیشه بصورت آن دفعه ما قبل آخر به یاد می آورم ؟
 عجیب است می دانم که یوسف را یکبار دیگر، بعد از آن بار دیدم ،
 ولی نمی دانم چطور و کجا ؟ خودم را مثل پرند های در لانه اش ، در گودی
 زیر بغل محمود جامی دهم ، تنگتر ، تنگتر ؛ و باز از خود می پرسم کسه
 چه شد ، چطور شد ، حتی آن دفعه ما قبل آخر چطور شد ؟ احساس
 خستگی نمی کنم . سیر نمی شوم . چیزی هست در فضا ، در آسمان ،
 بر روی شن های بیابان ، که مرا بسوی آن دفعه ما قبل آخر می زاند . توی
 مغزم ، مثل يك سنگ بدنبال بوی آن یاد و یادگار ، پوزه به درو دیوار
 حافظه ام می کشم . یوسف را جلوی جسد چه کسی دیده ام ؟ جسد چه کسی ؟
 خاله ام که شبیه مادرم بود ، ازدور می آید . سنگین سنگین ازدور می آید .
 خاله ام حامله است . صورتش گرد و سرخ و چشم هایش درشت و قهوه ای
 است ، و مو هایش مشکی مایل به قهوه ایست که دور لباس همیشه سیاهش
 می ریزد . خاله ام از مادرم درشت تر است ؛ ولی به زیبایی مادرم نیست .
 بچه های خاله ام را مادرم زائونده . حتی بار آخر هم مادرم آن دو قلورا
 زائوند . بچه ها که به دنیا آمدند ، خاله ام مرد . صبح بچه ها به دنیا آمدند
 و عصر ، خاله ام مرد و بعد یکی از دو قلو هاهم مرد . در مرده شور خانه
 مرده شور ، دهن بچه مرده را آهسته بازمی کند ، پستان خاله ام را بلند
 می کند و پستان را توی دهان بچه مرده می گذارد و بعد هزدو را در
 همان حال کفن می کند . موقع دفن خاله ام ، یوسف بالای قبر ایستاده .
 گریه نمی کند . یوسف هرگز گریه نمی کند . جسد خاله و بچه اش

را ، آهسته می گیرند و ته قبر می گذارند . بعد یوسف با چشم های سرخ و خون آلودش بمن نگاه می کند . یوسف ، بیل را از دست کسی که کنار قبر ایستاده ، میگیرد و قبر را با خاک پر می کند و بعد از قبرستان می رویم بیرون . یوسف با کسی حرفی نمی زند . یوسف ، شانه هایش را بالا انداخته ، سرش را دزدیده ، به فکر فرورفته ، راه خانه را در پیش گرفته است . ولی این ، آن بارماقبل آخر نبود که یوسف را دیدم . بعد از آن یوسف را بدفعات دیدم . خودم را تنگتر و تنگتر در بغل محمود جا می دهم و در گذشته غرق می شوم . باید بیاد بیاورم ، باید بیاد بیاورم باید بیاد بیاورم . آیا موقعی نبود که او در برابر جسد پسر عمه ام ایستاده بود و نگاه می کرد ؟ پسر عمه ام موقعی که مرد ، نوزده سال داشت . جوان زیبای سربه زیری بود ؛ چشمهای آبی نرم دریائی داشت و هنوز دستی در سبیل و ریش تازه سبز شده اش نبرده بود . همه می گفتند که به پدرم خواجه رفته . ولی او بلند و لاغر بود . يك روز ، بسرش زد ، آنهم برای لحظه ای . جلوی مجسمه یکی از نوادگان امیری از امرای ماضی ایستاد و شكلك در آورد . در آن حالت جنون ، صورتش ، هر لحظه بشکلی در می آمد و چین های صورتش از پائین به بالا و از بالا به پائین و از این سو به آن سو راه می یافت و پسر عمه ما آنچنان شكلك در می آورد که گاهی فکر می کردیم که يك گوشش ، درست از کنار گوش دیگرش رسته . عضلات گردنش ، آنچنان کج و معوج می شد که انگار گلو و گردنش ، از این رو به آن رو شده . چشم های درشت آبی اش ، گاهی آنچنان ریز می شد که دیگر دیده نمی شد . پسر عمه ما ، جلوی مجسمه ایستاده بود و بهتر از تمام دلقکان امیر شكلك در می آورد . مردم جمع شده بودند و این جوانك نوزده ساله را که هر روز خیلی سربزیر و آرام ، از منزل تا بازار را می آمد و می رفت و هرگز کاری به کار کسی نداشت ،

با بهت و حیرت نگاه می کردند . زنهای خانه های اطراف ، پرده های پنجره ها را کنار زده بودند و می دیدند که جوانی جلوی مجسمه ایستاده سرو صورتش را عملاً در مقابل مجسمه مسخ می کند . جنون پسر عمه ما به این هم حتی قانع نشد . دست کرد و لباسش را از کمر به پائین کشید و خروس ناچیزش را در آورد و سرش را یک کمی بلند کرد و شروع کرد به شاشیدن . موقعی که شاشش به بالا فواره زد ، او درست دهن مجسمه را هدف گرفت و بعد شاش فروکش کرد و پسر عمه ما خروس ناچیزش را انداخت تو ، و بدون آنکه دوروبرش را نگاه کند ، راهش را کشید و رفت . دوروبر ، فراش ها و گز مه ها ایستاده بودند . اینها حرفی نزدند . این اتفاق از طرف پسر عمه ما آنچنان غیر مترقبه بود که هیچکس باور نمی کرد . نصفه های شب ، عمه سیاه چرده ما آمد که مهدی منزل نیامده . از جریان آن روز خبر داشت و وحشتش گرفته بود که مبادا اتفاقی برای پسرش افتاده باشد . پدرم تسکینش داد و راهش انداخت . صبح زود ، پس از اذان بود که صدای در بلند شد و همه سراسیمه دویدیم طرف در و بعد بطرف میدانچه و جلوی مجسمه . درست در پای مجسمه ، جسد کاملاً لختی را دیدیم که گوش تا گوش سرش را بریده بودند و فقط کنار گوش چپ ، باندازه یک انگشت از گردن مانده بود که سر را به تن وصل میکرد . خروس جسد از بیخ بریده شده بود و دهن جسد را باز کرده بودند و خروس را توی دهن مرده چپانده بودند ، بانو کش به بیرون ، و جسد را پای مجسمه دراز کرده بودند . مادرم دوید و رفت از یکی از خانه های اطراف میدانچه چادری گرفت و سرش کرد و چادر خودش را داد به پدرم و پدرم چادر را کشید روی جسد و بعد فرستاد از مسجد تابوتی آوردند . یوسف را می بینم که بالا سر جسد ایستاده با چشم های سرخ خون آلودش به من نگاه می کند . پدرم و یوسف ، جسد را بلند می کنند و روی تابوت

می گذارند؛ و آنوقت پدرم، در همان صبح زود، فریادی می کشد که تمام مردم اطراف میدانچه از خانه هاشان بیرون می ریزند: انا لله و انا الیه راجعون؛ انا لله و انا الیه راجعون؛ پدرم فریاد می کشد و همه فریادخشم آگین خواجهرها می شنوند و از کوچه پس کوچه ها بیرون می ریزند و دنبال جسد پسر خواهر خواجه راه می افتند تا قبرستان. پدرم جسد مهدی را خودش می شوید و قسمتی از پارچه های را که برای کفن آورده اند، پاره می کند و خروس مهدی را سر جاییش می گذارد و پارچه را روی خروس لای پاهای مهدی می گذارد و چشم های مهدی را می بندد و بعد جسد را کفن پوش می کند و بعد به منصور و صمد و یوسف می گوید: سر تابوت را بگیرید! و بعد تابوت را می آورند سر قبر. نماز مهدی را پدرم خودش می خواند و نماز که تمام شد، می پرد توی قبر و به منصور و یوسف می گوید: رهاش کنید بیاید! و یوسف و منصور از دو طرف، جسد مهدی را می گیرند و آهسته بطرف قبرها می کنند. پدرم، جسد را بغل میکند و در عمق قبرها می کند و سنگ را می گذارد. یوسف را می بینم که سر قبر ایستاده است و با چشمان سرخ خون آلودش، نگاهم می کند و من نمی فهمم چرا در این قبیل موارد، یوسف، فقط مرا نگاه میکند. ولی این، آن بار ماقبل آخر نبود که یوسف را دیدم. بعد از آن بدفعات یوسف را دیدم: خودم را تنگتر و تنگتر در بغل محمود جا می دهم و در گذشته رها می شوم. چیزهایی هست که انسان به هیچکس در دنیا نمی گوید؛ ولی من دلیلی نمی بینم که آنچه را که می دانم لا اقل بخود نگویم. و حالا باید بیاد بیاورم، باید بیاد بیاورم، باید بیاد بیاورم. از پشت سر، ملتی پوتین پوش، قرچ، قرچ، قرچ، روی شن های بیابان حرکت می کنند. مابه آغاز توحش برگشته ایم. همه، همه، همه، تنهائیم؛ و من اگر برگردم، برچوب بست، مرد مثله را خواهم دید که

آن بالا ، در پشت پلك هایش زندانی است و شن و گرد و خاک بر قامتش و بر دست و پای بریده اش نشسته است . ما به آغاز توحش برگشته ایم . همه ، همه ، همه تنهائیم ؛ و محمود می گوید ، خوب دخلشودر آوردیم نیست ؟ خودم را تنگتر در بغلش جا می دهم . ما دخل همه را خوب در آوردیم و دخل همه را هم خوب در خواهیم آورد . مردك خانه مقابل سه روز تمام از منزلش بیرون نیامد . زنش را برده بودند برای یکی از پسر خاله های امیر . زنك رفته بود و برنگشته بود . کدام زنی است که برود و برگردد ؟ شش ماه پیش زنك بچه ای به دنیا آورده بود . از پنجره زنك را بکرات دیده بودم ؛ سفید و صاف ، با شانهای باریك و پستان های جوان برجسته و لمبرهای درشت و نیرومند و زانوهای درخشان و گاهی دیده بودم که چطور جلوی آئینه می نشست ، مژه هایش را پس از خواب شبانه صاف می کرد ، شانها را به موهایش می زد ، موهایش را بر شانها هایش رها می کرد و چهار انگشت دست چپش را به زیر پستانش می کشید و انگشت شستش بر روی پستانش می ماند . این زن ، میتواند تمام تاریخ را یکجا شیر بدهد . روزی رفته بود و برنگشته بود ؛ و بعد به شوهرش خبر داده بودند که زنش را برای پسر خاله امیر برده اند . مردك سه روز از خانه اش بیرون نیامده بود . پشت پرده ها ، در يك محبس پوچ نشسته بود و می شد تصور کرد که در خیالش نشسته در پستانهای زنش خیره شده که چگونه در دست های باریك و بلند پسر خاله امیر ، سرخ و درشت و لیموئی رنگ و برجسته می شود و بانفس شهوانی زن بالا و پائین می رود . مردك سه روز است که از خانه اش بیرون نیامده . روز چهارم که از پنجره ، حیاط مقابل را نگاه می کنم ، می بینم که پنجره خانه مقابل باز است و مردك از جای چراغ سقف آویزان ، و زنجیر چراغ ، مثل ماری مضرس دور گردنش ، حلقه زده .

فریاد می‌زنم . پدرم خواجه ویوسف و منصور و صمد ، همه می‌ریزند
توی حیاط . پدرم ویوسف و صمد و منصور از بالای دیوار می‌پرند توی
حیاط مقابل . از پنجرهٔ منزل خودمان می‌بینم که چطور پدرم و برادرهایم
از پنجره بالا می‌روند . پدرم در کنار مرده دو دستش را بهم چفت می-
کند . یوسف کفش‌هایش را می‌کند و روی دست‌های پدرم بالا می‌رود .
صورت یوسف ، درست در مقابل چشم‌های از حدقه برآمده و زبان از
دهن بیرون آمدهٔ مرده قرار دارد . یوسف زنجیر را به هر زحمتی شده
باز می‌کند . صمد و منصور ، از پشت سر ، جسد را که نزدیک است روی
کف اتاق بیفتد ، بغل می‌کنند و پائین می‌آورند . یوسف از روی دست-
های پدرم پائین می‌پرد و می‌رود پاهای جسد را بلند می‌کند . منصور
می‌دود و در حیاط مقابل را باز می‌کند تا برود از مسجد تابوت بیاورد .
یوسف و پدرم ، جسد را روی تشکی که گوشه‌ای افتاده ، دراز می‌کنند ،
پدرم بهت‌زده جسد را نگاه می‌کند . زنک را او برای مرده عقد کرده
بود . یوسف را می‌بینم که بالای سر جسد ایستاده . پدرم هنوز پلک‌های
جسد را نینداخته . دارد چشم‌های جسد را خیره و مبهوت نگاه می‌کند .
یوسف سرش را بلند می‌کند و از پنجره ، به من که کنار پنجرهٔ مقابل
ایستاده‌ام نگاه می‌کند ؛ با چشم‌های سرخ و خون‌آلودش نگاه می‌کند .
ولی او هرگز گریه نمی‌کند . هرگز گریه نمی‌کند . راستی آن دفعهٔ ما-
قبل آخر کی بود که یوسف را دیدم ؟ چیزی هست در فضا ، در آسمان ،
بر روی شن‌های بیابان که مرا به سوی آن دفعهٔ ماقبل آخر می‌راند .
محمود! مادر که جای تاریخ هستیم ؟ مادر هیچ جای تاریخ نیستیم . ما به
آغاز تو حش برگشته‌ایم . نه! نه! نه! مادر داخل تاریخ هستیم . هرگز
از تاریخ خارج نیستیم . فاعل و مفعول ، فاعل و مفعول ، فاعل و مفعول ،
مادر داخل تاریخ هستیم . آن دفعهٔ ماقبل آخر هم قسمتی از تاریخ است

قسمتی از تاریخ يك خواب وحشناك شخصى ، تاریخ يك خواب وحشناك شخصى و خصوصى که مراباعلائم گمنامی به سوی خود می-خواند . می خواهم خودم را هرچه تنگتر در بغل محمود جادهم . ولی آن علایم گمنام مرا به سوی آن خواب دعوت می کنند . سرم را يك كمى از سینه محمود دور می کنم . چارچرخه ، چوب بست و مرد بسته به چوب بست ، چند قدمی از ماجلو افتاده اند . من بیش از پیش به سوی آن علائم گمنام رانده می شوم . هوای اطراف به مردابی می ماند که بجای آب ، از شن تشکیل شده باشد . قومی عظیم ، قومی شیون کشان و هلهله کنان ، در توفان شن حرکت می کنند ؛ انگار تمام مردم تاریخ دريك لجن ، دريك مرداب ، مردابی از شن داغ و توفانی غرق شده اند . این کل تاریخ است که در این بیابان باما حرکت می کند . این بوی متعفن از کجای تاریخ بلند شده که اینهمه آشنا و در عین حال اینهمه تازه بنظر می آید ؛ تازه ، نه از آن نظر که بتواند نوعی تازگی بوجود آورد ، بلکه تازه از آن نظر که انگار با وجود آشنا بودنش ، بیش ازین وجود نداشته است . عفونتی تمام فضا را دربر گرفته بود ؛ انگار این عفونت نه تنها بر سطوح خارجی ، بلکه حتی بر سطوح داخلی روح هم می ماسید و بخارش به جای آنکه رو بیالا حرکت کند ، به سوی اعماق فرو می رفت ، در ریشه های درونی انسانی نفوذ می کرد و علائم پوساننده خود را بجا می گذاشت و حتی روح را به سوی پوسیدگی می راند . و در نتیجه لمس این عفونت ، روح بشر آشکارا می پوسید ، تارهایش از هم گسیخته می شد ، بافتها متلاشی می گردید و لکه به لکه ، لکه های بزرگ و در حال بزرگتر شدن همه جای سطح و عمق روح را دربر می گرفت . انگار موقعی که جلوتر از چارچرخه و جسد مرد مثله حرکت می کردم ، چنین عفونتی را از فضا نمی شنیدم ، ولی حالا که چند قدمی عقب تر از چارچرخه راه می رفتم ، بوی

عفو نتی همه جا گستر را می شنیدم که از شدت تعفن ، حتی پاکترین مشام ها را هم می پوساند. محمود با تعجب می گفت فکر نمی کردم که به این زودی نعشش بگنجد ! و من با همین اشاره او به نعش ، به نعشی متعفن ، بی آنکه فاصله ای از سال ها را پیموده باشم ، بی آنکه از جای خود قدمی به سوی عقب برداشته باشم ، بی آنکه حتی سرم را بر گردانده باشم ، به سوی یکی از وحشتناک ترین سپیده دم های زندگی خود برگشتم ؛ بی آنکه حتی حافظه ام ورق خورده باشد . انگار از پشت سر ، دستهایی بسیار قوی مرا بلند کردند و بسوی دنیائی دیگر ، دنیائی که وحشتناک ترین سپیده دم زندگی ام بود ، راندند. موقعیت فعلی من ، یعنی محمود ، چارچرخه ، مردم و بیابان بکلی فراموش شد و من به سوی قطب دیگر این تعفن حرکت کردم. گفته ام که همیشه میان دو قطب زندگی می کنم. با این قطب بسوی قطب دیگر رانده می شوم و من این بار از بوی عفونت نعش و کلمه نعش ، که به وسیله محمود بر زبان رانده شد ، به ناگهان برگشتم ، بسوی آن دفعه ما قبل آخر که یوسف را به زانو افتاده در کنار جسدی دیدم و این بار یوسف را به گریه در کنار جسد دیدم . و این تقریباً یکسال پس از ورود کیمیا بود به باغ فیروزی و چهار ماه پس از رفتنش ، بابچه ای در شکمش که بچه من بود ، که اکنون خوب بیاد ندارم که بدنیا آمد و در کجا ، مرده یا زنده است ، چرا که کیمیا پس از رفتن از قصر ، بابچه من در شکمش ، دیگر پیش من نیامد ؛ اجازه داده نشد که بیاید ، جزیک بار ، آنهم موقعی که محدود در سفر بود و من تازه از بستر بیماری برخاسته بودم ، که کیمیا آمد ، به کمک تیمور حاجب ، دوست پدرم (پدرم کجاست؟) که منصور در فلان نقطه است و منتظر تست که بیایی و او تو را پیش یوسف خواهد برد و شما سه برادر باید برادر گمشده تان صمد را پیدا کنید ؛ چرا که چندی است از او خبری

نیست و شایع است که خود را به جنگل زده ، تا از آن سوی مرز سر در آورد و در جنگل ، طعمهٔ وحوش جنگل شده ؛ که شایع است خود را به آب رودخانه زده تاراهی دیاری دیگر گردد و آب به ناگهان غافلگیرش کرده ؛ که شایع است او را نخست عده‌ای گرفته شکنجه‌اش داده کشته‌اند و بعد شایع است که میان جنگل ، در حریم و وحوش جنگل رهایش کرده‌اند ، و بعد شایع است که تنی چند از فرایشان محمود ، او را غافلگیر کرده به کنار رودخانه برده‌اند و سرش را در آب فرو کرده‌اند تا نفسش قطع شود و بعد در آب رهایش کرده‌اند تا چنان بنظر آید که او را نکشته‌اند ، بلکه خود خطر کرده ، خواسته است از آب بگذرد و در آب غرق شده است . و این همه را کیمیا در آن بار آخر که دیدمش به من گفت ؛ کیمیا تنها دختر بکر باغ فیروزی ، پیش از آنکه من به عشق بکارتش را بگیرم ؛ کیمیا دختر عسلی چشم خرما موی کشیده دماغی که من هنوز در باغ خواب های هما غوشی ام ، استخوان بالای گل لای دوپایش را ، بصورت ماسیده و سائیده بر روی پوست و موی بالای خروسم ، بر روی شکمم ، پائین تر از نافم احساس می کنم و در خلوت ، خود را غرق در خلسهٔ آن شکنجهٔ شیرین شبانگهان باغ فیروزی می کنم . زن نبود ، کیمیا ، کیمیا بود که از یکی از قلاع مرزی ، درست از کنار بستر مادرش ، که زیر پای قشون محمود مانده بود ، گرفته بودند و یک راست به باغ فیروزی فرستاده بودند و محمود او را همدوش من کرده بود تا در شبان عشرتش بریمین و یسارش بایستیم و پیاله‌ای او به دست محمود دهد و پیاله‌ای دیگر ، من ؛ و من و او و محمود ، هر سه می دانستیم که محمود به من مایل تر است تا او ، طوری که با تمام حرکاتش ، کیمیا را تشویق می کرد که به من مایل باشد ، چرا که خود کنیزان رنگین داشت که از نظرش ، کیمیا در برابر آنها چندان زیبا نبود . موقعی که کیمیا ، شراب در پیالهٔ

محمود می‌ریخت ، موهای خرمائی‌اش طره به طره از شانه هایش به پائین می‌ریخت ؛ و شبی که محمود ، خرمست شد و خواست در برابر جمع ، مرا در آغوش بکشد و آن وزیرك احمق جلو آمد که محمود در ملاء عام گناه مکن ، و محمود مقراضی خواست و زلف‌های مرا به دست خود پیراست ، کیمیا نیمه شب مست به بالین من آمد که من به راستی وحشت زده و مبهوت بیدار شدم و شمع روشن کردم و شروع کردم به تماشایش و تازه من به راستی در آن موقع فهمیدم که نگاه کردن به يك زن از نزدیک ، بانگاه کردن به او از فاصله‌ای دور بسیار فرق می‌کند . چشم‌های عسلیش را ، از نزدیک که نگاه می‌کردم ، در نور شمع و در برابر آئینه تمام نمای کنار تخت ، چندان درشت نمی‌یافتم ؛ چشم‌های عسلیش سرشار از شعف گسترده در تمام نگاه بود و ابروهایش ، نرم و بلند و باریک ، به يك حاشیه معجزه می‌مانست ؛ مژه‌هایش نرم و مرتب بود و پلك‌هایش از پر قو نرم تر بود . صورتش را میان دو دستم گرفتم و نشستم به تماشا . صورتی که از دور اینهمه پر و حتی گوش‌تالو بنظر آمده بود ، اینک کاملاً استخوانی به نظر می‌آمد ؛ ولی نرم بود ، صورتش مثل پنبه‌ای بود که شکل استخوان بخود گرفته باشد ؛ و پوستش ، صاف و لیموئی رنگ و نرم ، چون آهک ، بر روی استخوان‌های صورتش کشیده شده بود و پیشانی‌اش صاف و بلند بود و در آن نیمه شب ، او ، فرقی از تاج سرش باز کرده بود و بعد پیشانی‌اش در میان دو ابرو ، قدری پائین تر ، تبدیل می‌شد به ریشه دماغ خوش-ترانش که به نظر می‌رسید در وسط ، يك برجستگی کوچک و باریک استخوانی دارد و بعد از این برجستگی ، صاف می‌شد و بلند و خوش‌تراش تر برمی‌خاست و بعد در پره‌هایش آنچنان نرم و ناب می‌شد که حتی ممکن بود بوسیدن ، نرمی و نابی‌اش را بهم بزند . صورتش از

خوش تراشی ، درشت به نظر می آمد ، ولی آنچنان کوچک بود که تمام گردن و گوش هایش و تمام صورت و حتی بخشی از پیشانی اش ، به راحتی در دو دست من قرار گرفته بود . فهمیدم که زیبایی صورت ، به صورت کوچک زن ، وسعت می دهد ، آنرا در برابر چشم می گستراند ، آنرا به رخ می کشد . مثل این بود که يك شمایل زنده را در دست گرفته بودم ؛ و او دندانهای سفت بهم چسبیده ای داشت که از بس کیپ و سفت بودند انگار از پهلوها و پائین به یکدیگر فشار می آوردند ؛ و زرخدانش ، نغزلی و اثری ، کمی روبه بالا ، به حالت نیمه خیز پاره ای از مجسمه ای می مانست ؛ و گوش هایش لاله های باغ فیروزی را می مانست ؛ و او حرکتی نمی کرد ، انگار هر حرکتی از چهره اش ، ممکن بود شیب شاد گونه هارا بهم بزند ؛ و صورتش سبک و رها بود و در میان دو دستم طوری فرار گرفته بود که انگار هو ا بود و به صورت چهره ای تجسم یافته بود . به خواب شباهت داشت ، ولی بیدار بود و نگاه می کرد و انگار خواب بود ؛ و صورتش هم عمیق بود و هم پایاب بود ؛ و لبانش زیاد پرنبود و انگار لازم هم نبود که زیاد پرباشد و هیچکس نام مرا چنو بر زبان نرانده بود ، با آن لبانش که انگار هیچ هم لازم نبود که زیاده از آنچه پربود ، پرباشد ؛ تنها دو چیز از صورتش نشان می داد که من بازنده روبرو هستم ، یکی چشم هایش و دیگری نفسش ؛ چشم هایش را گفتم ، نفسش را هم بگویم که بوی آغوز تازه سپیده دمان گو سپندان را می داد که بر بادیه ای از آن ، پیاله ای شراب ، سر- ریز کرده باشند ؛ و نفسش از پره های شکننده دماغش بیرون می زد و مرا ، صورتی را به سوی او می کشانید . و به چشم هایش که نزدیک شدم ، پلک- مایش افتاده بود وزیر لب هایم ، به دو پرندۀ نوزاد همزاد چشم هایش بی مانست . و من از چشم هایش شروع کردم و پلکهای بسته اش ، آنچنان زنده ، خود را به زیر لبانم سپرد که من کیمیا کیمیا گوین و باز

کیمیا کیمیا گویان ، انگار چشم هایش ، را با لبانم بغل کرده بودم و بوی
 موهایش را می شنیدم و گویا از پدرم خواجه شنیده بودم که موی زن ،
 عطر خاصی دارد که مرد را به ناگهان به سوی زن می راند؛ و من از پس
 رها کردن چشم هایش ، سرم را در عطر خرمائی موهایش غرق کرده بودم
 و عطری برمی خاست از موهایش که انگار از تمام سوراخ های تنم ،
 به درون نفوذ می کرد و موهایم را ، از هر کجای تنم ، به سوی او برمی افراشت
 و من از پشت سر او و از میان موهایش کیمیا کیمیا گویان و کیمیا کیمیا -
 گویان به سوی گوش هایش آمده بودم و بعد به سوی آن نفس ، نفسی که
 خود هلهله عطر و شهوت و شادمانگی بود و بعد در لبانش در تیزی نرم دندانهای
 سوزاننده و برهنه اش فرو غلتیده بودم که من در آن لحظه ، تمام علاقه -
 های دور و نزدیک را فراموش کرده بودم و بعد از زیر جامه سرخ نرمش
 که انگار پس از لمس دستهای من دیگر سر جایش نبود ، تمام تنش را
 به يك بلع ، با ولع لیسیده بودم؛ از زیر گوشش تا فاصله بین شست پا و
 انگشت کنار شست پایش را ، که در آن لحظه آن حاشیه ، بوی عطر
 نرم حاشیه زیرین پستان هایش را می داد ؛ و من پشت و رویش و تمام
 مهره های پشتش را يك يك ، تا آنجا که دیگر از مهره هایش خبری نباشد ،
 به يك بلع لیسیده بودم و بعد در آرامش تمام ، موقعی که او سراپا و قوف و
 هوش و هو شیاری بود و احساس می کرد که من دارم به اعماقش نزدیک می شوم
 خود را به من سپرده بود ؛ يك غنچه بکر شده بود و من در گرمی لیزای خون
 درونش غرق شده بودم و صورت او را که هم در حال خنده بود و هم در حال
 گریه ، هم شکنجه را نشان می داد و هم بهت را ، و مرا به تماشا و امی داشت با
 چشم ها و گوش ها و سوراخ های دماغ و گونه ها و لب هایم بوسیده بودم ؛
 طوری که صورتش مثل گل خیسی شده بود بادها گلبرگ ؛ و بعد سینه اش
 را ، هر دو پستانش را به زیر سینه ام جمع کرده بودم و زانو انم را روی زانو انش

گذاشته بودم و رانها را به روی رانهای گسترده و شکمم را به شکم او چسبانده بودم و استخوان بالای گلش را که سخت برجسته شده بود بر روی پوست و موی بالای خروسم حس کرده بودم و در زخم لای پاهایش فرو رفته بودم و آمده بودم و کیمیا کیمیا گویان خواسته بودم که دنیا دور بستم باشد، حتی پدرم خواجه، حتی برادرانم یوسف و منصور و صمد، حتی مادرم، حتی تمام مردم کوچه و محله مان، حتی محمود و قشونش؛ و این را کیمیا کیمیا گویان به کیمیا گفته بودم که اوزانوهایش را بلند کرده، به روی سینه ام نهاده بود و بعد پاهایش را از پشت به پشت رانهایم چفت کرده بود و مرا در میان قامت بلندش قفل شده نگاه داشته بود و نامم را بلند و بلند بر زبان رانده بود و من کیمیا گویان، در زیر نور شمع، در هوای مه آلود عشق غرق شده بودم و کیمیا، کیمیا، کیمیایم گفت، من مدتی بود که تورا می خواستم، می خواستم؛ و من می گفتم هر شب گوشه های چشم هایت را نگاه کرده بودم، بین هر شب، هر شب؛ و او می گفت، دیگر چطور و کجارا، کجارا نگاه کرده بودی؟ و من می گفتم موهایت را، که موهایت را می خواستم، موهایت را هم نگاه کرده بودم؛ و اوزانوهایش را از دو طرف روی سینه من گذاشته بود و می گفت، بگو، بگو تو چه چیز مرا خواستی که نگاهم کرده بودی هان، ها، چه چیز مرا می خواستی؟ و من می گفتم گاهی چشمها و گاهی لبها را و یکبار - موقعی که شانهای بلندت برهنه بود - من پاهایت را، خواسته بودم، اما اغلب، می دانی، می دانی، من اغلب، همه جا، همه جا، جا، جا، همه جای تورا خواسته بودم؛ و او می گفت، پس بیا بیا، همه جایم را پر کن، پرش کن، پرش کن، و من پرش می کردم، پرش می کردم، با همه جایم؛ و چشمهای او به کنار حدقه هایش میغلتید و صورتش به ناگهان سرخ و شکنجه دیده، بعد صاف و درشت و زیبا،

مثل دریاچه‌ای می‌شد و بعد او دوباره شروع می‌کرد به نالیدن و به من می‌گفت ، بنال ، بغلم بنال ، با آن صدای در گلو مانده‌ات بنال ؛ که من نمی‌دانم می‌نالیدم یا نه ؛ که او می‌گفت باز هم ، بنال و بنال و من که صورت‌م از بالا ، بر روی پستان‌هایش خمیده بود می‌نالیدم و او تنش را بالا می‌آورد و پائین می‌برد و مدام و مدام و مدام می‌گفت ، بنال و بنال و بنال ؛ و من ، مثل اینکه قلمرو تازه‌ای در روح کشف کرده بودم و این قلمرو مثل شهری در جنگلی بود ، دور از انظار همه آدمیان ؛ و من مثل این بود ، آری ، مثل این بود که رودی در کویری کشف کرده بودم که خنک‌ایش از سر صورت‌م و تمام تنم بالا می‌رفت ؛ و مثل اینکه آفتابی در پشت قفسه سینه‌ام پیدا کرده بودم ؛ و اینها را موقعی که می‌گفت بنال و من می‌نالیدم ، احساس می‌کردم ؛ و من مثل اینکه در ماه ، ماه چارده شبه ، غرق بودم و انگار سطح ماه را می‌لیسیدم و از جاهای لیسیده شده ، گل و آفتاب و آب می‌رست ، گل می‌رست برگستره ماه و چشمه می‌رست از میان ماه ، ماههای پاهایش و قامتش آنچنان گاهی بلند می‌شد که انگار بر روی نواری از ابریشم افتاده بودم و گاهی جمع می‌شد و دایره‌ای می‌شد و انگار من بر روی بدر ، بدر تمام ، بدر ملتهب ماه ، می‌چرخیدم و او می‌گفت تو چه چیز آخر ، تو چه چیز مرا آخر بار اول ، بار اول ... که حرف‌هایش دیگر نمی‌آمد و به ناله ، ناله و نال و نال و نال بدل می‌شد و جوبار ، جوبار باریدن و نالیدن و نال و نال که از غضروف گذرگاه حنجره‌اش بیرون می‌تراوید و من می‌گفتم حرف بز ، حرف بز که من از حرف زدن در این حال خوشم می‌آید ، آری خوشم می‌آید ، آری بگو ببینم ، اکنون کجا ، کجای منی ، کجای نال و نال و نال منی که او باز می‌شد و بسته می‌شد ، لحظه‌ای مرا در اعماقش می‌گرفت و بعدرهایم می‌کرد و من کیمیا کیمیا گویان ، چشم‌هایم را می‌بستم و باز می‌کردم و

باز صورتش را می‌دیدم که صورتی برهنه ، زیبا ، خیس ، نرم ، و باز زیبا بود ؛ و ناگهان تنش را زیر تنم احساس می‌کردم که بالا می‌آید ، مثل موجی که در شتاب باشد ؛ و بعد پائین می‌رفت و آنگاه با شتابی مضاعف بالا می‌آمد و این شتاب ، در لحظات بعد ، آنچنان زیاد شد که او تمام تنش را با شکنجه ، به سوی من پراند و تنش انگار در اعماقم بلعیده شد و بعد همان جا ماند و بنال گویان ، نفسی از درون بر آورد و بنال گویان و اسم مرا گویان افتاد و چشم‌هایش را بست و من در کنارش دراز کشیدم ، فقط دراز کشیدم ، نخوابیدم که خسته نبودم ؛ او انگار خوابید ، اما من نخوابیده بودم ، فقط دراز کشیده بودم و بعد ، آهسته ، بی‌آنکه بگذارم او بیدار شود ، چرا که از نفسش می‌توانستم بفهمم که خوابیده ، تنم را به طرف او کشیدم و در این لحظه ، چطور و چرا - نفهمیدم - سرم در میان دو پای او بود ، کمی بالاتر از زانوهایش ؛ سرم را بلند کردم و کمی بالاتر ، روی ران‌هایش ، نرسیده به گلش ، نوار نازک خون رقیق بود و من خم شدم و این خون را بو کردم و بعد زبانم را به اطراف نوار خون کشیدم و او خواب بود و گل برهنه خون آلوده اش ، با آن استخوان برجسته بالای گلش ، آرام بود و موهای بسیار نازک ، روی استخوان برجسته دیده می‌شد و من از ترس اینکه هوای اوایل بهار که از دریچه بالای پنجره می‌آمد ، پس از آن داغی تنش ، آسیبی به تنش برساند ، ملافه نازک سپید را از زیر بالش بیرون کشیدم و آهسته روی تنش انداختم و خودم زیر ملافه ، کنار سایه تنش دراز کشیدم ؛ موهایش ، کنار شقیقه‌هایم بود ، خیس و قهوه‌ای و نرم ؛ و باز یاد حرف پدرم خواجه افتادم که موی زن عطر خاصی دارد که مرد را به سوی زن می‌راند و من آن عطر را لمس کردم ، نخوابیدم ، نشستم ، نفس‌های او را شنیدم ؛ و بعد که از بیرون ، صدای پرندگان باغ فیروزی را شنیدم ، بلند شدم ، پرده را به یک سو

زدم و بعد زیر پای تخت ، تکیه داده به تخت نشستم ، زانوهایم را بغل کردم و به صدای پرنده‌ها و صدای نفس او گوش دادم و بعد که هواداشت روشن می‌شد ، آهسته بیدارش کردم ، کیمیا ، کیمیا جانم ، کیمیا ، که او آهسته بلند شد و دستم را که روی شکمش بود گرفت و روی پستانش گذاشت و گفت ، انگار در خواب ، که بخوابیم ، که من گفتم ، کیمیا ، کیمیا ، صبح است ، چشمت را باز کن ، چشمت را باز کن ، که فهمیدم که چشم‌هایش را آهسته باز کرد و فهمیدم که دارد فکرمی کند که صبح شده ، که گفت ، صبح شده ؟ که گفتم ، آره ، گفت ، تو نخوابیدی ؟ گفتم ، نه ، گفت چرا نخوابیدی ؟ گفتم نتوانستم ، و بعد چرخید به طرف من و سرش را در گودی شان‌هایم فرو برد و من دست‌هایم را دور تنش حلقه کردم و بعد او سرش را بلند کرد و پائین‌تر از شان‌هایم روی بازویم گذاشت و انگشتش را آهسته ، وسط سینه‌ام کشید و ناخن حنا بسته‌اش در تاریک روشنی صبح ، مثل یک گل کوچک بود و بعد پرسید ، یعنی دوباره پرسید ، تو نخوابیدی ؟ و من باز گفتم ، نتوانستم ، و او آهسته لبخند زد ، مثل سایه آب که روی دیوار افتاده باشد ، لبخند زد و بعد بلند شد و به زانو روی تخت نشست و من در همان حال بغلش کردم و بوسیدمش ، و بعد کنار تخت نشست و من در همان حال بغلش کردم و بوسیدمش ، و بعد بلند شد و پشت شیشه پنجره ایستاد و من در همان حال بغلش کردم و بوسیدمش و بعد گفت ، مثل اینکه کسی در باغ قدم می‌زند ، و من از بالای شان‌هایم نگاه کردم و محمود را دیدم که صبح زود ، دور استخر باغ فیروزی قدم می‌زد ؛ پرده را آهسته کشیدم و به کیمیا گفتم که نباید کسی ما را ببیند و کیمیا گفت ، می‌دانم و بعد همان زیر جامه سرخ مایل به قهوه‌ای را پوشید ، پشت در بغلش کردم و بوسیدمش و رفت و من برگشتم روی تخت نشستم ، با پرده‌های کشیده ، پرنده‌های پشت شیشه

و محمود که دور استخر قدم می‌زد، و بعد بلند شدم وزیر همان ملافة خون آلوده که هنوز بوی تن کیمیا را می‌داد، خوابیدم. ولی این، آن ملافة خون آلوده نیست که به نعش، نعش بالای چوب بست ارتباط پیدا می‌کند. عفونت نعش، مرا فقط به یاد کیمیا نمی‌اندازد، مرا به یاد یوسف می‌اندازد، موقعی که یوسف را زانورده در کنار جسدی گریان دیدم؛ موقعی که یوسف را در خشمگین‌ترین لحظه زندگیش دیدم؛ در مستأصل‌ترین، نابودترین و پر حرف‌ترین لحظه زندگیش دیدم. ولی به نظرم کیمیا، کلید راه یافتن به آن لحظه از زندگی یوسف بود؛ نه اینکه یوسف او را دیده باشد؛ نه! هرگز! علاوه بر این، پیغام او نبود که بوسیله کیمیا به من رسانیده شده بود؛ این پیغام منصور بود که بوسیله کیمیا به من رسیده بود؛ خود یوسف از وجود کیمیا خبر نداشت. و حتی خود من تا آن لحظه که منصور بوسیله کیمیا به من پیغام فرستاد، نمی‌دانستم که ممکن است کیمیا به منصور دسترسی داشته باشد. کیمیا از این بابت به من حرفی نزد؛ او فقط پیغام منصور را رسانید و رفت. ولی شاید بهتر باشد که برای روشن شدن ذهنم کتاب کیمیا را ورق بزنم؛ بهتر است برای فهمیدن روح کیمیا و برای درک آن رودخانه درونی که بوسیله وجود کیمیا برایم کشف شده بود، به زیر آن ملافة خون آلوده که سرم کشیدم و در آن صبحدم، در هاله تند بوی تن کیمیا و بوی خون بکارت او به خواب رفتم، برگردم. شاید اصلاً بازگشت نیست، بلکه زیستن مجدد آن لحظات کیمیائی است. این بازگشت به طرف کیمیا نیست، بلکه خلق کیمیای گذشته به عنوان کیمیای حال است. البته کیمیای گذشته تا به من برسد، کاملاً دگرگون شده، به شکلی دیگر در آمده است. این را کاتب بهتر از هر کس دیگری می‌داند. کاتب، این شیاد اعماق، این مفتن ابدی، این جانی بالفطره، همه چیز را می‌داند. من

فقط قسمتی از قضیه را می دانم . ذهن من مثل يك تگار گنده سر پوشیده است که سرپوش آن محمود است ، تهش کیمیا ، و تمام یاد های من در این خمره به هزار شکل می جوشند . حالا می فهمید که من باید کیمیا را از کجای این تگار به کجای دیگر این تگار برسانم تا بفهمم به او چه اتفاقی افتاد ؟ و یا بوسیله او به من ، و بوسیله من به او چه اتفاقی افتاد ؟ پس از آن شب ، او هر شب آمد ، می دانید ، هر شب . بعد از ظهر های من از آن محمود بود و شب های محمود از آن زنش و پس از آن تا چهار ماه ، تمام شب های من از آن کیمیا و تمام کیمیاهای او از آن من . انسان ، در يك لحظه ، به عشق پی نمی برد ؛ مدتی طول می کشد . عشق زمان می - خواهد ؛ و البته نگریستن و در هر لحظه به شکلی خاص ، همه چیز را دیدن . عشق يك زندگی مضاعف است ، برای من دستکم این طور بود . من عاشق کیمیا شدم . پیش از آن شب ، موقعی که او در آن سوی محمود ایستاده بود و شراب می ریخت ، با بهت و حیرت تماشايش کرده بودم ؛ البته از زیر چشم ، و به تصادف . موقع روز ، هرگز او را نمی - دیدم . محمود ، گاهی ، در شکارهایش مرا همراه خود می برد و من نخستین کسی بودم که بر سر نخجیرهایش حاضر می شدم ؛ حتی محمود داد برایم لباس زیبای چوگان دوختند و مرا سوار اسب کرد و چوگان را به دستم داد و دستورداد و انمود کنم که دارم توپ را محکم می زنم و در همان حال به نقاشانش دستورداد که از هر بعد ، تصویرهایی از من بکشند . اگر شکار و چوگان نبود و اگر محمود نمی خواست در برخی از سفرها و جنگ هایش مرا همراه خود ببرد ، من در قصر می ماندم . هرگز اجازه نمی داد که کسی از قصر نشینان از دست من پیاله بگیرد . حتی یکبار ، عمویش را که چشم بر اندام من دوخته بود ، گوشمالی سخت داده بود ، طوری که این گوشمال برای تمام اهالی شهر عبرت شده بود .

عموی محمود مرد قد بلند نسبتاً چاقی بود که زیر چشم هایش دو کیس خیلی گنده افتاده بود و روی دماغش يك آبله بسیار زشت داشت و لب-هایش ، مثل دوشیپور کالسکه باد کرده بود و دهنش را که باز می کرد، بوی مشمشز کننده ای از آن بیرون می زد که همه را از او منزجر می کرد. حتی غلامان پائین تر، آنهایی که حاضر شده بودند بغل دونسل از امرای دوران بخوابند ، حاضر نمی شدند که او صورت یا لبشان را ببوسد . شنیده بودم که با نفرتی عظیم ، پشت به او می کردند و او کار خود را تمام می کرد و شنیده بودم که خروسی آنچنان گنده داشت که غلامان پس از خوابیدن با او ، تا چند روز، راه رفتن درست، یادشان می رفت. در واقع او عموی ناتنی محمود بود و موقعی که يك شب از سرمستی چشم در کمر من دوخته بود ، محمود چنان سیلی محکمی بر گوشش نواخت که گوش راستش برای همیشه کر شد. از آن پس او حالت بله و احمقانه ای پیدا کرد و به تدریج سرش کج شد و چون موهایش از فرق سر ریخته بود، پس از کر شدن گوش راستش چنین به نظر می آمد که سرش بر روی شانه-هایش سنگینی می کند . او پس از کر شدن گوشش يك حالت حیوانی پیدا کرد؛ زبانش که به نظر می رسید از دهنش گنده تراست ، دیگر درست در دهنش نمی چرخید و به همین دلیل او نمی توانست کلمات را درست ادا بکند . مثل حیوان درنده ای شده بود که به علت حرکت نکردن و طعمه نگرفتن ، فرزی و چالاکی خود را از دست داده باشد. از آن پس او تمام نیروهای خود را در دو چیز متمرکز کرد؛ یکی شکمش و دیگری پائین تر از شکمش . به اندازه شش هفت نفر طعام و شراب می خورد و هر غلام و کنیزی را که بی صاحب می ماند ، شب و روز به اتاقش که در یکی از ساختمان های پشت باغ فیروزی بود می برد و اگر کسی از غلامان و کنیزان نمی توانست درست راه برود ، همه می گفتند که لابد از اتاق امیر عرب

بیرون آمده ، رحم کنید، تا چهار پنج روز راحتش بگذارید، تا حالش سرجایش بیاید . او چون نمی توانست کلمات را دقیق و کامل ادا کند ، بتدریج لبان کج مسخره‌ای پیدا کرد . لب پائینش ، پائین تر کشیده شد و لب بالایش، همان بالاماند و از خلال این لبان گوشتی بازو کج و معوج، دندان‌های نامرتب و زرد و سیاهش بیرون افتاد . دو گوشش بسیار بزرگ بود و انگار کروی گوش راستش ، سبب شده بود که این گوش پائین تر کشیده شود و به گردن نزدیک تر گردد . موهایش از بالای گوش‌هایش سفید شده بود ، ولی هر دو گوشش را موهای ریز و زرد و سیاه و کثیف پوشانیده بود ؛ طوری که سوراخ‌های گوشش ، هرگز دیده نمی شد . در زندگی اش ، فقط یک کار مهم انجام داده بود و آن هم در زمان امیر ماضی ؛ جزیره‌ای را که در آن عده‌ای از قبایل فراری عرب زندگی می کردند گرفته ، سر شیخ پیر را - که گویا آزارش به کسی نرسیده بود - پوشال چپانده بود و پیش امیر ماضی فرستاده بود و از امیر ماضی - به طنز - لقب امیر عرب را گرفته بود . پس از مرگ امیر ماضی ، محمود از او خواسته بود که جزیره را رها کند و عازم پایتخت شود و او پیش محمود بازگشته بود تا چهار زانو آن سوی مجلس بنشیند و با چشم‌های درشت بی حالتش، غلامان و کنیزان را تماشا کند . موقعی که حرف می زد ، به جای کلمه تف بیرون می ریخت و موقعی که مخاطبش ، سرش را پائین می انداخت تا تف دهن او بر صورتش نریزد، امیر عرب، دست هایش را بلند می کرد و از دو طرف روی شانه‌های مخاطبش می گذاشت و بلند و مصنوعی می خندید، و بعد با دست چپش، همیشه با دست چپش، صورت مخاطبش را از زیر چانه اش می گرفت و بلند می کرد و صورتش را در برابر صورت خود نگاه می داشت و به حالتی خالی و احمقانه، و بالبخندی مسخره می خندید . مخاطبش که از بوی مشمئز کننده دهن او سخت رو

ترش کرده بود ، خودش را عقب می کشید تا از افسون زشتی او نجات یابد ، ولی او به ندرت اجازه می داد که مخاطبش به این سادگی از دستش نجات یابد ؛ چرا که دست راست او که محکم شانه طرف مقابل را گرفته بود تا چند لحظه سست نمی شد و مثل يك گیره بزرگ آهنین ، شانه مخاطب را در اسارت خود داشت . پس از چند لحظه ، موقعی که طرف مخاطب ، بوی عفونت احشاء او را از دهنش شنیده بود ، و صورتش تف باران شده بود ، دست آهنین ، از روی شانه اش برداشته می شد و او عملاً پا به فرار می گذاشت . همین موجود کریه نامتعادل بود که فهمید کیمیا حامله است و خواست که لذت همخوابگی با زنی حامله را درك کند و کیمیا حاضر شد با بچه من در شکمش از قصر فرار کند و حتی مرا هم رها کند ، ولی همخوابه این غول کریه کر نشود . البته امیر عرب ، هرگز نفهمید که کیمیا از من حامله است و اگر می فهمید لابد می خواست که با هر دوی ما همخوابه شود تا سر ما را از محمود و دیگران مخفی نگه دارد . ولی او حامله بودن کیمیا را فهمید ؛ به گمانم یکی از قوادان قصر ، قضیه را به او گفت و او بوسیله همان قواد از کیمیا خواست که شب به اتاقش برود . کیمیا شب به سراغ من آمد و گفت که امیر عرب از او خواسته است که به اتاقش برود و گفت که نخواهد رفت چرا که نمی خواهد تا موقعی که بچه اش به دنیا نیامده با کسی جز خود من همخوابه شود . کیمیا رفت و بعد شب دیگر ، به جای او ، جهانتاج آنور محمود ایستاده بود و شراب می ریخت و امیر عرب با صورت مسخره ، چشمان بی حالت و شکم گنده ، و لب و لوجه آویزان ، در گوشه ای نشسته بود و غلامان و کنیزان را بی خیال نگاه می کرد . ولی کیمیا رفته بود . کسی که هر شب ، مدت چهار ماه ، پیش من مانده بود ، رفته بود . کیمیا ماه اول حامله نشد ، تصور کردیم که نمی تواند حامله

شود و بعد من ترسیدم که شاید قدرت آن را نداشته باشم که زنی را حامله کنم . در اواخر ماه دوم تمام تردیدها از بین رفت . فهمیدیم که حامله است و آنوقت شکمش برای هر دوی ما منبع کنجکاو ی عظیمی شد . گمان بردیم که باید بزودی بچه درون شکمش شروع به حرکت کند . اشتباهی بیش نبود . فکر کردیم بچه مرده است و به همین دلیل حرکت نمی کند . این نیز اشتباهی بیش نبود . به دلیل اینکه بچه پس از ماه سوم ، حرکات نرم و دلنشین خود را شروع کرد و از همان موقع بود که کیمیا زیبایی مضاعفی پیدا کرد . مادرم گفته بود که بعضی زنها ، موقع حاملگی ، خیلی زیبا می شوند و کیمیا در دوران حاملگی زیبایی اعجاب انگیزی پیدا کرده بود . چشم های عسلیش هر لحظه به رنگی در می آمد . انگار محک رنگ سنگ های قیمتی دنیا بود ، چشم هایش مثل دودریاچه درخشان از زمررد در صورتش می درخشید . دوران حاملگی ، به صورتش حالت بی خیالی دلنشین داده بود . نگاه گرم و گیرایش ، موقعی که زیر من خوابید و می گفت با آبت سرو صورت بچه ام را آن تو بشور ، مثل يك گل عسلی شکفته بود که آشکارا با حرکت آفتاب رنگ به رنگ می شد . چشم هایش سبز و آبی می شد و بعد يك پرده ظریف قهوه ای رنگ ، نگاهش را می پوشانید و موقعی که این پرده می رفت تا ابدی جلوه کند ، از کنارها و از اعماق نگاهش ، رنگ های دیگر فواره می زد و سطح شفاف چشم را تسخیر می کرد . موهای خرمائی اش ، شفافیت نخل های داغ بیابان را پیدا کرده بود و شب ، زیر نور شمع ، مثل خرمن خرما بود و گلو و گردن بلند و سفیدش ، اینک بلندتر به نظر می آمد و من دوست داشتم تار موهای کوتاه و نازک و خیس پشت گوشش را ، هرگز از لبانم دور نکنم . علاوه بر این ، آن حضور نامرئی در پشت جدار شکمش ، مثل حضور خدا بود ، موجود نامرئی نورانی و مرموزی بود

که پیغام‌های موجودیت خود را به سوی مامی فرستاد و تمام اتاق را غرق در نور ملایم موجودیت خود می‌کرد. ولی وجود او هرگز سبب نمی‌شد که من هر شب بیش از پیش به تغییرات وجود کیمیا واقف نشوم. موقعی که در برابر آئینه می‌نشست و به پستان‌هایش می‌نگریست، و یا موقعی که در برابر نور شمع بلند می‌شد و قامتش، شخصیت بی‌نظیر تنش را در آئینه برملا می‌کرد، روحم از گرمای بی‌نظیری مالا مال می‌شد. در اواسط ماه چهارم، کپالش داشت بسوی عقب کشیده می‌شد و پوست شکمش، داشت کشیده‌تر و در نتیجه سفیدتر می‌شد. به آهوی ماده آبتن می‌مانست؛ و موقعی که خم می‌شد تا قدری مانده به سپیده دم جامه سرخ مایل به قهوه‌ایش را بردارد و تنش کند، و من از پشت تنش، نگاهش می‌کردم، سوراخ‌های گرم و داغ پشتش به لانه‌های گرم معجزه می‌مانست. گاهی در آن حال، دست بلند می‌کردم و حاشیه دستم را روی هردو سوراخش می‌گذاشتم. انگار هردو سوراخ نبض داشت و مثل دو کودک همزاد چسبیده به یکدیگر، نفس می‌زد. در این حالت، او هرگز خود را نمی‌زدید. بلکه خود را حتی کمی عقب‌تر هم رها می‌کرد، طوری که من احساس می‌کردم که هردو سوراخش کمی بازتر شده‌اند و من بی‌اختیار شستم را به گل نخیس جلوش، از بیرون، از حاشیه‌ها می‌مالیدم و بعد او در همان حال خودش را قدری عقب‌تر می‌آورد و در آغوش من که کنار تخت دهن باز کرده بود، می‌نشست و من از پشت شانها و مهره‌های بالای پشتش را می‌بوسیدم و او می‌گفت، می‌خواهم بچه‌ام که به دنیا آمد، بوی تن تو را داشته باشد، بوی آب تو را داشته باشد؛ و اعماقش را در آغوش من بیشتر جا می‌کرد تا در سپیده دم مشرف به آفتاب، نه خودش، بلکه من، رهاشوم و او برود و من در همان حال، روی تخت، خوابم ببرد. بعضی صبح‌ها، پس از رفتن او، پرده را

کنار می‌زدم ، ستاره‌ها را می‌دیدم که در زمینهٔ کبود آسمان سپیده‌دم ، درهم می‌لواند . خستگی دلنشینی سراپایم را فرا می‌گرفت و خوابم می‌ربود و بیدار که می‌شدم ، می‌دیدم که آفتاب به تکه‌پارهٔ ابرهای دور- دست زده ، قسمت شرقی آنهارا سرخ کرده ، لکن هنوز ، غرب ابرها تیره مانده است. آفتاب، آسمان را روشن تر می‌کرد و پائین ترمی آمد و نوك مناره‌ها و پشت‌گنبد‌ها را طلائی می‌کرد و ناودان‌ها را درخشان می‌ساخت و بعد پنجره‌ها و خانه‌ها و حیاط را تسخیر می‌کرد و در باغ فیروزی، نور و حرکت را جاری می‌کرد و من محمود را می‌دیدم که در کنار استخر ، بر روی تختی قهوه‌ای رنگ، که فرش سرخ‌بر آن انداخته شده بود، نشسته است و چاشت می‌خورد و فراش‌ها دست به‌سینه ایستاده اند . در آن لحظات ، به این فکر می‌کردم که آیا کیمیا مرا از محمود دور نمی‌کند؟ آیا محمود می‌فهمید که من دارم کم کم از او دور می‌شوم و قطب دیگر خود را پیدامی‌کنم ؟ بعد از ظهرها، کنارم ، روی همان تخت ، که شب‌ها من و کیمیا را در خود جای می‌داد ، دراز می‌کشید و تن برهنهٔ مرا بادست‌های مردانه‌اش لمس می‌کرد . دور شدن از محمود ، هرگز بطور جدی به مغز من خطور نکرد ؛ ولی بارها در آن سپیده‌دم‌ها و عصرها این فکر مرا بخود مشغول می‌کرد که آیا من بوسیلهٔ کیمیا موجودیت اساسی خود را که جنسیتم اجازه می‌داد داشته باشم ، پیدا خواهم کرد یا خیر؟ اینک من بین دو قطب زندگی می‌کردم: قطب محمود و قطب کیمیا. شاید هم در واقع ، در طول آن چند سال، اتفاق غیر مترقبه‌ای نیفتاده بود ، محمود همانطور مانده بود و جای گراز مادهٔ شب اول را کیمیای زیبا گرفته بود. آنگاه محمود نمی‌توانست باکی داشته باشد؛ چرا که او از همان شب اول مرا به صورت دو قطبی تربیت کرده بود . منتها اینک قطب دیگر ، به‌جای آنکه مادر محمود

باشد ، مادر آینده بچه من بود . من قطب محمودی خود را از دست نداده ام ، فقط قسمتی از حرارت خود را ، موقتاً نسبت به محمود از دست داده ام ؛ و موقعی که کیمیا از ترس امیر عرب از باغ فیروزی رفت ، من پس از چند روز دلتنگی و نومیدی ، هوش و حواس خود را مجدداً متوجه محمود کردم ، جرأت از دست رفتن را باز یافتم و از آن پس آنچنان در محمود غرق شدم که حتی خود محمود هم از این پناهندگی پر عمق من دچار اعجاب می شد و شاید از همین رو بود که وقتی کیمیا پس از چندین ماه آمد که منصور پیغام داده که در فلان نقطه است و منتظر تست که بیائی و او تو را پیش یوسف خواهد برد و شما باید بگردید و برادر گمشده تان را پیدا کنید ، من چندان حرارتی نسبت به کیمیا نشان ندادم ، فقط به او گفتم که به منصور خواهم پیوست ؛ حتی از کیمیا نپرسیدم که بچه کجاست ؛ انگار فراموش کرده بودم که او را حامله کرده ، تاحدی مجبورش کرده بودم که از قصر فرار کند . از تیمور حاجب ، دوست پدرم (پدرم کجاست ؟) خواستم که کمک کند تا از قصر بیرون بروم و با برادرانم بروم دنبال برادر گمشده ام . از او خواستم نگذارد از قوادان و فراشان ، کسی ، از غیبت من آگاه شود ؛ چرا که محمود در سفر بود و ممکن بود جاسوسان و مشرفان حرفهائی درباره من به او بزنند که ذهن محمود در سفر نسبت به من آلوده شود و او پس از بازگشت ، عشق خود را از من دریغ کند ؛ چرا که دور شدن از محمود برایم از مرگ هم بدتر بود . این را در آن غیبت های کوتاه و بلند که محمود می کرد فهمیده بودم . موقعی که او در سفر بود من در اتاقم می ماندم . در تنهایی ناتوانی غرق می شدم . در اتاقم جز يك فرش كوچك ، يك آئینه تمام قد و يك جالباسی ، چیز دیگری دیده نمی شد . تخت وسیع و وسط اتاق قرار داشت . ملافه های نارنجی رنگ تمیز روی تخت کشیده شده بود و چهار بالش نرم ، بالای تخت گذاشته شده

بود. در اتاقم فقط سه تصویر وجود داشت که هر سه را به موازات هم، در داخل قاب‌هایی که عین هم بود، روی دیوار شمالی اتاق نصب کرده بودم. تصویر اول متعلق به پدرم بود با صورت گلگون، ریش فلفل نمکی، لب‌های کامل و چشم‌های درخشان و آبی که از آنها خشم و عصیان می‌بارید. با وجود این، صورتش از معصومیت سفید و تابناکی برخوردار بود که فقط از آن خواجهگان پیشانی بلند جهان می‌تواند باشد. نمی‌دانستم که این تصویر را چه کسی از پدرم کشیده بود، ولی می‌دانستم که آن را روزی تیمور حاجب برایم آورده بود. شال کلاه خوش تراشی بر سر پدرم بود و پیراهن سفیدش از یقه باز جبهه‌اش پیدا بود. در برابر این تصویر که می‌ایستادم تعجب می‌کردم که چرا من شباهتی به پدرم ندارم. یوسف و صمد و منصور، مخصوصاً منصور، عجیب به پدرم شباهت داشتند. منصور، گرچه به زیبایی پدرم نبود ولی سخت شبیه او بود. شاید برق چشمان منصور و پیشانی بلندش او را اینهمه شبیه پدرم می‌کرد. تصویر دوم، صورت محمود بود با چشمان ریز سفاک، با ته ریش، و دماغ بلند و برآمده و آن علامت زخم که از زیر چشم راستش شروع می‌شد، قسمتی از دماغ بلند و برآمده را قطع می‌کرد و پیش از آنکه به گونه‌ی چپش برسد و بدان آسیبی برساند، تمام می‌شد. صورت محمود قدری پهن بود و استخوان دو طرف صورتش از زیر گوشها، وسیع‌تر می‌شد و صورت او را درشت‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. محمود در این تصویر چندان شباهتی به پدرش نداشت. می‌شد چشم‌های محمود را بی‌رنگ نامید. انگار همین بی‌رنگی، سبب بی‌اعتنائی چشم‌هایش شده بود. این تصویر، محمود را با زیر جامه و به همان صورتی که او را در شب اول آشنائی مان دیده بودم مجسم می‌کرد. لبان محمود، تبسم تلخ و تندی داشت؛ انگار این تبسم به سادگی می‌توانست تبدیل به نشانه‌ی نفرت نیز بشود.

موهانی محمود ، چندان بلند نبود ، ولی آنچنان سیاه بود که انگار از ته چاهی خشک در شب وام گرفته شده است . زیر چشم هایش کاملاً صاف بود و از کنار گردنش ، دو عضله نه چندان ستبر ، بصورت قائم دیده می شد . صورت محمود را هرگز نمی توان به دقت توصیف کرد ، چرا که در هر توصیفی باید درون چهره در برون چهره انعکاس پیدا کند و ازین انعکاس درون و برون ، توصیف دقیق صورت گیرد . در حالیکه صورت محمود ، هرگز از درونش خبر نمی داد . آیا صورت تمام امرای تاریخ تا این حد ناشناخته خواهد ماند ؟ موقعی که محمود قیافه ای حاکی از ترحم داشت ، ممکن بود که لحظه ای پیش ، حکم قتل خانواده ای را صادر کرده باشد ؛ موقعی که چهره اش از نفرت سرخ و خیس عرق بود ، امکان داشت که لحظه ای بعد دهان شاعری مداح را از جواهر و طلای ناب پر کند . صورت محمود ، هرگز درونش را نشان نمی داد . در سفرش به اصفهان ، موقعی که برای نماز جماعت جمعه به مسجد می رفت ، درویشی خنجری از آستین در آورده ، به او حمله کرده بود . محمود ، خنجر را ، پیش از آنکه فرود آید و در قلبش قرار گیرد ، در هوا ، از دست درویش تشنه به خون قاپیده بود و مچ درویش را شکسته بود ، و خنجر به گوشه ای پرت شده بود . درویش وحشت زده خود را انداخته بود روی پاهای محمود که امیر مرا ببخش ، مرا ببخش ، بخاطر خدا و رسول ببخش ؛ و شروع کرده بود به ناله کردن و استغاثه کردن . محمود از ته دل خندیده ، گفته بود ، بروا برو ببخشیدمت ! بدین ترتیب درویش آزاد شده بود ؛ ولی محمود ، هفته بعد ، پس از پایان نماز جماعت ، حکم قتل عام همه نمازگزاران را صادر کرده بود ؛ و موقعی که محمود در محراب نشسته ، تسبیحی بدست گرفته بود و مدام به درگاه خدای در اویش دعا می کرد و اشک می ریخت ، سپاهیان محمود

با خنجرهای آخته وارد مسجد شده بودند و تمام مردم را گوش تا گوش سر بریده بودند. آنهایی که می‌خواستند از پنجره‌ها فرار کنند، در حیاط مسجد کشته شده بودند و آنهایی که خود را در میان اجساد سر بریده پنهان کرده بودند، در آخرین لحظات گیر افتاده حلق به خنجر سپاهیان محمود سپرده بودند. محمود مجموعه تضادهای تمام بشریت بود و بهمین دلیل نمی‌شد از صورتش، به آنچه در درونش می‌گذشت پی برد؛ و من این تصویر را نگاه داشته بودم، به دلیل آنکه محمود را به هیأت آن شب اول، شبی که سر نوشت من معلوم شد و تاریخ بر روی کفل من نوشته شد، نشان می‌داد. تصویر سوم، صورت کیمیا بود در هشت سالگی. این تصویر فقط ده ماه بود که در کنار دو تصویر قبلی آویزان شده بود. یکبار محمود از من سؤال کرد که این تصویر کیست؟ گفتم این تصویر خاله من است در بچگی، و چون شباهت عجیبی به مادرم دارد قاب کرده از دیوار آویزان کرده‌ام. کیمیا این تصویر را، یک روز، به تصادف از میان لباسهایی که شب رفته شدنش پوشیده بود، پیدا کرده بود. تصویر فوق‌العاده شبیه خود کیمیا بود، ولی این نکته را کسانی که در صورت کیمیا دقت نکرده بودند، نمی‌توانستند بفهمند. بین این تصویر و کیمیا در آن زمان که او معشوق من شد، ده سال فاصله وجود داشت. با وجود این، انگار پس از ده سال، صورت کیمیا فقط قدری بزرگ شده بود و همین. کوچکترین تغییر دیگری در صورتش دیده نمی‌شد. محمود می‌گفت، مثل اینکه من صاحب این صورت را در جایی دیده‌ام؛ می‌گفتم علتش این است که من خیلی شبیه خاله‌ام هستم و تو چون مرا می‌شناسی، فکر می‌کنی که صاحب عکس را هم می‌شناسی. می‌گفت ولی این تصویر کوچکترین شباهتی به تو ندارد؛ می‌گفتم علتش این است که خاله‌ام زن است و من گرچه غلام توام ولی مرد هستم، و این،

فرق بزرگی است ؛ و او مرا از پشت می گرفت و پشت گوش‌هایم را با لبانش ترمی کرد و آهسته می گفت پس گفتی که مردهستی ،هان؟ پس بیا مردیت را نشان بده ببینم ؛ و من خودم را در اعماق جلوی او قرار می دادم و او فرق بین صورت من و صورت تصویر را فراموش می کرد. این حرف‌هایش ، هر وقت که در تصویر کیمیا نگاه می کردم ، یادم می آمد. فرق موهای خرمائی تصویر از وسط باز شده بود و موها ، صاف ، از بالای گوش حرکت کرده بود و پیش از آنکه به روی شانها برسد ، تبدیل به چند طره بسیار ظریف شده بود و مثل آخرین بلورهای يك چلچراغ بر روی شانها آویزان شده بود . چشم‌های تصویر درشت و شاد بود. کیمیا در این تصویر ، لباس بلندی پوشیده بود ، دست‌هایش را از جلو بهم حلقه کرده بود و از وسط حلقه دودستش چیزی شبیه يك گل بیرون زده بود . کیمیا شانهایش را عقب داده سینه صافش را جلو داده بود و لب‌هایش طوری بود که انگار موقعی که تصویر کشیده می شد ، خنده‌اش گرفته بود ، ولی او سعی کرده بود خنده‌اش را از نقاش مخفی کند . شاید بهمین دلیل بود که دوچین بسیار ظریف و باریک ، مثل دو جویبار آب در میان چمن ، از اطراف لبانش پیدا شده ، تا کنارهای چانه‌اش رفته بود . دماغش ، محکم و قرص و بلند ، با پرده‌های کیمیائیش بالای دهانش دیده می شد و گونه‌هایش به رنگ پرتقال در نارنجستان و در زیر آفتاب بود و نیمی از گوشهای کوچکش در زیر موهایش مخفی بود ؛ مادرم عقیده داشت که گوش كوچك در زن علامت هوش است ؛ ولی کیمیا در این تصویر شبیه يك قدیس كوچك بود ؛ و محمود می گفت ، من امثال این صورت‌ها را در حوالی هند دیده‌ام ، می دانی ، موقعی که از کوچه‌های یکی ازین شهرهای هند رد می شوی ، ناگهان ، از پنجره‌ای ، در ساعتی مانده به غروب ، یکی ازین صور مقدس رامی بینی که به چشم

شماقت ، تو را که روی اسب نشسته‌ای ، نگاه می کنند . گاهی حتی پسرها هم شبیه این صورت هستند و گاهی حتی مجسمه‌های كوچك از خدایان كم اهمیتی كه کنار خدایان بزرگ قرار گرفته اند . و من در این حال ، تصویر هشت سالگی کیمیارا نگاه می کردم ، شیطنتم گل می کرد و می خواستم محمود را هم از مرحله پرت کنم و هم به نحوی دلخواه ، حواسش را روی تصویر متمرکز سازم . از محمود می پرسیدم ، مگر هندی‌ها چشم‌های عسلی دارند ؟ می گفت ، نه ، به ندرت اتفاق می افتد كه چشم يك هندی عسلی باشد ، تو چرا این را می پرسی ؟ می گفتم چون چشم‌های این زن ، عسلی است ، چشم‌های خاله من عسلی است . محمود می گفت ، آره ، آره ، فكر این را نكرده بودم ، فكر این را نكرده بودم ؛ و به فكر فرومی رفت . می دانستم كه صورت تمام زنانی را كه شناخته بود ، در ذهنش ، در کنار این تصویر می گذارد تا شاید بتواند صاحب تصویر را بشناسد . می گفت ، تو هیچوقت عاشق زن نشدی ؟ می گفتم ، نه فرصت نداشتم ؛ می گفت ، شاید هم عاشق خالات هستی كه تصویرش را کنار تصویر من و پدرت ، قاب کردی ؟ می گفتم عكس پدرم و تصویر خاله‌ام ، تنها یادگارهای خانوادگی من هستند ، اگر حسودیت می شود ، آنها را از پنجره می اندازم بیرون ؟ می گفت ، نه ! بچه نشو ! من نمی توانستم فكر کنم كه تو ممكن است آنقدر خالات را دوست داشته باشی كه عكسش را کنار عكس من و پدرت بگذاری ؟ هوش من در چیزهای جزئی ، از هوش محمود بیشتر بود ، ولی هوش محمود ، در چیزهای عمومی ، جهانی و تاریخی ، بر هوش تمام آدمهایی كه می شناختم برتری داشت . باز هم سعی می كردم هم از مرحله پرتش كنم و هم حواسش را روی تصویر متمرکز سازم . می گفتم من خاله‌ام را خیلی دوست داشتم ، از مادرم هم بیشتر ، تو مگر

خاله نداشتی ، هان ؟ بگو ببینم تو خاله داشتی یا نه؟ و اگر داشتی ، خوشگل بود یا نه ؟ می گفت ، من خاله‌ای داشتم که پاهایش کج بود ، قدش عجیب کوتاه بود ، چشم‌های ریزی داشت ، هم احمق بود ، هم توطئه‌گر ، يك روز زدم توی ...ش از قصر بیرونش کردم و بعد هم دستور دادم برایش تصادفی جمع و جور کردند و بعد هم متأسف شدم و هم خوشحال ، متأسف پیش‌دیگران ، خوشحال پیش خودم ؛ گراز ماده هم از خوشحالی پوست نداشت که درش بگنجد . من می گفتم ، ولی من خاله‌ام را دوست داشتم ؛ می گفت فکر این را نکرده بودم ، فکر این را نکرده بودم . و محمود در مسائل جزئی فکر چیزهای دیگر را هم نکرده بود ، فکر این را نکرده بود که ممکن است روزی من ازین دختر که به محمود گفته بودم خاله من است ، صاحب پسر یا دختری بشوم که ممکن است چشم‌های عسلی داشته باشد ، مثل مادرش که چشم‌های عسلی داشت و حالا کیمیا به جای آنکه معشوق من باشد ، پیک منصور شده بود و ساعتی قبل از غروب آمده بود و به من گفته بود که منصور در فلان نقطه منتظر تست و تو باید با او بروی پیش یوسف و سه تائی بروید و برادر گمشده‌تان صمد را پیدا کنید ؛ و بعد تیمور حاجب آمده بود که چون امیر نیست و من دوست پدرت خواجه هستم (پدرم خواجه کجاست؟) ترتیب خارج شدن ترا از قصر خواهم داد تا تو فردا بروی و برادرت منصور را هر کجا که کیمیا می گوید ببینی ؛ و من آن شب نگران سرنوشت پدرم و خودم و برادرانم خوابیده بودم و خواب دیده بودم ، خوابی وحشتناک ، با چهره‌های مأنوس و بیگانه که در مرکز همه آنها ، صورت محمود را روشن - تر از تمام صورت‌های دیگر ، می توانستم تشخیص بدهم ، که داشت برای گروه کثیری از مردم نطق می کرد و مردم سؤال می کردند و او به سؤال - هایشان جواب می داد و مردم برای هر جواب مدتی دست می زدند و

شال کلاه و عمامه ، دستمال و حتی کفش و جوراب خود را بعلامت ابراز احساسات بالامی انداختند، و محمود که عمامه بسیار بلندی بر سر گذاشته بود و ریشش بیش از حد بلند شده بود و ریشش انگار عنابی شده بود ، بر روی تخت بلندی ایستاده بود و بلند و شمرده سخنرانی می کرد و بنظر می رسید که جبه سپید بی آستینی بر تن داشت و بازوهای عضلانی و بلندش برهنه بود و بر بازوی چپش تعویذی بسته شده بود که شیوخ اصفهان گفته بودند ، تهیه کند و این تعویذ از خون ازاله بکارت پنجاه دختر که بر کرباس نازک هندی مالیده شده بود، درست شده بود و تمام غلامان و کنیزان و چاکران محمود ، موقعی که او در میان مردم نطق می کرد ، در کنارش و پشت سرش ایستاده بودند : صاحبان آن نامهای سراسر زیبا که متعلق به اقصا نقاط جهان بودند و نامهایی که از آسمان ذهن ، همچون ستاره های دنباله دار می پریدند و برق تند و درخشان و ناگهانی و گذرای خود را به جای می گذاشتند . و خوب به یاد دارم که یکی از سؤال کنندگان ، پس از فروکش کردن موقت صداها و هوراها و پائین آمدن عمامه ها و کفش ها و شال کلاهها از محمود سؤال کرد که امیر بزرگ، ای بزرگ امیران عالم با ما بگو که آیا بالاخره دجالی وجود دارد یا نه؟ ووالاجاه بدان اعتقاد و ایمان قلبی دارند یا نه؟ که محمود نفس عمیقی کشید و سینه صاف کرد و سرفه ای بیرون داد و دستش را به علامت ساکت کردن مردم این خطه بالا برد و بعد به صدائی رسا و بلند ، صدائی که فقط امیر جوان ، برترین امیران عالم را می زبید و بس ، گفت : اگر شما ما را لر خرساده دلی پنداشته اید ، وای بر شما که اشتباه عظیمی کرده اید . بدانید که ما سر ماو گرما بسیار خورده ایم و با چرسی و بنگگی و تریاکی و ملا و لوطی و درویش و قلندر و صوفی و دهری مذهب رفاقت کرده ایم و با اهل هر مذهب و ملت نشست و برخاست داشته ایم و همه کتاب های آسمانی

و غیر آسمانی و قصص و تواریخ و احادیث را خوانده ایم و شنیده ایم و از همه چیز و همه جا آگاه و باخبر هستیم. اگر چه درس نخوانده ایم، مکتب نرفته ایم و به اجتهاد نرسیده ایم، اما از آنها که درس خوانده اند و ادعای اجتهاد می کنند بیشتر می دانیم و بهتر چیز می فهمیم و در هر زمانی تا امیر آن زمان، ا عقل و افهم اهل آن زمان نباشد امارت نمی تواند کرد (هورا، هورا، هورا، عمامه ها و کفش ها، شال کلاه ها و دستمال ها و عصاها به بالا انداخته می شود و مردم جیغ می کشند و سوت بلبلی می زنند و هورا هورا و زنده باد زنده باد می گویند. عده ای که روی درخت ها نشسته اند و یا از روی مهتابی ها، به طرف محمود آویزان شده اند، سکه های نقره ای و آجیل و برگ و برگ گل به طرف محمود می اندازند و یا بر سر مردم می ریزند. میدان دوباره ساکت می شود و محمود رشته سخن را از نو بدست می گیرد.) مردم! ملت نجیب ایران! ملت باستانی ایران! درباره خروج دجال، من به عقل ناقص خود چنین فهمیده ام که يك چشم مکار حيله ور نیرنگ ساز شعبده باز، صاحب قرانی از اهالی اصفهان، که صاحب دولت و ثروت و همت هم باشد، در آخر الزمان به افسانه و افسون و چیزهای عجیب و غریب نمودن به خلایق و تأثیر افلاک و انجم پادشاه جهان خواهد شد و همه اشخاص دهری مذهب چرسی و بنگی و تریاکی و نیرنگ ساز و شعبده باز و لوطی و چاقو کش و زن جلب و دزد و زانی و بدکار و فاحشه را بدور خود جمع خواهد کرد از محالات است؛ و اینکه می گویند شاید این مرد، مرد شکم گنده عظیم الجثه ای باشد و نتواند سوار اسب شود و به این سبب بر خری عظیم الجثه و یا اشتری عظیم الجثه سوار شود و اهل اصفهان و یا شاید اهل تهران، خرواستریاشترش را به نقش و نگار مزین، ویراقش را مرصع به زرو جواهر آبدار خواهند کرد و اینکه این شخص، همین شخص خرسوار یا اشتر سوار، بسیار شیرین زبان و با خلایق مهربان خواهد بود، از محالات است؛ و اینکه می گویند این

شخص يك چشم ، از روی تأثیر چرس و بنگ خواهد گفت که من مظهر کل ربوبیت هستم و آثار الوهیت از حرکات من ظاهر می شود و من فرستاده خدا که سهل است ، خود خدا هستم ، و اینکه همین لوچ حيله گر و مکار ، به معاد و بازخواست اعتقادی نخواهد داشت و دین و ملت را پایمال خواهد کرد و های و هوئی در میان خلائق خواهد انداخت و شخصاً ناپاکی خواهد بود به جمیع علوم و کمالات و آداب آراسته ، از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) و اینکه می گویند این حرامزاده يك چشم بامهدی صاحب الزمان جنگ و ستیز خواهد کرد و مهدی را منهزم و یا محصور در حصار بیت المقدس خواهد کرد و آخر الامر ، قلندر صحرانوردی و یا کوتوال قلعه ای پیدا خواهد شد و شکم آن ناپاک را در خرگاه پادشاهی ، بر کوه طور ، در خواب ناز با ته عصا و یا شاید بانوک تیز خنجری پاره خواهد کرد ، از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) ؛ از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) ؛ و اینکه می گویند خردجال سی فرسخ طول و ده فرسخ عرض و خود دجال هم ده بیست فرسخ عرض و طول دارد و هر قدم آن خر يك فرسخ راه است از محالات است .

آخر این خلائق چگونه می توانند با دجال همراهی بکنند ؟ آخر جامه دجال و عمامه سرش و پالان خرش در کدام دستگاه بافته می شود ، بدست کدام خیاط دوخته می شود ؟ من می گویم که آذوقه يك شهر ، در يك روز کفایت دجال را نخواهد کرد (هورا !) ؛ من می گویم صد هزار هزار انبارگاه و جو در يك روز ، کفایت دجال را نخواهد کرد و يك رود عظیم چون سیحون و یا جیحون و یا دجله یا فرات ، رفع تشنگی از دجال و خرش نخواهد کرد (هورا !) و اگر خرش عرعر کند و یا خدای نا کرده بگوزد ، اهل عالم ، هلاک خواهند شد و اگر پشکل بیندازد ، راه-

ها مسدود خواهد شد و اگر شاش کند ، صد هزار مرید و فسادار را سیل خواهد برد (هورا !) و اگر بخواید از اصفهان به کاشان بروید ، از کاشان به تهران بروید ، از تهران به قزوین و از قزوین به تبریز بروید ، از تنگه های میان دو کوه چگونه خواهد گذشت ؟ مردم این از محالات است ، از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) ؛ و اینکه می گویند میان دو گوش آن خر ، يك فرسخ و میان دو دست و دو پایش ، دو فرسخ می باشد ، يك دست و پا به پشت کوه جانب راست و يك دست و پا به پشت کوه جانب چپ می گذارد و می رود ، از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) ؛ خایه هایش (هورا ! هورا !) در میان دو کوه گیر خواهد کرد (هورا ! هورا ! هورا !) و خرد جال غر خواهد شد (هورا ! هورا ! هورا !) کفش ها ، عمامه ها ، شال کلاه ها ، دستمال ها و عصاها بالا انداخته می شود و مردم جیغ می کشند و سوت بلبلی می زنند و زنده باد ، زنده باد می گویند . عده ای که روی درخت ها نشسته اند و آنهایی که از مهتابی ها آویزان شده اند ، سکه های نقره ای سفید و آجیل و برگ و برگ گل به طرف محمود می اندازند و یا بر سر مردم می ریزند . میدان دوباره ساکت می شود و محمود رشته سخن را از نو بدست می گیرد ، و این بار جدی تر حرف می زند (؛ مردم ! تیر انداز خوبی هستم چه پیاده و چه سواره : او ثنونی ی : آمیی : اُتا : پستیش : اُتا : اس بار . پدر من و یشتاسپ ، پدر و یشتاسپ آرشام ، پدر آرشام آریارمن ، پدر آریارمن ، جیش پیش ، جیش پیش جیش پیش (هورا ! هورا ! هورا !) از دیر گاهان جیش پیش ، از دیر گاو ان اصیل ، جیش پیش ، پیش پیش ، هخامنش ، شق شق ، رق رق ، رقرقر شق از دیر گاو ان شخمه ماتاهان جیش پیش (هورا !) جیش پیش ، پی پی ش جیش ، جیش پیش (هورا ! هورا !) آدم : خَشای ثی ی ، شق شق شق شق (هورا !) تیر انداز خوبی هستم چه پیاده چه سواره ؛ کنم مورش ، جاهشهان باهشزرگ و شیرومند ، باه شابل ، ساه شو مر و شکد

و چاه کهار پشور، کسر پمبوجیه، باهشزرگ؛ ورزیده هستم، چه باهر دو دست، چه باهر دو پا، هنگام سواری، خوب سواری هستم؛ هنگام کشیدن کمان، اتا: پستیش، اتا: اس بار، خوب کمان کشی هستم، هنگام نیزه زنی، چه پیاده، چه سواره، فه برزند عر جمند ازیزم، شق شق شق شق شق شق، اعم از منقول و غیر منقول و معقول و غیر معقول و کارخانجات و غیره، مصالحه نمودم به صال الملح گه درم مبات نوهوب، جیش پیش جیش پیش جیش پیش (هورا! هورا! هورا!)، من هم بینی، هم گوش، هم زبان او را بریدم و یک چشم او را کندم، بسته دم در کاخ من نگاه داشته شد، همه او را دیدند، او را دار زدم، و مردانی که یاران برجسته او بودند، در همدان، در تهران، در درون دژ باغشاه، زندان اسکندر، قصر قجر، از سقف آویزان کردم. او ثنو و نی: امیی: اتا: پستیش: اتا: اس بار، عر عر جمند ازیزم شق شق رق رق ترق، بردیکه باخاندان هلطنتی ام سمراهی کرد، خیک نوا کتم، زانکه زیان رسانیداورافت ذیفرذازم. اتا: پستیش: اتا: اس بار، جی پی ش، شی پی ج (هورا! هورا! هورا!) فرمان خشای ثی شرف نفاذ یافت معلوم نمایند که ما را چه مقدار محبت و دوستی با جماعت فرنگیه است و چگونه کرستانان را حرمت و عزت می داریم: هنگام نیزه زنی، چه پیاده، چه سواره، خوب نیزه زنی هستم، هستم، کندم، کندم، کندم (هورا!) شاریوش داه شوید شوید شوید: آروادینی سیکیم روس پادشاهی نین، هارداسان ناپولیون، من شتعلی فاهام، سن او یان نان من بویان نان، اتا: پستیش: اتا: اس بار، چه شفاها، چه کتبا، بشنو، در فصل بهار که موکب جهانگشا و اعلام آسمان فرسا به جانب مملکت روس نهصت پیرامی گردد و آن مؤسس اساس دولت از طرفی که مسلك عساکر مملکت فرانسیس است (ناپولیون، گده من شتعلی فاهام دا)،

لشکری گران و سپاهی بیکران تعیین و عازم آن سرزمین سازند که از اینجانب جنود انجم حشر (حشری شتعلی فاه منم منم، روس پادشاهی نین آروادین سیکن منم منم) پادشاهی و از آن طرف اخبار ظفر پرور آن مملکت - پناهی آغاز مداخلت به مملکت روس نموده همه روزه منتظر وصول نامه های دوستانه از آن برادر یگانه می باشیم. باقی ایام سلطنت ایمپراطوری مستدام و بر دوام باد . اتا: پستیش: اتا: اس بار (هورا! هورا! هورا! مردم جیغ می کشند ، زنده باد و زنده باد می گویند . محمود ریشش کوتاهتر شده ، وسط دشتی ، بالای تخت بلندی نشسته است. بر می خیزد، دوباره می نشیند، دوباره بر می خیزد، باز می نشیند . این بار بلند می شود و دیگر نمی نشیند . هورا! هورا! هورا! دست هایش را بالا می برد، اطرافش سر کرده های سبیلدار خنجر بدست ایستاده اند . همه به جلاد می مانند. محمود دوباره حرف می زند) پدرم امیر ماضی به مردانگی دشمنان شما را مقهور و مغلوب و نیست و نابود نمود . امیر مخلوع بی عقل و احمق بود : حسین میرزا ، طهماسب میرزا ، احمد میرزا ، همه ، همه احمق بودند. پدرم امیر ماضی آنها را مخلوع نمود که مبدا ایران از بی عقلی اینان به چنگ منگ بوشمن بیفتد و مصفش به بوروس و نصف بیگرش به اینگلیس و نصف دیگرش به منگلیس برسد و آن نصف مصف دیگرش به موشچی باشی و قزلچی باشی و مین باشی و شاید و باید و از کجا بدانم شاید و باید هم به یوزباشی و قزاق مزاق باشی و رزاق باشی یا ربع سومش به اشک هشتم و ربع اولش به اردشیر مرده شیر نواز نهم و یا به خلیفه ملیفه المستنکر بالله و یا به داریوش فی الله و یا هورامزد دادار دارام دارام ریمدادا دارام برسد و یا اگر نرسد باز هم به لطف ایزد تعالی و سایه خدا که خود من باشم برسد یا نرسد به هلاکوخان قاجاریا به چنگیز خان قره قره قویونلو، و سایه خدا که من باشم، برسد

یا نرسد به اتابك اول سردودمان سلسلهٔ ساسانیان ، یا هخامنشیان آق
 قویون قویون قویون قویونلو یا اسماعیل آقا سمیتقو یا فراشبد حمید
 ایی ایی ایی مدی، مضمی ما مضمی ، برسد یا نرسد فرقی نمی کند اگرهم
 برسد وهم نرسد، در حقیقت ملت نجیب میران ودو لیران و سه لیران و
 سلحشوران، عمله‌های شش هفت هشت هزار ساله، بعد دوهزار ساله، بعد
 دقیقاً دوهزار و پانصد و پنجاه و پنج ساله، ممکن بود برسد یا نرسد به شو ما
 شو ما ، شو ما، اتا : پستیش : اتا: اس بار. شمشیر را بکشم یا نکشم ؟
 جابلقا رابه جابلسا، فرات رابه هرات، سیحون و بلخ را به راجله و بغداد
 با پل پیوند خواهیم زد (هورا! هورا! هورا!) ملخ را به مورچه ، خدا
 را به سایهٔ خدا ، خودا ، خودا که خود من باشم (هورا! زنده باد!) و
 چون خایه تاش بزرگ ما فضل الله براند اسب دلاور خود را از کنار فاضل
 آب ، فاضل آب غربیان و مربیان و در بیان به شارستان تهران ، ما که خود
 خدا بودیم ، سایه مایهٔ خدا شدیم ، زیر سایهٔ خایه تاشمان که فاضل آب
 یا ماضل آب غربی می خورد ، ما هم خوردیم : اتا : پستیش : اتا اس
 بار . دجال وسط دو کوه گیر خواهد کرد . ما می خندیم . نوازندگان
 بنوازند ! دلک ما خایه های ما را بچلانند ! شاعرها شعرهایشان را بسرایند
 و بخوانند : ما خودا هستیم ، اتا : پستیش : اتا : اس بار . اثنوونی :
 امیی : اتا : پستیش : اتا : اس بار اس بار اس بار (هورا ! هورا ! هورا !
 مردم کنار می روند . يك نفر ، مثلاً یوسف ، از میان جمعیت ، درست
 از برابر محمود سردر می آورد . محمود لحظه ای روی تخت می نشیند
 و بعد بلند می شود. دوباره می نشیند و بلند می شود . تیری به دست دارد.
 تیر را در چلهٔ کمان می گذارد و می کشد. تیرش به خطا می رود . محمود
 می گوید بگذارید بیاید. یوسف با سرعت تمام می دود به طرف محمود.
 خنجرش مثل صاعقه ای در دستش برق می زند . همهٔ اطرافیان محمود

فرار می کنند . پیش از آنکه یوسف به محمود برسد ، محمود شروع می کند به دویدن . هیچکس در دنیا نیست ، جز این دو تن . محمود در جلو ویوسف ، پشت سرش ، اطراف خندق شهر می دوند . محمود دارد از نفس می افتد . عرق کرده . دوبار دور شهر دویده . بالاخره یوسف از پشت سر می رسد . محمود ناگهان برمی گردد و فریاد می زند: از روبرو بزن : اتا اس بار ، اتا پستیش . یوسف خنجر را از روبرو در قلب محمود فرو می کند و می چرخاند . فریاد زنان بیدار می شوم ، جیغ کشان بیدار می شوم : یوسف ! یوسف ! کجائی یوسف ! صدائی باتحکم می گوید : بلند شو ! بلندشو ! بلندشو ! دستی روی شانهم گذاشته شده ؛ دستی که انگار از آهن و پولاد ساخته شده ، شانهم را گرفته ، تکانم می دهد و صاحب دست به صدائی بلند می گوید ، بلندشو ! بلندشو ! بلندشو ! بلندشو ! که دیر می شود . سراسیمه بلند می شوم . چشم های درشت و درخشان و سیاه تیمور حاجب را در برابرم می بینم . می پرسد ، خواب بد دیدی ؟ می گویم ، آره ، آره خواب دیدم . می پرسد ، چه خوابی ؟ می گویم ، نمی دانم ، درست یادم نیست ، همه چیز قروقاتی بود ، همه چیز تو خوابم بود ، بیش از همه محمود بود . می گوید ، علتش هیجان سفر است ؛ می گویم ، نمی دانم ، شاید هم هیجان سفر باشد ولی دیدم که محمود دور خندق شهر می دوید و یوسف دنبالش می کرد ، می گوید ، یوسف ؟ یوسف ؟ یوسف کیه ؟ می گویم ، برادرم ، یوسف برادرم است ؛ محمود و یوسف را باهم خواب دیدم : می گوید ، علتش هیجان سفر است ، هیجان سفر ؛ و شمع را روشن می کند و آنوقت صورت پهن و درشتش را می بینم که بتدریج روشن تر و انگار درشت تر و پهن تر می شود . صورتش باریش فلفل نمکی پهنش در نور شمع برق می زند و گردن ستبر عضلانی ، در سایه روشن شمع ، عضلانی تر بنظر می -

آید . می گوید ، برایت لباس دهاتی های اطراف شهر را آوردم ؛ این کلاه را طوری سرت بگذار که از موهایت چیزی دیده نشود . تمام ظرافت هایی را که توی خانه خواهی و توی قصر یادگرفتی ، فراموش کن . جواز خروج از شهر را توی جیب این نیم تنه گذاشته ام . اگر مأمورین خواستند ببینند ، نشانشان بده ، ولی نگذار کسی از دستت بگیرد و پست ندهد . می گویم ، خیلی خوب ، خیلی خوب ، و می خواهم از او سؤال بکنم ؛ ولی هم می ترسم وهم خجالت می کشم ، درحالی که نه باید بترسم و نه خجالت بکشم . کنار تخت بازیر جامه نشسته ام . او می خواهد برود . این فرصت را نباید از دست بدهم . فکر می کنم که جواب سؤال را فقط او می داند . لازم است از او بپرسم . می گویم ، حاجب من ازین قصر می روم و ممکن است اتفاقاتی بیفتد که نتوانم برگردم ، دست خودم که نیست ، هزار اتفاق ممکن است بیفتد ؛ ولی تو می توانی در این آخرین لحظه بامن روراست باشی ، آنچه را که می پرسم ، به من بگوئی . حاجب می گوید، تو باید برگردی، باید برگردی ، می دانی که اگر برگردی ، گردنم را می زنند ، محمود به دست خودش خفه ام می کند . می گویم ، من قول می دهم که هر طور شده برگردم ، ولی تو این يك سؤال مرا خیلی صریح و روراست جواب بده . می گوید بگو ، سؤالت چیه ؟ می گویم ، می خواهم بدانم پدرم کجاست ؟ می دانی که این چند سال ، من از او کوچکترین خبری نداشتم . و حالا هم نمی دانم زنده است یا مرده . تو محرم اسرار محمود هستی . این تو بودی که به او همه چیز را یاد دادی . تو می دانی که محمود با دوست و دشمنش چه می کند . تو وفادارترین برده او هستی . ولی تو حاجب ، دوست نزدیک پدر من هم بودی . در زمان امیر ماضی ، تو و پدرم ، طرف مشورت او بودید . من سالهاست که از پدرم خبری

ندارم . فکرمی کنم تو در این آخرین لحظه بتوانی به من از او خبر بدهی . حاجب رفته، پشت پنجره ایستاده، باغ را نگاه می کند . ازین پنجره ، استخر بزرگ ، سکوی مرتفع و فواره های بلند دیده می شوند . کنار همان استخر ، بر روی همان سکو ، و به آب همان فواره ها بود که پدرم - آخرین بار که دیدمش - نعش گنبدیده امیر ماضی را غسل می داد . حاجب حرفی نمی زند . می دانم که او نیز به پدرم فکرمی کند، به محمود و امیر ماضی و سرنوشت من فکر می کند . ولی بگمانم توانسته ام او را متقاعد کنم . به همین دلیل با همان لحن استغاثه و تمنا به سؤال کردن خود ادامه می دهم : ببین حاجب ، پدرم ، همیشه در منزل از خوبیهای تو حرف می زد، می گفت که چگونه چند بار از مرگ نجاتش دادی ؛ می گفت که تو چگونه چند بار از امیر ماضی خواستی که از گناهان پدرم چشم بپوشد ؛ تو بهترین دوست پدرم بودی و در قصر برای من ، مثل پدر بودی و حالا هم داری به من کمک می کنی تا یکی از افراد خانواده همان پدر را پیدا کنم ، چرا بمن نمی گوئی پدرم کجاست؟ فکر می کنم که فقط تو و محمود می دانید پدرم کجاست . حاجب ایستاده است و باغ را تماشا می کند و احساس می کنم که گریه هم می کند . ببین حاجب اگر به من بگوئی که پدرم کجاست ، قول می دهم که به کسی نگویم ، غلام حلقه بگوش تو می شوم ، این راز را فقط برای خودم نگاه می دارم . حاجب دامن ردایش را بلند می کند و اشک هایش را پاک می کند . آنقدر درشت هیکل و قد بلند است که هیکلش تمام پنجره را اشغال کرده . مردی به این درشتی و نیرومندی هم می تواند گریه بکند . بر می گردد . در نور ضعیف شمع ، صورتش را می بینم که گلگون و خیس است و از کنار ریشش ، اشک مثل شبنم آویزان است ؛ چشم هایش سرخ و سیاه و عمیق و خیس به نظر می آید . تمام این

مدت را که من سؤال می کرده‌ام، او گریه کرده است. سرم را بلند کرده‌ام و او را که در برابرم، همچون ستونی قد بر افراشته، نگاه می‌کنم. با صدائی که انگار از ته چائی می‌آید، با صدائی که از درون بغض می‌گذرد و انگار متعلق به مردی شکنجه دیده است، می‌گوید، خواه چه زنده است، ولی من حق ندارم بتو بگویم که کجاست، فقط می‌دانم که زنده است، ولی يك چیز را نمی‌دانم، نمی‌دانم که پس از مراجعت محمود چه اتفاقی خواهد افتاد. صدایش طوری است که انگار این دفعه من باید او را تسلی بدهم. چند بار دیگر و این بار انگار بخاطر خود، و به لحنی اندوهگین، اضافه می‌کند، زنده است، زنده است، و طوری می‌گوید که انگار می‌خواهد با کلماتش پدرم را زنده نگه دارد و با وجود این می‌داند که بهتر این بود که پدرم مرده باشد تا زنده؛ و بعد می‌گوید، من دیگر می‌روم، مواظب خودت باش، بدان که اگر بر نگردی مرا می‌کشند. در الماسیه را باز گذاشته‌ام، از در که رفتی بیرون، در را ببند، محکم ببند که ممکن است کسی در را باز ببیند و تعقیبت کند. و می‌رود. می‌دانم که از نیمه‌های شب گذشته. ولی هوا هنوز تاریک است. پنجره را باز می‌کنم. هوای نیمه‌شب، مثل نسیم، نسیمی که انگار پشت پنجره کمین کرده بود، وارد اتاق می‌شود. قصر، در تاریکی، خفته است. فقط گاهی بال پرنده‌ای که ناگهان بیدار شده، شنیده می‌شود، خیلی خفیف، مثل تکان خوردن چند برگ از برگ‌های نورسته بهار که هوا و مراد رگیجی بوها و عطرها غرق کرده است. سایه‌درشت و هیولائی تیمور حاجب رامی بینم که از کنار دیوارها آهسته و پاورچین به طرف دروازه باغ فیروزی پیش می‌رود. پس پدرم زنده است. یاد چند جمله بسیار معروف از پدرم می‌افتم که من و صمد و یوسف و منصور، از میان یکی از نامه‌هایش پیدا کرده بودیم و ماهها

تکرار می کردیم. صمد و منصور، هنگام تکرار این جملات درخلسه فرو می رفتند. هرگز جلوی روی پدرم این جملات را تکرار نمی کردند. همیشه پشت سرش از آن کلمات حرف می زدند و می ترسیدند پدرم بفهمد که آنها به یادداشت هایش دسترسی پیدا کرده اند. جمله های پدرم به روشنی از مغزم می گذرند، بیشتر به لحن منصور و بعد به لحن صمد و بعد به لحن یوسف و بعد به لحن خودم که لحنی سخت ضعیف و بی-شخصیت بود: سودا مرا چنین بیخود و آشفته می گرداند که نمی دانم چه می گویم! مرا از سر سخن یکبارگی می برد و به عاقبت هنوز من قائم تر می آیم، او با من کشتی می گیرد تا خود کدام از ما دو افتاده شود. اما این همه می دانم که من افتاده شوم که چون من بسیار افتاده اند سودائی و عاشقی نمازد، سودا و عشق باشد. با خود می گویم پس پدرم زنده است، پس هم سودائی و عاشقی زنده است و هم سودا و عشق. با خود می گویم پس پدرم زنده است، پدرم می گوید، چون من بسیار افتاده اند، ولی تیمور حاجب، می گوید، خواه چه زنده است، خواه چه زنده است. آیا باز پدرم را خواهم دید؟ آیا پدرم هنوز زنده است؟ اکنون که من و محمود در پشت سر مرد بسته به چوب بست حرکت می کنیم، تعفنی همه جاگیر، آسمان را حتی متعفن کرده است و آفتاب، پرچمی سوزان از تعفنی ابدی است، آیا پدرم را دوباره خواهم دید؟ بوی جسد مرا به یاد یوسف انداخته است، این درست، ولی مثل اینکه همه چیز به نحوی مرموز به یکدیگر ارتباط دارد، یوسف به صمد، صمد به منصور، منصور به پدرم، پدرم به محمود و محمود به من. بوی نعش همه جا گرفته است. نعش مرا به یاد یوسف انداخت، نعش مرا از جا کند و مرا به سوی یوسف برد. با وجود این، نعش مرا به یاد یوسفی در خواب نینداخته است، نعش مرا به یاد یوسفی

بیدار انداخته است ، یوسفی بیدار در برابر جسد ، جسدی متعفن و پوسیده ، یوسفی در حال گریه و هذیان و ناسزا. ورق می‌خورم و بر- می‌گردم به سوی آن ساعت قبل از سپیده‌دم ، و آن پنجرهٔ باز اتاقم در باغ فیروزی و آن لباس‌های روستائی که تیمور حاجب برایم آورده است . نسیم ساعتی پیش از سپیده‌دم شقایم نمی‌دهد. پنجره را باز می- گذارم و به طرف آئینه بر می‌گردم ، پرده‌ها را می‌کشم. اتاقم، تنها اتاق روشن باغ فیروزی است . لباس خوابم را می‌کنم ، زیر جامه‌ام را هم می‌کنم . لخت لخت جلوی آئینه می‌ایستم . در این لحظه بکلی خود- را عقیم می‌بینم . گویا عقیم ماندگی معنویم در تنم منعکس شده . تنم، حتی يك ذره هم گوشت اضافی ندارد، ولی عضلانی هم نیست. شانه‌هایم پهن نیست ، بلکه از زیر گردنم به صورت اریب ، شیب پیدا می‌کند ، خیلی خفیف، و بعد به بازوهایم، بازوهای پوشیده به کر کم منتهی می- شود . سینه‌ام کمی گوشتی ولی صاف است ؛ همچنین شکمم بی آنکه چاق باشد ، کمی گوشتی است . و خروسم ، با انحراف ناچیزش ، بر روی تخم‌های پوشیده به موهای تار عنکبوتی‌ام ایستاده. در این لحظه عقیم عقیم هستم و هیچ قدرتی نمی‌تواند عقیم ماندگی منعکس شده از روحم در تنم را از بین ببرد؛ و بعدران‌های سفت و گرد و تاحدی عضلانی‌ام را می‌بینم و زانوهایم را که می‌دانم زیبا هستند و ساق پاهایم را که می‌دانم کشیده و بلند هستند . بر می‌گردم ، پشت به آئینه می‌کنم و صورتم را بر می‌گردانم و پشت خودم را در آئینه نگاه می‌کنم. شیبی مستقیم ، از پشتم فرو می‌آید و به گونه‌های برجستهٔ پشتم می‌رسد . تنهای تنها هستم ، عقیم و تنها هستم . به یاد محمود می‌افتم. تنهای تنها و عقیم عقیم هستم ؛ بر می‌گردم و در عکس محمود خیره می‌شوم . چشم‌های بی‌حالتش ، انگار تنم را تحقیر می‌کنند . صورت بچگی

کیمیا طوری است که انگار هنوز چشم‌هایش به دنیای من باز نشده . پدرم، با آن چهره گلگونش، توضیحی درباره من نمی‌دهد. خم می‌شوم و در عین حال که هنوز به خودم در آئینه نگاه می‌کنم، لباس‌های روستائی را برمی‌دارم و یک یک می‌پوشم و بعد کلاه را به توصیه تیمور حاجب طوری سرم می‌گذارم که چیزی از موهایم دیده نشود. این لباس روستائی زیاد هم بد نیست . تیمور حاجب ، چند سکه نقره و طلا هم در جیبم گذاشته . من که یادم رفته چه جوری پول خرج کنم، به پول چه احتیاجی دارم؟ این سکه‌ها را به منصور خواهم داد. از جیب بغلم ، جواز خروجم را در می‌آورم و نگاه می‌کنم . نوشته : حامل ورقه مجاز است از هر دروازه‌ای که بخواهد خارج شود . مهر داروغه در آخر این جمله ، کمی پائین تر ، زده شده ، و کنار جواز این عددها دیده می‌شود :

۵۹۰ ، ۶۹۰ ، ۷۹۰ ، ۸۹۰ ، ۹۹۰ ، ۱۰۹۰ ، ۱۱۹۰ ، ۱۲۹۰ ، ۱۳۹۰ ، ۴۹۰ ، ۳۹۰ ، ۲۹۰ ، ۱۹۰ ، ۹۰ ، عدد چهارم و عدد آخری سیاهتر و درشت‌تر نوشته شده . لابد این ارقام شماره رمز جواز است . دورقم درشت و سیاه آشنا تر به نظر می‌آید : سیصد و نود و هزار و سیصد و نود . این دو رقم را در کجا دیده‌ام؟ یادم نیست ! شاید هم بعدها یادم بیاید . به گمانم این دو رقم را به خط پدرم ، در جایی دیده‌ام . شاید کنار قرآن یا شاید کنار کتابی دیگر ؟ خوب یادم نیست . آیا سیصد و نود ، سال تولد واقعی من نیست؟ پس هزار و سیصد و نود چرا اینهمه درشت نوشته شده ؟ شاید من در تمام قرن‌ها متولد شده‌ام و خودم نمی‌دانم . جواز را داخل جیب بغلم جا می‌دهم . چوبدستی بلندی را که تیمور برایم آورده ، برمی‌دارم . شمع را خاموش می‌کنم . در اتاق را آهسته باز می‌کنم و از پله‌ها می‌روم پائین ، می‌پیچم به طرف حیاط خلوت ، و بعد در نیمه باز کوی الماسیه را باز می‌کنم و وارد شهر می‌شوم . یاد

پدرم می‌افتم . بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم . در قصر ، بعضی بعد از ظهرها ، تصور شب شهر را کرده بودم . با خود می‌گفتم اگر شب در شهر وارد شوم سر راهم شبگردهارا خواهم دید با چشم‌های وق کرده و بینخواب ویاتازه از خواب پریده ، بعد محاسب‌ها را خواهم دید و داروغه‌های نشسته بر چارسوق‌های بازار را ، و بعد گزمه‌ها را در بازار و گشتی‌ها را بر پشت‌بام بازار و بعد مردانی در لباس رسمی را ، و بعد آدم‌های محترم و از خود مطمئنی را که نقابی بر روی چشم انداخته‌اند و از پشت نقاب نازک ، چشم‌هاشان مثل دو حفره از دوزخی سیاه و شیطانی است ، و بعد چوب بدست‌ها را خواهم دید و قمه بسته‌ها را و فراش‌ها و قزلباش‌ها و قزاق‌ها را و بعد مأموران دولت را در لباس خاکستری سرتاسر دگمه پوش ، که فوج فوج در داخل شهر و یا در کنار دروازه‌ها و نرسیده به خندق‌ها گشت می‌دهند و از شهر یا شاید تاریخ - مگر نه اینکه تاریخ چیزی جز خود شهر نیست ؟ - حراست می‌کنند تا کسی به شهر و به گنجینه‌های مستور شهر ، به آن اسرار حیاتی و رموز کلید شده و پیچیدگی‌های تو در تو و در بست و بن بست شهر ، دستبرد نزند . در آن بعد از ظهرهای رؤیائی قصر ، لحظاتی پیش از آمدن محمود و ساعتی پس از رفتن او ، موقعی که با چشم‌های باز ، شهر را خواب می‌دیدم ، نقشه‌ای از خود برای شهر درست کرده بودم و با خود می‌گفتم از خیابان کوروش که بگذری به چهار راه داریوش می‌رسی و بعد از آنجا به جاده اشک هشتم یا نهم یا پانزدهم می‌پیچی و از خیابان اردشیر دراز دست ، مستقیم می‌روی تا خود را در چهار راه وسیع ساسان می‌یابی و از آنجا دست راست نباید بپیچی که به بن بست یزدگرد منتهی می‌شود . باید میدان را دور بزنی و از آن طرف ، از خیابان خلفا سر در آوری ، که خیابانی است با دهها خیابان فرعی ، و بعد از پشت

کوچه ابو مسلم بیراهه بزنی به جاده یمین الدوله و از خیابان های مسعود و طغرل و سنجر و البارسلان بگذری، از برابر نمایشگاه بزرگ آسیائی چنگیزخان تا تماشاخانه حمام خون هلاکوخان را، که راه چندانی نیست، بپیمائی، میدان شاه عباس را پشت سر بگذاری، بپیچی به کوچه خراب و کثیف و زهوار در رفته شاه سلطان حسین و بعد جاده مستقیم و سر راست نادرشاه را پشت سر بگذاری، از سه راه کریم و کیل چشم بندی و عبور کنی و بررسی به چهار راه عبوس و انجموی آقا محمد خان و سه راه فتحعلی خان و دو راه بن بست در بن بست عدل مظفر و بعد به سحر و جادو و انواع مختلف چشم بندی، از پشت بام های دروازه قزوین بررسی به شاهراه سیدپنجان و میدان بزرگ امیر ماضی و آنگاه یکی دو فرسخ آنورتر خوب دقت کنی و آخرین دروازه و برج و باروی شهر را ببینی که در آن سوی دیوارهای بلند سوراخ سوراخش، خندق عمیق شهر، دهان بزرگ و سرتاسری اش را، گشاد نگاه داشته است. ولی حالا که داخل شهر هستم، وضع فرق می کند. واقعیت شهر از این اسامی ساخته نشده، یا دستکم من شهر را اینطور نمی یابم. همینکه چند قدمی می روم یاد پدرم می افتم. چشم های آبی و زلال پدرم از تاریکی برق می زنند. با صدای رسای پدرم می گویم: بسم الله الرحمن الرحيم. صدای اذان های درهم بافته شده، جسته گریخته از دور دست شنیده می شود. می ترسم. ولی يك حالت رؤیائی نشئه آور هم دارم، انگار خونم را بیرون کشیده، شیر در رگ هایم دوانده اند. باید ازین کوچه ردشوم. کوچه ای است خلوت ولی سخت تاریک، و برگ های نورسته و شاخه های نرم، که از دو طرف دیوار به سوی یکدیگر رسته اند، کوچه را تاریک تر کرده اند. اگر کسی در این کوچه مرا می دید، می فهمید که من از قصر بیرون آمده ام. از

پنجرة سراسری قصر ، گهگاه این کوچه را دیده بودم که باریک و دراز ادامه می یافت تا در اعماق کوچه های دیگر که به خیابان بزرگی منتهی می شدند ، از چشم ناپدید گردد . با خود می گویم که اگر کسی در این لحظه ببیند و سؤالی بکند ، شروع خواهم کرد به شهید نمائی ، عین دوران بچگی ، که شهید نمائی ، تنها وسیله تفوق های ناچیز و گذرای من بر برادرانم بود. اگر کسی ببیند ، یک چشمم را کور خواهم کرد ، دست هایم را خواهم لرزاند ، یک پایم را آنچنان فلج خواهم کرد که رحم و شفقت شقی ترین گزمه ها برانگیخته شود ؛ لال خواهم شد ، از بیخ حنجره صداهایی در خواهم آورد که هیچگونه مفهوم انسانی و حتی حیوانی نداشته باشد ؛ دست هایم را حرکت خواهم داد مثل بازیگری ماهر و یا دلکمی چیره دست ، و آسمان ، آسمان نا پیدا را نشان خواهم داد که ، جناب داروغه ، سرنوشت چیز غریبی است و این سرنوشت بود که مرا ناگهان از اقصا نقاط عالم به این کوچه زیبای پشت باغ فیروزی امیر محمود عمرش دراز باد و دراز تر باد ، پرتاب کرد! هیچکس از صورت من نمی تواند بفهمد که من محبوب ترین غلام محمود بوده ام و یا پسر خواجه ، معروف ترین خواجه خاندان محمود . عطر عجیبی ازین برگ های بالاسر به میان کوچه در تاریکی می ریزد و این عطر او اخر شب ، مثل عطر مرموزی است که به ناگهان و با شتاب ، مشام را تسخیر کرده باشد ؛ عطری است که انگار از وسط پاهای کیمیا ، به هنگام هم آغوشی برخاسته ، در شب نشت کرده است . زیر پوستم ، شیری سفید موج می زند ، نه خون ، بلکه شیری سفید و تابناک و خنک ، زیر پوستم موج می زند . به یاد مادرم می افتم که می گفت باید می دیدی ، باید کوچه باغ های منزل مادر بزرگتان را می دیدی ؛ کوچه ها را دانه های گیلاس و زرد آلو و انگور و گاهی سیب ، سیبهای

کوچک سرخ می پوشانید ، از زیادی میوه و برگ ، نمی توانستی از
کوچه ها عبور کنی ؛ و بعد باز به یاد حرف مادرم می افتم ، که می -
گفت و این را به همه می گفت که در پائیز ، برگ های زرد چنان تمام کوچه
باغ ها را می پوشاند که احساس می کردی که پاهای برهنه ات را روی
سکه های طلا می گذاری و رد می شوی و سکه های طلا زیر پایت خورد
می شوند . پدرم می گفت که صمد استعداد شاعری را از مادرت به ارث
برده ، مادرت اگر سواد داشت ، شاعر بزرگی می شد و صمد کنار
پنجره می ایستاد و آهسته می خواند : این دل مسکین من اسیر هواشند -
پیش هزاران هزار گونه بلا شد - جاذوکی بند کرد و حیات بر ما -
بندش بر ما برفت و حیلہ رواشد ؛ حکم قضا بود و این قضا بدلم بر - محکم از
آن شد که یار یار قضا شدند . هر چه بگویم ز من نگر که نگیری ، عقل جدا شد
زمن که یار جدا شد ؛ و مادرم گریه اش می گرفت ؛ این شعر را به صدای
دلنشین و آرام صمد که می شنید گریه اش می گرفت ؛ و آنوقت مادر
مادرها از پشت گریه می خندید و صورتش ، زیباترین صورت عالم ، بالغ -
ترین زیبایی زنانه ، می شکفت ، مثل یک خورشید نشسته در گریه می -
شکفت و صدای اندوهگین و سودائی حسرت بارش شنیده می شد که
باید صمد کوچه باغ های مادر بزرگتان را می دید ، آن برگ ها و میوه -
رامی دید تا بعد می دیدی که چگونه عقل از سرش جدا می شد . به حرف های
مادرم ، به صورت مادرم و آن حرفها ، حرفهای چون سیب های سرخ کوچک
سرخ که می اندیشم ، زیر پوستم ، از شیر سفید مادرم لبریز می شود . در
آن تاریکی ساعتی قبل از سپیده دم ، بدانید که زیباترین غلام تاریخ ،
در پشت باغ فیروزی ، زیباترین باغ تاریخ ، قدم می زند و در تنهایی
زیبایی خود غرق شده است . با شیر تازه دویده در شریان هایش ، زیباترین
غلام تاریخ ، در سپیده دمی از عطر افاقیا حرکت می کند و بر روی

کفلش ، کفل بلند لیموئی رنگش ، چنگول‌های عمیق خطوط میخی تاریخ حرکت می‌کنند و تاریخ عالم، چه سواره چه پیاده ، بر دراز-نای پشتش حرکت می‌کند. باخود می‌گویم این فکرها از مغزت می-گذرند تا اگر گزمه‌ای از روبرو پیدا شد و سؤالی کرد ، نترسی. این همه را فقط برای قوت قلب خود از ذهن می‌گذرانی . می‌گویم اگر گزمه‌ای از من سؤالی کرد، شهیدنمایی خواهم کرد. خودم را به کری خواهم زد، زبانم را در حلقوم پنهان خواهم کرد، کمرم را خم خواهم کرد و چوبدستی‌ام را از میانه به دست خواهم گرفت و سرم را از طرفی به سوی او بلند خواهم کرد و چشم‌هایم را ، با حرکت مژه‌ها و ابروها و پلک‌ها ، کوچک و مرموز خواهم کرد و خواهم گفت : از دست این گدای روستائی چه ساخته است که بدر گزمه‌های امیر محمود بخورد؟ و بعد با خود می‌گویم این کدام دهاتی است که به لحن تو حرف می-زند تا تو هم به لحن او حرف بزنی ؟ می‌دانم که می‌ترسم ، ولی تمام بزرگواری‌هایی که محمود در حق من کرده ، جسور و متهورم بار آورده. ولی اگر هیچکدام از این حیلها و جادوها در گزمه‌ای از گزندگان امیر محمود نگرفت، این جامه روستائی را پائین خواهم کشید و به گزمه‌ای تریاکی ، افتخاری خواهم داد که تنها امیر امیران ، محمود بزرگ از آن بهره‌مند شده است. کوچه را پشت سر گذاشته‌ام، بی آنکه احدی را دیده باشم و بی آنکه لابد احدی مرا دیده باشد. درست در نبش کوچه ، مسجد مادر محمود است. شنیده بودم گراز ماده در روزهای عزاداری ، با گراز ماده‌های دیگر ، چادر سیاه به سر، در صدر مجلس می‌نشیند و شنیده بودم که گراز ماده ، اول، هرگز گریه نمی‌کرد ؛ با شیطنت خاصی، از پشت چشم‌های پف کرده‌اش - چرا که چشم‌هایش عین پشت سنگ پشت ، لاک بزرگی داشت - روضه خوان و مردم را

تماشا می کرد و شهوت پیرانه سرش ، مثل ریشه های درختی پیر ، در امعاء واحشاء زنانه اش چنگ می انداخت و آنوقت از مسجد و روضه و امام و حتی گراز ماده های دیگر می گریخت و خود را به دست غلام منتخب خود می سپرد و هر روز زشت تر از پیش می شد . بر سر در مسجد ، انما یعمر مساجد الله را می بینم که زیر نور مشعلۀ کوچک داخل شیشه برق می زند و کتیبه کاشی ها ، در آن تاریک روشن ، مثل مارهای سپید و آبی ، بر سردر و اطراف مسجد ، در هم می لولند ، و سرم را که بلند می کنم ، آسمان را می بینم که انگار دستی دارد ستاره هایش را می چیند و دستی دیگر - از نسیم لابد - سپیده را بر افلاک می گستراند . هنوز در کوی گراز ماده کسی دیده نمی شود . لابد مجاور مسجد حتی خوابش برده ، نماز صبح را فراموش کرده است . پنجره های سیاه مسجد ، در تاریکی ، برق می زنند و می بینم که روح سپیده به تدریج دارد در جسم شیشه ها حلول می کند . از کوچه ای دیگر که دیوارهای آجری بلند دارد ، می گذرم و وارد اولین خیابان که می شوم ، اولین گزمه قدره - بند را در آن تاریک روشنی می بینم که به ستونی پوشیده به عکس بلندی از محمود تکیه داده خوابش برده است . می ترسم . می ترسم که بیدار باشد و خود را به خواب زده باشد و به محض نزدیک شدن من ، ناگهان به طرفم خیزد و دارد و یقه ام را بگیرد که جوان ، تو و این سپیده دم؟ بگو ببینم از کدام بستر گرم و از کدام آغوش گرمتر بیرون آمده ای که اینگونه گونه های ت مثل تخم مرغ پوست کنده ای صاف و برهنه است؟ سعی می کنم نشان دهم که نمی ترسم تا ظن نبرد که دارم از جایی فرار می کنم . اگر مرا بگیرند و به زندان بیفتم ، هرگز معلوم نخواهد شد که من آن غلام ماهپاره امیر محمود بوده ام . آن شماره های جواز خروج به چه دردم می خورند؟ در میان اینهمه عدد و حرف ، آن چند کلمه و چند رقم

چه مفهومی می‌توانند داشته باشند؟ صدای چوبدستی را در نمی‌آورم که مبادا، اگر گزمه بیدار نباشد، بیدار شود. پس از آنکه چندقدمی رفتم بر می‌گردم و نگاه می‌کنم. گزمه زیر عکس بزرگ محمود، به ستونی تکیه داده، خوابش برده است. باید عجله کنم. خواب‌سپیده‌دم گزمه‌ها را رفته است. از طبل و شیپور و ورچین و ورچین و بگبگ و بوند، خبری نیست. سکوت، سکوتی هندسی، بر سپیده‌دم شهر حاکم است. شهر چند ضلعی، با احشائی از گنبدو بارگاه و شاه نشین، صغه‌ها و طاق‌نماها و آب‌نماها، شبستان‌ها و قصابی‌ها، کاروانسراها و میهمانسراها، سنگ و ساروج و غرفه‌ها و زیرزمین‌ها و هر آنچه زاغه و سرداب، چاله و حصار و چنار و گود و دروازه است، روی اضلاع نامنظم خود لمیده، خفته است و فقط بر سر هر ضلع درونی‌اش، گزمه‌ای در خواب کشیک می‌دهد و بر سر هر دروازه‌اش، داروغه‌ها ایستاده‌اند و از باروها، گشتی‌های خسته، خندق‌ها را می‌نگرند و یکدیگر را، با صداهائی که انگار از درون طبلی بپا می‌خیزد، صدا می‌زنند. در میان این اضلاع غرق می‌شوم؛ گردی فرو رفته در عمق شیارهای مورب و اریب‌های فرو لغزیده در کاشی‌ها و خطوط محو شده در مناره‌ها و مناره‌های سایه افکنده بر پشت بام‌های کاهگلی و رج‌خانه‌های آجری و انیکاد بر پیشانی و بعد اضلاع صورت محمود که از هر ستون در ریخت‌های مختلف سر در می‌آورد و در سایه روشن خطوط دیگر غرق می‌شود. چوبدستی به دست، در لباس مبدل، همچون گنجینه‌ای خفته در ویرانی، من، غلام حلقه بگوش محمود، امیرامیران، در میان احشاء این خطوط، این تضاریس خوف و وحشت غرق می‌شوم. پدرم از شهر وحشت نداشت. و جب به و جب شهر را می‌شناخت؛ در هر کوچه و خیابان و شارستان، دهها آشنا داشت. حالا کسی از پدرم، اسمی نمی‌برد، و یا اسمش اگر برده شود، در سردابه‌ها و زاغه‌ها و زیرزمین‌هاست.

مردان عصبی و عصبانی ، زنان لاغر و وحشی و مردنی ، زنان غرق شده در چروك‌های بیشمار ، از پدرم اسم می‌برند ، ولی مثل يك اسم شب ، مثل اینکه می‌خواهند اسم حیوانی وحشی را ببرند و از بچه‌ها می‌ترسند و به‌جایش ، اسم شیئی دیگر را می‌برند . پدرم ، در زبان این مردم ، مبدل به حیوان بی‌نامی شده است که باید بوسیلهٔ اشیاء نامربوط ، و صداهای خفه و مبهم ، چون صداهایی در خواب و هذیان و وحشت ، وجود و یا عدم وجودش ثابت شود . گرچه شهر ، تاریخ است ، ولی از گذشته‌اش خبری نیست . انگار تاریخ شهر ، گذشتهٔ خود را انکار کرده است . در اینجا همه چیز از محمود سرچشمه می‌گیرد و به محمود ختم می‌شود . کنج‌های ناچیزی که چشم‌گیر نباشد ، به یاد امیر ماضی تخصیص داده شده ، ولی تمام اضلاع این شهر هزار ضلعی ، این شهر پیچ در پیچ خفته در سپیده دم ، به نام محمود خوانده شده است . انگار هر ضلعی سکه‌ای است که به نام محمود زده شده ؛ و این مردم چه هیولاهایی از محمود ، از آن محمود گرم وزنده و پر خون و شهوانی که من می‌شناسم ، ساخته‌اند . این مردم ، به محمود ابعادی داده‌اند که حتی خیال نمی‌تواند تصورش را بکند . ولی من محمود را فقط به صورت يك مرد می‌شناسم ، از من بسیار قوی‌تر ، ولی عیناً مثل خودم ، ساخته از گوشت و پوست و استخوان ، و عصب و احساس و عاطفه ، که می‌تواند يك انسان دیگر را بغل کند و در حال بغل کردن ، لبان او را ببوسد . البته می‌دانم که او مدام آدم می‌کشد ، دار می‌زند ، قتل عام می‌کند ، غارت می‌کند ، به غنیمت می‌برد ، مصادره می‌کند ، و اگر یکی از سر کردگانش را دوست نداشته باشد ، تشك زیر پایش را بر صورت و راه نفس او می‌نهد و بر رویش می‌نشیند ، تا نفس سر کرده از ثقبهٔ سفالیش بیرون جهد ، ولی با وجود اینها ، من همیشه او را به صورت مرد جوان نیرو-مندی می‌بینم که جامه‌هایش را بعد از ظهرها ، در اتاق من می‌کند و

با من نفس زنان ، مثل يك پرندۀ عظیم العجثۀ آسمانی ، در میان گوشت و استخوان و پوست ، و عصب و احساسش در می آمیزد . مردم ، این خدا پرستان ، از محمود ، خدای مضحکی ساخته اند که کوچکترین ربطی به محمود واقعی ندارد. البته می دانم که محمود این طور خواسته است تا مردم در يك حیرانی خیالی ، بپرستندش ؛ او خواسته است که مردم در باره اش کشف و شهود به خرج دهند ؛ او خواسته است که مردم در خوابهایشان ، از او دیدار کنند و بعد موقع تعریف خواب ، از خوشحالی اشك بریزند. محمود می داند که مردم ، محمودی به صورت انسان نمی خواهند ، مردم خدا می خواهند و به همین دلیل محمود اجازه می دهد که مأمورانش از او خدا بسازند. این مردان نقاب بر چهره ، این مردان چشم پوشیده و ساکت ، این جادوگران خاموش ، شب و روز از محمود ، در انظار مردمان عادی خدا می سازند ، و به تدریج ، و گاهی البته با شبیخون هائی که وسط خیابان و یا در میان جماعتی در میدان ، به خیال و عواطفشان می زنند ، مردم ، به تدریج ، به سحر و جادو و به خدائی نه خدا ، بلکه محمود اعتقاد پیدا می کنند ؛ و چون خدا ، موجودی است که در همه جا وجود دارد ، مسجد جامع شهر ، محمودیه خوانده می شود ، خیابان هایش ، محمود آباد و امیر محمود و محمودخان ، و حتی مریض خانه ها و نقاهت خانه ها و قرنطینه ها و تمام تشکیلات و سازمان هایش ، از نام محمود سرچشمه می گیرند ؛ بر هر جاده ای که قدم بگذاری ، نام محمود بر آن حك گردیده ؛ هزاران پل كوچك و بزرگ به نام محمود نامگذاری شده ؛ در تفرجگاههای عمومی ، نام محمود بر روی هر نهال کوچکی کنده شده ؛ يك دستگاہ وسیع زیر زمینی که در احشاء این اضلاع هزار توی شهر خانه کرده ، شب و روز ، راهها ، خانه ها ، کاروان سراها ، نمایشگاهها ، شمشیرها و دروازه ها

را به نام محمود سکه می زند و بر این سکه های رنگین، بوسیله مأموران بسیار دقیق و مرتب و مؤدب و خستگی نا پذیرش نظارت می کند . کسی شکنجه نمی شود ؛ همه چیز سر جای خود قرار دارد . مأموری مرتب ، با همان نقاب نازک ، که از پشت آن چشم های دوزخیش به تاریکی دیده می شود، به کسی که کاروانسرا ، یا میهمانخانه ای ساخته ، نزدیک می شود و آهسته و مؤدبانه به او می گوید : امیر محمود به شما این افتخار را ارزانی می دارد که نامش را بر سردر این بنا نصب کنید ؛ و آنوقت گل از گل صاحب بنا می شکفتد و در کمال خضوع و خشوع می گوید : چه افتخار بزرگی ! چه افتخار بزرگی ! از اول هم قصد ما این بود که اجازه این افتخار را از شما بگیریم . فقط می ترسیدیم پذیرفته نشود . چه افتخار بزرگی ! و دیگر اتفاقی نمی افتد . متخلفی وجود ندارد . بر روی کاشی ها ، قلمزنی ها ، چشمه دوزی ها ، طلاکاریها و میناکاریها ، نام محمود به انواع حروف زیبا نقش بسته است . مردم به طیب خاطر و رضای باطن این کار را می کنند ؛ پیدا شدن سرو - کله مأموران نقابدار ، اشاره ای بیش نیست . حتی هر قهوه خانه سر راه هم وظیفه خود را به خوبی می داند . هر قدر که در اضلاع تو در توی این شهر گم می شوم ، به افتخارهایی که محمود به شهر داده ، بیشتر پی می برم . پدرم ، و جب به و جب این شهر را ، مثل کف دستش ، می شناخت ، ولی حرفی می زد که هرگز فراموشم نمی شود . می گفت : محمود که بیاید خاندان من منقرض شده . چه پیش بینی موحشی ! یوسف و منصور متواری هستند ؛ من غلام حلقه بگوش محمود هستم ؛ صمد ناپدید شده ؛ و پدرم خواجه ، فقط در چشم محمود و تیمور حاجب زنده است . در گوشه کدام زندان این شهر پدرم می پوسد ؟ بر چوبدستی ام تکیه می دهم و در صورت هیولائی محمود که بر روی ستونی از سنگ

و ساروج نقش شده ، نگاه می کنم و زیر لب می پرسم : پدرم ، پدرم ، پدرم ، در گوشه کدام زندان این شهر می پوسد ؟ صورت محمود ، با آن لبان بی رحم ، که انگار از سنگ و ساروج ساخته شده ، جوابی نمی دهد. راه می افتم . مردم ، تك و توك از خانه های خود بیرون آمده اند . همه آهسته حرکت می کنند . انگار بقیه خواب خود را در بیداری دنبال می کنند . سرهاشان طور است که انگار ابری از خواب و بیهوشی بالاسرشان حرکت می کند . مردم همه جا با این چترهای خواب سرك می کشند و شب که می رسد این چتر بر روی صورتشان نازل می شود و آنگاه محمود از اعماق خواب صداشان می زند. هنوز آفتاب طلوع نکرده . در یوزه ها و گداها ، بساط خود را بر گذرگاهها پهن می کنند . تیمور گفته بود ، ساعتی بعد از طلوع آفتاب به دروازه نزدیک شود . باید عجله کنم ، از پل بگذرم ، خیابان بزرگ محمود آباد را پشت سر بگذارم و برسم به دروازه محمود ، بزرگترین دروازه شهر . شبگردها و گزمه ها را می بینم که با رسیدن صبح و نزدیک شدن طلوع آفتاب ، راه خانه های خود را در پیش گرفته اند . در جنگلی از خطوط ، فرو می روم . شهر ، خطوط هندسی و چهره های عبوس خویش را در امعاء و احشاء خود جای داده است . رهائی از این خطوط و چهره ها ، از کوچه ها و خیابان های پیچا پیچ ، این جنگل ، این امعاء و احشاء یافته شده از سنگ و ساروج غیر ممکن به نظر می رسد . فرو ترمی روم ، فرو تر ، و به یاد پدرم می افتم که همه جای این شهر را وجب به وجب ، مثل کف دستش ، می شناخت ، هر نقش را به نام و هر خط را به رنگ و هر کلمه را به صدا می شناخت . اکنون هر نقش و هر خط و هر کلمه ای در برابرم بدل به يك دیوار می شود ؛ دیواری بیگانه کننده ، دیواری در خواب و هذیان و بی شعوری ، دیواری که مفهوم خود را به من عرضه

نمی کند ، دیواری که بین من و پدرم حایل می شود . بیگانه می شوم . به این اشارات روشن ، به این تضاریص صراحت ، به این مناره های کبود و کاشی های شست و شو داده شده در سپیده دم ، بیگانه می شوم . مردم ! گوش کنید ! من پسر محمد بن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم . پدرم ، بزرگترین خواجه عالم ، امیر ماضی را جلو چشم من غسل داد ، در زمانی که تاریخ عالم بر روی کفل من نوشته می شد و من در سپیده دمی وحشی ، در زمانی که تاریخ عزای عمومی اعلام می کرد و ورق می خورد ، جیخ می کشیدم و چنگول خطوط میخی تاریخ را بردارم و پشتم کتیبه می کردم . بیگانه می شوم . طوری که یادم می رود برای چه کاری قصر را پشت سر گذاشته ، وارد شهر شده ام . مردم ! گوش کنید ! نیمی از کتاب های این شهر به خط پدر من است ؛ همان کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی و در برابر تصاویر خوف و وحشت امرای ماضی ، در میان شانهِ هایش پنهان کرده ، خفته بود ؛ همان کسی که حتی در خواب هم از شمشیر امیر ماضی مرده و وحشت داشت . دارم به پل نزدیک می شوم . این همان پلی است که زمانی از فراز آن ، آب رودخانه را تماشا کرده بودم و تصمیم گرفته بودم که به قصر برگردم ؛ و هنوز هم بر سر آن تصمیم باقی هستم . با خود می گویم ، می توانستم نیایم . با خود می گویم ، حتی می توانم برگردم . لحظه ای ، مثل پیر مردان ، بر چو بدستی تکیه می دهم و می ایستم و از بالای پل رودخانه را تماشا می کنم . آفتاب دارد از پشت کوه بالا می آید و شهر سفید را طلائی رنگ می کند . بر می گردم و شهری را که پشت سر گذاشته ام نگاه می کنم . باغ فیروزی ، در میان غبار سرخ و تیره ای از خطوط و رنگ ها و ساختمانهای بلعیده شده ، دیده نمی شود . از روی پل ، گاری ها ،

چارچرخه ها و اسب سواران و شترسواران عبور می کنند . هیچکس عجله نمی کند . وسط پل ، طاق نصرتی زده اند و تصویری بزرگ و زیبائی از محمود را وسط طاق نصب کرده اند . قربانی ها در اینجا به پای محمود انداخته خواهند شد . قرار است محمود بزودی از روی این پل و از زیر این طاق نصرت عبور کند و وارد شهر بشود . آفتاب آب رودخانه را روشن کرده است . رود در اعماق می گذرد و صدایش به آهستگی بگوش می رسد . اکنون در قصر ، گروهی از غلامان و کنیزان بیدار شده اند . پنجره های جناح غربی را آفتاب روشن کرده و دارد بتدریج از دیوارها پائین می رود تا سنگفرش زیبا و درختان بلند و پرندگان معجزه گر باغ فیروزی را دربرگیرد . از صدای خفیف رود ناگهان به یاد صمد می افتم . مادرم می گفت ، صمد بازهم رفته گردش ، این پسر عاشق گردش در تنهائی است . موقعی که چیزهائی زیر لب زمزمه می کند ، مردم گمان می کنند این پسر خواجه دیوانه است . ولی من می دانم او به چه فکر می کند . چشمش زیبائی را باتیر می زند . یوسف ، دیروز يك تکه کاغذ پیدا کرده بود ، خط صمد بود یوسف بلند بلند می خواند و می خندید ، می خواند و می خندید و دوباره می خواند : گر کس بوذی که زی توام افکندی -- خویشتن اندر نهادمی بفلاخن ؛ یوسف می خندید و می خواند . چو بدستی ام را محکم تر در دستم می فشارم . باید صمد را پیدا کنم . صمد کجاست ؟ مادرم می گفت ، رفته گردش ، می گویند این پسر خواجه دیوانه شده ، ولی من می دانم او به چه فکر می کند ، می دانم . کیمیا آمده بود و می گفت منصور منتظر تست که بیائی و او تو را پیش یوسف خواهد برد و شاید برادر گمشده تان صمد را پیدا کنید ، چرا که چندی است که از او خبری نیست و شایع است که خود را به جنگل زده تا از آن سوی رودخانه سردر آورد

و در جنگل طعمه و حوش جنگل شده ، یا خود را به آب رودخانه زده تا راهی دیاری دیگر گردد (خویشتن اندر نهاذمی بفلاخن) و آب بناگهان در گردابی غافلگیرش کرده است ؛ که شایع است او را نخست عده ای گرفته شکنجه اش داده ، کشته اند ؛ و بعد شایع است که میان جنگل ، در حریم و حوش جنگل ، رهایش کرده اند ، و بعد شایع است که تنی چند از فرایشان محمود ، غافلگیرش کرده ، بعد به کنار رودخانه برده اند و سرش را در آب فرو کرده اند تا نفسش قطع شود و بعد در آب رهایش کرده اند تا چنین بنظر آید که او را نکشته اند ، بلکه او خود خطر کرده ، ، خواسته است از آب بگذرد و در آب غرق شده است . به آب رودخانه نگاه می کنم . آیا این آبها از کنار جسد برادر من رد شده به سوی شهر سرازیر شده اینک راه دریاچه را در پیش گرفته اند ؟ صمد ! صمد ! صمد ! گر کس بوذی که زی توام افکندی -- خویشتن اندر نهاذمی بفلاخن . چشم از رودخانه برمی گیرم چو بدستی ام را بلند می کنم و راه می افتم ، پل را زیر پا می گذارم و در خیابان محمود آباد حرکت می کنم . در این خیابان ، فقط آنهایی دیده می شوند که یا تازه وارد شهر شده اند و سروصورتشان را گردو خاک راه پوشانده است و یا بار سفر بسته اند و از شهر ، با اسب و شتر و گاری و چارچرخه ، خارج می شوند . و من پیاده ام . و راه ، یعنی سفرم آنچنان طولانی است که انگار تا ابد پیاده ام . سرم را پائین انداخته ، در میان ابن جمعیت بزرگ مسافران گم شده ام . لهجه های مختلف بگوשמ می رسد . این لهجه ها آنقدر باهم فرق می کنند که انگار این مردم معاصر یکدیگر نیستند . انگار مردم به زبانهای کهنه و جدید با یکدیگر صحبت می کنند ، صحبت که نه ! اینها هرگز صحبت نمی کنند ، اینها فقط آهسته نجوا می کنند ؛ آنقدر زندانی

هستند که اگر بصدای بلند جیغ بزنند ، باز هم نجوا کرده اند .
 عده‌ای با زن و بچه سفر می‌کنند و عده‌ای تنهای تنها ، بر پشت شترها
 سوارند و راه می‌پیمایند . لابد از شهر که خارج شوند ، هر يك راه
 جداگانه‌ای در پیش خواهد گرفت . گردو خاك ، نور آفتاب صبح را
 تیره و تار کرده . بخود می‌گویم ، حرکت کن ، آفتاب طلوع کرده ،
 حاجب گفته بود ساعتی بعد از غروب آفتاب بدروازه بزرگ شهر
 نزدیک شو . دست در جیب زیر بغلم می‌کنم تا مطمئن شوم که جواز
 خروجم گم نشده . کنار دروازه ، دزدان معروف و متمردان از اوامر
 محمود و عاصیان به حکومت را می‌بینم که دو تا دو تا روبروی یکدیگر
 بدار آویخته شده‌اند . عده‌ای از اینها ماهاست که آن بالا مانده‌اند .
 اگر جانیان تازه ای پیدا شوند ، جسد خشکیده این مردگان ، جلوی
 سگها انداخته خواهد شد و جانیان تازه جای آنها را خواهند گرفت .
 برسینه هر يك از اعدام شدگان فقط این سطر گردو خاك گرفته دیده می-
 شود . این است سرنوشت کسی که به فرمان امیر محمود عاصی شود .
 شاید صمد آن بالاست . شاید صمد یکی از آن مردان بالاست . شاید
 صمد آن بالاها سیر می‌کند . مادرم می‌گفت صمد رفته گردش ، شاید
 خویشتم را بفلاخن انداخته تا رها شود . ولی نه ! حرف کیمیا باید
 یادم باشد ؛ صحبت از آب بود و یوسف و منصور ، و بعلاوه من نباید
 گمان کنم که برادرم جانی است ، صمد شاعر بود نه جانی ؛ ولی بالاخره
 برای امیر امیران ، شاعر با جانی چه فرقی دارد ؟ ساعتی بعد از طلوع آفتاب
 بدروازه نزدیک شو . ساعتی بعد از آفتاب ، از هوا بوی جنایت می‌آید .
 فراشان دروازه ، درشت استخوان تر ، بلند قدتر و وحشی تر از فراشان
 داخل شهر بنظر می‌آیند . پشت شتر ساربانان پنهان می‌شوم و آهسته
 در پناه شتر به سوی دروازه می‌روم . بروسط سردر دروازه تصویری

از محمود را می بینم که شمشیر بدست، پشت اسب بلندی نشسته است. چو بدستی ام را محکم تر در مشتم می فشارم. اگر این فراشها نبودند در صورت اعدام شدگان خیره می شدم تا شاید رنگ آشنائی ببینم. اگر فراشان سؤالی بکنند، خواهم گفت از دهاتی های اطراف هستم آمده بودم از خویشانم، در شهر، کسی را ببینم و حالا برمی گردم. تمام حرکتها، دم دروازه، بدقت و ارسی می شود. جواز را آهسته درمی آورم و در میان گردو خاک، بدست یکی از گشتی ها می دهم، نگاه می کند و بعد بمن نگاه می کند و توی چشم هایم طوری خیره می شود که انگار می خواهد من به جنایتی که همین چند دقیقه پیش مرتکب شده ام، اعتراف کنم، و بعد ناگهان نگاهش عادی می شود و حتی بطرزی شیطنت بار دوستانه می شود. جواز را پس می دهد و می گوید رد شو، و رد می شوم، در حالی که می دانم که گردو خاک راه، به این زودی توانسته است صورتم را به هیأت صورت يك روستائی ساده در آورد. راه می افتم و جمله صمد کجاست؟ در ذهنم تکرار می شود. من این عادت و حشتناک را دارم که گاهی اگر کلمه یا جمله ای با قدرت تمام پیدا شد، آنرا در ذهنم تکرار کنم، حتی اگر پیش کسی باشم و نتوانم آن کلمه یا جمله را تکرار کنم و یا حتی اگر نتوانم آن جمله را در سطح ذهنم تکرار کنم و آنرا به اعماق ذهنم برانم، باز هم پس از مدتی، از درون چاه ویل صداها، بوها و رنگها، آن کلمه یا جمله به بیرون نقب می زند و در برابرم ظاهر می شود. آن جمله یا کلمه تا مدتی قبل از جاری شدن بر زبان ذهنم، مثل ماری در برابرم به رقص درمی آید و بعد مثل سقفی شکسته، روی ذهنم خراب می شود و آنگاه من می توانم آن کلمه یا جمله را در ذهنم، به صدای بلند فریاد بکشم و این بار فریاد می زنم: صمد کجاست؟ صمد کجاست؟ صمد کجاست؟

کمیا گفته است که منصور نمی تواند وارد شهر بشود ، تو باید بدیدن او بروی ، از دروازه محمودیه که بیرون آمدی ، روی جاده ، تا ظهر ، پیاده و آهسته حرکت می کنی ، منصور سر راه منتظر تو خواهد بود . مثل این است که بمن گفته اند که تو باید راه بیفتی ، تک و تنها ، و کسی را هم نداشته باشی ، و موقعی که گردو خاک جاده سرو صورتت را پوشانده و هیچکس تو را نمی شناسد و تو کسی را نمی شناسی ، همه چیز وهمه کس فکر بکنی . صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ مزارع اطراف تازه سبز شده اند ؛ گردو خاک جاده ، کناره های مزارع را کثیف و خاک آلوده کرده است ؛ آفتاب نودمیده ، سبزه را درخشان کرده است و نسیم که می وزد ، مزارع اطراف به دریای آرام کم موجی می مانند که در میان آن جاده ای گردو خاکی از سطح زمین بالا آمده و در میان توفان گردو خاک ، شتر و استر و گاو و گاری روی جاده حرکت می کنند . روی این جاده ، هویت گمشده ای هستم . به اشیاء محیط تعلق ندارم . حتی زمینی که بر روی آن قدم می گذارم ، به من بیگانه است . این احساس بیگانگی شبیه وضعی است که روزی در قصر به من دست داده بود . ناگهان احساس کرده بودم که خود را باید در جایی پنهان کنم ؛ از اتاق بیرون آمده بودم و گرچه می دانستم که ساعتی بیش به آمدن محمود نمانده ، رفته بودم ، همه جای قصر را گشته بودم تا پناهگاهی برای خود پیدا کنم . می دانستم که نمی توانم در یکی از اتاقها پنهان شوم ؛ رفته بودم به زیر زمین های قصر سرک کشیده بودم ؛ غلامان و کنیزان و خدمتکاران داشتند و سایل میهمانی شب را فراهم می کردند . از پله های زیر زمین به طبقه اول و بعد به طبقه دوم آمده بودم . می خواستم از مردم بگریزم . موقعی که آهسته از سرسرا رد می شدم دیده بودم که در زیبای مثبت کاری شده تالار باز است . آهسته از در رفته

بودم تو . هوای تالار بوی اشیاء عتیقه و فرش تازه جاروشده می داد . در تاریکی ، تمام اشیاء به اشباح و سایه های بزرگ و کوچک می ماندند . قدری پشت در ایستاده بودم تا چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود . بعد اشباح و سایه ها ، حالت تصویری و ابعاد خصومت بار و دوزخی خود را از دست داده بودند من بر روی دیوارها ، چهره های امرای بزرگ گذشته را دیده بودم و بعد چهره های خواجهگان بزرگ امرای ماضی را و بعد چهار چلچراغ بزرگ تالار را دیده بودم که انگار از خلاء آویزان بودند . در این وقت روز ، کسی به تالار قدم نمی گذاشت . ولی بازهم می ترسیدم . آهسته شروع کرده بودم به حرکت کردن . پرده های کلفت مخملی ، روشنائی روز را بکلی مسدود کرده بودند ؛ فقط برق چلچراغ های روشن نشده ، تالار را کمی روشن تر از تاریکی مطلق می کرد . رفته بودم پشت تصویر بزرگ و تمام تنه امیر ماضی پنهان شده بودم . دیگر نمی ترسیدم . انگار در آن وضع از حمایت کامل امیر ماضی برخوردار بودم . پشت تصویر امیر ماضی قوز کرده نشسته بودم . احساس می کردم که حالا بوی پیه ابهت امیر ماضی بلند خواهد شد . در عوض بوی تمیزی از همه چیز شنیده می شد . همه جا طوری تمیز بود که کم مانده بود عطسه ام بگیرد . پشت تصویر امیر ماضی سعی کرده بودم وضع راحت تری پیدا کنم . خودم را به دیوار مرمرین تکیه داده بودم و حالت قوز کردگی را از خود دور کرده بودم و نشسته بودم به فکر کردن ، و با فکر کردن داشتم تغییر پیدا می کردم . مادرم گفته بود که اگر کسی در تاریکی ، درجائی متروک ، در سوراخی قائم شود ، تغییر جنسیت می دهد : پسر باشد ، می شود دختر ؛ دختر باشد می شود پسر ؛ نشسته بودم و داشتم دختر می شدم . احساس ترسی دلنشین ، سراسر قلبم را سرشار کرده بود . موهایم به این

زودی داشت بلندتر می‌شد و انگشتان دستم از همان حلقهٔ اول شروع کرده بودند به درازتر شدن. در میان گودی شانها و پستانهایم، عمق بیشتری پیدا شده بود، و وسط تنم داشت ناپدید می‌شد؛ موهای تنم داشت می‌ریخت و به جای آن کرک قهوه‌ای رنگ نرمی روی بازوهایم می‌رسست. مچ‌هایم نحیف‌تر و ظریف‌تر می‌شدند و پره‌های دماغم، با حالتی موزون با مچ‌هایم، کوچک‌تر می‌شدند و از ترس لذتی که از قلبم به سوی رگ‌هایم حرکت می‌کرد، به خود می‌لرزیدند. خونم داشت عوض می‌شد؛ خونم رقیق‌تر، پاک‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد. این را از رنگ زیر ناخن‌های دستم می‌فهمیدم که در تاریکی چنین خیال می‌کردم که کم‌رنگ‌تر شده است. سفیدتر می‌شدم و چشم‌های عسلی‌ام از کنارها وسعتی دخترانه پیدا می‌کرد. پلك‌هایم ظریف‌تر و درخشان‌تر می‌شدند، طوری که اگر پلك‌هایم راهم می‌نهادم رنگ چشم‌هایم هنوز پیدا بود. چیزی، در اعماق من، شروع کرده بود به عوض شدن؛ پاشنهٔ پایم کوچک‌تر و گردتر می‌شد. لاغرتر می‌شدم و احساس می‌کردم که قد بلندتر هم شده‌ام. لب‌هایم از کنارها به وسط، به طرف وسط لب‌ها، کشیده می‌شدند. و موهای ریز صورتم می‌ریخت و استخوان‌های صورتم، کوچک‌تر و ظریف‌تر و خوش‌ترکیب‌تر می‌شدند. می‌توانستم براحتی دستم را بلند کنم و ظرافت نابهنگام استخوان‌های صورتم را لمس کنم. می‌خواستم دست بلند کنم و ببینم که گوش‌هایم تا چه حد ظریف‌تر شده‌اند و می‌توانستم در همان حال موهای بلند قهوه‌ای شده‌ام را پشت گوش‌هایم بیندازم و یا انگشتان بلند و باریکم را به موهای ظریف و خرمائی‌رنگم بکشم. يك صورت بیضی زنانه پیدا کرده بودم و طوری خودم را در برابر خودم، به صورت يك زن زیبای جوان مجسم می‌کردم که انگار جلوی آئینه‌ای ایستاده‌ام و آمادهٔ اولین آرایش‌های زنانه هستم. اندامی، غرقه در زنانگی

تمام پیدا کرده بودم. شباهت عجیبی به مادرم پیدا کرده بودم. در همین حال بود که آن احساس وحشتناک بیگانگی تمام وجودم را تسخیر کرده لرزانده بود و انگار تمام وجودم را متلاشی کرده بود. اگر حالا بطور کامل به يك دختر نشده باشم چکار بکنم؟ نه! هرگز امکان نداشت! امکان نداشت که کاملاً تبدیل به دختر شده باشم. وحشت، در اعماقم، مثل طبعی در ظلمت، می کوفت. با خود می گفتم که باید تبدیل به جوانی مادرم شده باشم. احساس می کردم که حالا مثل او وسط نقش درشت قالی نشسته‌ام و عروس‌هائی شبیه خودم، دورم می چرخند. ستاره‌های چرخان بدور مادرم به یادم آمدند. ولی آن احساس بیگانگی، احساس شومی که در لحظاتی برآستی دوزخی، در وجودم راه یافته بود، این بار کشنده‌تر از همیشه بود. در همین حال بود که خواسته بودم از خودم مدرکی بدست بیاورم؛ مدرکی که ثابت کند که من يك دختر کامل هستم و یا اگر دختر نشده باشم، يك پسر کامل هستم. می توانستم بفهمم که شب شده، چرا که حالا حتی چلچراغ‌ها هم دیده نمی شدند. لابد اکنون محمود به اتاقم آمده، دیده که نیستم و فرارش‌ها را دنبال فرستاده است. باید از خود مدرکی به دست می آوردم. ترس، تنها وقوفی بود که بر من حکومت می کرد. پشت تصویر بزرگ و تمام تنه امیر ماضی، تبدیل به يك توده گوشت و پوست و استخوان شده بودم که بر آن وقوفی ناشی از ترس پرتو افکننده بود. امرا و خواجگان بزرگ تاریخ، پشت ریش‌ها و سبیل‌ها و تاج‌ها و عمامه‌ها و رداهایشان خوابیده بودند. همه چیز، حتی کف تالار و دیوار مرمرینی که بر آن تکیه داده بودم از من دور می شدند. انگار وحشت درست در روبرویم نشسته بود و می گفت، من اینجا هستم، بترس! و من به راستی می ترسیدم. دست کردم، جامه‌ام را به کناری زدم و خروسم را در دستم

گرفتم . لای انگشتانم ، خروسم به يك فتيله گوشتی چرو کیده شباهت داشت . نمی توانستم ببینم . این احساسی بود که اعماقم بدان شهادت می داد . چیزی عجیب بی مصرف بود . آیا این بیگانگی من از بی مصرفی همین فتيله گوشتی چرو کیده ناشی شده بود ؟ سعی کردم توی تاریکی خروسم را تماشا کنم . نتوانستم چیزی ببینم . سایه ای بود که در ظلمت شبانه خود غرق بود . پس دختر نشده بودم . ابعاد قبلی خود را باز یافته ام ولی انگار این فتيله گوشتی چرو کیده قسمتی از تن من نیست . مثل پر کاهی سبك بود . کمی وسطش را فشار دادم . هیچ ! در بی پناهی خود انگار از بی مکانی آویزان بود . موقعی که بعد از ظهرها با محمود می خوابیدم ، خروسم راست می شد و موقعی که محمود رها می شد ، من روی تشك خالی می شدم . ولی حالا کوچکترین آثار حیات در آن بی پناه چرو کیده دیده نمی شد . آیا من در حد فاصل بین دختر و پسر مانده بودم ؟ خروسم را رها کردم . پس چرا می توانستم با مادر محمود ، با خواهران محمود بخوابم ؟ پس چرا ، موقعی که محمود به سراغم می آید ، می توانم مثل يك مرد ، روی تشك ، خالی شوم ؟ اینها فکر-هائی بودند که در آن حالت وحشت و بی پناهی ، به من دست داده بودند و بعد در میان این فکرها ، خواب ، انگار از وحشت ، در پشت تصویر امیر ماضی به سراغم آمده بود ؛ انگار از وحشت ، در خود فروتر رفته بودم ؛ در خود کز کرده بودم تا خوابم برده بود ؛ و بعد سرو صدائی شنیده بودم ، نخست انگار در همان خواب ، و بعد از پشت در مثبت-کاری شده تالار ، نور به درون خلیده بود و بعد سرو صدا بلند شده بود و دوسه در بزرگ و کوچک ، دز سرسرا ، با صداهای ناگهانی بهم خورده بودند و بعد در تالار باز شده بود و من آنچنان هراسان بپاخاسته بودم که تصویر امیر ماضی درست جلوی پای محمود و تیمور

حاجب که هر دو مشعل های بلند بدست داشتند، قائم به زمین افتاده بود، و من شروع کرده بودم از ترس و وحشت بخود لرزیدن و محمود دستش را بلند کرده محکم در گوشم نواخته بود و من آنچنان نقش زمین شده بودم که نمی دانستم کجا هستم و بعد که بیدار شده بودم دیده بودم که صبح است و محمود در کنارم دراز کشیده خوابیده است؛ ولی من، آن احساس بیگانگی راهرگز فراموش نکرده بودم، و حالا که زوی جاده گرد و خاک گرفته حرکت می کردم، وجود همان جریان مرموز بیگانگی را که از اعماق درونم به سوی رگ هایم حرکت می کرد و بتدریج خونم را تسخیر می کرد، احساس می کردم. آیا وسایل خارجی، در پیدایش این حس بیگانگی مؤثر نبودند؟ آیا حادثه شب نخستین قصر، و آن حوادث بعدی، که در مرکز آنها، وجود محمود شعله ور بود، در پیدایش این حس بیگانگی مؤثر نبودند؟ آیا این حس عقیمی بیکران، درست از قدرت بیکران محمود سرچشمه نمی گرفت؟ من می توانستم حتی مزارع اطرافم را فراموش کنم؛ می توانستم حتی گرد و خاک جاده را هم نادیده بگیرم؛ می توانستم حتی این کفش های ملموس روستائی را که به پا کرده بودم، احساس نکنم. موقعی که وجودم با تمام قدرتش از من دور می شد، آنچه از من در میان این گرد و خاک وزیر آسمانی بیگانه، در کنار مزارع سبز دور شده از من باقی می ماند، چه می توانست باشد؟ من حتی خودم هم تبدیل به يك فتيله گوستی چرو کیده شده بودم. يك هيچ، يك بی مصرف به تمام معنا، يك بی مفهوم، يك معلق، يك بی ریشه، يك نابود و عقیم؛ يك فتيله گوستی چرو کیده که در میان ارکان خلقت با بی مصرفی خود معلق بود و حتی از آن پناهگاه پشت تصویر امیر ماضی هم برایش خبری نبود. من طبیعت مرده آفاق بودم. اکنون که روی این بیابان، پشت نعش متعفن این مرد تبدیل شده به شمایل، در کنار محمود، حرکت می کنم، این احساس

را به آن صورت ندارم. این بیابان بی شباهت به همان جاده که من روزی برای دیدن منصور و پیدا کردن یوسف و صمد، در آن قدم گذاشته بودم، نیست. ولی حال در کنار محمود آن احساس را ندارم، نه! آن احساس را دارم ولی بکلی بدان تن در داده‌ام؛ شده‌ام آن احساس عقیم؛ و آنوقت از آن حالت تعلیق نجات یافته به محمود متعلق شده‌ام. ولی در آن زمان، بر روی آن جادهٔ متر اکم از گاو و شتر و اسب و گاری و گرد و خاک، احساسم فرق می‌کرد. شاید هنوز وجود کیمیا، در نقطه‌ای از این جهان، در آن زمان کمین کرده بود و مرا از تعلق کامل به محمود دور می‌کرد. وجود کیمیا و بچه‌ای که از من در شکمش پیدا شده بود و بعد لابد در نقطه‌ای از دنیا به دنیا آمده بود، خود نشانهٔ این بود که من نمی‌توانسته‌ام فقط يك فتیلهٔ گوشتی چروکیده باشم. ولی من آن فتیلهٔ گوشتی چروکیده بودم و یا داشتم بتدریج به آن تبدیل می‌شدم. با این احساس بود که به اولین قهوه خانهٔ سر راه رسیدم. تا ظهر ساعتی باقی نبود. چوبدستی بدست برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اشباح در میان گرد و خاک درهم می‌لولیدند و گاهی صراحت اندام يك انسان، شتر یا اسب را می‌یافتند و بعد دوباره در خاک غرق می‌شدند. رفتم توی قهوه خانه. کثیف بود. روی نیمکتی که به فرشی مندرس پوشیده شده بود، نشستم. گفتم يك لیوان آب آوردند و دهنم را پر کردم و آب را بیرون ریختم. آب طعم خاک داشت، طعم آبی را داشت که در قبرستان به انسان بدهند. و بعد گفتم يك فنجان چائی بیاورند که مردی با قیافهٔ دلقکان، چائی آورد. پشت سماور، تصویری مندرس از محمود و امیر ماضی، خیس و آب کشیده و چروکیده زده شده بود. حتی اندراس هم به محمود و امیر ماضی افتخار می‌کرد. قرار بود، ظهر، منصور در جاده دیده شود. بلند شدم. يك سکهٔ کوچک نقره‌ای جلوی سماور گذاشتم، راه افتادم به طرف بیرون. و دوباره در گرد و خاک غرق شدم. و این بار نمی‌دانم چرا

اینهمه به کیمیا فکرمی کردم. البته فقط کیمیا نبود؛ به صورت تمام زنانی که درزندگیم شناخته بودم فکرمی کردم. صورت زنانی که شناخته بودم، در میان این گرد و خاک، ناگهان پدیدار می شد، لحظه ای در برابر چشم هوشم می ماند و بعد دوباره در گرد و خاک حافظه ام ناپدید می شد. آیا این جاده گرد و خاک گرفته حافظه من بود؟ ار هر ذره گرد و غبار زنی بیرون می آمد، یادی بیرون می خزید، دستی تکان می خورد، چشمی بسته می شد، آغوشی باز و بسته می شد و پاهائی بر روی سینه ام، مثل سینه نرم کفترها گذاشته می شد و برداشته می شد و با وجود این من می ماندم و گرد و خاک جاده. از تمام این چهره های زنانه، چهره سه زن، درخشان تر، در چشم هوشم تجسم پیدا می کردند: مادرم، گراز ماده و کیمیا. دیگران به شکلی در این سه زن مستحیل بودند. خاله کوچکم و جیران، در وجود مادرم ناپدید می شدند. قیچی قیچی و خواهران محمود در وجود گراز ماده؛ و چیزی از تمام زنان جوان در وجود کیمیایده می شد، گرچه کیمیا در میان همه آنان از موقعیتی بی نظیر برخوردار بود. و در این سه زن، چیزی نرم، گرم، مثل شیبی ملایم وجود داشت که آنها را به عنوان زن به یکدیگر ارتباط می داد. کیمیا بلندتر از دو زن دیگر بود، مادرم کوتاهترین آنان، و گراز ماده با چشم های پف کرده و بی مژه، لبان چروکیده و غبغب سیاه شده اش، از آن دوزن دیگر پیر تر بود و به ناگهان دو چندان پیر تر هم شده بود. احساس می کردم که بوی تن این سه زن باید شبیه هم باشد. من مادرم را لخت ندیده بودم و از نزدیک هم با او تماس پیدا نکرده بودم، جز در دوران کودکی، که آن را هم به یاد نداشتم، ولی به نحوی مرموز احساس می کردم که باید بوی تن این سه زن شبیه هم باشد. این بو، بوئی گرم و نرم بود، درهاله ای از خونی رقیق، که در فضا پراکنده می شد و وجود زنانگی را اعلام می کرد. من از این سه زن، بوی روز تولدم را می شنیدم. این یادآوری را به حساب حافظه خیانتکار و شیطانی من بگذارید. ولی

واقعیت همین است که گفتم. من از اینان نخستین بوی انسانی را که به مشامم خورده بودم، می شنیدم. و بعد این سه زن، در کنار هم ظاهر می شدند. احساس می کردم که گراز ماده در میان مادرم و کیمیا دراز کشیده، آرام و بی خیال، مثل همان شب اول، نگاهم می کند. مادرم حتی در زمان پیریش هم نمی توانست پیر باشد. مادرم فقط می توانست چند سالی از کیمیا بزرگ تر باشد. کیمیا مثل یک کاغذ سبز بود که از وسط، به علتی، مثلاً به علت وزیدن باد، کمی بالا آمده باشد؛ مثل زمین سبز بود که از وسط با شیبی ملایم بر آمده شده باشد. کیمیا در آن زمان که از من جدا شد، مثل یک روح سبز بود. این دیدار آخرینش، اصلاً به حساب نمی آید. با وجود این، انگار در وجود کیمیا، دو چهره مختلف به جنگ برخاسته بودند؛ دقت که می کردم می توانستم به آسانی بوجود این مبارزه پی ببرم. شاید یکی از این چهره ها از آن عنصر نیکی بود و دیگری متعلق به عنصر بدی: مادرم و گراز ماده در وجود کیمیا، هم یکدیگر را تهدید می کردند و هم کیمیا را: مادرم مرده بود و گراز ماده پیر شده بود. انگار مادرم با مرگ خود، تمام نیکی هایش را به کیمیا بخشیده، چشم بسته بود. مادرم و کیمیا، هرگز یکدیگر را ندیده بودند. گراز ماده هم هرگز مادرم را ندیده بود، ولی مادرم لابد تصویر گراز ماده را دیده بود، ولی این تصویر حتماً مربوط به جوانی گراز ماده می شد؛ چرا که مادرم توانسته بود تخیل خود را بکار بیندازد و آنهمه قصه سرهم ببافد؛ و گرنه تصویر پیری گراز ماده آنچنان زشت بود که هرگز نمی شد بدان نگاه کرد و احساس بیزاری نکرد. مادرم نیکی خود را به کیمیا بخشیده بود و بدین ترتیب، برای همیشه، یا بطور موقت، گراز ماده در وجود کیمیا مغلوب شده بود و کیمیا در ذهن من، در هاله آن جوانی سبز و شاداب که زمانی از آن مادرم بود، نشسته بود و نگاهم می کرد. این مهم نبود که کیمیا حالا کجا بود

و چکار می کرد. مهم این بود که کیمیا در ذهن من ، داشت بتدریج تبدیل به نیکی مطلق می شد . تمام زنهائی که من شناخته بودم ، در وجود او بودند و با وجود این او بالاتر از همه بود؛ و در ورای آنها لبخندی از سبزه و عطر گل داشت که محیط اطرافش را افسون می کرد. عجیب این بود که در این لحظه، گرچه به تمام این زیباییها فکر می کردم، ولی با آنها کوچکترین احساس آشنائی نداشتم. همان حس بیگانگی پیش از رسیدن به قهوه خانه، زمینه تمام فعالیت های ذهنی ام را تشکیل می داد . من آماده غرق شدن بودم. هر کسی در آن لحظه می توانست مرابه آسانی به زیرپایش بیندازد و تمام وجودم را با خاک یکسان کند . فتیله گوستی چروکیده، که به اندازه يك موش مرده افتاده در کنار جاده بود، می شد به آسانی تبدیل به خاک پست و بیمقدار بشود. من از هیچ هم هیچ تر بودم. چو بدستی بدست، در میان آشوب این گردو خاک ، با تلی از یادهای رها شده در این آشوب، من، پست ترین فرد بشریت، از هیچ هم هیچ تر بودم. اکنون که پشت این جنازه آویخته از بلندی حرکت می کنم و در کنار محمود هستم، به راستی بخود می بالم که دیگر آن احساس وحشتناک هیچی را ندارم. من پایگاه دارم. محمود، آغوش گرمش، قدرت و اراده و توانائی اش، پایگاههای من هستند. آنچنان به او متکی هستم که بگویند، بکش! می کشم ؛ بگویند ، بمیر! می میرم ؛ حتی اگر بگویند این جنازه گندیده را قطعه قطعه کن و هر قطعه را مثل کر کسی، همانطور خام، بخور! می خورم. تکیه گاه یعنی این! در آن زمان، این تکیه گاه نبود. من فتیله گوستی چروکیده ای بودم که در میان گردوغبار از لایتناهی عظیم آویزان باشد. از هیچی هیچ تر، عق آورترین موجود تاریخ عالم بودم. سرم را انداخته بودم پائین و به خاک کثیف جاده که نگاه می کردم، انگار به صورت خود نگاه می کنم . حتی گریه هم نمی توانستم بکنم. می توانستم بلند

و خشك، مثل يك حنجره معلق از فضا بخندم؛ ولی گریه نه! بلند و خشك
 مثل يك قهقهه در حال عق زدن، می توانستم بخندم؛ در میان جاده، چوبدستی
 بدست، از هیچی هیچ تر، تبدیل شده به يك حیوان، يك حیوان بی زبان
 تنها، می توانستم به جای خندیدن، بلند و خشك، عق بز نم. و اتفاقاً در همین
 لحظه بود که از ورای جاده، از سمت چپ، نام خود را شنیدم که کسی
 بلند بر زبان می راند و انگار احساس می کرد که من نمی شنوم و نامم را
 بلندتر صدا می زد. از جاده کنار کشیدم و کنار مزرع سبزی ایستادم و
 برگشتم، پشت سرم را نگاه کردم. گرد و خاک، چنان آشوبی به پا کرده بود
 که نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. برگشتم که به راه خود ادامه بدهم،
 ولی این بار صدا مشخص تر و روشن تر بگوشم رسید؛ همینکه پشت سرم را
 نگاه کردم، این بار دیدم که کنار جاده بر ارتفاعی سبزپوش جوان قد بلندی
 ایستاده است و با دست به من اشاره می کند که پیشش بروم. فکر کردم
 که برگردم به داخل گرد و خاک و در خویش و در غبار غرق شوم و راهم را
 بکشم و بروم؛ حتی يك کمی هم به سمتی که مقصدم بود برگشتم، ولی
 ناگهان بر سر جایم میخکوب شدم. طنین صدا آنچنان آشنا بود که من
 ناگهان از گرد و غبار جاده و حتی بطور موقت از آن حس عمیق عقیمی
 جدا شدم. در این صدا، نشانه‌هایی از صدای پدرم بود؛ در ته این صدا،
 موقعی که از عمق حنجره زبانه می کشید، آشنائی تردید ناپذیری بود که
 فقط می توانست از آن پدرم باشد. اسم من پیش خودم، کوچکترین
 رنگی از پاکی و تقدس نداشت؛ اسم من پلید بود، حتی موقعی که
 بوسیله محمود، از پشت سر، مستقیماً درون گوشم زمزمه می شد. يك
 حالت هر جایی تفاله شده در اسمم بود که نمی توانست کوچکترین سهمی
 از احترام و معنویت بزده باشد. اسم من يك فاحشه بود. ولی این صدا،
 اگر نه همه، دستکم بخشی از پاکی اسمم را بدان بر می گرداند؛ صدا،

صدائی خشن نبود، صدائی نرم و ملایم هم نبود. صدائی آمرانه هم نبود. صدائی لطیف هم نبود. صدائی بود که اسم مرا ادا می کرد، خیلی ساده فقط اسم مرا ادا می کرد و ناگهان مرا از طریق انعکاسش در گوشم، به مادرم، به برادرانم و به پدرم پیوند می داد؛ گرچه من آنچنان غلتیده بودم که دیگر نمی توانستم خود را از آن حالت تعلیق در بی نهایت نجات بدهم. ولی صدا، موقتاً بمن هشدار می داد؛ مرا متعلق می کرد به زمین، به آسمان، به طبیعت، به چهار فصل، به مردم، به درختها، به چین-های پیشانی مادرم، به کلمات موزون و خوش آهنگ و زیبای صمد، کاردپر هیبت یوسف، صدای رسا، آری رسا و عمیق و ساده منصور و رگهای برآمده حنجره اش، و از همه بالاتر به پدرم، به چشمهای درخشان و آبی پدرم، به راه رفتن سنگین پدرم خواجه، و به آن درخت توت که در سپیده دمان، پدرم نخستین دعایش را در زیر شاخه های آن می خواند. برگشتم، از حاشیه گرد و خاک، تمام فاصله بین خودم و آن جوان بلند قد را دویدم و منصور گویان و گریان خودم را در آغوش او غرق کردم. منصور، بوی پدرم را می داد و این بو، موقعی که بغلش کرده بودم و در آغوشش غرق شده بودم، از یقه پیرهنش بیرون می زد و گوشها و تمام صورتش را انگار می شست و نفس مرا در خود می آغشت؛ و منصور که حالا دیگر برای خود مردی شده بود، مرا، برادرش را، در آغوش گرفته بود و نامم را بهمان شکلی که پدرم، یوسف و صمد و مادرم بر زبان رانده بودند، بر زبان می راند و مرا در سعادت يك خانه و خانواده عطر آگین غرق می کرد. و منصور، چه قد بلندی پیدا کرده بود، عین پدرم؛ و حتی حالت چشم-هایش هم شبیه پدرم شده بود، گرچه رنگ چشمهایش همان نبود؛ و ریشش به این زودی خدایا! در همین سی سالگی، حتی کمی سفید شده بود و همین، شباهت بین او و پدرم را دوچندان می کرد. نگاهش برق فروزان

عظیمی داشت که او را بی درنگ ، در کنار پدرم می نشانند ، نگاهش ، موقعی که از او فاصله گرفتم و شروع به تماشایش کردم ، بایرک خود نفوذ می کرد ؛ در همه چیز نفوذ می کرد ؛ انگار او همه چیز را به یک نگاه می فهمید ؛ انگار او تمام چیزهای مرئی و نامرئی را می دید . نگاهش همه اسرار دنیا را به سوی خود جلب می کرد ؛ اشعه همه اسرار دنیا ، کانون جمعی خود را در مرکز نگاه او پیدا می کردند . شانهای بلند و پهنش کاملاً استخوانی بود . او حتی یک ذره گوشت اضافی در تمام تنش نداشت . گونه های استخوانی اش ، انگار از سرما یا گرمای زیادی سوخته بودند و دماغ کشیده اش ، قائم و تمیز و بلند ، در وسط صورتش ایستاده بود . لبانش پر بود . عجیب بود که این صورت ، کوچکترین شباهتی به صورت من نداشت ؛ گرچه شبیه پدرم ، مادرم و برادرهایم بود ، ولی نمی دانم چرا کوچکترین شباهتی به من نداشت . و این چیزی بود که من تا حال بدان پی نبرده بودم ؛ و هرگز پیش ازین به این عدم شباهت فکر نکرده بودم . صورت او از لاغری و سوختگی ، بلند و کشیده بنظر می رسید و دست هایش از شدت لاغری تحسین آمیز بودند ، انگار جز رنگ و استخوان و پوست هر چیز دیگری را از خود طرد کرده بودند و می خواستند حداقل چیزهای متعلق بدست را بخود تخصیص دهند . از یقه پیرهن سپید بلندش - که انگار از بقایای پیرهن های بود که مادرم برایش دوخته بود - رگ های کبودش از زیر گلو به سبب آدمکش منتهی می شد و بعد در زیر چانه اش ناپدید می شد ؛ و درست از جایی که رگ ها ناپدید می شدند ، ریشش روئیده بود و به سوی طرفین صورتش ، کنار گوش ها و بعد بالاتر به طرف موهای سرش حرکت کرده بود ؛ ولی دست هایش که دست هایم را محکم گرفته بودند ، سخت قوی بودند ؛ انگار بین نیروی عظیم چشم هایش و دستهای خشکیده و عبوس و استخوانی اش ،

رابطه‌ای از توانائی و قدرت برقرار شده است. در يك لحظه، هم سخت عبوس بنظر می‌آمد و هم سخت خوشرو. صورتش در حد فاصل میان خندیدن و گریستن معلق بود، ولی صورتش بی‌معنا نبود. آنچنان عمیق بود که اگر می‌خواستی با لمس صورتش، عمق صورتش را هم لمس کنی، نمی‌توانستی؛ صورتش طوری عمیق بود که انگار در پشت صورتش، صورتهای دیگر قرار دارد، مثل اینکه اگر صورت ظاهری را از آن بکنی، باید چندین صورت دیگر را هم - مثل پوسته توی پیاز - بکنی تا بررسی به عمق، به آن عمق عمیق چهره‌ای که عجیب پایدار بود و محکم جلوی صورت من ایستاده بود. پیشانی بلندش رادر برابرم، چون باروی بلندی برافراشته بود. منصور، این عظمت عبوس و خوشروی عطر آگین، از پشت ریش و سبیل پرپشتش، داشت در میان غم و اندوه دلنشین، لبخند می‌زد. عصای بلندش از بازویش آویزان بود. قلمی از جیب پیرهنش آویخته بود و ده دوازده تکه کاغذ سفید و یادداشت توی جیبش بود. پیرهنش به بلندی همه پیرهن‌های کفن مانندی بود که مادرم می‌دوخت. گفتم، منصور تو کلی پیر شدی! گفتم، برعکس تو همانطور بچه ماندی؛ گفتم، تو عین پدرم شدی! گفتم ولی تو هنوز عین مادرم ماندی؛ گفتم تو خیلی شبیه جدمان ناصر هستی! گفتم تو خیلی شبیه دختر کیمیا هستی؛ گفتم پس کیمیا صاحب دختر شده، هان؟ گفتم، آره، پدرمان دوازده پسر داشت که هشت تا شان مردند و شاید نهمی هم مرده باشد، ولی از آنهایی که ماندند کسی صاحب پسر نشد؛ مثل اینکه قرار است که نسل خانواده پدرم بکلی سقوط کند؛ گفتم، باید شاعر را پیدا کنیم، باید صمد را پیدا کنیم، من آماده‌ام. برای همین هم آمده‌ام؛ گفتم، پس راه بیفتیم؛ و خودش، نه از داخل گرد و خاک، بلکه از کنار جاده و حاشیه گرد گرفته مزارع سبز و گسترده راه افتاد و من در کنارش به راه افتادم، در حالیکه

آن حس پوچی و عقیمی همین چند دقیقه قبل، انگار بکلی از بین رفته بود؛ انگار چیزی از قدرت و تحرك و تفكر منصور، آن حس عقیمی را عقب رانده، موقتاً راهی بسوئی دیگر در برابرم گشوده بود. ولی مثل اینکه منصور خود به فکر چیزهای دیگر بود. در این لحظات او بیش از پیش به پدرم شباهت پیدا می کرد. این فقط ظاهر صورت منصور نبود که شبیه پدرم بود، بلکه این صورت در حال تفكر و تصمیم او بود که به پدرم شباهت داشت. منصور بیش از همه ما در تفكر به پدرم رفته بود. آیا او حالا به نسل پدرم، به ذریه پدرم فکر می کرد؟ البته من هم فکر می کردم. ولی آیا واقعاً اهمیت داشت که نسل پدرم، نسل خواجگان فکر و خلاقیت و اندیشه بر روی زمین باقی بماند؟ واقعاً برای منصور چه چیز این جهان بزرگ اهمیت داشت؟ البته من نمی خواستم که منصور، یوسف و یا صمد از بین بروند، ولی اگر اینها بچه‌هایی داشتند و این بچه‌ها همه از بین می رفتند، برایم چندان اهمیتی نمی توانست داشته باشد. برای من، فقط يك چیز مهم بود و آن اینکه همه چیز در شرایط دلخواه موجود باقی بماند. ولی انگار منصور نمی توانست خودش را با این وضع منطبق کند. او چیزی می خواست در آن سوی این شرایط؛ و چون این شرایط موجود بود و آن سوی این شرایط هنوز وجود نداشت او دائماً در حال تبعید می زیست. البته سرسختی او از هر لحاظ مورد ستایش بود ولی این سرسختی تا موقعی مورد ستایش بود که از آن من نباشد. من قدرت تبعید شدن نداشتم. تازه من اگر خود را تبعید می کردم آب از آب تکان نمی خورد؛ غلام بچه‌ای دیگر بغل محمود می غلتید. پس من خود را تبعید بکنم یا نکنم، چندان ارزشی در روابط فعلی جهان موجود ندارم که بر آنها اثر بگذارم. روحیه من روحیه غلام بچگی است و روحیه منصور، تفكر و عصیان و تبعید؛ و یا برعکس

تبعید و عصیان و تفکر. و چون زندگی من برای خودم يك مسأله عینی بود
واقعیتی مقاومت ناپذیر داشت که بر آن دست و لبخند و هماغوشی بسا
محمود، و ایثار، يك ایثار جاودانه و مطلق حاکم بود؛ و چون زندگی
منصور برای من واقعیت نداشت، من گمان می کردم، به عقل ناقص و البته
احمقانه و بیشعورانه خود، که هر کس از این موقعیت محمودی خود-
را تبعید کند، در واقع خود را از زمین به آسمان تبعید کرده است. این
نظر من است؛ نظر خود منصور را فقط کاتب می داند. یعنی من
نمی توانم ازین حد کلی قضاوت درباره منصور تجاوز بکنم، چرا که
من منصور نیستم و نظر خود منصور را فقط کاتب می داند؛ من کتاب
هستم نه کاتب و نمی توانم در حق منصور داوری بکنم. به این زودی
منصور برای من تبدیل به يك موجود آسمانی شده بود. شاید اگر ما
چیزی را نفهمیم، آسمانی اش می پنداریم. و حالا من احساس می کردم
که در کنار این موجود آسمانی راه می روم. من حالا برادر يك موجود
آسمانی هستم. بگو ای برادر آسمانی من از کدام کهکشان، شهاب آسا
عبور کردی و روز روشن در کنار من براه افتادی؟ چرا آسمانها را پشت
سر گذاشتی و موقتاً این جاده گرد و خاکی نفرین شده، این سرزمین
لعنت شده، این برج و باروهای دوزخی و این روحیه برزخی را برگزیدی؟
با خود می گویم، پدرم از واقعیت بیشتری برخوردار بود. منصور،
به همان اندازه پدرم، عینیت و واقعیت ظاهری داشت، ولی حاضر نشده
بود شغل دبیری ظل الله را بپذیرد و همین رد دعوت او را بصورت
تبعیدیان در آورده بود. و پدرم، گرچه از ترس جان پذیرفته بود که در
کنار امیر ماضی باشد و با انقراض امیر ماضی، دورانش منقرض
شده بود، از روی کتابی، زمانی چیزی برای منصور خوانده بود که
من نفهمیده بودم، اما منصور فهمیده بود و شاید منصور تحت تأثیر

همین حرفها بود که به تبعید کردن نهاده بود: گفت، سگ ندانم که بوده است. خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت، که بردار کشند یا جزدار، که بزرگتر از حسین علی نیم. ولی منصور آلت و حشمت و نعمت نداشت و بعلاوه حاضر نبود بایستد تا خرگردنهای محمود بیایند و بسوی چوبه دار بکشانندش. و آدمهای محمود اوایل نخوآسته بودند دستگیرش کنند، فقط شایع کرده بودند که بزودی دستگیرش خواهند کرد تا ببینند مردم در باره دستگیری منصور چه فکر می کنند و بعد شایع کرده بودند که منصور را گرفته اند تا ببینند مردم در باره منصور زندانی چه فکر می کنند؛ و مردم فقط یکدیگر را نگریسته مبهوت مانده بودند و کوچکترین حرکتی از خود نشان نداده بودند. فقط يك نفر می دانست که منصور هنوز دستگیر نشده، و آن خود منصور بود. و منصور که می دانست بالاخره آدمهای محمود پس ازین شایعات، بزودی به سراغش خواهند آمد، در يك شب تاریک از شهر خارج شده بود و دیگر به شهر برنگشته بود. مردم شهر فکر می کردند که منصور دستگیر شده؛ آدمهای محمود بدنبال منصور می گشتند و منصور در رفته بود و خوب می دانست که دستگیر نشده؛ و چون تنی چند از آدمهای محمود با تنی چند از میان مردم، بتدریج، و در روزهای بعد، جریان فرار منصور را در میان گذاشته بودند، منصور در انتظار مردم يك صورت نورانی، يك چهره اساطیری و حتی پیغمبرانه و الهی پیدا کرده بود؛ جل ذکره منزله از چه و چون - انبیاء را شده جگرها خون؛ و صدای پدوم از لای کتابی که تازه برای منصور خوانده بود بگوשמ می رسید که، اگر او - را نمی شناسند، اثرش را شناسند، من آن اثرم و من حقم که پیوسته به حق

حق بودم. و منصور در رفته بود و در شهر آثارش باقی مانده بود و تربیت منصور یادم آمد که پدرم از لای کتابی برایش خوانده بود که بدید بنمودندش، حیار کردندش؛ شهود بود، شاهد شد. و اصل شد، آنگاه فاصل شد. بمراد رسید از فؤاد بازماند. ما کذب الفؤاد مارأی. پنهانش کرد، آنگهش نزدیک کرد. بداد او را مراد، برگزیدش، مداوای کردش، پپروردش، صافی کردش، برگزیدش، بخواندش، ندا کردش، فکان تاب، حین آب فأصاب، ودعی، فأجاب، و أبصر، فغاب، و شرب، فطاب؛ بخورد، قربت گشت، مهابت گرفت، از کون و یاران فراغت گرفت. از اسرار و ابصار بدر رفت، آثار بگذاشت؛ و منصور آثار بگذاشته کنار این جاده گردو خاکی آمده بود، بی سرو صدا از شهر خارج شده بود؛ و صدای پدرم بگوشم می رسید که این را قوس قزح مخوانید که این قوس حق است؛ و حالا این قوس حق در کنار من راه می رفت ولی من نه در آن زمان که پدرم این کلمات را بر زبان می آورد چیزی از این مقولات می فهمیدم و نه حالا که در کنار منصور راه می روم به مفهوم آنها پی می برم. بهر حال منصور در رفته بود و آثار خود را در اذهان مردم، منتها در اعماق اذهان مردم باز گذاشته بود. در مورد یوسف هم همین اتفاق افتاده بود. محمود خواسته بود که یوسف را در میان سر کردگانش ببیند. یوسف، همه اشخاصی را که آمده بودند تا او را ببرند، خونین و مالین کرده بود و بعد طوری از شهر خارج شده بود که کسی نتوانسته بود رد پایش را بگیرد و پیدایش کند. و حالا من در کنار منصور راه می رفتم تا یوسف را پیدا کنم و منصور، که انگار فکر مرا خوانده بود، می گفت، در سه چهار فرسنگی این جاده کلبه ای هست که من و عمهات با دختر کیمیا در آنجا زندگی می کنیم. از آنجا تا قلعه یوسف، هشت فرسنگ راه است. اول در کلبه من استراحت می کنیم

و بعد می‌رویم پیش یوسف؛ شب از قلعهٔ یوسف بیرون می‌آئیم و به طرف سرچشمهٔ رودخانه راه می‌افتیم؛ گفتم، فکر خوبی است؛ گفت، شاید جواز تو بدردمان بخورد؛ گفتم، شاید، ولی من می‌خواهم خودم بدردتان بخورم؛ گفت، این را هر کسی خودش ثابت می‌کند. ساکت شدم، منی که تاریخ بر روی کفلم نوشته می‌شد، چه کاری می‌توانستم بکنم جز اینکه سکوت کنم؟ در واقع پس از آنکه دست‌های یکدیگر را رها کرده بودیم، من يك احساس شدید بیگانگی نسبت به منصور پیدا کرده بودم. پدرم گفته بود روح مکنون، نور مصون است و من نمی‌توانستم با این نور مصون رابطه برقرار کنم، با او احساس بیگانگی بکنم. در طول راه خواسته بودم که حتی جرأت خود را امتحان کرده باشم؛ در کنار او که راه می‌رفتم، کوشیده بودم دست راستم را بلند کنم و دست چپم را که کنارم حرکت می‌کرد، بقاوم. دست او با رگهای کبود پشتش، با موهای سیاه پرپشتش و انگشت‌های باریک و بلند و گره در گرهش، دستی بود که هرگز نمی‌توانست با من تفاهم داشته باشد. چند بار به او نزدیک شدم و کوشیدم دستم را کمی به طرف دست او حرکت بدهم. موفق نشدم فقط نسیمی که حرکت دستش بوجود آورده بود، از دور دستم را لمس کرد؛ ولی منصور خودش نفهمید. حالا دیگر از جاده به سوی راست پیچیده بودیم و در باریکه‌ای مالرو از وسط مزارع حرکت می‌کردیم و منصور داشت توضیح می‌داد که چهار سال پیش از شهر فرار کرده، و حالا دلش برای آن خطوط آبی کج و معوج و آن نسیم خنک که بر روی گل‌ها و جویبارها می‌وزد، و آن برف که پشت بام‌ها و هره‌ها را می‌پوشاند، تنگ شده؛ دلش برای آن آسمان آبی پاره پاره شده به ابرهای سفید، تنگ شده؛ دلش برای آن خلوت کردن باد و ستانش، برای آن بحث‌ها، که دربارهٔ همه چیز بر روی زمین و زیر آسمان بلند

می توانست باشد، تنگ شده؛ دلش برای دوستانش که کلمات را بلند و رسا و با شیفتگی و درعین حال در کمال صحت و دقت ادا می کردند، تنگ شده. پدرم از روی آن کتاب خوانده بود: و آن حروف، حروف کلام است، و حروف حق اسرار ربوبیت است و آن علوم اسماء و صفات است که از غیب حکم آدم را - علیه السلام - تعلیم کرد و علم آدم الاسماء؛ و منصور می گفت که زندگی بدون شنیدن کلمات زیبا، بدون شور و هیجان يك حنجره مدفع از حق، چه ارزشی می تواند داشته باشد؟ می گفت که چشم های فراموش نشدنی دوستانم، خواب هایم را تسخیر کرده اند؛ می گفت که گاهی صداهاى بریده و دور و حتی نامفهوم دوستانم را از باروی شهر می شنوم، قلبم می گیرد کسه نمی توانم صدایم را بطرف آنها بفرستم؛ شاید آنها هم حرف های بریده و نامفهوم مرا خواب می بینند. می گفت، برای کسی که عمری را صرف کلام و منطق کرده، سخن نگفتن و سخن نشنیدن عین مرگ است؛ برای کسی که عمری را به گفتن و شنیدن فکر و احساس در قالب بهتر کلام گذرانده، دور شدن از گویندگان کلام، فقط تبعید نیست، عین مرگ است؛ و اگر به شهر برگردم - و من صدای پدرم را می شنیدم که می گفت، مرا حاضر کنند، و مرا بکشند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، و مرا بگیرند - و اگر به شهر برگردم از کجا بفهمم که آزادانه خواهم توانست با دوستانم به بحث بنشینم؟ می گفتم، ولی اینجا هم بد نیست برادر، این آسمان و مزارع و آفتاب، و آن کوه که از دور رنگ کهر با دارد، تو را سرگرم نمی کند؟ می گفت، اینها همه خوب است، برای شروع هر نوع جهش لازم است، طبیعت يك پایگاه است، ولی نمی توان فقط به این پایگاه قانع بود، نشستن و تماشا کردن طبیعت به تنهایی کافی نیست؛ من دوست دارم همه چیز را متمرکز شده در فکر و احساسم ببینم و بعد این تمرکز

را در کلام به دیگران منتقل کنم. من دیگران را لازم دارم. اینجا مخاطب ندارم. می‌گفت، عمه‌ات و بچه‌ی کیمیا آنقدر طبیعی هستند که نمی‌توانند مخاطب من قرار گیرند. آنها آنقدر به زمین نزدیک هستند که انگار قسمتی از آن هستند، ولی من نیستم؛ من چیزی از پدرم به ارث برده‌ام که بد یا خوب، خمیره‌ی اصلی زیستن مرا تشکیل می‌دهد. من مثل پدرم، به نگاه کردن، دقت کردن و به فکر کردن عادت کرده‌ام؛ من نمی‌توانم فکر نکنم. من برای همه چیز دلیل می‌خواهم؛ همینکه فکر بنظرم می‌رسد، بلافاصله مغزم آن را جلوی چشمم مجسم می‌کند؛ من شروع می‌کنم به دیدن، به بو کردن، به لمس کردن آن فکر؛ و بعد در کنار آن فکرهای دیگری ظاهر می‌شود که برایم مثل چشم‌هایم عزیز هستند؛ این فکرها که به ناگهان، در نتیجه دقت و تأمل در سطح مغزم ظاهر می‌شوند، از دست‌هایم حتی به من نزدیک تر هستند؛ من جور دیگر نمی‌توانم باشم. طبیعت فقط ظاهر آن چیزهایی است که من در باطن آنها سیر می‌کنم و احتیاج دارم به اینکه، این فکر را با خلق خدا در میان بگذارم؛ من در تنهایی دارم می‌پوسم؛ من به آن چشم‌های سیری‌ناپذیر دوستانم احتیاج دارم تا پس از نشستن و اینهمه فکر کردن، فکرهایم را پیش آنها امتحان کنم. فکر می‌کنم که می‌توانم چیزی را در ذهن آنها عوض کنم. گوشه‌ای در این دنیا هست که احتیاج به دستکاری من دارد؛ این گوشه، گرچه ممکن است در بیرون از ذهن مردم، و در طبیعت هم وجود داشته باشد، ولی من می‌دانم که این گوشه، فعلا گوشه‌ای ذهنی است؛ حتی می‌دانم جای این گوشه را در مغز مردم تعیین کنم؛ یک کمی بالاتر از گوش، سمت چپ مغز، در میان آن حجره‌های در هم پیچ. در اعماق این حجره‌ها جایی است که احتیاج به دستکاری من دارد. مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض شدن شروع می‌شود. من موجود

بسیار پیچیده‌ای هستم ولی با وجود این پیچیدگی، گاهی می‌رسم به یک گوشه شفاف؛ مثل اینکه مغزم را جلوی آینه‌نگه داشته‌ام و دارم نگاهش می‌کنم؛ در عین حال، می‌خواهم در آن لحظه تماشا، مغزم و آینه را به گروه بیشتری نشان‌دهم، از آنها بخواهم که مغز خود را برهنه‌تر ببینند عوض شوند، می‌دانی مثل حالا نباشند، یک جور دیگر بشوند، همه باید عوض بشوند، چیزی هست که احتیاط به عوض شدن دارد. روح من ازین دگرگونی ساخته شده، خون من به این حس دگرگونی سر سپرده؛ ازین نظم‌پوسیده کنونی خسته شده‌ام، می‌خواهم خودم و همه چیز این محیط از حالی به حالی دیگر در آئیم. پرسیدم، مگر تو نمی‌توانستی با ماندن در شهر، با ماندن پیش محمود، مردم را عوض کنی و همه چیز را از حالی به حالی دیگر در آری؟ گفتم، این ممکن نیست؛ ازین نظر من شبیه پدرم نیستم؛ پدرم نرمش داشت، من ندارم؛ بعلاوه دوران نرمش گذشته؛ محمود می‌خواهد از همه سوء استفاده کند، همه را تفاله کند و دور بریزد و فقط خودش بماند؛ او حتی می‌خواهد تمام مردم تفاله بشوند تا خود همیشه بصورت یک قادر متعال زمینی پا بر جای بماند. پدرم می‌توانست در ذهن امیر ماضی اثر کند. امیر ماضی با وجود کله شقی‌هایش، با وجود شقاوت‌هایش، مردابلهی بود و گاهی احتیاج داشت به اینکه یکی بهش بگوید این کار را بکن، آن کار را نکن؛ دوره هنوز عوض نشده بود؛ هنوز چیزهایی بود که پدرم می‌توانست اصلاح کند. ولی من، در کنار محمود همیشه باید برده‌ای باشم، ولی - دستش را بلند کرد و انگشتش را روی قسمت چپ سرش گذاشت - ولی چیزی هست در این نقطه از مغزم که به من اجازه نمی‌دهد در کنار محمود باشم؛ چیزی هست که به من می‌گوید، محمود دروغگوی بزرگی است که تاریخ دروغینش حق را بجانب او می‌دهد، ولی من

حقوق را بهیچ احدی نمی‌دهم؛ می‌گویم جز پیچیدگی این سوی مغزم، هیچ چیز حق ندارد؛ می‌گویم هر چه درست باشد ازین جا بیرون خواهد آمد، در صورتیکه محمود می‌گوید، درست، آن چیزی است که بر زبان او جاری می‌شود؛ بهمین دلیل من هرگز نمی‌توانم در کنار محمود باشم؛ من همیشه در مقابل محمود هستم، پدرم هم اگر جای من بود، در مقابل او قرار می‌گرفت، همانطوری که حالا هم معلوم نیست در کدام زندان دارد می‌پوسد و هنوز هم حاضر نمی‌شود که از مقابله با محمود دست بردارد. وجود او در زندان، ستونی از مخالفت است، سد سدی از خصومت با محمود است، حتی پوسیدگی پدرم هم نعمتی است. منصور ساکت شد و من فکر کردم به فرق عظیمی که بین من و منصور وجود داشت. من در واقع نه در روبروی محمود بودم و نه پشت سرش، بلکه مدام زیر پایش بودم. منصور از من حرفی نزد. کلبه از دور پیدا شد و منصور برگشت پشت سرش را نگاه کرد. لابد می‌خواست مطمئن شود که کسی تعقیبمان نکرده. زنی، عمه‌ام لابد، پرده پنجره را به یک سو زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. کلبه از مازاد ویرانه‌های قلعه‌ای قدیمی ساخته شده بود. از پله‌های چوبی زهوار در رفته بالا رفتیم و بعد شادی زوزه سان عمه‌ام تا ساعتی همه چیز را از ذهنمان خارج کرد. حرف‌هایی می‌زد که سالها بود نشنیده بودم. حرف‌هایی می‌زد که انگار برای لائیک بچه و یا برای تسکین یک محترس ساخته شده‌اند: او به جای آنکه عشقش را نسبت بما نشان دهد، حس ترحم ما را نسبت بخودش برمی‌انگیخت. ولی ما حتی وقت ترحم هم نداشتیم. ساعتی مانده به غروب باید حرکت می‌کردیم. در همان فرصت کوتاه فهمیدم که عمه‌ام بوی پدرم را می‌داد. ولی انگار این بو، از درون پوسیده بود؛ انگار سالها در زیر آفتاب مانده، پوسیده بود. صورت استخوانی

عمه‌ام، که در آن کوچکترین شباهتی به پدرم دیده نمی‌شد، از چند تیغه نازک و سیاه استخوانی ساخته شده بود که انگار بزحمت روی هم سوار کرده، پوستی رویش کشیده بودند و بر فرق آن جفتی چشم سیاه و درشت و افسرده و بی‌حالت گذاشته بودند و اسمش را گذاشته بودند، صورت عمه. تازه، تنها بدلیل همین چشم‌های افسرده و بی‌حالت، می‌شد فهمید که عمه زنده است، بدلیل اینکه بقیه عناصر چهره عمه در آن سوی زندگی، در قلمرو مرگ، لحظه‌هایی بعد از مرگ، قرار گرفته بود. تنها موجود زنده واقعی در منزل عمه و منصور، صورت بچه کیمیا بود، که صورتی گرد و نسبتاً چاق بود، با چشم‌های عسلی زلال، طوری که انگار، نگاه بچه در عسل شناور بود. از هر چند دقیقه موقعی که خم می‌شدم و نگاهش می‌کردم، با کمال تعجب می‌فهمیدم که انگار، این بچه را در جایی دیده‌ام. صورت بچه، بنحوی معصومانه به چیزی شباهت داشت که من، پیش ازین، در جایی - آیا خواب یا بیداری؟ - دیده بودم. نگاهش که می‌کردم احساس می‌کردم که بچگی خود را خواب می‌بینم. حالا که آن صورت بچه‌گانه را به یاد می‌آورم، گوئی از گوشه‌ای از مغزم، جویبار کوچکی، ناگهان شروع می‌کند به جاری شدن و صدای آرام و خفیف و صمیمانه‌اش شنیده می‌شود؛ ولی در آن لحظه صورت آن بچه، با آن لپ‌های پف کرده و لب‌های سرخ برآمده و بینی گوشتی، علیرغم شباهت انکار ناپذیرش به من، انگار در قلعه‌ای از زندگی خود محصور بود و بهمین دلیل به من و به روحیه درهم و مغشوش من بیگانه بود. این بچه شفاف بود. من هرگز شفاف نبودم؛ گرچه گهگاه از نوعی شفافیت، نوعی روشنی درون چیزهایی می‌فهمیدم ولی هرگز نمی‌توانستم به اندازه این بچه شفاف باشم. فقط يك پدر، یا يك مادر می‌توانند بفهمند که بچه چقدر و از چه نظر

شبهه آنهاست؛ دیگران فقط می‌توانند تصویری مبهم از شباهت بچه به پدر و مادر بچه داشته باشند. بچهٔ کیمیا، عین من بود، ولی موقعیکه با حالت بهت نگاهم می‌کرد و یا موقعی که لبخندی گوشته فاصلهٔ بین لب‌های پف کرده و لب‌های نیمه‌بازش را بحرکت در می‌آورد و انگار سایه‌ای از آب و آئینه بر صورتش می‌انداخت، نوعی بیگانگی، و یا شاید بالاتر از بیگانگی، يك فرق اساسی بین من و او دیده می‌شد که بجای آنکه بچه را یتیم و بی‌پدر جلوه دهد، مرا نسبت به بچه یتیم، و در نتیجه، بی بچه جلوه می‌داد. من با آن عقیمی حاکم بر وجودم، بچه‌ای را که از من بود و ثمرهٔ عشقی گذران نسبت به زنی بود، نسبت به خود بیگانه می‌دیدم؛ انگار اندام شکنندهٔ این بچه و آن صورت گوشته دایره‌ای شکل و آن چشم‌های عسلی، دیوارهایی بودند که مرا از شناخت بچه محروم می‌کردند؛ انگار از زیر آوار، کسی را صدا می‌زدم و او نمی‌شنید و من زیر آوار می‌ماندم تا لحظه‌ای بعد نفسم بند بیاید. و حتی موقعی که عمه‌ام، سفره‌ای را روی کف اتاق پهن کرد، کره و پنیر را وسط سفره گذاشت، و جلوی من و منصور و خودش، تکه‌ای نان پهن کرد، این احساس بیگانگی هنوز همچون دیواری استوار، بجای خود باقی بود؛ طوری که من با وجود گرسنگی شدید، نتوانستم به نان و کره و پنیر دست بزنم. انگار باید اشباح خیس و چسبناک و لغزندهٔ درونم را از خود دور می‌کردم تا می‌توانستم لقمه‌نانی بخورم. حتی حرفهای عمه‌ام در بارهٔ اینکه چطور هر روز شیر يك گاو مردنی را می‌دوشد و بچه را به این وسیله، وسط این بیابان درندشت، این مخفی‌گاه پرت و دور افتادهٔ منصور زنده نگاه می‌دارد؛ نتوانست در آن حس عمیق عقیمی من مؤثر واقع شود. این دیگر يك خلائی از شانیه بالا نبود، بلکه انگار مغزم را مکیده بودند، محتوایش را خالی کرده بودند و

به جایش نوعی تعلیق، يك بیهوائی، يك بیهوشی، نه! يك ناهشیواری، دمیده بودند. و قلبم، انگار كتك خورده بود، انگار تبدیل به يك تکه گوشت مچاله گندیده شده بود. البته سالها پیش، در همان هفته های اول آشنائی با محمود احساس کرده بودم که قلبم يك گوی سرخ طلائی است که در مداری از گل و نسیم بدور خود می چرخد؛ ولی دیگر از آن قلب خبری نبود، حالا قلب يك تکه گوشت مچاله گندیده بود که به پهلوی چپم چسبیده بود، و بیش از پیش فاسد و گندیده می شد. و موقعی که لحظه ای بعد، بلند شدم و رفتم کنار گوشه ای از اتاق دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و به تیرهای سقف که شکم داده بودند و انگار پس از لحظه ای بر سرم خراب خواهند شد، خیره شدم، باز هم نتوانستم از آن حس خستگی ناپذیر عقیمی، از آن مغز خالی پر از تعلیق و از آن قلب مچاله رهائی پیدا کنم. باران، در بیرون، نرم نرمك شروع کرده بود به باریدن و شاید به همین دلیل سنگ های دور-دست شروع کرده بودند به پارس کردن. این واحه، واحه ای از بو و یاد و عقیمی و تعلیق که منصور برایم فراهم کرده بود، چقدر برایم مصیبت-بار بود. فقط يك انفجار، يك حرکت وحشتناك ناگهانی می توانست این حس بیگانگی را از من برگیرد و مرا به زمین، به خاک، به آن کف اتاق پیوند زند. منصور گفت، بلند شو راه بیفتیم و من بی آنکه بتوانم در چشم های عمه ام و صورت بچه ام، مجدداً نگاه کنم، بلند شدم؛ پشت سرش سرافکننده راه افتادم و از کلبه بیرون آمدم و کنار منصور بطرف قلعه یوسف راه افتادم. در حالیکه فکر می کردم چه خوب شد که به این زودی از کنار عمه ام و بچه کیمیا دور شده ام؛ چه خوب شد که این چهره های خانوادگی را که از هر دو بدبختی و تنهائی و زوال می بارید، ترك کرده ام. به این نیرفکر می کردم که آخر بر سر آن حسرت

خانمانسوز من برای داشتن خانواده چه آمده است که من این همه از آنها بیزارم. خانواده من، شیشه شکسته و خورد و داغون شده‌ای بود که هر ذره‌ای از آن، به گوشه‌ای پرت شده بود. احساس می‌کردم که ما همه یتیم آفریده شده‌ایم؛ جدا از هم، بی‌علاقه به هم، بدون کوچکترین حس همدردی نسبت به یکدیگر ساخته شده‌ایم. تازه موقعی که خواستم ازین بابت بامنصور صحبتی کنم، نتوانستم. این خود علامت تردید - ناپذیر یتیمی من بود. برگشتم و منصور را نگاه کردم. باران بر روی کلاه روستائی و شانیه‌هایش فرو می‌ریخت؛ طوری که گوئی باران بر روی يك تنهائی بی‌انتها می‌ریزد؛ ولی راستی او، در آن تنهائی بی‌انتها به چه فکر می‌کرد؟ منصور، موقعی که فکرمی‌کرد، طوری تنها می‌شد که اگر حتی شانیه‌هایش را می‌گرفتی و محکم تکانش می‌دادی، باز هم نمی‌توانستی از آن چاه ویل تنهائی، نجاتش بدهی. باید او خود از اعماق برمی‌خاست و بسوی بالا حرکت می‌کرد و آنگاه در سطح فواره می‌زد و یخ بندان گسترده تنهائی‌اش را ذوب می‌کرد. درسکوت حرکت می‌کردیم. باهم حرفی نداشتیم که بزنیم. عجیب این بود که من هرگز نمی‌توانستم بفهمم که او به چه فکر می‌کند. فقط ازین نظر او به محمود شباهت داشت. من از تنهائی محمود سردر نمی‌آوردم؛ فقط از روی جنگ‌هایی که می‌شد، قتل‌هایی که اتفاق می‌افتاد، قرار-دادی که بسته می‌شد و بیعتی که گرفته می‌شد، می‌فهمیدم که محمود فکر کرده، تصمیم گرفته است. هرگز موقعی که محمود مشغول فکر بود، نمی‌توانستم بفهمم به چه فکر می‌کند. من فقط از روی معلول‌هایی می‌فهمیدم که باید علتی در کار بوده باشد. درحالی‌که من همیشه در موقعیتی بودم که هم منصور می‌توانست فکرم را بخواند و هم محمود. من نمی‌توانستم فکر آنها را بخوانم؛ فقط می‌توانستم پس از آنکه فکر آنها از ذهنشان

خارج شد و در عمل یله شد، شروع به تحسین اعمال آنها بکنم. ولی من خود، موجود غریزی تباه شده‌ای بودم که هرگز علت‌ها و معلول‌های اعمالم روشن نبود. ناگهان خوشحال می‌شدم و ناگهان بد حال. خوشبختی و بدبختی برایم حرکات ناگهانی و غریزی بودند که من در مسیر آنها قرار می‌گرفتم، بدون آنکه در مسیر آنها دخالت کرده باشم. گاهی بناگهان خنده‌ام می‌گرفت و گاهی به ناگهان گریه می‌کردم. سرنوشت شادی و غم، خنده و گریه، و خوشی و ناخوشی من از روی تداعی‌های ناچیزی که من خیلی کم می‌توانستم به منبع و سرچشمه اولیه‌شان فکر بکنم، تعیین می‌شد. باران که شدت پیدا کرد، گفتم، منصور باران، کمک بزرگی است. جوابی نداد. گفتم، می‌دانی مأموران حکومتی در باران از قرارگاه‌های خود بیرون نمی‌آیند. جوابی نداد. آسمان را نگاه کرد و قدری قدم‌هایش را تندتر کرد، درحالی‌که پس از نگاه کردن به آسمان، دوسایه ناچیز را که در دور دست، انگار در آن سوی باران حرکت می‌کردند، نگاه می‌کرد. با عجله پشت تپه‌ای پنهان شدیم. او حتی نمی‌خواست در آن حالت مخفی هم، تنهائی خود را بهم بزند. کلاهش را برداشت و محکم در باران تکانش داد و دوباره بر سرش گذاشت و بعد که مطمئن شد دیگر از آن دو سایه خبری نیست، با احتیاط، از کنار تپه، آهسته، حرکت کردیم و تپه را دور زدیم و باز در همان مسیر همیشگی برای خود ادامه دادیم. دیگر آن دو سایه دیده نمی‌شدند. صورتش را بلند کرد و باز آسمان را نگاه کرد و بعد، انگار با خودش، جمله‌ای بر زبان راند که من در آن لحظه، نتوانستم معنایش را بفهمم و بعد موقعی که فهمیدم، دیگر کار از کار گذشته بود. گفتم، ازین باران می‌ترسم. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. من نیز برگشتم. کلبه دیگر دیده نمی‌شد. شاید هم به علت باران بود که کلبه دیگر دیده نمی‌شد. تندتر

حرکت کردیم. باران چند بار شدت یافت و خفیف شد و باز شدت یافت و خفیف شد و بعد هوا تاریک شد و باران، انگار بعلت تاریکی، بند آمد؛ ستاره‌ها، ستاره‌های تنهای بیابانی در آمدند و بعد ماه، مثل يك چهره جن زده، که به ناگهان پیدا شود، درست از بالا سرمان پیدا شد، و هوا آنچنان ملایم و نرم و صاف و بیابانی شد و زمین، آنچنان بوئی از تازگی از خود بیرون داد و نسیم، نسیمی حتی نسبتاً شدید، آنچنان شروع بوزیدن کرد که من احساس کردم که تحت تأثیر این عناصر طبیعی، قدم‌هایم را تندتر کرده‌ام و بعد نفهمیدم چقدر و چند ساعت - و شاید تا همان نیمه‌های شب - راه رفتیم تا به قلعهٔ یوسف رسیدیم و قلعهٔ یوسف، مثل يك حیوان ابتدائی، حیوانی عظیم و سیاه و سپید و مهتاب زده و باران خورده، بناگهان در برابرمان ظاهر شد، طوری که انگار کوهی از اعماق دریا بیرون خزیده است و هنوز خیس است و زیر باران ایستاده است؛ و این کوه هر قدر که نزدیک‌تر می‌رفتیم، مثل شبیحی در خود فرو رفته، مثل يك مشت بستهٔ شبانه، جلوتر آمد تا اینکه منصور شمعی از جیبش در آورد و روشنش کرد و آنرا بالا سرش دست به دست کرد و بعد فانوسی، با نوری ملایم و با هاله‌ای ملایم‌تر در اطرافش، در بالای دیوار قلعه، دست به دست شد و لحظه‌ای بعد، در مهتاب از وسط دیوار قلعه، سنگی عقب رفت و ما رفتیم تو و بلافاصله بالای دیوار هدایت شدیم. آن بالا، در زیر مهتاب، یوسف، دستش را بر روی کمر و قبضهٔ کارش گذاشته بود و آسمان را نگاه می‌کرد و انگار اسیر افسون ستاره‌های درهم لول شده بود. و یوسف، به محض اینکه ما را دید، بسوی ما آمد، ما را در آغوش گرفت و بوسید و بعد گفت که باید لباسهاتان را عوض کنید؛ و ما از پله‌ها، پله‌های سنگی درشت و بلند پائین آمدیم و رفتیم در وسط قلعه، بیکی از اتاقهایی که معلوم بود که

اتاق یوسف است و بعد غذا خوردیم که پس از آن راه پیمائی در زیر باران سخت چسبید و بعد هر سه لباس مبدل پوشیدیم و در بزرگ قلعه را باز کردند و ما سوار اسب شدیم و راه افتادیم و به تاخت تا سپیده دم رانیدیم، یوسف و منصور جلوتر و من پشت سرشان؛ و مثل اینکه یوسف فکر کرده بود که بهتر است که از قلعه به سرعت دور شویم، تا اگر از جاسوسان محمود کسی در قلعه باشد، به این زودی نتوانسته باشد خبر حرکت ما را به مأموران بدهد. و من داشتم به این فکر می کردم که چه کار خوبی کرده بودم که در طول مسافرت‌هایم با محمود توانسته بودم اسب سواری یاد بگیرم و حالا چه خوب مهارتم در اسب سواری یاریم می کرد و داشتم به آن روز اول اسب سواریم فکر می کردم که محمود سوار بر اسب بلندی شده بود و بعد دستور داده بود که من سوار کره اسب سیاه لاغری بشوم که لاغری اش زائیده کشیدگی بسیار متناسب و زیبا و موزون عضلاتش بود، طوری که انگار اسب در نتیجه ریاضت و پرهیزگاری به این زیبایی و کشیدگی اندام دست یافته است. بعد محمود، با قدرت تمام در جلو، و من، ترسان ترسان، پشت کره اسب سیاه، در پشت سر محمود و اسبش، راه افتاده بودیم و من کوشیده بودم حرکت تن محمود را بر روی اسب تقلید کنم و کره اسب، حرکت اسب بلند و سفید محمود را تقلید کرده بود و پس از چند روز من توانسته بودم در میان غلامان، به عنوان ماهرترین سوار کار جوان شهرت پیدا کنم؛ و گاهی حتی محمود و من، پس از آنکه در کنار اعیان و امرا و اشراف، سوار بر اسب، از شهر خارج شده بودیم، از دیگران جدا شده، به سوی مزارع سر سبز آن سوی تپه اسب تاخته بودیم و بعد زیر درختی، بر روی چمنی سبز، که هنوز شب‌نمش را آفتاب سر نکشیده بود، در زیر سایه‌های متحرك بر گها، که آفتاب از خلالشان تا سطح چمن نفوذ می کرد، بر

روی هم غلتیده بودیم و من درحالتیکه صورتم را بر روی چمن سبز خیس قرار داده بودم، با دستهایم سبزه‌ها را در لای انگشتانم که از لذت، کبود و سرخ و سفید شده بودند، مچاله کرده، با سبزینه‌شان کف دستهایم را رنگین کرده بودم و پس از آنکه بلند شده بودم، تصویر تنم را به صورت سبزه‌های مچاله شده دیده بودم که آفتاب از خلال برگ‌ها آن‌را مشبك می‌کرد. و حالا پشت سر منصور و یوسف، بر پشت اسب که حرکت می‌کردم به این فکر بودم که این دو، این برادران من، بی آنکه از نرمش‌های خوش و دلچسب محمود، خبر داشته باشند، با او اینهمه بر سر کین بودند و می‌خواستند سر به تن محمود نباشد؛ و من فکر می‌کردم که اگر این محمود نباشد، محمود دیگری در کار خواهد بود. و مگر نه این است که تمام طول تاریخ، جزمین روال مکرر چیزی را ثابت نمی‌کرد؟ می‌دانستم که منصور و یوسف هرگز حاضر نمی‌شوند بپذیرند که وضع به همین منوال، با همین تکرار محمودها، با همین توالی محمودها باقی بماند. آنها به چیزی دیگر اعتقاد داشتند؛ می‌خواستند دنیا عوض شود؛ ولی آخر اگر قرار بر این بود که دنیا عوض شود، بالاخره چگونه باید عوض می‌شد؟ چه چیز می‌توانست جای محمود و محمودها را بگیرد؟ من فکر ازین فراتر نمی‌رفت. بعلاوه من درباره محمود حاضر، که محمود خودم بود، آنچنان عاطفی فکر می‌کردم که هرگز نمی‌توانستم کسی دیگر، حتی کسی را که شبیه او باشد، در جای او ببینم. من درباره او، خصوصی، عاطفی، غریزی، و چرا نگوئیم؟ - بطرز دلچسبی - حیوانی، فکر می‌کردم و حتی آنقدر در این فکر پیش می‌رفتم و خود را اسیر او هام مربوط به این فکر می‌کردم که محمود را به صورت پادشاه حیوانات مجسم می‌کردم و خود را به صورت خرگوش بازیگوش کوچک سفیدی می‌دیدم که گوش‌هایش

را به این سوی و آن سوی تکان می داد، به صورت يك پری سفید در جنگل
 جست و خیز می کرد و در سایه امن و امان محمود، در مصونیت کامل
 دور از گزند حیوانات وحشی و پرندگان شکاری، بر روی سبزه های
 شهوت انگیز سپیده دمان می غلتید و یا سایه خود را بر روی بره های
 روشن شده به نور آفتاب اواخر زمستان جولان می داد. آیا این فکرها
 را اسبی که زیر رانهایم نفس می زد و حرکت می کرد و چهارنعل به دنبال
 دو اسب دیگر می تاخت، به ذهنم تداعی کرده بود، یا این رسیدن پرشور
 و حال سپیده دم که از آن بوی شهوتی سپید بلند می شد و در منخرین
 اسبها و من بطور یکسان نفوذ می کرد؟ در این هوای شیری، به یاد
 بوسه های محمود بودم و تن عرق کرده ام، با این فکر انگار در آبخاری
 خروشان شسته می شد. از تپه ای بالا رفتیم و بعد به بالای تپه که رسیدیم
 و از آن سوی تپه که سرانیز شدیم، حرکات یوسف و منصور نشان
 می داد که در اینجا توقف خواهیم کرد، چرا که فکر می کردم برادرانم
 فکر می کنند که بحد کافی از قلعه دور شده ایم؛ و موقعی که توقف
 کردیم و از اسب پیاده شدیم و اسبها را بدرختی بستیم، آسمان کاملاً
 سفید بود و صدای خروشان رود از آن دور شنیده می شد. از تن سستبر
 اسبها، بخار داغ بهوا بر می خاست و من در آن ساعت بعد از سپیده دم
 و لحظه هائی پیش از طلوع آفتاب، صورت یوسف را در منتهای مهابت
 و عظمت دیدم؛ گرچه اکنون که به آن صورت فکر می کنم، می دانم که
 بوی گندیده جسد بالای چوب بست، مرا فقط به یاد یوسفی با صورتی
 مهیب و وحشی و عظیم نینداخته، بلکه مرا به یاد یوسفی گریان، در
 برابر جسد گندیده دیگری انداخته است؛ یوسفی که باید در ذهن خود،
 در بافت های پیچیده ذهن خود، دچار انواع حالت هذیانی و انواع
 احساس های ضعف و شکست و حقارت می شد تا بالاخره پس از آن

گریه‌های سرسام آور، بعد‌ها پیش خود به نتیجه‌ای قطعی می‌رسید؛ یوسفی که باید خنجر را از غلاف کمر بند بیرون می‌کشید و در اوج، در شفافیت تمام، در ملاءعام، موقعی که آفتاب در اوج کمال خود بود، در عمل، عملی آنی و در عین حال بی‌انتها، رها می‌شد. و اما در آن سپیده-دم، موقعی که یوسف، پس از آنهمه سالها برگشت و نگاهم کرد - چرا که در آن چند ساعت، اصلاً بمن و منصور نگاه نکرده بود - و موقعی که در آن سپیده دم، خطاب بمن از منصور پرسید که بچه جنده گراز چطور؟ و من گفتم، در سفر است و گفتم می‌دونم؛ باری در آن لحظه، صورت یوسف عین تکه‌ای آهن بود، اما به رنگ خاکستری، آهنی که بر آن ریش پر پشت یوسف، به استحکام چسبیده بود، مثل تراشه‌های آهن که به آهن ربا چسبیده باشد. در واقع جز گونه‌های خاکستری - رنگ و دماغ کشیده و چشمهای سیاه گود و ظالم و پیشانی بلند و گوش‌های نسبتاً پهنش تمام سرو صورتش را مو پوشانده بود. صورت منصور ظریف بود و یا اگر خشن هم بود، خشونتش از نوعی دیگر بود که باید به معیاری دیگر سنجیده می‌شد. صورت یوسف، با صورت دوران اوایل جوانیش سخت فرق می‌کرد؛ صورتش بکلی عوض شده بود؛ از آن هر چه مربوط به بی‌تصمیمی، تزلزل، تردید، بی‌هدفی، بی‌پناهی، آری، بی‌پناهی مردان مردد بود، رخت بر بسته بود؛ صورت یوسف، بطرز رعب‌انگیزی مصمم بود و دست‌هایش، با حالتی موزون با چشم‌هایش، هدف داشت و چشم‌هایش چون چشم‌های گاونری وحشی بود که بالاخره عزم جزم کرده بود تا هر چه را که در برابرش می‌بیند، ویران کند. جهان در برابر یوسف، نزدیک بود مبدل به خاکستر شود. و یوسف در هاله‌ای از آتش سرخ تصمیم، شعله‌ور بود. من تا حال نه چنین موجودی دیده بودم و نه تصویری تا این حد بدیهی و روشن و

درخشان از خود یوسف در نظر داشتیم. قبلاً در آن سال‌های پیش از مسخ، البته مسخ من، در یوسف، معصومیتی بی‌شائبه وجود داشت؛ گرچه آن معصومیت، چیزی زمخت، سنگین، و مثل يك بنای زمخت سنگی بود، ولی بالاخره وجود داشت و نمی‌شد انکارش کرد؛ اکنون آن معصومیت ویران شده بود و به‌جای آن، چیزی آهنین، مصمم، چیزی چون روح خشن آهن در تمام اعضای بدنش، بویژه دستهایش دیده می‌شد؛ ولی از معصومیت خبری نبود، طوری که انگار حتی پیش از این هم اصلاً معصومیتی در کار نبوده است. در صورت منصور، بویژه در نگاهش، آن معصومیت گذشته، از پشت نگاهی مهربان و در عین حال مصمم موج می‌زد. یوسف، گرچه بی‌گناه بود و شاید هم تا ابد بی‌گناه می‌ماند، لکن دیگر معصوم نبود. یوسف، گرچه قد بلندی داشت، ولی به دلیل آهنین بودن اندامش، هیكلش قدری دایره‌ای بنظر می‌آمد. منصور کمی قوز می‌کرد و راه می‌رفت، و حتی موقعی که آسمان را نگاه می‌کرد، قوز ناچیز پشتش نمایان بود؛ و موقعی که فکر می‌کرد حتی عضلات تنش در تفکرش شرکت می‌کرد؛ سینه‌اش به‌داخل شانیه‌هایش کشیده می‌شد، سرش قدری جلوتر می‌آمد، دست‌ها در هم حلقه می‌شد، زانوها از کنار به یکدیگر می‌چسبید و پاها به موازات یکدیگر گذاشته می‌شد و نگاه به جایی در فضا آویزان می‌ماند، طوری که انگار به چیزی بی‌انتهای در فضای درونی مغز، خیره گردیده است. ولی برای یوسف، همه چیز در عمل ختم می‌شد. نگاهش فقط در عمل خود را یله می‌کرد و انگار نگاهش همیشه به دنبال قربانی عمل خود می‌گشت؛ انگشتانش درشت و گره در گره و پر قدرت بود و موقعی که با دستش، گردن اسبش را نوازش می‌کرد، انگار حتی اسب هم، صلابت تردیدناپذیر دست را پس‌گردنش حس می‌کند. صدای یوسف

صدای کسی بود که لحظه‌ای پس از يك تصمیم دقیق برای انجام عمل بعدی حرف می‌زند. صدا مثل آهن بود، مثل يك تیغ آهنین، تیز و قوی و سنگین بود؛ چیزی تسخیرناپذیر، سیطره جو، مسلط، مثل مشتی محکم و قوی به نام صدا داشت و شاید به همین دلیل بود که وقتی از مادر محمود، از گراز ماده من و محمود، و از جنده گراز خودش، صحبت کرد، سکوت سپیده دم و تپه و سبزه را متوقف کرد و همه چیز را به سوی عمل، به سوی تحرك، و جنبش و زیستن، يك زیستن ناگهانی و عملی راند. با تشبیه مادر محمود به جنده گراز، من به یاد مادرم افتاده بودم و صمد که می‌گفت، ما همه تشبیه کردن يك چیز به چیزی دیگر را از مادرم به ارث برده‌ایم. و این واقعاً درست بود؛ صمد، همان کسی که چشمش زیبایی را با تیر می‌زد، ازین نظر کاملترین ما بود؛ زندگی در تشبیه و استعاره خلاصه می‌شد؛ من بدون تطبیق دادن يك انسان با يك شیء و یا انسانی با انسان دیگر و يك شیء با انسان، نمی‌توانستم محیط اطرافم را درك كنم. منتها دنیای شبیه آفرین من، از محیط ذهنی غریزی من تجاوز نمی‌کرد. صمد، يك چیز مبتذل را در کنار چیز مبتذل دیگری، قرار می‌داد و آنچه بوجود می‌آمد زیبا بود؛ ولی ما هیچکدام طنز قوی مادرم را به ارث نبرده بودیم؛ مادرم دو چیز مبتذل را کنار می‌گذاشت و آنچه بوجود می‌آمد، نه زیبا، بلکه طنز آمیز بود. ولی صمد، تمام مبتذلات جهان را به سوی زیبایی می‌راند؛ گرچه چنین بنظر می‌رسید که دیگر جهان به زیبایی، احتیاج ندارد، چرا که دیگر جهان، فراموش کرده است که زیبایی هم می‌تواند وجود داشته باشد. من گاهی می‌توانستم بفهمم که صمد چه می‌گوید، یوسف چگونه عمل می‌کند، ولی هرگز قادر نبودم بفهمم که در ذهن منصور چه می‌گذرد. منصور را کاتب بهتر از همه می‌شناسد، شاید حتی

بہتر از خود منصور، ولی من کتاب هستم، نه کاتب؛ من فقط از خودم می‌توانم حرف بزنم و از تصویرهای غریزی که از دیگران دارم. ولی همینقدر می‌دانم که همه ما، همیشه از طریق تشبیه کردن شخصی به چیزی یا حیوانی می‌توانستیم او را بہتر درک کنیم. من همیشه مادر محمود را بہ صورت گراز ماده می‌دیدم، و اینک اولین حرفی که پس از سالها بر زبان یوسف جاری شده بود، جندہ گراز بود؛ و من چہ زود توانستم بفہمم کہ مقصودش ازین تعبیر، مادر محمود است. مردہ ریگک مادری داشت ما را بہ یکدیگر نزدیک می‌کرد و من داشتم بہ این فکر می‌کردم کہ آیا بین من و برادرانم، ارتباطی غیر ازین چیزهای موروثی وجود دارد یا نہ. آمدہ بودیم صمد را پیدا کنیم ولی چنین بنظر می‌آمد کہ ہر کدام، دلیلی خاص خود برای آمدن داشتیم. من آمدہ بودم تا آخرین نگاہم را بہ برادرم صمد ببندازم. من می‌توانستم دربارہ صمد فقط کنجکاوی باشم؛ می‌خواستم بدانم کہ وقتی آخرین نگاہم را بہ مردہ و یازندہ صمد می‌اندازم چہ احساسی خواهم داشت. بالآخرہ این شخص برادر من بود، مثل یوسف و منصور. مردہ وزندہ صمد برایم چندان فرقی نمی‌کرد ولی دیدن او برایم اهمیت داشت. اینطور شنیدہ بودم کہ برادر، برادرش را دوست دارد. آیا من صمد را دوست داشتم؟ ہرگز بہ این مسألہ فکر نکرده بودم. برای من صمد، مجموعہ‌ای از تداعی‌های ذهنی بود، تداعی‌هایی از صدا، حرکت، کلمہ و رفتار، کہ من با در نظر گرفتن این تداعی‌ها، می‌توانستم بعضی‌ها را دوست داشته باشم و از بعضی نفرت کنم. این مجموعہ تداعی‌ها، از رنگ و بو و صدا و حرف، وجود صمد را تشکیل می‌داد. این بافت تداعی‌ها، این صمد، این برادر، برای من نمی‌توانست بہ عنوان یک موجود غریزی دوست داشتنی وجود داشته باشد. آیا ماندن در قصر، زندگی در کنار

محمود، خوابیدن در بغل محمود، مرا طوری بار آورده بود که من نسبت به برادرم کوچکترین حس مهربانی نداشته باشم و در عوض او را فقط به صورت بافت رنگینی از تداعی‌ها بشناسم؟ و عجیب این بود که من، محمود و جنده گراز را بهتر می‌شناختم تا برادرانم را. صمد، یوسف، منصور، حتی اگر در این لحظه من بلند صدایشان می‌زدم، حتی اگر تمام سر و صورتشان را غرق بوسه می‌کردم باز هم نمی‌توانستند عینیت و واقعیت محمود و مادر محمود را پیدا کنند. سرنوشت من این بود که بین این دو بمانم و بیوسم و پیش از پوسیدن ریشه بدوانم و همه را شبیه خود بکنم و بعد در گوشه‌ای از جهان، جسد پوسیده خود را پس بیندازم. آیا به همین دلیل بود که من با دیگران نمی‌توانستم ارتباطی برقرار کنم؟ دوستان من کسانی بودند که من با آنها می‌توانستم رابطه‌ی غریزی برقرار کنم؛ گراز ماده، محمود و کیمیا. من یک حیوان سوراخ سوراخ شده‌ی زیبای غریزی بودم. اگر از طرف دیگران در حق من دوستی شده باشد، متعلق به من نیست، به من ربطی ندارد. یوسف و منصور دنبالم فرستاده اند تا برویم و مرده یا زنده صمد را از اعماق جنگل، یا از گودال پرت و دور افتاده سرچشمه‌های رودخانه بیابیم. اگر آنها مرا دوست داشته باشند، به حال من فرقی نمی‌کند، من نمی‌دانم که آنها را دوست دارم یا نه. در برخورد نخستین، بطور خودکار، بی‌آنکه به خود زحمتی داده باشم، خود را در آغوش آنها می‌اندازم. این حرکت، دیروز حوالی ظهر و دیشب نصف شب از من سر زده؛ یک بار خود را بغل منصور رها کرده‌ام و بار دیگر بغل یوسف، ولی این کار آنچنان تندوسریع و خود به خود صورت گرفته که من نمی‌دانستم از روی علاقه بوده یا به علت تشریفات. شاید این نیز از طرف من یک کار حیوانی بود. حیوانها هم که بهم

می‌رسند ، همدیگر را بومی کشند و بعد به طرف پوزه و گردن یکدیگر جست برمی‌دارند. چه سنگ پست عقیمی بودم ! راستی این عقیمی پوسیده و پوساننده من بود که مرا از نشان دادن علاقه واقعی به برادرانم باز می‌داشت ؟ آیا این مفعولیت پوسیده و پوساننده من بود که مرا از تمام برادرانم، پدرم و مادرم دور می‌کرد و تنها می‌کرد و مرا به حال خود، در میان ریشه‌های پوسیده‌ام ، تنه خوره گرفته‌ام و شاخه‌های بی‌بر و بارم، رها می‌کرد؟ آخر چطور شد که من نسبت به کیمیا اینهمه بی‌اعتنا شدم ؟ چطور شد که چیزی در درونم برای کیمیا مرد؟ چطور شد که من نتوانستم در حق او فقط غریزی فکر کنم؟ چطور شد که من نتوانستم تعالی پیدا کنم و به او بصورتی دیگر، جز آن صورتی که فکر می‌کردم ، فکر بکنم ؟ چه شد که من نتوانستم دوستی، یک دوستی مساوی و انسانی با کیمیا برقرار کنم ؟ اگر کیمیا از آن منصور بود ، او می‌توانست در چارچوب دستگاه پایان ناپذیر فلسفی‌اش برای او جایی پیدا کند ؛ می‌توانست در منظومه عظیم تفکرش او را به صورت ستاره‌ای بلند، تقدیس کند. سنگ پستی چون من از کجا می‌توانست دستگاه فلسفی پیدا کند تا بعد اطرافیان‌ش را در چارچوب آن قرار دهد و درباره ماهیت وجودی آنها تصمیم بگیرد؟ اگر کیمیا از آن یوسف بود ، یوسف از هر نه‌ماه ، بچه‌ای نیرومند در شکمش رها می‌کرد و کیمیا ، موقعی که صبح از رختخواب برمی‌خاست ، کمرش از فشارهایی که شب پیش از تن یوسف تحمل کرده بود ، درد می‌گرفت و تا ساعتی نمی‌توانست کمر راست کند . اگر کیمیا از آن صمد بود ، صمد برای هر قدمش شعری می‌ساخت و نیمه شب ، موقعی که بر روی سینه‌اش، پستان‌های درشت و گرد و گرمش خم شده بود، شعرهایی از شیفتگی برایش زمزمه می‌کرد. اگر کیمیا از آن پدرم بود، پدرم پس از بوسیدنش ، آیه‌هایی در گوشش

زمزمه می‌کرد که کیمیا را مثل پرنده‌ای افسون شده ساعت‌ها و بلکه روزها در خلسه نگاه می‌داشت؟ ولی من از تن کیمیا تجاوز نکردم؛ دوستت دارم، دوستت دارم گفتم، ولی فقط از روی غریزه؛ من از غریزه فراتر نرفتم، چرا که بعد از آن دیگر دنیائی برای خود نمی‌شناختم. گاهی، موقعی که به کیمیا، دوستت دارم دوستت دارم می‌گفتم، نزدیک بود قلبم تمام خونش را بر سر و صورت و سینه کیمیا جاری کند؛ احساس می‌کردم که لحظه نجات یافتن از آن حس پوسیدگی، از آن حس ماندگار شدن بین محمود و مادرش، نزدیک شده است و چهره پیروز آن لحظه از درون حدقه‌های چشمانم بیرون زده است. ولی به جای آنکه خونم، همه یکجا بر سر و صورت و سینه کیمیا خالی شود و من رحمت و محبت را یکجا درک کنم و آزاد شوم، پشت سر هم عرق می‌ریختم، حتی گاهی داخل چشم‌های عسلی و زیبای کیمیا - و او چشم - هایش را به ناگهان می‌بست - و من آنقدر عرق می‌ریختم که پس از پایان ماجرا - گرچه ماجرائی لذت بخش بود و شاید لذت بخش‌ترین ماجراها بود - نزدیک بود تمام تنم خشک شود. و بعد تشنگی، هم به ناگهان و هم بتدریج بر تمام تنم مسلط می‌شد و کیمیا، کوزه آب را که به‌دهنم نزدیک می‌کرد، احساس می‌کردم که سپیده‌دم را از داخل کوزه سرمی‌کشم. من آن لذت‌ها را فراموش نکردم، ولی آیاتوانستم از تصور آن لذت‌ها در تنهایی فراتر بروم و برسم به جایی در آن سوی تخیل، برسم به یک منظومه تفکر عاطفی از جهان، چون صمد؛ و یا برسم به یک منظومه تفکر فلسفی از جهان، چون منصور؛ و یا به یک منظومه تفکر جسمانی ازلی و ابدی و ناگهانی از جهان، چون یوسف؛ و یا یک منظومه تفکر عرفانی از جهان، چون پدرم؟ نه! من نمی‌توانستم به جایی برسم. مثل عضله‌ای بودم، گاهی پوسیده و چروکیده

و معلق از بالاسر خلایق و گاهی سفت و سخت و محکم و فرو رفته در اعماق خلایق ، یا حتی در اعماق خودم . من فقط می توانستم در ذهنم بگویم ، منصور کجاست ؟ یوسف کجاست ؟ می توانستم بگویم ، پدرم کجاست و یا بلند ، خیلی بلند ، طوری که دیگران نیز بتوانند صدایم را بشنوند ، فریاد بزنم ، صمد ! صمد ! صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ و فریاد هم زده بودم ، چرا که چشم باز کرده بودم می دیدم که یوسف و منصور ایستاده اند و مرا که جیغ می زدم ، نگاه می کردند ؛ هر دو بهت زده ، هاج و واج و سرگردان ؛ و من فکرم را بلند بر زبان رانده بودم ، فکرم را جیغ کشیده بودم ، طوری که برادرانم ، می خواستند پس از گذشتن از مرحله بهت و حیرانی ، در توضیح دادن به من به یکدیگر پیشدستی بکنند . و این یوسف بود که صدای آهنینش شنیده می شد که ، چشاتوواز کن بچه ، جیغ بکشی آدمای محمود دخل گردنامونو درمی آرن ، نفستو ببر ، خرنشو، اومدی کمک کنی تا صمدو پیداش کنیم ، اینکه جیغ نمی خواد . فکسر منو منصورو بکن ! آدمای محمود به تو کاری ندارن ، منو و منصورو نقره داغ می کنن . صمد یا زندس یا مرده ، باید تهوتوی قضیه رو در آریم . اگه مرده باشه که باهاس پیداش کنیم ، خاکش کنیم ، اگه زنده باشه که ورش می داریم ، می بریم یه جای امنی قایمش می کنیم تا آبا از آسیا بیفته ! وبعد صدای منصور را شنیدم، با همان لحن قاطع و صمیمی و نسبتاً مهربان که، در طول سفر باید بردبار باشی ، ما هر کاری که یوسف گفت می کنیم، یوسف این حوالی را مثل کف دستش می شناسد، افسار ما دست اوست ، ما فقط مددکار او هستیم ، یوسف مرد عمل است، تو باید در تمام طول راه بر خود مسلط باشی ، خون سردی کامل خود را حفظ کنی ، در اینجا به دست های تو احتیاج هست ، نه به جیغ هات؛

و پس از لحظه‌ای مکث، گفت، بهتر است راه بیفتیم؛ و من که ناگهان بخود آمده بودم، و انگار بختکی از روی شانیه‌هایم بلند شده، بی آنکه حرفی بزنم، در کنار یوسف که به این زودی از تپه سرزیر شده بود و فرزند و جلد پائین می‌رفت، راه افتادم. اسب‌ها را پشت سر، در دامنه تپه‌ها کردیم تا برای خود چرا بکنند. منصور پشت سرما می‌آمد. آفتاب تازه داشت می‌زد که در جنگل کنار رودخانه فرو رفتیم. یوسف طنابی نیز با خود آورده بود. من و منصور چوبدستی بدست، حرکت می‌کردیم؛ و یوسف چالاک و بی‌باک، شاخه‌ها را با دستهایش کنار می‌زد و در باریکه جنگل پیش می‌رفت. جنگل آنچنان غوغائی از پرنده‌ها کرده بود که صدا از صدا تشخیص داده نمی‌شد. شخصی مثل صمد شاید دوست می‌داشت که در این غوغا بمیرد، چرا که چنین غوغائی، حتی در زبان صمد هم نمی‌توانست، تبدیل به کلام شود. هر قدر جلوتر می‌رفتیم، انگار پشت سرمان را، بالا سر و دوطرفمان را، بیشتر غرق در صداها می‌دیدم. روح، روحی وحشتناک، در جنگل نفس می‌کشید و جادویی در نفس این روح بود که زبان را قفل می‌کرد و با زبان قفل شده، هیچ شاعری نمی‌توانست از غوغای کلمات حرف بزند. گرچه حالا بوی این جسد بالای دار بست نمی‌گذارد که من تمام آن بوهای درهم، عطرها را فرو رفته در یکدیگر را، همانطور که در آن ساعات اول صبح شنیده بودم، بشنوم؛ گرچه تعفن همه‌جاگیر این دست‌های بریده، این پاهای مثله شده و آن زبان قیچی شده، به من اجازه بازگشت کامل به سوی آن عطرها را نمی‌دهد، ولی من، هنوز از خلال نسیمی که از فراز سطح ذهنم می‌گذرد، می‌توانم خاطره آن بوها را در مشام احساس کنم. بعدها فهمیدم که برای رسیدن به آن تعفن، من باید از میان آن جنگل رنگین و از احشاء

آن عطرهاى دوارانگيز مى گذشتم. يوسف ، كوله پشتهى بر پشت حرکت مى كرد . غذاى سه شبانه روز ما سه نفر يا شايد ما چهار نفر -- در صورتى كه صمد زنده پيدا مى شد -- داخل كوله پشتهى بود. جنگل ، رنگ بود ، پشته بر پشته در همه جا و تمام رنگها در آن ساعات نخستين صبح ، خيس و تازه بنظر مى آمد . آسمان -- اگر بالاسرت را نگاه مى كردى -- به صورت تكه هاى كبودسير ، گهگاه ، دیده مى شد ، ولى بيشتر ، برگها از نظر پنهانش مى كرد . عطر و رنگ و صدا ، مارا محاصره كرده بود و اگر نور خورشيد ، گهگاه از خلال برگها فرو نمى خزيد ، ما در تاريكى مى مانديم و راهها را گم مى كرديم . يوسف طوري پيش مى رفت كه انگار از روى علاماتى كه به دست خود گذاشته ، پيش مى رود . يقين داشتم كه اگر حتى تمام قشون محمود در اين جنگل به دنبال او مى گشتند ، نمى توانستند پيدايش كنند . زمين جنگل خيس بود . باران ديشب ، سنگين تر از دشت ، بر جنگل باريده بود . تنه درختها صاف و صيقلى و خيس و شسته بود . جنگل به نفسى پاك مى ماند . با خود مى گفتم ، مى توانى با اين نفس جنگل ، آن روح ذليل شده ، پست و خوار شده ، آن قلب مثله شده ، آن مغز مسخ شده را شست و شو دهى ! مى توانى چشم ببندى و خود را به اين زمين خيس پوشيده به برگ و گل بسپارى و ديگر چيزى از هيچ موجودى نخواهى ! با خود مى گفتم اى كسى كه جيغ كشان خود را به چنگول خطوط ميخى تاريخ بردارناى پشتت سپردى ، بيا در همين لحظه تصميم بگير و خود را به غوغاى عطر و صدا و رنگ بسپار و رها شو ! در چشمه رنگ غسل كن و پاك تر از نفس جنگل بيرون آى و بعد به پشت ، زيريكى از تنه هاى هيولائى اين درختان دراز بكش و موقعى كه از روزنه هاى متحرك برگها در آفتاب مى نگرى خود را فراموش كن ، فراموش ! خود را رها كن ، رها ! يوسف را

می‌دیدم که همچون قلعه‌ای غلتان پیش می‌رفت و پشت سرش منصور راه می‌رفت ، مثل پدرم ، و من پشت سر آنان راه می‌رفتم ، بی هویت نامعلوم ، مبهم ، بی‌پدر ، بی‌مادر ، بی‌بچه ، و حتی در حضور برادرانم ، بی‌برادر ؛ و باخود می‌گفتم رهاشو ، رها ! اگر حتی می‌خواهی بی‌پوسی نه قدمی به عقب بردار و نه قدمی به جلو ، همین‌جا بمان ! در میان این غوغای رنگ و صدا و عطر بمان و بپوس ! تو که خواهی پوسید ، پوسیدنت در این‌جا ، بهتر از هر جای دیگر دنیا است ! تو که قرار است در میان بازوان محمود بی‌پوسی ، و بعد که ریشت زبر ترشد و نشد پنهانش کرد در شمار دلقکان خایه‌مال محمود و یا پسران محمود و یا هر محمود دیگر در آئی و تنها به این افتخار کنی که زمانی آب تاریخ در روده بزرگ تو جاری شده است ، تو که قرار است در گنداب بی‌پوسی ، بیا و همین‌جا بمان و بپوس که پوسیدنت در این‌جا بهتر از هر جای دیگر دنیا است ! احساس می‌کردم که تمام چیزهای ظریف و زیبای دنیا ، مرا به سوی ماندن و رها شدن در جنگل دعوت می‌کردند . دست‌های خاله کوچکم ، چشم‌های عسل در عسل‌کیمیا و انگشتان کوچک پاها و موهای قهوه‌ای ریخته بر روی شانته‌هایش ، آیه‌های منظمی که موقع راه رفتن پدرم ، بر زبانش جاری می‌شد و کاهگل دیوارهای سپیده‌دمان را مقدس می‌کرد ، کلمات موزون صمد و حرف‌های دقیق و عمیق و سنجیده منصور و آن دو رگ کبودی که از بالای سینه منصور به سوی گردنش ، موقع حرف زدن برمی‌خاست ، چشم‌های آبی و ظلم دیده پدرم و بالاخره تمام تجربیات از موباریک‌تر و ظریف زندگی‌ام می‌گفتند ، بمان و خود را رها کن که اگر پوسیدنی در کار باشد ، در این‌جا پوسیدن بهتر از هر جای دیگر ! و آن وقت در برابرم قدم‌های مصمم منصور را می‌دیدم و بعد جلوتر از او قدم‌های تندتر و مصمم‌تر یوسف را که مثل

حریق در اعماق جنگل پیش می‌رفت . به یاد چهره گریان تیمور حاجب می‌افتادم و کلمات پر از استغاثه‌اش که ، تو باید برگردی ؛ و نیز گاهی به یاد هجوم وحشی و جوان محمود به سوی خودم می‌افتادم که مرا به‌خود می‌خواند . با وجود این می‌دانستم که در شرایط حاضر نه‌می‌توانستم تسلیم دعوت جنگل شوم و نه‌می‌توانستم جنگل را رها کنم و برادرانم را هم رها کنم و از راهی که آمده بودم ، برگردم . فقط باید پشت پای برادرانم راه می‌رفتم ؛ و این راه رفتن ادامه داشت تا اینکه یوسف ، جلوتر از ما ، زیر درخت تنومندی ایستاد و طناب را از شانه اش پائین آورد و بعد کوله‌پشتی‌اش را از پشت به زمین انداخت و گفت ، همین جا غذا می‌خوریم و یک کمی دراز می‌کشیم و بعد راه می‌افتیم ؛ و منصور و من چوبدستی‌ها را به زمین انداختیم و نشستیم و به درخت تکیه دادیم و بعد منصور کوله‌پشتی را باز کرد و نان و پنیر و تخم مرغ‌ها را از لای نان بیرون کشید و شروع کردیم به خوردن ؛ و یوسف داشت موقع غذا خوردن توضیح می‌داد که ، گرفتنش ، می‌دونم که گرفتنش . مٹ پدرم . ولی نمی‌دونم کشتنش یا نه . می‌دونم که یه عده می‌گن پدرم زنده‌س . ولی اگه پدرم زنده هم باشه ، بچه جنده گراز تا نکشدش راحت نمی‌شه . صمد فرق می‌کنه . صمد کوچیکه . یه شاعره . همین . صمد دس این مادر قحبه‌ها یه مورچه‌س . همین یه سال پیش دیده‌مش . سه چار تا شعر گفته بود . علیه جنده گراز و بچه‌ش . می‌گف این طرفا ، مسردم همه این شعرا رو از بهرند . می‌گف داره تو دهات می‌چرخه . می‌گف قصه جم می‌کنه . می‌گف ، وجب به وجب جنگلو رودخونه و حتی اونورای مرزو می‌شناسه . می‌گف یه معشوق هم پیدا کرده . می‌گف دختره ازش حامله‌س . می‌گف دختر یه دهاتیه . نفهمیدم بچه چه شد . صمدو لب جنگل دیده‌مش . اومده بود بگه که

تو قلعه‌م، بچه جنده گراز، جاسوس کاشته. بهش گفتم، صمد بیخیالش. شب جاسوسه را پیداش کردیم. خودشو آشپز جازده بود. از برج قلعه و لش دادیم پائین. نعشش گر گخور شد. بازم نمی شه فهمید کی جاسوسه کی نیس. بچه جنده گراز همه جا جاسوس کاشته. ولی گمونم کسی نفهمید که واسه چی از قلعه او مدیم بیرون. قبلاهم بیرون او مده بودم. همین پریشب، واسه ایزگم کردن، سوار اسب شدم او مدم طرفای جنگل. پشت تپه و ایسادم، قائم شدم ببینم کسی دنبالم می کنه یا نه. خبری نشد. برگشتم قلعه؛ منصور ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد. من گفتم، حاجب می گفت که پدرم زنده است، ولی ممکن است که پس از مراجعت محمود اتفاقی بیفتد؛ منصور دست هایش را هم می مالید. یوسف گفت، می دونی منصور، این مادر قحبه بالاخره روزی پدرمو می کشه، بعد از اون نوبت تس. هیچ فکرشو کردی؟ یا گوشه زندون می پوسی. یا بالای دار. یا اینکه تیکه تیکه ات می کنن. این خار کسه از هر جونه وری خار کسه تره. آدم می کشه، بعد از خار کسگی وای. می ایسه، نماز می خونه. سر همه کلاه گندوشته. هر کی جم می خوره، کلهش کنده می شه. اونقدر پوشال تو حلقش می کنه که تیکه های پوشال از گوشا و چشای مرده بیرون می زنه. می گن یکی بهش گفته که اسم قاتلش یوسفه. این خار کسه هر چه یوسف توشهر بوده، کشته. خوب شد در رفتم او مدم تو قلعه. ولی بالاخره یه روزی راه می افتم می رم توشهر. کار دارم منصور، می دونی، کار دارم. بذار یه شلوغی بشه. یه شلوغی کافیه که من تو شهر سبز بشم. فقط اینو بدون که من باهاس قبل از تو برسم شهر، دستش که به تو برسه، پوس از کله ات می کنه. یه جلاده. آدم می کشه، نمایش می ده. چندتا دلک داره که شب و روز مردمو مشغول می کنن؛ منصور گفت، من قصد دیگری دارم،

می‌خواهم تمام مردم این خطه بدانند که حق با کیست ؛ یوسف گفت ، مردم این خطه می‌دوند که حق باتس ، ولی کاری از دستشون ساخته نیست . مردم می‌دوند که حق با پدرمه ، ولی کیه که حالادهنشو واز کنه يك کلمه در حق پدرم حرف بزنه . همه، همه چیز می‌دوند . ولی با حرف که نمی‌شه جلوی به مرتیکه دیوانه قداره بندو گرفت ؛ منصور گفت ، فقط گروهی می‌دانند که حق با کیست . همه نمی‌دانند . وظیفه من این است که به مردم بگویم فرق حق از باطل چیست . می‌دانم که محمود تمام حق‌ها را باطل جلوه می‌دهد و تمام باطل‌ها را حق . ولی باید چشم مردم را باز کرد . وگرنه اگر او برود ، جایش را قداره بند دیگری می‌گیرد و وضع بهمین منوال خواهد بود ؛ یوسف گفت ، اول اون باید از بین بره ، اونوخ تو راه می‌افتی بمردم می‌گی که حق چیه ، باطل چیه . اونوخ مردم می‌فهمن توحقی ، اون باطل ؛ منصور می‌گفت ، چطور می‌توان اول او را از بین برد ، مردم اگر فکر و شعور و هدف نداشته باشند ، چطور می‌توانند علیه او اقدام کنند و او را برای همیشه از میان بردارند . تازه این قیام کردن خودمسأله مشکلی است . محمود قشونی دارد که سالهاست شمشیرش را بر سر این مردم جولان می‌دهد . این قشون ، يك قشونی است که تا خرخره خورده و سیر شده و از بس آدم کشته ، به کشتار مثل نور آفتاب عادت کرده . قیام علیه چنین قشونی مشکل خواهد بود ، مگر آنکه آن قشون ، یا لااقل اکثر افراد آن ، شعور واقعی پیدا کنند و دسته جمعی ، دست به قیام بزنند . در غیر- این صورت ، چطور می‌توان او را سرنگون کرد . هر راه دیگری ، جز راه قیام همه جانبه علیه او و اطرافیان‌ش منجر به این خواهد شد که قلدری برود و قلدر دیگری جای او را بگیرد ؛ ولی به نظر می‌رسید که یوسف ، قانع نشده بود و در لحنش ، موقعی که شروع به صحبت کرد

نوعی عجله برای عمل دیده می‌شد، ببین منصور! اگر این محمود خار کسه را یکی به جایی تنها گیرش بیاره و کاردی تو شکمش بکنه، کار تمومه . این قشون، یک‌شبه پراکنده می‌شه، هرج و مرجی بیامی‌شه که اون سرش ناپیداس. اونوخ تو می‌آی و راه می‌افتی و مردمو می‌کشونی می‌بری طرف آن حق، حقی که پدرم، پدرپدرم و پدران پدرم آنهمه دنبالش بودن؛ منصور می‌گفت، از داخل بلبشو، از داخل هرج و مرج فقط يك محمود دیگر پیدا می‌شود. مگر امیر ماضی یادت نیست؟ امیر ماضی زائیده وجود هرج و مرج بود و بهمین دلیل باقلع و قمع همه آنچنان خودش را بر اوضاع مسلط کرد که حتی تو و من هم مجبور شدیم پس از آمدن پسرش از شهر خارج شویم؛ یوسف می‌گفت، چیزی که تو دنبالش هستی، قرنهای طول می‌کشه، منصور می‌گفت، چیزی که تو دنبالش هستی، قرنهای آمدن مرا به عقب می‌اندازد؛ یوسف می‌گفت، پس تو می‌خواهی چکار بکنیم؟ و منصور می‌گفت، تو نباید آن خنجر را به اراده خودت بزنی. اراده‌اش از من، عملش از تو. روزی که من گفتم بزنی، تو بزنی؛ و روزی که گفتم دست نگهدار، تو دست نگهدار و خنجر را غلاف کن؛ تو اگر آن خنجر را به اراده خودت بزنی، یوسف، تبدیل به محمود خواهد شد و آنوقت منصور، نه در برابر محمود، که در برابر یوسف قرار خواهد گرفت. بگذار من و دوستانم، فکر آن خنجر تو را بکنیم. بگذار ببینیم کی و کجا و در کجا باید این خنجر فرو برود. ما بتو می‌گوئیم این گوشت فاسد شده، ببر، و تو گوشت فاسد را می‌بری؛ ما بتو می‌گوئیم خون این قلب سیاه شده، از زیادی خون، این قلب تاریک شده، خنجر را بزنی و تو خنجر را می‌زنی؛ این بیشتر تاریخی را می‌زنی و قلب تاریک را از سر راه تاریخ برمی‌داری. باید اراده قیام بردسته آن خنجر

و دستی که خنجر را گرفته حاکم شود . اگر تو به اراده خود بزنی ، يك محمودی و در برابر من ، اگر به اراده من بزنی ، یوسفی و برادر من . من احتیاج به این دارم که خنجر تو ، فکرم را به عمل تبدیل کند . وجود تو لازم است ، ولی اگر خنجرت را فقط برای کینه خصوصی بزنی ، فردا روی هدفی خصوصی بر سر نوشت مردم حاکم خواهی شد ، همانطور که محمود حاکم شده . ولی اگر هدفت ، هدفی غیر خصوصی باشد در کنار ما خواهی بود ، در کنار من و دوستانم که بخاطر خود نمی-خواهیم چیزی را بجای چیزی بگذاریم . ما فکرمی کنیم که محمود باید برود ، ولی نه برای آنکه محمودی بنام یوسف بر ما و یا دیگران مسلط شود . ما می خواهیم محمود برود و تحت هیچ نام و عنوان دیگری برنگردد . ما می خواهیم جهان بکلی عوض شود ، نه يك نفر ، نه دو نفر بلکه همه ، همه عوض شوند ؛ و یوسف برگشته بود و حالا به پشت دراز کشیده بود ، و بعد چشمهایش را بست و منصور برگشت و نگاهی به من کرد و تکیه اش را روی درخت راحت تر کرد و بعد برگشت و در اعماق جنگل ، خیره شد و لحظه ای بعد خوابید و در خواب عین پدرم بود ، با شانه های خمیده و سردز دیده ، و انگار مثل پدرم وحشت داشت که ضربه شمشیری ، سرش را از تنش جدا کند . مثل شبی که پدرم را نشسته در برابر جسد امیر ماضی نگاه کرده بودم ، آنقدر منصور را نگاه کردم که همانطور نشسته خوابم گرفت و نفهمیدم چطور خوابیدم ؛ چرا که وقتی بیدار شدم منصور و یوسف سرو صورتشان را شسته بودند و یوسف داشت کوله پشتی را روی پشتش محکم می کرد و منصور داشت آسمان را نگاه می کرد . من سراسیمه بلند شدم و رفتم آبی به سرو صورتم زدم و بعد پشت سر برادرانم راه افتادم و این بار دیدم که یوسف داشت نه مستقیم بلکه اریب در جنگل پیش می رود . تقریباً

وسط‌های روز بود و هوا کمی گرم بود و مرطوب بود. پرنده‌ها، انگار، همه خواب بودند. صدائی جز صدای پای ما سه برادر از جنگل شنیده نمی‌شد. و بعد ناگهان دیدم که جنگل دارد کمی تنگ‌تر می‌شود و درخت‌ها دیگر تنومند نیستند و بعد از داخل شاخه‌های باریک و کم‌برگ، آب رودخانه را دیدم که زیر آفتاب برق می‌زد و هم زمان با دیدن این برق روی آب رودخانه، صدای خروشان آبراه هم به ناگهان شنیدم. ساعتی بعد پشت آخرین درختان جنگل حرکت می‌کردیم و یوسف داشت می‌گفت که گودالای خطرناک اینور است. ما باید اینجاها رو بگردیم؛ و نسیمی از رودخانه می‌آمد که انگار صاف و شفاف و سفید بود و مادنبال برادرمان صمد می‌گشتیم، گودال به گودال، کنار رودخانه؛ و این نشان می‌داد که پس از عبور از جنگل، یوسف اطمینان پیدا کرده بود که صمد را کشته‌اند و در یکی از گودال‌ها رهایش کرده‌اند. طوری به گودال‌ها سرک می‌کشید که انگار با صمد قایم موشک‌بازی می‌کند، منتها نه بازنده‌اش، که با مرده‌اش. و یوسف می‌گفت، صمد اینجاها رو مٹ کف دستش می‌شناسه، مٹ خودم می‌شناسه. تو همه این گودالا خودشو شسه، هزار دقه هم بیشتر؛ و ما می‌گشتیم و نسیم، سطح رود جاری را مواج می‌کرد و گاهی شاخه باریکی از درختی کنده می‌شد و گاهی برگ‌هایی، و بعد آب، همه را آرام می‌بلعید و عوض می‌کرد و در فراز و نشیب‌هایش آشکار و پنهان می‌کرد و سرانجام در گوشه و کنار ساحل، درجائی یله‌شان می‌کرد و راه خود را بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، ادامه می‌داد؛ و آسمان آبی بود و آفتاب نه چندان گرم که کسی را عذاب دهد؛ یوسف جلوتر و منصور پشت سرش و من پشت سر آنها حرکت می‌کردیم و گاهی نگاه می‌کردیم به گرداب‌های کوچک که در فاصله تخته-صخره‌های کنده بوجود می‌آمد و مثل فرفره، باژگونه، می‌چرخید،

بدور خودش ، و آب نرم، هیولائی و نرم، عظیم و درخشان و باز نرم ، حرکت می کرد و پیش می رفت و من با خود می گفتم ، آیا این آب، همین آب هیولائی و نرم بود که تن صمد را بلعیده ، با خود برده ، در اعماق آب های بزرگ تر ، دریا ، رهایش کرده بود ؟ در همین لحظه بود که من در برابر خود صورت استخوانی و دراز صمد را دیدم ، آنچنان روشن و شفاف و بدیهی که می توانستم دست بلند کنم و شانیه هایش را لمس کنم . صمد ، پا برهنه بر روی شن ها قدم بر می داشت ، نه ! پاهایش با شن های ساحل تماس نداشت ، پاهایش بلندتر از زمین حرکت می کرد ، يك و جب بلندتر از ساحل شنی ؛ و او می خندید و چشم هایش در آفتاب برق می زد ؛ انگار از پشت پلك هایش گل شکفته بود و او چیزی را زیر لب زمزمه می کرد که گوئی با حرکت موزون برگ ها در نسیم و هیجان پر شور آب ، پیوند داشت ؛ انسانی بود به صورت يك دسته گل ، که انگار تمام رنگ ها و عطرهاى جنگل در طبیعت این دسته گل ، تقطیر شده ، خلاصه شده ، حتی به نحوی شگفت انگیز ، تکمیل شده بود. از دور می آمد، عین دسته گلی در باد، سبك و پاك و گویا و در حال ترنم که من گفتم ، تو را صمد تا حال اینهمه سر حال ندیده بودم ، که گفتم ، قلبم ازین گل ها ، ازین گلگهائی که در اعماق شکفته ، آتش گرفته ، نمی توانم ، نمی توانم اینهمه آتش را یکجا تحمل کنم ؛ و دستم را گرفت و روی سمت چپ سینه ، درست روی قلبش گذاشت و قلبش به اندازه يك گل درشت از سینه اش بیرون زده بود و در عین حال قلبش می سوخت و مثل آتش ، آتشی که نبض داشته باشد، تند می زد . گفتم ، نمی توانم ، نمی توانم ، آخر اینهمه آتش را چطور تحمل کنم ! و بعد فاصله بین پاهایش و شن از بین رفت و این بار نه فقط پاهایش بر روی زمین قرار گرفت ، بلکه حتی در شن فرو رفت و بعد تا

زانو و بعد تانیم تنه و بعد تا سینه و تاسر ، تمام هیكلش ، با آن گل‌های درشت نگاهش ، درشن ، شن خیس و نرم فرو رفت و من هنوز چشم از تصویر او ، در حال فرورفتن در اعماق شن برنگرفته بودم که دیدم چند قدم جلوتر ، منصور ، دستمالی از جیبش در آورده ، جلوی دهن و دماغش گرفته ، زانو زده ، طوری به سرفه افتاده که انگار به هق‌هق گریه افتاده است . جلوتر که رفتم ، هرم عفونت ، مثل دیواری ، جلوی حرکت نفسم را گرفت ؛ عفونتی که هم مثل تیغی خونین ، نفس را می‌برید و هم مثل بخاری داغ و گرم آلوده ، از تمام سوراخ‌های بدن آدم نشت می‌کرد و درون را می‌پوساند . جلوتر که رفتم نتوانستم بروم و دستمالم را باشتاب از کمر بندم کشیدم بیرون و جلوی دهن و دماغم گرفتم و دویدم و یوسف را که دامن لباسش را بلند کرده جلوی دهن و دماغش گرفته بود ، در محل تلاقی رود کوچک بارود بزرگ دیدم که ایستاده بود و به گودالی که از حاشیه تلاقی دو رود پدید آمده بود ، می‌نگریست و بالای درختی ، که انگار از وسط آب رودخانه رسته بود ، چهار لاشخوار ، با چشم‌های هرزه و پست و بالهای باز کرده (و بال‌ها عین چادری برشانه‌های پیرزنی استخوانی) و در عین حال هیولوار ، مثل مجسمه‌های هول و وحشت ، نشسته بودند و از کناره‌های منقارشان ، ماده لاشخواری را می‌نگریستند که بر روی سینه جسدی (جسد چه کسی خدایا؟) در آب ، آب فاسد و آلوده و متعفن و کف بسته و از جریان رود رود صاف و مواج جدا مانده ، نشسته بود و منقار تیزش را در چشم راست (چشم چه کسی خدایا؟) فرو کرده بود و داشت نه فقط نگاه ، بلکه با نگاه ، حجره‌های سفید مغز را (مغز چه کسی ، چه کسی را خدایا؟) بیرون می‌کشید و می‌بلعید ، و یوسف ، آن یوسف قرص و محکم و آهنین و آتشین ایستاده بود ، انگار در خواب ، یا خواب زده ، و یا افسون شده ،

وسخت مستأصل و مظلوم و از خود بیخود ، متحیر و نابود ، مفلوک و پیر شده ، حتی پلاسیده و چرو کیده و مشرف به مرگ ، حتی مرده ، ایستاده بود و جسد و چشم و سینه را (جسد و چشم و سینه چه کسی را خدایا ؟) می نگریست . نمی دانم به چه فکر می کرد ، به چه نگاه می کرد و کجا را می دید و کجا را نمی دید که آهن اندامش ، انگار به ناگهان ، بدل به کاغذ میچاله آب دیده پلاسیده و چرو کیده ای شده بود ؛ موهایش ، انگار از وحشت ، اطراف سرش پریشان شده بود و خون از گونه هایش ته کشیده بود و عرق ، عرقی انگار سرد و حتی انگار به خون و چرك آلوده بر صورتش نشسته بود و همانطور دامن لباسش را ، یوسف ، جلوی دهن و دماغش گرفته بود و داشت نمی دانم به چه فکر می کرد و واقعاً جسدی را که می نگریست ، می دید یا نمی دید ؛ و حالا منصور رسیده بود کنار تلاقی رود بزرگ بارود کوچک و داشت جسد را نگاه می کرد و داشت پیر می شد و به هنگام پیر شدن - که داشت شباهتی دائمی و جاویدان و موبه موبه به پدرم پیدا می کرد - روی سنگ کنار گودال می نشست و دستمال را آنچنان به دماغ و دهنش چسبانده بود که انگار می خواست دستمال را در حلق و در منخرینش فرو کند ؛ و پس از آنکه نشست ، دست دور دوزانوی یوسف انداخت و کشیدش پائین که ، بنشین ؛ و یوسف ، بی آنکه بتواند حرفی بزند یا صدائی از خود در آورد ، یا حالت صورتش را عوض کند ، به فرمان منصور پائین کشیده شد ، و سست و بی رمق ، مثل کسی که آسمان بر سرش ورشکست شده باشد و زمین از زیر پایش در رفته باشد ، کنار منصور ، روی سنگ نشست و به جسد خیره ماند . ولی لحظه ای بعد منصور را در حالتی دیدم که هرگز ندیده بودمش ، چرا که او پس از نگریستن در منقار شوم ماده لاشخوار گستاخ ، دستمال را از جلوی دهن و دماغش کنار زد ، بلند شد ، عین جن زده ها و دیوانه ها ، و

چوبدستی اش را بلند کرد و محکم بر سر ماده لاشخوار هرزه گستاخ که بر سینه جسد نشسته بود ، فرود آورد و پشت و منقار لاشخوار با صدای شکستن ، شکست و لاشخوارهای وحشت زده دیگر از بالای شاخه های درخت بلند شدند و منصور چوبدستی اش را دور سرش چرخاند و بر سر لاشخواری دیگر در هوا فرود آورد و آن سه لاشخوار دیگر ، پرواز کردند و رفتند ؛ و بعد یوسف جرأتی یافت و بلند شد و دست بکار شد تا جسد را از آب بیرون بکشد ؛ و سخت مشکل بود کشیدن جسد از گودال به ساحل ؛ چرا که شکم جسد پر از آب بود و شکم ، مثل طبلی که روزها زیر آفتاب مانده باشد ، انگار ترك برداشته بود و شانه ها به این زودی سوراخ سوراخ شده بود و دور دهن کف کرده ، در میان برگ های پلاسیده ، کرم های کوچک و بزرگ می لولید و شلواری که پای جسد بود جرو و اجر و تکه پاره بود (و آیا به جسد تجاوز هم شده بود ؟) و دست ها و بازوها ، خراش برداشته و کبود و کوفته شده ، روی آب غوطه می خورد و يك چشم ، چشمی که هنوز منقار کرکس بدان نرسیده بود ، آسمان را نگاه می کرد و انگار به برگ های حایل میان چشم و آسمان دشنام می داد که نمی گذارند آسمان را با تمام صافی اش بنگرد. و تا من اینها را ببینم ، یوسف يك سر طناب را به شاخه سبتر درخت حلقه کرده بود و سردیگر را با دستش گرفته بود و طناب را می کشید و قدرت مقاومت شاخه را امتحان می کرد و پس از آنکه از قدرت شاخه مطمئن شد ، از کنار تخته سنگ پرید توی آب و در همان حال سخت عصبانی و عاصی بنظر می آمد ؛ و فقط نمی دانم چه وقتی دستمالی بروی دهنش بسته آن را از پشت سرش گره زده بود ؛ و همینکه توی آب پرید ، تازه فهمیدم که تقریباً برهنه بود و جز زیر جامه پائینش چیزی به تن نداشت ، و شانه ها و عضلات حدفاصل بین شانه ها و گردنش

وسرش - که حالا دیده می‌شدند - فرز و عصبانی و سریع حرکت می‌کردند . منصور که لباسش را در آورده ، کنار گودال ایستاده بود ، سر دیگر طناب را به طرف یوسف که حالاتوی آب کنار گودال جاپائی برای خود پیدا کرده بود ، انداخت و یوسف ، سر طناب را از روی آب ، در هوا به سرعت قاپید و چند لحظه زیر جسد از چشم پنهان شد و من و منصور ، با رعب و وحشت ، جسد را در گودال آب می‌نگریستیم و می‌خواستیم که از روی حرکت آب بفهمیم که یوسف کجاست و چکار می‌کند و بعد دیدیم که یوسف سرش را از آنور جسد در آورد و سعی کرد دست جسد را به تنش نزدیک کند و بعد طناب را دور دست و تن جسد انداخت و بعد باز در زیر جسد از چشم ناپدید شد و ما باز خواستیم از روی حرکات آب بفهمیم که یوسف چکار می‌کند و بعد یوسف ازین طرف جسد ، نزدیک تر به ما ، سر در آورد و طناب را انداخت دور دست و پهلوی دیگر جسد و بعد از روی شکمش محکم گره زد و بعد گره را امتحان کرد و طوری محکم گره را امتحان کرد که ما ترسیدیم استخوانهای بازوی جسد بشکند ، ولی نشکست ؛ و بعد یوسف از سمت راست جسد بالا آمد و بعد کمی آنورتر از همان بالا ، خود را در جای کم عمق رودخانه انداخت و در همان لحظه انداختن ، دستمال را از روی دهنش کند و دستمال بدست ، خودش را درون آب شست و پاک کرد و بعد برگشت و از آب بیرون آمد و بعد آمد کنار درخت و به منصور گفت که بیاید کنار درخت و من نیز دنبال منصور رفتم کنار درخت و بعد گره طناب را از درخت باز کرد و هر سه بازوهایمان را طناب پیچ کردیم ، با سر باز شده طناب ، و بعد شروع کردیم به بالا کشیدن جسد ، و جسد ، بتدریج ، در حالیکه آب ، آبی متعفن ، از کنارهایش سرازیر بود ، با طبل شکمش ، باشانه های سوراخ سوراخ شده و دهن

پوشیده به برگهای پلاسیده و توده کرم‌هایش ، و یک چشم سوراخ شده و چشم حیران دیگرش از آب بالا آمد؛ و بعد یوسف، به منصور گفت که او طناب را محکم گرفته ، که منصور برود و با چوبدستی اش جسد را بطرف خارج از دهانه گودال حرکت دهد ، که منصور رفت و نوک چوبدستی اش را روی استخوان بالای ران جسد - که در هوا دور خود می چرخید - گذاشت و جسد را بطرف ماحرکت داد و بعد جسد بما که نزدیک شد ، یوسف بمن گفت که طناب را محکمتر بگیرم و من طناب را محکم تر گرفتم و بعد همینکه سر جسد چرخان نزدیک شد یوسف طناب را رها کرد و جسد را از شانته هایش قاپید و دریک آن دست‌هایش را زیر بغل جسد انداخت و منصور دوید و جسد را از کنار و بعد از پاهایش گرفت و بعد یوسف به من گفت ، طناب را ولش کن ، بیا ، و من طناب را رها کردم و رفتم کنار جسد ، و جسد را که روی دست منصور و یوسف ، حرکت می کرد ، از یکی از پهلوها گرفتم و بعد نفس زنان، جسد را ، در حالیکه هنوز آب از اطرافش به زمین می چکید حرکت دادیم و بردیم دورتر از گودال آب ، و کمی دورتر از ساحل زیر سایه درختی ، روی خاک گذاشتیم ، آهسته و باحالتی از تقدس و بیشتر شبیه یک مراسم مذهبی ، و در آنحال تنها چشم جسد ، آسمان را از خلال برگ‌های سبزدرخت می نگریست و می خواست که این برگ‌ها کنار بروند تا او بتواند آسمان را با تمام صافی اش بنگرد ؛ و ما داشتیم به تن مثلاًشی شده صمد نگاه می کردیم که گویا پیش از مرگ ، طعم تجاوز را هم چشیده بود و به پاهایش نگاه می کردیم که انگار آنقدر در میان خارهای جنگل و سنگلاخ‌ها و روی شن‌ها دیده بود که سوراخ سوراخ شده بود و به سر جسد نگاه می کردیم که انگار به سنگی ، صخره‌ای و یاتنه سبتر درختی ، محکم کوبیده شده بود، چرا که خون،

خون زرد شده بوسیله گودال آب ، از پشت سر و کنار گوش ها علامات خود را بجای گذاشته بود و زیر ناخن های دست و پای صمد ، بکلی کبود شده بود و صورتش سیاه و کبود شده بود و لب هایش کلفت شده بود و هنوز به سبیل سیاهش کرم های کوچک چسبیده بود و چشم متلاشی اش ، دنیا را بصورت دنیائی کور و متلاشی شده و فاسد که دائماً منقار کرکسی در آن فروتر می رفت ، می دید ، و هنوز این کرکس ها بکلی از محوطه دور نشده بودند ، کمی دورتر ، مثل دژخیم ، با چشم های جهنمی ایستاده بودند - یعنی روی درخت ها ، ایستاده بنظر می آمدند - و تمام حرکات ما را از زیر چشم می گذرانیدند و بما عادت کرده بودند ، به این زودی ، و حتی غروب ، غروبی که داشت بر جسد صمد و بر ما و بر کرکس ها یک جا نازل می شد ، نمی توانست آنها را از کنار طعمه خود دور کند . و منصور ، انگار می خواست که جسد را از دست آنها نجات دهد ، چرا که لباس خود را از کنار گودال آورده بود و داشت بروی جسد پهن می کرد و بعد یوسف نیز همین کار را کرد و درعین حال ، انگار هر دو می خواستند که بوی تعفن را ، زیر لباس های خود در خود جسد ، محبوس کنند ، چرا که این تعفن می توانست تمام دنیا را حتی متعفن کند ؛ و منصور ، بعد از چند لحظه ، دست من و یوسف را گرفت و ما را برداشت برد ، کمی دورتر از جسد ، زیر درختی دیگر ، و گفت ، بنشینیم و استراحت بکنیم ، که یوسف نشست و رفت کنار آب رودخانه ایستاد و به برق ناخوش رود در غروب خیره شد ؛ و من دیدم که به این زودی ، از آن سوی رود ، ماه ، همان ماه دیشبی داشت بالا می آمد و آیا این همان ماه بود که صمد با آن گهگاه در غروب ، از روی پل ، خلوت می کرد ؟ و آنوقت یوسف برگشت و آمد طرف ما ؛ و منصور نگاهش کرد و فهمید که یوسف باز

تصمیمی گرفته است ، چرا که صورتش از تصمیم شعله‌ور بود؛ و بعد یوسف بحرف در آمد که باید برود و از قلعه، نمک و سدرو کافور و کفن بیاورد و بعد گفت که ممکن است اسبها هم همان طرفها باشند و آنوقت می‌تواند اسبها را هم با خود بیاورد و گفت که شب خود پناهگاه خوبی است و شاید چون تنها می‌رود می‌تواند تا حوالی صبح برگردد؛ منصور گفت، که بهتر است صمد را همانطور که هست بشوئیم و همین‌جا کنار رودخانه ، برهنه و بی کفن دفنش کنیم . یوسف گفت که اگر شما دو تا (یعنی من و منصور) تا صبح مواظب جسد باشیم و نگذاریم که کس‌ها صدمه‌ای بهش برسانند ، او برمی‌گردد و بعد جسد صمد را می‌شود در پشت اسب تا نزدیکی های قلعه برد و همانجا دفنش کرد؛ منصور رضایت داد ولی گفت که بهتر است که یوسف از کنار رودخانه برود تا از داخل جنگل ، که یوسف گفت که در این مهتاب ، جنگل استتار خوبی است ، و هر دو از پشت دستمال‌ها بزحمت می‌توانستند حرف بزنند . و بعد یوسف ، دستمال را از روی صورتش برداشت و دستش را روی دهن و دماغش گرفت و در همان حال نیمه-برهنه ، با قدم‌های بلند بطرف قلعه حرکت کرد . و بدین ترتیب ما سه برادر ، برادرمان صمد را پیدا کرده بودیم و اینک برادر در برابر ما خفته بود ؛ یکی از برادرها می‌رفت تا کفن بیاورد و دوتای دیگر ، چوبدستی بدست ، دستمال بردهن و دماغ ، زیر درخت نشسته بودند تا اگر کس‌ها حمله کردند که چشم دیگر شاعر را در آورند آنها با چوبدستی های خود از چشمش حمایت کنند . ولی در آن لحظه ، این تمام چیزهایی نبود که ممکن بود به فکر ما برسد . مهتاب روی رودخانه موج می‌زد . منصور به درخت تکیه داده نشسته بود و نیمه لخت بود؛ منصور حتی گریه هم نکرده بود ؛ یعنی ما هیچکدام گریه نکرده بودیم؛

وحشت ما بیش از آن بود که بتوانیم به غم و اندوه بیندیشیم. جسد صمد زیر پیرهن های بلند یوسف و منصور ، از چشم پنهان بود . هر پیرهنی در اینجا بنوبه خود کفنی بود . نمی دانستم در مغز منصور چه می گذرد ترحم به صمد ؟ انتقام صمد ؟ انتقام ازین آب ، مهتاب ، آسمان یا جنگل ؟ یا انتقام از محمود ؟ من به یاد مادرم بودم که با چشم های درشت و سیاهش ، وسط قالی نشسته بود و گریه می کرد ، با همان چشم های درشت و سیاهش نشسته بود و گریه می کرد و می گفت که این پیرهن را برای منصور می دوزم . او عاشق پیرهن سفید بلند است . ولی این پیرهن خیلی بلند شده ، مثل کفن شده . مادر بدبخت نمی دانست که پیرهن منصور ، کفن صمد شده . برگشتم و زیر مهتاب ، جسد صمد را نگاه کردم که زیر پیرهن های منصور و یوسف افتاده بود . مادرم می گفت که صمد چشمش زیبایی را با تیر می زند . می خواهم از مادرم بپرسم ، کدام چشم صمد را می گوئی مادر ؟ چشمی که ریشه هایش به نوک منقار کرکس چسبیده بود یا چشمی که از برگ ها می خواست کنار بروند تا آسمان را با صافی اش دوباره تماشا کند ؟ مادرم از عروس صمد صحبت می کند . شعر هم باید بفهمد . یوسف می گفت که صمد معشوقی هم برای خود پیدا کرده بود . واقعاً در مغز صمد ، موقعی که عاشق آن دختر بود چه می گذشت ؟ نه ! این تمام آن چیزهایی نیست که می توان درباره اش فکر کرد . صمد ! صمد ! صمد ! موقعی که ماهی ها اطراف گوش هایت حرکت می کردند کجا بودی ؟ نه ! موقعی که ماهی ها بوی تعفن پهلوها و شکم و پاها را پس از مرگ شنیدند و فرار کردند ، کجا بودی ؟ لحظه ای قبل از پایان ، قبل از مرگ چکسار می کردی صمد ؟ موقعی که درون آب چشم هایت را می بستی ، موقعی که دو دست قوی ، سرت را در آب گودال فرو می کردند ، تو چه می کردی

صمد؟ بچه فکر می کردی صمد، موقعی که دو دست قوی، سرت را از کنار گرفته بودند و پشت سرت را محکم به تنه درخت می کوبیدند؟ صبح بود یا عصر، روز بود یا شب؟ موقعی که پرندگان جنگل، وحشت زده از بالای سرت پرواز می کردند، موقعی که چشم‌های سیاه و ابلیسی مأموران محمود از چهار طرف تو را در میان گرفته بودند و از تو سؤال می کردند و توهاجو و واج مانده بودی، بچه فکر می کردی؟ صمد! جواب بده، می ترسیدی یا نمی ترسیدی؟ شاید به آن سه چهار کلمه زیبا فکر می کردی که باید کنار هم بگذاری و مصرعی بسازی که پس از بلعیده شدن چشمت بوسیله کرکسان خون آشام، از تو باقی بماند؟ خویشتن اندر نهادمی به فلاخن! مسخره است! در آن لحظه، موقعی که دست و پایت را بسته بودند و پشت اسبی بسته بودند و روی زمین می کشیدندت، آیا باز هم به آن مصرع فکر می کردی؟ عقل جدا شد زمن که یار جدا شد! بیدار شو شاعر! بیدار شو صمد! مادرت وسط قالی نشسته است و برای برادرت منصور، پیرهن می-دوزد، پیرهنی سفید و بلند، ولی مادرت از عروسی تو صحبت می کند بیدار شو شاعر! و بگو آیا آن مصرع بزرگ نهائی، آن مصرع لایزال، آن مصرع قدیمی ولی همیشگی، می توانست تو را از دست دژخیم‌ها نجات دهد؟ آیا تو آن مصرع را که بر زبان می رانندی، مزدوران امیر محمود، دست از شانه های تو بر گرفتند و دست ها و پاهایت را که سیم پیچ کرده بودند باز کردند و گفتند که برو که ما تو را آزاد می گذاریم تا ازین ده به آن ده بروی و چشم های مردم را به زیبائی، به آزادی زیبائی بگشائی! موقعی که یکی از مأموران سرت را در میان دوپایش گرفته بود، محکم، و آن دیگری از پشت سر جامه از تنت می کند تا در برابر چشمان وحشت زده پرندگان مبهوت بالای درخت ها به تو

بجاوز بکند ، هنوز آن مصرع بر لبانت جاری بود ؟ بیدار شو شاعر
 یمن خفتن ، نبایسد خفتن جاودانی تو باشد ! سرت را بلند کن
 مهتاب را نگاه کن که چطور بتو خیانت کرده ، بی تو ، بی آنکه تو
 توانی ببینی ، رودخانه را به نور خود شسته است ؛ صدای رود را بشنو
 که چگونه در روح جاری است و آسمان را بنگر که چگونه ستارگانش را
 ریشانی نشانده است . ببین ! بیدار شو و ببین ! تنها چیز زشت و
 وسیده و پوسانده این جهان تو هستی . سربك چشمت را بلند کن ! باهمان
 بك چشم مجرد مانده ات نگاه کن ! بیدار شو صمد ! برادر من ، برادر
 منصور ، برادر یوسف ، بیدار شو ای پسر محمد بن مسعود بن نصر بن
 منصور بن حسن بن ناصر ، بیدار شو ! برو کنار رودخانه و چهره ات را
 باهمان يك چشمت ، در آب شسته به مهتاب ، تماشا کن و ببین آیا می -
 توانی باز هم آن مصرع زیبا را که همیشه زمزمه می کردی به یاد بیاری ؟
 بیدار شو ! شاعر ! برادر من ! برادر من ! ولی این نه صمد ، بلکه منصور
 بود که نه بیدار ، بلکه بلند شده بود و خیز برداشته بود ، با چوبدستی اش ،
 نیمه برهنه ، به طرف کرکسی که دور از چشم ما از درخت پائین آمده ،
 کنار جسد صمد ایستاده بود و می خواست از غفلت ما استفاده کند و
 روپوش صمد را به کناری بزند و چشم دیگر صمد را با منقارش متلاشی
 کند . تا چوبدستی منصور فرود آید ، کرکس بلند شده ، پرواز کرده ،
 سر جای خود ، بالای درخت برگشته بود ؛ و من داشتم به این فکر می کردم
 که حالا در ذهن منصور چه می گذرد . هر وقت که به مغز منصور فکر
 می کردم ، انگار در برابر دیواری ایستاده ام . دست و پا و گردن منصور
 عین پدرم بود و بالاتنه برهنه اش ، عین او بود و سکوتش ، سکوت عمیق
 چاه مانند اش ، عین پدرم بود . زانوهایش را بغل کرده ، پشتش را به درخت
 نناور تکیه داده ، نشسته بود و فکر می کرد ؛ و آیا به این فکر نمی کرد که
 این خانواده يك يك اعضایش را از دست می دهد و دارد بکلی از هم

می‌باشد؟ آیا هیچ به سرنوشت خود می‌اندیشید؟ راستی سرنوشت او به سرنوشت من شباهت داشت یا به سرنوشت صمد؟ هرگز آن دیدار از قبرستان به همراه پدرم یادم نرفته. چرا دوگورخالی در آن قبرستان وجود داشت و چرا در برابر یکی پدرم ایستاده بود و در برابر دیگری منصور؟ آیا منصور تا کنون توانسته است آن قبر را باتن خود پر شده ببیند؟ گاهی چنین به نظرم می‌آمد که منصور آن سوی سرنوشت خود قرار دارد، سرنوشت خود را بطور کامل پذیرفته بعد در ذهنش مشغول کار شده، فکری را در برابر فکری دیگر نهاده، تصمیم نهائی خود را درباره همه چیز گرفته است. همیشه امکان آن بود که من و صمد و یوسف عقیده‌مان را بی‌دلیل عوض کنیم. این اتفاق به ندرت برای منصور می‌افتاد، هر تصمیمی به صورت خیلی شفاف از ذهن او بیرون می‌تراوید و به همین دلیل من، منی که این همه درهم و برهم فکر می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم در ذهن او چه می‌گذرد؛ من فقط درباره یک نفر تصمیم دائمی و جدی داشتم و آن محمود بود. عقیده من درباره محمود، پس از آنکه آن شب به قصر برگشتم و پیش او رفتم، هرگز عوض نشد؛ من نه فقط مغز، زبان و روان، بلکه حتی امعاء و احشاء درونم را هم در اختیار محمود گذاشتم. من این سرنوشت خودم می‌دانستم. ولی آن سوی این سرنوشت قرار نداشتم؛ درون آن بودم. با وجود اینکه جسد برادرم، چند قدم آنورتر داشت می‌پوسید، من فقط می‌توانستم در همه چیز به محمود حق بدهم. محمود حق داشت. ما هیچ‌کدام حق نداشتیم. حالا هم که در کنار محمود راه می‌روم و او دستش را دور شانه من انداخته است و جسد متعفن بالای داریست حرکت می‌کند و ملتی پشت سر ما روی شن‌ها حرکت می‌کنند، من باز هم حق را به محمود می‌دهم. می‌خواهم حتی دستش را، از همان کنار شانه‌ام، بقایم و ببوسم. من احساس می‌کردم که جر

در مورد محمود، درباره تمام چیزهای دیگر، دمدمی بودم. منصور جز در مورد حقانیت خودش، به نظر می رسید که درباره تمام چیزهای دیگر نه دمدمی، بلکه متحول است. منصور با يك عمل، يك فكر، يك دیدار، محیط خود را عوض می کرد. من فقط دمدمی بودم، و بی دلیل، از روی احساسها و عواطف گذرا عوض می شدم، ولی نمی توانستم چیزی را عوض کنم. صمد می خواست بوسیله عواطفش دنیا را عوض کند و این مسخره بود و نتیجه آنهمه تقلایش جسد پوسیده اش بود. داشتم منصور را نگاه می کردم که یک دفعه گفت، بهتر است بلندشویم و ازین درختها چندچوب بلندبکنیم و با این طناب يك تابوت درست کنیم؛ و بلند شد و من هم بلند شدم و شروع کردیم به کندن شاخه های نسبتاً تناور، و بعد طناب را گره گره کردیم و شاخه ها را بطور موازی در عرض و طول بهم پیوند زدیم و بعد منصور رفت و ایستاد و به من اشاره کرد که بروم زیر پای جسد بایستم و بعد اشاره کرد که جسد را از پاهایش بلند کنم و خود جسد را از زیرشانه هایش گرفته بلند کرد و بدین ترتیب کشان کشان جسد را از روی شن ها بلند کرده آوردیم بطرف تابوت و روی تابوت گذاشتیم؛ درحالی که بوی تعفن از داخل دستمالها به داخل دماغ و دهنمان نفوذ می کرد و اعماق سینه را باحس و بوی پوسیدگی پر می کرد؛ و کرکسها حرکت کرده آمده بودند بالای شاخه های نزدیکتر به تابوت؛ و کرکسها، انگار منتظر مرگ ما نیز بودند و منصور گاهی به حیرت نگاهشان می کرد و موقعی که نگاهشان می کرد انگار به ماه نو در آسمان می نگرد و حیرت می کند. و بعد زیر درختها نشستیم، درحالی که نمی توانستیم به علت وجود کرکسها، زیاده از حد از جسد دور شده باشیم و باید مثل کرکسها در حریم تعفن می ماندیم؛ و خوب به یاد دارم که ساعتی بعد، موقعی که کرکسها انگار خواب بودند و منصور بهت زده،

روبه رودخانه، جلویش را نگاه می کرد ، حس عجیب و غریبی مرا از جا کند. نمی توانستم بخوابم . این حس غریب ، از انتهای ستون فقراتم شروع کرده بود و پشتم را به لرزه درآورده بود و بعد پشت گردنم را داغ کرده بود و آنوقت گوش هایم شروع کرده بودند به سوت کشیدن و گونه هایم از داغی ، شروع کرده بودند به سوختن و حتی حرکت کردن، و چشم هایم بسته شده بعد باز شده بود و دورپلک هایم، يك داغی خمار کننده خلیده بود؛ و من که احساس می کردم ، لحظه ای بعد دچار حمله شدید عصبی یا صرع یا مستی و یا هذیان خواهم شد ، برای جلوگیری از وقوع آن حمله پیش بینی شده ، خودم را از جا کنده ، قدر است کرده بودم و راه جنگل را درپیش گرفته بودم. منصور با چشمان حیران، همانطور سر جای خود مانده بود . خوب به یاد دارم که بلند شدم و راه جنگل را درپیش گرفتم ، چرا که چیزی از درون مرا از جا کنده بود ، چیزی شبیه خلسه ، يك خلسه غریزی که شاید هم زائیده بوی جسد صمد ، نگاه و منقار کرکس ها و صدای رود در مهتاب بود . مجموع این نگاهها ، صداها و بوها مرا تحریک کرده بود که بروم به اعماق جنگل . منصور کوچکترین حرکتی که ناشی از مخالفت باشد نکرده بود . زده بودم به جنگل و توی درختان مهتاب زده خود- را دفن کرده بودم . و بعد که احساس کرده بودم که بحد کافی از جسد دور شده ام ، دست بلند کرده ، دستمال را از سر و صورتم کنده دور گردنم انداخته بودم . دیگر بوئی نمی آمد. جنگل، کمی مرطوب، ولی زیر مهتاب مشبك، سخت زیبا بود . لحظه پیش از حال صرع را داشتم؛ برانگیخته، خشن و در عین حال نرم، وانگار مردوزن در یکجا ؛ و پشت رانهایم از لذت تیر می کشید . حالت يك سنگ دله حشری را پیدا کرده بودم . و بعد زیر درختی ، روی خاک نرم نشستم . صدای رود از دور بدل به ندائی شهوانی شده بود . و حالا از اطرافم بوی بهار می آمد و

مهتاب از پهنه بازی از فاصله برگها و درختان روبرویم را روشن کرده بود. درخود می سوختم و از خود لذت می بردم. بلند شدم و تمام لباس هایم را کندم و انداختم روی شاخه درختی و برهنه در زیر مهتاب ایستادم. از مهتاب طوری لذت می بردم که يك جنایتکار حرفه ای از جسد قربانی اش. مخفیانه از مهتاب لذت می بردم. مهتاب روی شانه ها و سینه و شکم و خروس و زانوهایم رسوب کرده بود. و خروسم در گرمای سیمین مهتاب، چاق و سنگین و نیم خیز ایستاده بود و موهای سیاه و نیمه زبر، محاصره اش کرده بود. يك حس غریب گریز از مرکز داشتم. می خواستم از خویش بگریزم و انگار بدور خویش می چرخیدم. در آن لحظه، همه اشخاصی که می شناختم از ذهنم گذشتند؛ همه با هم، در مقابل هم، پشت سرهم، فرو رفته در آغوش هم. مادرم و پدرم، خاله کوچکم با گل گوشتی اش، چمد، چنگیز، قیچی قیچی، کیمیا و مردانی که خیالشان از سرم گذشته بود و زنانی که خواسته بودمشان، و خواهران محمود که فشار خروسم را داخل گلهایشان با هرو هرو کرو کر پذیرفته بودند؛ مردانی که فقط یکبار نگاهم کرده بودند و زنانی که از حرکت لبه اشان فهمیده بودم که مرا می خواهند؛ غضروف های دراز و استخوانی شونده ای که روی شکم مثل پولاد ایستاده بودند و انگشت هایی که اعماق را کاویده، پشتم را مثل گل وحشی از تنم بر روی خروس سرخ و پیشرو مردی کاشته بودند؛ و چیزهای دیگری که در کنار اینها تداعی می شدند؛ کوبه های در که به شکل خروس مردها بودند؛ درهای قهوه ای رنگی که از آنها بوی رنگی با کره به پامی خاست؛ دالان های مرموزی که انتظار می رفت که هر لحظه از اعماقشان دو دست قوی به دور کمربت حلقه شود و با يك حرکت معجزه آسا از سوراخ پشت تا حلقه نافت را گلگون کند؛ عطرهایی که مثل قومی عرق کرده تو را درخود غرق می کرد و صداهای هن و هن،

و هن و هن و هنی که مثل پولاد در گوش‌ها فرو می‌رفت ؛ صدای نرم و لیز و خیمسی که انگار هزار بوسه را یکجا در هوا رها می‌کرد و بوی خوش و غم‌انگیزی که پس از خوابیدن با کسی از سوراخ‌های تن آدم در هوا پراکنده می‌شد و در آسمان بلعیده می‌شد. در حریم غنی بوها ، حس-های شهوتران و خروس‌های شکاری و سوراخ‌های در حال قبض و بسط ایستاده بودم و به این می‌اندیشیدم که چرا این خروس نیم‌خیز ، با وجود این همه حرکت و صدا و حسیت تداعی شده ، سراسر به پا نمی‌خیزد و خود-را در غنای بارش پیاپی و هق‌هق جویبار آسایش غرق نمی‌کند. زانو زدم در مهتاب و بعد دست‌هایم را بر روی زمین نهادم و بعد پشتم را بلند کردم ؛ علف‌های سبز به ران‌هایم می‌خورد . و می‌دانستم که مهتاب بر پشتم ماسیده است در خیالم از طرفی خود را به محمود سپردم و از طرفی دیگر در اعماق مادر محمود فرو شدم ؛ دست‌هایم را بلند کردم و همان‌طور خمیده مانده خروسم را که به تمام بالا آمده بود ، در اعماق زمین و آسمان رها کردم و خودم را مثل فواره‌ای به طرف صورت خود پرتاب کردم و در آن نشئه ، در فاصله بین آسمان و زمین ، با خیالی از پشت پر ، و از جلو پر کن ، در زیبایی آب سفید خود غرق شدم . در حالی که صدای محمود را از پشت گوش‌هایم می‌شنیدم و دست‌های مادرش را به پشتم حلقه شده می‌دیدم ، هوا را با خروسم سوراخ کردم و محمود ، محمود گویان و زنده زنده باد محمود گویان باریدم ، در حالی که نامم از زبان محمود ، در گوشم لیسیده می‌شد ؛ و موقعی که تمام کردم ، لخت ، زیر درخت نشستم ، کمی کج ، به طرف چپ ، مثل همیشه ، طوری که انگار قلبم ، تعادل تنم را بهم می‌زد و طرف چپ بدنم را به سوی زمین می‌کشید . در آن لحظه هم مشعل بلند خروس محمودی را در احشاء خویش حس کرده بودم و هم آن را همچون شمشیری برهنه و درخشان ، منتها گوشتی ، در برابرم دیده بودم ؛ باریک ،

و بلند ، مثل اندام کشیده و عضلانی و انگار در تشنج يك سنگ شکاری؛ و بعد در پشت سر محمود، تمام چهره‌های شناخته شده دیوارهای قصر را هم دیده بودم و پشت سر خروس او، خروس‌های بلند صاحبان تصاویر روی دیوارها را هم. تاریخ، مرا، زیر مهتاب، تحريك کرده ، مرا از پشت سر به جلو رانده بود و من از جلو تاریخ را به سوی آینده رانده بودم؛ من نخست به پا خاسته، بعد خرد شده بودم، مچاله و خرد و فرو افکنده شده بودم؛ و اینک آسمان بالاسرم ، با ستارگان پراکنده اش ، رطوبت احشاء مرطوبم را بصورت ابرهای متراکم در خود جمع می کرد تا بر روی کشتزارهای آینده تاریخ فرو بریزد و بدین ترتیب ، مرا برای آینده ، بصورت يك هیولای کوچک مرموز ، به صورت يك هیولای زیبا، که پیوسته در حال تناسخ از يك چهره به چهره دیگر بود ، حفظ کند . تاریخ ، این میله سرخ فرو رفته در احشاء مردانه من ، این میله پیوسته در حال سوار بر شانه‌های من ، پیوسته در حال حرکت بود و موقعی که عوض می شد ، فقط از روی این شانه‌ام به روی شانه دیگرم می پرید ، گاهی سریع و با شتاب و زمانی آهسته و شکنجیبا ؛ و گرده و سینه من ، پشت و ستون فقرات من ، پیوسته سوراخ می شد ، ولی باز تاریخ را سرپا نگاه می داشت . البته در این میان کسی که نتوانسته بود از خود فراتر برود من بودم . همیشه يك قدم به سوی دیگران برمی داشتمم و دو قدم به سوی خودم ؛ و یا اگر قدمی به سوی دیگران برمی داشتمم می خواستم که دیگران دو قدم به سوی من بردارند. نسیمی که زیر مهتاب ، و انگار از جانب مهتاب، بر روی شانه‌های برهنه‌ام می وزید. مرا از من نجات نمی داد ، مرا به سوی مهتاب ، درختان، ستارگان و حتی به سوی خود نسیم نمی بسرد ؛ نسیمی که می وزید مرا درون خودم حبس می کرد ؛ دستی بودم بسته به طرف درون؛ به صورت يك مشت ، و مثل زمانی که

گهگاه خواب می دیدم که می خواهم جیخ بکشم و نمی توانم ، هرچه بیشتر به این دست فشار می آوردم که باز شود و گسترش یابد ، مشت همانقدر محکم تر به طرف درون حرکت می کرد. گاهی يك حس بیمناك گریز از مرکز پیدا می کردم ، می خواستم بپریم ، به جلو ، به بالا ، و هر اندازه که به اطراف و بالا خیز بر می داشتم ، به همان اندازه ، پس از فرود آمدن ، بیشتر در خود غرق می شدم ؛ موقعی که پس از خیز برداشتن ، در فاصله ای خیالی و دورتر از خود فرود می آمدم ، فقط برای لحظه ای ، این حس به من دست می داد که در آن سوی خویشتن خود فرود آمده ام ؛ ولی آن لحظه ، انگار لحظه ای بود خیالی ؛ چرا که چشم که باز می کردم آن لحظه را سپری شده می یافتم و با کمال تأسف می دیدم که در مرکزی دیگر از ذهنیت مجاله خود فرود آمده ام . البته همیشه دستی مرا از مخفی گاههایم ، از آن پناهگاههای درونی و نهانی و از درون حجره های تو درتوی خراب بیرون می کشید و به زیر مهمیز تاریخ می راند. در این مخفی گاهها و حجره ها تصمیم می گرفتم که از خود فرار کنم ؛ ساده تر بگویم ، می خواستم برهم ، نجات یابم ، ولی مثل افسون شدگان ، مثل موجودی که در طلسم دیوی کریه باشد ، به محبس همیشگی خود بر می گشتم . بین مخفی گاه و محبس ، فرقی اصولی هست ؛ مخفی گاه ، تبعیدگاهی خصوصی است که با شعور و علم تمام انتخاب شده ؛ گرچه در آن ترس هست و امنیت نیست ، ولی تبعیدی است که انسانی به اراده خود انتخاب کرده است . محبس اینطور نیست . انسان ، در محبس ، عقیم می ماند و می فهمد که اگر مشت هایش را بر سرش بکوبد ، راحت تر است تا بر دیوارهای محبس بکوبد . با وجود این ، انسان ، در محبس ، امنیت دارد ؛ آن چهار دیواری خود اجازه زندگی است . در حالیکه انسان در مخفی گاه خود ، هر لحظه ممکن است که به دست دشمن بیفتد ؛ و همیشه گمان می کند که بر سر اولین پیچ مخفی گاه ،

دشمن ، با تمام سلاحها و حيله‌هايش کمين کرده است . من در محبس بودم ؛ جواز خروجی که تیمور حاجب به دستم داده بود ، حکم زندان من بود . صمد و یوسف و منصور ، پیوسته در مخفی گاه زندگی می کردند . صمد در مخفی گاهش به دست دشمن افتاده بود ؛ یوسف و منصور نیز هر لحظه ممکن بود به سرنوشت او دچار شوند . آنها می ترسیدند ، به دلیل اینکه انسان ، در مخفی گاه ، بویژه مخفی گاهی که خود انتخاب کرده باشد ، نمی تواند امنیت داشته باشد . من امنیت داشتم ، به دلیل اینکه محبس را به مخفی گاه ترجیح داده بودم ، مثل میلیونها مردم دیگر که زندان چهارچوب محمود ، زندان قرار دادهای محمود را به چیزهای دیگر ترجیح می دادند . ولی من گرچه گهگاه فرار کرده بودم و همین آمدن به خارج از قصر برای پیدا کردن صمد ، خود نوعی فرار از محبس بود ، لکن می دانستم که کارم ، تمام شده یا نشده ، برخواهم گشت به سوی همان محبس امن و امان باغ فیروزی ، به سوی همان محبس دلنشین آغوش محمود بازخواهم گشت . خوب به یاد دارم که يك بار ، آن حس گریز از مرکز ناگهانی ، مجبورم کرده بود که دست به فرار بزنم . سه شبانه روز ، خودم را ، در اتاق کوچک مخروبه ای که کسی بدان ظن نمی برد ، پنهان کرده بودم . این اتاق در زیر زمین قصر بود . موقعی که خوابم می گرفت ، ناگهان صدای حرکت موش های گنده و حریص از روی سروصورت و تنم ، بیدارم می کرد و روز و شب ، این دخمه آنچنان تاریک بود که باز و بسته بودن چشم هایم فرقی نمی کرد . چهار دیواری دخمه آنچنان ظلمانی و باحجم ظلمت اشغال شده بود که انگار ابعاد تنم را وسیع تر کرده بودند و تنم همه جا را در ظلمت اشغال کرده بود . روز اول که گوشه دنجی بدست آورده بودم ، خوشحال بودم ؛ روز دوم تصمیم گرفتم که همانجا بمانم و بمیرم ؛ روز سوم ، به گمانم طرف های غروب بود که از دخمه بیرون

آدمم ویک راست رفتم به اتاقم . طوری از دخمه بیرون آمدم که انگار کسی مرا سه روز پیش در آن زندان ظلمانی انداخته بود و حالا احساس می کرد که به حد کافی تنبیه شده ام و آمده بود که بیاو برو . دریک لحظه تصمیم گرفتم که از دخمه بیرون بیایم . من محبس اتاقم را به مخفی گاه خلوت خود ترجیح می دادم . محمود ، آن شب ، پیش من ماند ؛ زنی را که تازه از فرنگ برایش آورده بودند و عقدش کرده بود، تنها گذاشت و پیش من ماند. برای این کار خود هیچ دلیل قانع کننده ای نداشتم ؛ و حتی موقعی که محمود پرسید که کجا بودم و پرسید که چرا خودم را در آن دخمه مخفی کرده بودم، هیچگونه دلیل قانع کننده ای پیدا نکردم؛ محمود فکر کرد که دیوانه شده ام و سه چهار روز بعد ، ترتیب شکاری را داد در جنگل ؛ و من اثر آن دخمه و مخفی گاه را بکلی فراموش کردم و باز به محبس زیبای خود انس گرفتم. مثل اینکه مردم دنیا را به دو قسمت کرده اند ؛ آنهایی که در محبس زندگی می کنند و آنهایی که در مخفی گاه . اکثریت عظیم مردم در محبس زندگی می کنند و اقلیتی ناچیز ، مردان غد و سرکش تاریخ ، چون یوسف و منصور ، در مخفی گاه . شهر ، با برج و باروها و بناهای رفیعش زندان بزرگی است که در آن اکثریت ، روز و شب خود را ، بر حسب عادت زندانیان می گذرانند . و عده ای هم هستند که در کوهها ، پشت تپه ها ، داخل قلعه های پرت و دور افتاده ، در حالت جنگ و گریز زندگی می کنند . از نظر من ، اینان از قدرت مخفی شدن برخوردارند و آنان از نیروی زندانی شدن . مردم جهان دو استعداد کهنسال را پیوسته با خود حفظ کرده اند : استعداد زندانی شدن و استعداد مخفی شدن . شاید کاتب ، آسمان را به نوعی دیگر ببیند ؛ ولی از نظر من این تقسیم بندی قطعی است . موقعی که بلند شدم تا لباس بپوشم و راه بیفتم ، در قطعیت این تقسیم بندی تردیدی نداشتم . راه که افتادم احساس می کردم که سخت

خوابم می آید و به همین دلیل قدمهایم را تند کردم و بعد که بوی لاشه صمد از دور به سویم هجوم آورد ، دستمال را از روی گردنم بلند کردم و دور دهن و دماغم انداختم و چند لحظه بعد ، کمی دورتر از جسد ، روبروی رودخانه ، زیر همان درخت قبلی نشستم ، به درخت تکیه دادم و چشمهایم پس از لحظه‌ای بسته شد ، خوابیدم ، نمی دانم چقدر و بعد خواب یوسف را دیدم . تند می دويد ، از جنگل ، و در مهتاب ، و درختها را مثل باد پشت سر می گذاشت ؛ چنان چابک می دويد که تنش به تیغه آهنی می ماند که در مهتاب ، صاعقه آسابه حرکت در آمده است ؛ خواب دیدم که یوسف را تعقیب می کنند و بعد دیدم که یوسف از بالای قلعه آسمان را نگاه می کند و بعد دیدم که کنار پدرم با قدمهای بلند حرکت می کند و بعد دیدم که مادرم در منزل را باز کرد و هر دو رفتند تو و بعد دیدم که مادرم ، کنار مادر بزرگم ایستاده و مادر بزرگم شانهای یوسف را اندازه می گیرد و به ترکی چیزی درباره صمد به مادرم می گوید و مادر بزرگم که زن پرچانه‌ای بود ، پشت سرهم ، بی آنکه حتی لحظه‌ای بدیگران فرصت بدهد ، ترکی حرف می زند ؛ و دیدم که مادرم نمی فهمد که مادر بزرگم چه می گوید و مادر بزرگم يك جمله ترکی را پشت سرهم تکرار می کند و بعد در خواب احساس کردم که این نمی تواند صدای مادر بزرگم باشد ، به دلیل اینکه صدای مادر بزرگم خیلی ضعیف و خفیف بود و حتی به زحمت شنیده می شد تا چهرسد به اینکه به این وضوح ، آن هم در خواب ، به گوش برسد و بعد ، داخل صدای مادر بزرگم ، صدای بلند و نیرومند کسی را شنیدم که به ترکی صمد را خطاب می کرد و بعد صورت صمد را دیدم که با چشمهایش می خندید و بر روی شن ها ، بی آنکه قدم بر روی زمین بگذارد ، حرکت می کرد و گل درشت قلبش را بر کف دستش گذاشته بود و می آمد و بعد همان صدا را که از اعماق حنجره‌ای مردانه ولی غمگین بیرون می آمد ، باز شنیدم

که صمد را خطاب می کرد که ، دورایاغا آش اوگز لرو وی بیرده بو
 دونییی یه باخ صمت ! یوخلاما یاتما اویان بیرده بیربو گچن سوغا باخ
 صمت! آی گچیر گجه گچیر سو گچیر ، بو الله سیز ایمان سیز ، بو گی گی
 اولدوزلاری نن گچیر صمت ! آش گز لرووی ؛ منی ئولدورسه لرده ،
 سنون او قامتوننن ، اوسوز لرونن آیری لام مارام صمت ! بیرگون
 بو یومور و خلاریمی نان ، دونیانین ، بو الله سیز ایمان سیز اچی بوش
 سیککی قی ریخ دونیانین ئوره یی نی بیر تاجاقام ، سنون اوال لریوون
 اینتقای نی آلا جاغام ! آیل اوغلان دور بیرده بیر سویله اوسوز لریوی!
 سن نن ئوتور ئوره ییم ، بو ئوره ییم اسیر صمت ؛ اما صدا بهمین
 نرمش نماند ، به دلیل اینکه لحظه ای بعد ، در خواب ، در حالیکه می-
 دیدم یوسف ، درخت بعد از درخت را پشت سر می گذارد و می آید و
 در حالیکه می توانستم صورت مادر بزرگ و مادرم و انبوه تمام درختان
 جنگل را به یک لحظه ببینم و موقعی که نسیم از درون قلبم می گذشت و
 احساس می کردم که قلبم از جا کنده می شود و در مغزم چراغ های آتشین
 سرخ می سوزد و تصاویری از گذشته ، از تمام گذشته ام ، از پشت سرم ،
 فوج فوج بر می خاستند و به سوی آینده- کدام آینده؟- پرواز می کردند ،
 صدای رسا و فحاش و ابتدائی و وحشی مردی را در خواب ، این خواب
 هذیانی شنیدم که می گفت ، اینتقامووی او قولدور لاردان آلا جاغام ،
 اینتقامووی ما حمودون دیر ناخلارین نان اشیه چکه جاغام ! آش قول-
 خلا روی اشیت صمت ! ما حمودون ئوره یی نین باشیندا بیر یروار کی
 منیم قمه مین اوچی او چون یارانپ . من بیر الی ویر می یا جاغام بو قمه نی ،
 ایکی الی ، مو حکم ، اله ئوره یی نین باشین نان نالی یا جاغام کی
 سینه سینده ئوره یی قیخ یره بولونسون صمت . او توز ایلدی بو قمه نی
 ایتیلدیرم . ده ده مین ، ده ده مین ده ده سی نین ، ده ده لری می ن ، قردهش
 لری می ن اینتقامی نی ما حموتدان آلا جاغام . مین ایلدی ، نه ! صمت !

ایکی مین ایلدی ، حتی اوش مین ایلدی بو گوت وره نر ، بو آنا باجی لارین سیکد یخلاریم ، بیزیم بوینوموزا می نی بله ، دی بی له هین اش - شهیم بویانا ، هین اش شهیم اویانا . آغیزلار باغلی دی ، زیندانلار دولی دی . هر آغیزین با جاسی نین قاباغی ندا ، بیر قولدور ، قورومساخ قزاق دوروب کشیک وریر . کاش ئولمی یه یدون صمت ، گوریدون کی من بوقمه نی نه اوچون ای تی ت میشم . باخدیخ جان بوقمی یه ، ئوزومده قورخورام صمت ! کاش ئولمی یه یدون صمت ، ئوز گز لرووینن گوریدون کی بوقمه نجورایشه گلیر . سن اوندا گرك بوقمه نین ساغلی غی نا ، شردی ییدون صمت ! سنون شرون ، اگر شر اولمالی دی ، گرگ بوقمه نین ساغلی غی نا دی بی لمیش اوله ی دی . اوش مین ایلدن سورا ، بو ئیلدریمی قلافی ن نان اش یه چکیرم . ما حموت گوزومین قاباغیندادی ، ما حموت دوروب منه باخیر ! آش گز لرووی صمت گرنجه ما حموت دوروب منه باخیر ! گرموسن که قونخوری ؟ آم ما قورخا قورخا دوروب منه باخیر ، باخ صمت ایندی ایلان تکمین ئوز دوره سی نه دولانیر . دولان ، دولان ، دولان ، دولان ، ئوز دوره وه دولان ، هریره دونسن ، ئوره یی وون باشی قمه مین او جون دادی . اشیت صمت ! ما حموت باغیریر ، باغیریر ، نه نه سین ، ده ده سین آرو اتلارین ، اوشا غلارین ، کنیزلرین ، قولاملارین ، خواجه لرین ، قورومساخلارین چا غیریر . اشیت ، آش قولاخلارووی ، اشیت بو سسلری ، باشلاوشری ، ئیلدریمنان ، قمه ده ن ، چا غیر ما خدان ، باغیر - ما خدان ، چی غیر ما خدان ، داغیلما خدان ، یازاوشری . من یوسوفام ، آش گز لرووی ، باشلاصمت ! یازاوشری ، دونیانی من ده یی ش می شم . باخ قمی یه ، بوقانی نان یازاوشری . صمت ! صمت ! صمت ! *

* ترجمه فارسی این دو متن ترکی که از کتاب « قمه لی یوسوف » تألیف « یوزایلان یوسوف » مربوط به قرن پنجم هجری برداشته شده در آخر کتاب آمده است .

ومن با اوج گرفتن این صدا بیدار شده بودم و بیداری‌ام انگار ادامه خوابم بود ، به دلیل اینکه در هوای نیمه روشن سپیده دم یوسف را می‌دیدم که سرش را بر روی سینهٔ جسد صمد گذاشته بود و بلند و وحشی به زبانی که فقط در خواب و در ناخود آگاهی‌ام می‌توانستم بفهمم ، به زبانی که از تمام صداها و هجا و حرکاتش هذیان می‌بارید ، با حالتی که در آن خنده و گریه و صرع و تشنج درهم آمیخته بود ، حرف می‌زد . خطاب به همه چیز ، می‌گفت و انگار نباید زبانش را می‌فهمیدی تامی فهمیدی چه می‌گویدی . این ، احساس خشونت این زبان ، خشونت گریه آور صدا بود که اهمیت داشت ؛ و صدا از میان تعفن جسد صمد به پامی خاست و سکون جنگل پشت سر و سکوت سپیده دم بالاسر را بهم می‌زد و حتی صدای غرش رودخانه را پس می‌راند و بر همه جا وحشت و خشونت و ترس را حاکم می‌کرد . گریه می‌کرد یوسف ؛ و انگار تمام دنیا را فراموش کرده ، با جسد صمد خلوت کرده بود ؛ ولی گریه‌اش در اوج بی‌شبهت به خنده‌ای در اوج نبود . از هر چند کلمه ، کلمات محمود و صمد و قمه را تکرار می‌کرد ؛ انگار تمام کلمات بدور محور این سه کلمه می‌چرخیدند و از میان خنده و گریه و تعفن و هذیان بیرون می‌خزیدند و زمین و آسمان و جنگل و رودخانه را اشغال می‌کردند . در عین حال ، صدا يك صدای ناگهانی بود ، انگار هدفی جز خود نداشت ، از وسط زمان پریده بود توی هوا و برای خودش ، تصاویری ترسیم می‌کرد که انگار در بافت معانی‌اش نبودند و باید شنونده این تصاویر را خود به بافت زبان تحمیل می‌کرد . و در عین حال انگار به گوینده گفته بودند که چند سالی حرف نزنند و بعد ناگهان بهش دستور داده بودند که هر چه دلش می‌خواست بگوید و او آنقدر ذوق زده شده بود که شدیدترین و حادترین عناصر زبان را ، از فحش و قسم و شعار و حمله و خنده و گریه و صوتهای تند و توفانی ، به یکجا گرد

آورده بدون توالی منطقی معانی، وسط امواج هوا پرتاب کرده بود. منصور بلند شده بود سعی می کرد یوسف را از روی جسد بلند کند و من از بهت و حیرت هنوز نمی توانستم از جایم کنده شوم و تعفن همه جا را فرا گرفته بود و آسمان، علیرغم این تعفن داشت لحظه به لحظه روشن تر می شد و منصور شانه های یوسف را از پشت سر گرفته بود و سعی می کرد که او را از روی جسد بلند کند و نمی توانست؛ و بعد که یوسف خودش بلند شد و ایستاد، به مرده عظیم الجثه ای می ماند که نه از روی جسد صمد، بلکه از روی جسد خود بلند شده باشد. عاصی و عصبانی و سیاه و زرد بود و مثل يك حیوان ابتدائی بود و حتی در همان حال سر و گردنی از منصور بلندتر بود؛ و باری این، آن دفعه ماقبل آخر- یا آخر؟- بود که من یوسف را دیدم و حال می فهمم که تعفن جسدی که بالای چوب بست می پوسد مرا به یاد آن آخرین و یا ماقبل آخرین دیدار با یوسف انداخته است؛ موقعی که او در آن حالت هذیانی در برابر جسد متعفن صمد ایستاده بود؛ و حالا که در کنار محمود، در پشت سر جسد متعفن راه می روم، خوب به یاد دارم که یوسف پس از آنکه آرام گرفت و از تارهای آن طلسم وحشی بیرون خزید، گفت که آدم های محمود به قلعه حمله کرده، اهالی قلعه را قتل عام کرده اند و بعد گفت که از یکی از فراریان شنیده است که کلبه بر روی عمه ام و بچه کیمیا خراب شده، هر دو مرده اند و بعد گفت که چطور آدم های محمود، قلعه را آتش زده بدل به خاکسترش کرده اند و بعد خوب به یاد دارم که من هم بلند شدم - در حالی که نمی توانستم به صورت بچه کیمیا که دیگر حتی جنسیت خود را هم از دست داده بود، فکر کنم - و منصور و یوسف را کمک کردم تا جسد را بلند کنند. یوسف، دو چوب جلوی تابوت را بلند کرد و من و منصور جسد را از پشت سر گرفتیم و راه افتادیم آمدیم، و این بار از کنار ساحل؛ و موقعی که آفتاب داشت می دمید، تابوت را در

کنار آب، زمین گذاشتیم و بعد منصور و یوسف، جسد را از دو طرف بلند کردند و برهنه‌اش کردند و هر دو پریدند توی آب و جسد را در آب رودخانه غسل دادند. یوسف انگشتانش را محکم توی موهای جسد فرو می‌برد و انگار می‌خواست شن و کرم را که در میان موها گیر کرده بود، دور بریزد؛ و بعد موهای جسد در آب جاری می‌شد و صورت مسخ شده، رنگ واقعی مردگان را پیدا می‌کرد و موهای جسد صمد، از موهایش، در دوران زندگی زیادتر بود؛ و بعد منصور بیرون آمد، در حالیکه یوسف، جسد را در داخل آب نگه داشته بود و بعد جسد را از شانته‌هایش گرفت و بالا کشید - و حالا کبودی‌های تن و صورت صمد، کشیده و چروکیده شده بود - و بعد منصور جسد را روی شن‌ها دراز کرد؛ و حالا جسد کاملاً برهنه بود؛ و بعد یوسف بیرون آمد و شن‌های ساحل رودخانه را با دست‌هایش، مثل کفتاری که قبری را نبش کند، کند و بعد چوب‌های تابوت را از هم باز کرد و به طرف آب برد و آنها را شست و برگشت و با همان چوب‌ها پرید توی گودال کنده شده، و چوب‌ها را طوری در کناره‌های گودال قرار داد که شن، شکم ندهد و قبر را پر نکند؛ و بعد یوسف از قبر بیرون آمد و به منصور گفت، حالا دیگه نوبت تست؛ و منصور پرید توی قبر و بعد من و یوسف از سر و پای جسد صمد گرفتیم و آن را به منصور دادیم، آرام آرام، و منصور، صمد را از پهلو و روی شکم بغل کرد و آهسته پائین برد و روی صورت و به پهلو، روی خاک نرم، خواباند، در حالی که نیم‌رخش روی خاک نرم خیس بود و چشم خالی کور شده‌اش، بی‌نهایت رابه‌کوری تمام می‌نگریست. منصور، پلک پائین را انداخت و بعد تکه سفالی پیدا کردیم و به منصور دادیم و او تکه سفال را به جای پلک بالا روی چشم خالی گذاشت و بعد بیرون آمد و بعد یوسف و منصور و من، سه تائی قبر را با شن پر کردیم؛ و آفتاب دمیده بود، کامل و روشن و گسترده، و

رودخانه برق می‌زد و جاری می‌شد و پیش می‌تاخت؛ و ما تازه داشتیم سنگ بزرگی را به طرف قبر هل می‌دادیم که بعدها یادمان باشد که قبر کجاست، که صدای پای اسب‌هایی را از دور شنیدیم. بوی تعفن تقریباً از بین رفته بود و ما دستمالها را از صورتانمان کنده، دور انداخته بودیم. منصور و یوسف، یکدیگر را نگاه کردند و بعد که دیدند صدای پای اسبها، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود، گفتند که باید به طرف جنگل برویم، و به یک چشم بهم زدن، هر دو ناپدید شدند؛ ولی من ماندم، و روی سنگ، بالای قبر صمد نشستم تا اسبها نزدیک‌تر شدند و آدم‌های محمود رسیدند و ایستادند. چهار نفر بودند و هر چهار نفر سبیل داشتند و لباس متحدالشکلی پوشیده بودند که بر تنشان زار می‌زد. یکی پرسید، تو کی استی و این موقع صبح، اینجا چکار می‌کنی؟ گفتم، از دهات اطراف هستم؛ و دست در جیبم کردم و جواز را در آوردم و دستم را دراز کردم و به کسی که توضیح خواسته بود، نشان دادم. از طرز نگاهش معلوم بود که باور نکرده است. گفتم، بلند شو؛ و من بلند شدم؛ گفتم، پشت سر من سوار اسب شو؛ و من رفتم بالای سنگ و از پشت کفل اسب، پریدم روی اسب، و بعد از پهلوها، مردی را که سوار اسب بود، محکم گرفتم تا نیفتم و بعد او در همان حال، از من پرسید که آیا سه جوان قد بلند را اینورها ندیده‌ام، که من گفتم، من اینورها کسی را ندیده‌ام؛ و بعد پرسید که آیا اینورها، یک نفر آدم قوی هیکل قد بلند را ندیده‌ام؛ که من گفتم، من کسی را که قوی هیکل و قد بلند باشد، ندیده‌ام؛ و بعد پرسید که، آیا من یوسف کوتوال را می‌شناسم، یا نه؟ که من گفتم، چیزهایی در باره اش شنیده‌ام؛ که پرسید، چه چیزهایی؟ گفتم که قرنها پیش با کاردش، شکم امیری به اسم البارسلان را پاره کرده است؛ گفتم این چیزی است که در تاریخها نوشته‌اند، منظور ما یک یوسف کوتوال دیگر است؛ گفتم، اهالی ده چیزهایی درباره این یکی هم می‌گفتند؛

گفت ، چه چیزهائی؟ گفتم، می گفتند که شنیده اند که مردی است بسیار قوی، دشمن امیر محمود است و قمه ای دارد و می گویند در هدف گیری با این قمه نظیر ندارد ، ولی تا حال کسی را با این قمه نکشته است و می گویند به دنبال فرصت مناسبی می گردد تا از این قمه استفاده کند؛ گفتم، فکر می کنی که اهالی ده این مرد را می شناسند؟ گفتم ، گمان نکنم بشناسندش، شایعاتی شنیده اند و شایعاتی هم بر آن اضافه کرده اند؛ گفتم چه شایعاتی؟ گفتم، اینکه امیر محمود برای سر یوسف جایزه ای تعیین کرده و تصویرهائی از یوسف را بر تمام چهارسوق ها و دروازه ها و سرپل ها زده ؛ و من تصاویری از یوسف را دیده ام ، در شهر و در ده ، و مردی سخت عبوس به نظر آمد ؛ گفتم ، راست گفتمی ، مردی است سخت عبوس ، ما هم فقط عکسهایش را دیده ایم؛ گفتم، در دورانی که عدالت و امنیت محمودی شامل حال همگان شده ، چرا باید مردی قمه اش را علیه امیر محمود تیز کند؟ مرد برگشت و نگاهم کرد و فکر کرد که شوخی می کنم، ولی صورت مصمم من، تمام تردیدهایش را از بین برد؛ و بعد هر چهار نفر اسبهایشان راهی کردند و کنار ساحل با سرعت تمام به طرف جاده راه افتادند و حوالی ظهر، کنار جاده، همان جاده ای که در آن خواب عقیمی خود را دیده بودم ، پیاده ام کردند و دور شدند؛ و من راه شهر را در پیش گرفتم و ساعتی قبل از غروب ، با همان لباس مبدل روستائی ، درست در برابر قصر، از جلوی اتاقلک دم در تیمور حاجب سردر آوردم و حیرت های تیمور حاجب که فروکش کرد ، پس از چند دقیقه در اتاقلک بودم و بعد خود را شستم و لباس های دهاتی را به تیمور دادم و لباس خواب پوشیدم و خوابیدم و بعد صبح روز بعد که بیدار شدم، منتظر بازگشت محمود شدم ؛ مشتاق ، سر به زیر، آرام، شیفته و غرق در چشم براهی تمام ، منتظر بازگشت محمود شدم .

قرچ قرچ قرچ ، قشون عظیم ، در پشت سر ما حرکت می کند؛

و چارچرخه ، و جسد مثله بالای چارچرخه ، غرق در مرداب تعفن همه-جا گیر خود ، در برابر ما حرکت می کنند . محمود هنوز آن جمله برق آسا را تکرار می کند؛ فکر نمی کردم که به این زودی نعشش بگنجد. من به شنیدن کلمه نعش ، و به شنیدن بوی هولناک تعفن ، به سوی قطب دیگرم رانده شده بودم و در آن قطب ، گروه عظیمی از یادهای مثله شده ام را در کنار هم یافته بودم ؛ و در آن قطب ، جسد مثله شده و به گنداب پیچیده صمد را یافته بودم و آنوقت هذیان سیلابی یوسف را در آن سپیده دم هولناک شنیده بودم . انگار تمام آن اتفاقات چندروز ، در يك لحظه ، بین دو تکرار کلمه نعش ، بوسیله محمود ، صورت گرفته است . يك لحظه چشم هایم ، به سوی بیرون بسته شده ، به طرف درون گشوده شده بود ؛ يك لحظه ، تمام سوراخ های تنم ، از هوا و فضای بیرون این بیابان دور شده ، به سوی فضای درونی یادهای محصور در اعماق روحم ، دهن گشاده بود ؛ آنگاه من این آسمان بالاسر ، این ملت تاریخی ، این قشون غرق در ناخود آگاهی و محمود بزرگ نیرومند را از یاد برده بودم ؛ این مرد مثله بالای چوب بست را بکلی فراموش کرده بودم ، به کتابی دیگر در زیر آسمانی دیگر بدل شده بودم و ورق خورده بودم از پایان به سوی آغاز و بعد از آغاز به سوی پایان ؛ در خود چندبار تکرار شده بودم و بعد دوباره به سوی قطب بازوی محمود باز گشته بودم . گودی حد فاصل بین سینه و بازو و شانه محمود بستر دلخواه من است ؛ انگار محمود تمام خواب هایم را دیده ، تعبیر کرده است . بازویش را دور شانه ام تنگتر می کند ، لبانش را از بالا بر روی طره های شقیقه ام می چسباند و آهسته ، طوری که انگار شقیقه ام را با گوشم عوضی گرفته ، می گوید ، این بزرگترین نمایشی است که تاریخ به خود دیده است ؛ خودم را تنگتر در بغلش می فشارم و می گویم ، مگر ، مگر تاریخ چیزی جز تست ؟ و او می گوید ، تاریخ ، تاریخ از

من و تو ساخته شده ، تاریخ چیزی جز من و تو نیست ؛ و من می گویم ، مگر بین من و تو ، من و توئی هم هست ؟ لبهایش را از کنار بر روی شقیقه ام می فشارد و می گوید ، بین من و تو ، هیچ من و توئی وجود ندارد ؛ می گویم ، راستی سهم این مرد بالای چوب بست از تاریخ چیست ؟ می گوید ، خوب دخلش را آوردیم ، نیست ؟ سهم او در تاریخ نیست ، سهم او همان بالای چوب بست است ؛ می گویم مگر چوب بست بخشی از تاریخ نیست ؟ می گوید ، چرا هست ، ولی ما سعی می کنیم چوب بست فراموش شود ، پشت سر بماند ، مردم حتی یادشان برود که این چوب بست وجود داشته ؛ می پرسم ، این کیست که مثله اش کرده ایم ؟ می گوید ، مگر نمی شناسیش ؟ می گویم ، نه ! مثل این است که جایی این مرد را دیده ام ، ولی هر قدر به مغزم فشار می آورم ، نمی فهمم کیست ؛ می گوید ، بعدها می فهمی ، بعدها می فهمی ؛ می پرسم تو او را خوب می شناسی ؟ می گوید ، من می شناسمش ، ولی نه خیلی خوب ؛ می گویم ، من نسبت به او هیچ نوع کینه ای ندارم ، فقط می دانم که او دشمن تو بود و من حاضرم هر کسی را که دشمن تو باشد بکشم ، دشمن تو دشمن من هم هست ؛ می گوید ، تو نه فقط نسبت به او کینه ای نداشتی ، بلکه حتی او را دوست هم داشتی ؛ می گویم ، آره ، آره ، دوستش داشتم ، ولی تو از کجا فهمیدی ؟ می گوید ، از نگاهت ، من همیشه از نگاهت می فهمم که کسی را دوست داری یا نه ؛ می گویم ، ولی حالا من نسبت به او بی تفاوتم ؛ می گوید ، من حالا از او نفرتی ندارم ، حالا او فقط یک وسیله است ، یک وسیله نمایشی ؛ می گویم ، می دانی من چرا اوایل از او خوشم می آمد ؟ می گوید ، تو خوشتر نمی آمد ، تو او را دوست داشتی ؛ می گویم ، خیلی خوب ، می دانی من چرا اوایل او را دوست داشتم ؟ می گوید ، نه ! نمی دانم ؛ می گویم ، او مرا به یاد کسی می انداخت که نمی شناختمش و هنوز هم نمی -

شناسمش، ولی هر که بود من یکوقتی خیلی دوستش داشتم؛ می پرسد، تو او را هم مثل من دوست داشتی؟ می گویم، نه! هرگز! او را مثل تو دوست نداشتم، هرگز حاضر نمی شدم به خاطر او کسی را بکشم؛ می گوید، تو حاضر شدی به خاطر او دست به کارهای عجیب و غریب بزنی، از همه بالاتر در ذهنت شیفته او بودی، طوری که گاهی عمیقاً به فکر فرو می رفتی، حتی پیش من، آنقدر به فکر فرو می رفتی که انگار جهان را فراموش کرده ای، انگار دیگر من در کنارت نیستم؛ می گویم، ولی مگر من نبودم که تبر را فرود آوردم؟ مگر من نبودم که اره را کشیدم؟ مگر من نبودم که زبانش را قیچی کردم؟ مگر این مردمی که پشت سر ما می آیند، شاهد من نیستند؟ می گوید، ببینم تو حاضر می شدی که به خاطر او دست روی من بلند کنی؟ سرم را در گودی حد فاصل بین شانه و سینه و بازوی محمود فرو می برم، تنش را بومی کنم و می گویم، بغلم کن، بغلم کن که من فقط می توانم تو را روی خودم بلند کنم؛ صدای تند قلبش را بخوبی می شنوم و حتی می خواهم در میان آن تعفن مهلك، در برابر ملتی پوتین پوش و هلله کن، در برابر مردمی که تبدیل به حیوان شده اند، در میان بازوان او خرد شوم؛ و در همان حال می فهمم که او لبخندی از رضایت و تفقد بر لب دارد. با خود و خطاب به محمود می گویم، ببین شاهدهای من از پشت سر دارند می- آیند؛ اینجا بزرگترین دادگاه تاریخ است، من هنوز نمی دانم چه کسی را کشته ام، ولی کسی را که کشته ام، به خاطر تو کشته ام، من هدف داشتم، خواسته ام شریف و بزرگ و عاشق و معشوق زندگی کنم، یعنی در کنار تو، در زیر پای تو، در میان دو پای تو، و در ادامه احشاء تو، من پیروز شده ام، چون تو را دارم؛ شاهدهای من، همه با هم، در میان توده های درهم ولی هماهنگ نفسهاشان عملاً پارس می کنند که من پیروز شده ام، آنها هم پیروز شده اند؛ حتی اگر تیغ برگردن من

بگذاری و شاهرگم را بایک حرکت سریع باز کنی، باز آسمان بالاسرم نام تو را تکرار خواهد کرد؛ احساس می‌کنم که قلب محمود، مثل عقابی بر تمام حرکات تنش حاکم است؛ احساس می‌کنم که در تمام فرازونشیب‌های تنش پرنده‌هایی از هر رنگ نشسته‌اند و احساس می‌کنم که این پرنده‌ها، به نحوی جنایتکارانه مرا به خویش می‌خوانند. پشت سرمان را نگاه نمی‌کنیم. دلیلی ندارد که نگاه بکنیم. می‌دانیم که مردم، انگار در یک خواب عمیق ولی آکنده از نفس‌های هیجان‌آور و هلهله‌های سگ مانند، پشت سرمان حرکت می‌کنند. این جاده، همان جاده‌ای است که من روزی، بر روی آن، احساس عقیمی و بیزاری کرده بودم؛ جاده‌ای است که من کنار آن منصور را دیده بودم؛ همان جاده‌ای است که من بر روی آن از پشت اسب مأموران محمود پیاده شده بودم. ولی نه! این، جاده نیست، جاده نمی‌تواند باشد؛ بیابان وسیعی است که بر روی آن مردم خواب زده، مردم دور مانده از تاریخ، در تاریخ، ولی خارج از تاریخ حرکت می‌کنند؛ می‌خواهم از محمود بپرسم که آیا در مرگ تیمور حاجب دخالتی داشته یا نه، ولی ترجیح می‌دهم که نپرسم؛ می‌دانم که دخالت داشته، دیگر احتیاجی نیست که از زبان خود او بشنوم؛ و بعلاوه تیمور حاجب، در مقایسه با محمود چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ چنین بنظر می‌رسید که او تنها کسی بود که می‌دانست که من بدیدن برادرانم رفته‌ام. راستی محمود از وضع برادران و پدر من، چه چیز دیگری می‌داند که من نمی‌دانم. آیا از مرگ صمد خبر دارد؟ صمد! یک شاعر آواره روستاگرد، که می‌خواست با چند کلمه دنیا را عوض کند، برای محمود که دنیا را به سود خود تسلیح کرده، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ با وجود این، هیچ مرگ و قتل و فاجعه‌ای از چشم مأموران نقاب به چشم محمود دور نمی‌ماند. اگر تیمور را کشته باشند، آیا کیمیا را هم کشته‌اند. این دو نفر، تنها کسانی

بودند که کمکم کردند تا برادرانم را ببینم و در تشییع جنازه آن بی پناه تنها ، آن شاهد يك چشم پوسیدگی ، شرکت کنم . کیمیا را دیگر ندیدم . گاهی به فکر آن سایه ناچیز و نامرئی لبخند بچه کیمیا افتادم ، ولی خود کیمیا را دیگر ندیدم . انگار با مرگ بچه اش ، کیمیا خود نیز مرده بود . تیمور يك هفته بعد از آمدن محمود ناپدید شد . سفر محمود ، مدتی طول کشید و به همین دلیل ، گروهی از او باش در صدد سودجوئی بر آمدند . عصیان های کوچک و کوتاه مدت و مذبحخانه و خیره سرانه ، ازین سوی و آن سوی پیدا شد . تیمور ، قربانی چشم - زهر گرفتن محمود از آن عاصیان کوچک احمق شد . محمود ، پس از بازگشت ، همینکه از اسب پیاده شد ، آمد دم استخر بزرگ باغ ایستاد . تیمور با چند قدم فاصله ، پشت سر محمود ، سرافکننده و دو- دست روی شکم ایستاده بود . محمود صدایش زد ، تیمور ! و تیمور جلو تر رفت ؛ محمود بدون آنکه برگردد با صدای بلند و محکوم کننده پرسید ، اتفاقی در غیاب من نیفتاده ؟ تیمور جواب داد ، زندگانی امیر دراز باد ، هیچ اتفاقی نیفتاده است ؛ و محمود برگشت و چشم در نگاه وحشت زده تیمور حاجب دوخت . آیا در آن لحظه تیمور تمام سرنوشت خود را در چشم خشمگین محمود خواند و فهمید که هر قدر زندگانی امیر دراز باشد ، زندگانی او به همان اندازه کوتاه خواهد بود ؟ من در آن لحظه به فکر گریه های معصومانه تیمور در نیمه شب آن شبی بودم که تیمور مرا از در پشت باغ فیروزی یا لباس روستائی راه انداخت تا بروم و برادرانم را ببینم . و بعد محمود سرش را برگرداند و به تمام غلامان دست به سینه نگاه کرد . من در صنف مقدم ، در اول صنف ایستاده بودم . هنوز دهنة اسب محمود ، دست یکی از غلامان بود . باغ در سکوت کامل فرو رفته بود . من ازین سکوت وحشت داشتم . این سکوت ، بوی جنایت می داد . محمود چشم از غلامان دیگر برگرفت

و با حالت استفهام نگاهم کرد . من لبخندی زدم که بسیار مبهم بود ، طوری که فقط زیر گونه‌هایم ، کمی به طرف بالا کشیده شد . محمود ، دو دستش را به پشتش چفت کرده ، ایستاده بود . من سرم را انداختم پائین ؛ وبعد محمود ، همه را مرخص کرد و فقط من و تیمور حاجب و خودش ماندیم . لحظه‌ای به سکوت گذشت و بعد محمود با حالتی آمرانه ولی آلوده به قهر و عتاب گفت ، برو تو اتاقت ؛ و به تیمور هم گفت ، تو هم برو دنبال کارت ؛ و ساعتی بعد آنچنان مرا در آغوش گرفته بود که من تمام برادرانم ، پدرم ، مادرم ، کیمیا و بچه کیمیا را فراموش کرده بودم و حتی دیگر به سرنوشت تیمور هم نمی‌توانستم فکر بکنم . طوری عشقبازی می‌کرد که انگار پس از مدت‌ها تشنگی به - رودی خنک و پاک و جاری دست یافته‌است . و تیمور هفته بعد ناپدید شد و تا سه هفته نه کسی سراغش را گرفت و نه کوچکترین خبری از خود تیمور بدست آمد . هفته چهارم بعد از ناپدید شدنش بود که شایع شد تیمور را در وسط میدان بزرگ شهر حلق آویز کرده‌اند ؛ می‌گفتند از سینه‌اش پوست بزی آویزان کرده بودند و بر روی آن به خطی کج و معوج نوشته بودند ، خائن ! هیچ معلوم نشد که او به چه کسی خیانت کرده‌است . اگر او به محمود خیانت می‌کرد ، محمود می‌توانست در ملاء عام ، و بدون آنکه به کسی توضیحی بدهد ، بکشدش ؛ لازم نبود که به حیل‌های مردم فریب متوسل شود . می‌خواهم موضوع را از خود محمود بپرسم ، ولی بعد منصرف می‌شوم ؛ و در عوض لبانم را می‌چسبانم به جای زخم‌نیزه روی گودی حد فاصل بین شانه و سینه محمود . جای زخم هنوز تازه‌است و زبر و سرخ و درشت ، مثل دولب خشن زنگی از فاصله بین شانه و سینه محمود بیرون زده‌است . طوری جای زخم را می‌بوسم که انگار گلوی مرتعش و مضطرب پرنده‌ای را می‌بوسم . محمود ، آهسته می‌پرسد ، یادت هست ؟ یادت هست ؟ و من از فاصله

دوبوسه بر جای زخم ، آهسته و شهوتناک می گویم ، آره آره ، یادم هست ، یادم هست ؛ ویاد گل مادر بزرگم می افتم که از لای پاهایش ، بالای پله های چشمه دیده می شد؛ سرخ و سیاه و قهر کرده، و با دهن کجی تمام، که بازبانک کوچک سرخش، از اعماق، در برابر چشم تماشاگر سر در آورده بود . جای زخم را با بوسه خیس کرده ام ؛ محمود ، که انگار جواب مرا نشنیده ، دوباره می پرسد ، یادت هست ؟ یادت هست ؟ من می گویم ، آره ، آره همه چیز یادم هست ، همه چیز یادم هست ؛ چرا که ، با خود می گویم اگر حتی یادم هم نباشد ، می تواند به آسانی یادم بیاید، چرا که من يك یاد آورنده حرفه ای هستم که همیشه به خودم جهان را یاد آوری می کنم؛ یادم هست ، آره ، یادم هست ؛ میدان ، در شمال میدان، سکوئی بلند ؛ جایگاه محمود و بچه هایش . چهارصندلی راحت جواهر نشان. صندلی دوم، زیباتر، بلندتر . جمعیت به فاصله ای اندک از سکوی بلند ایستاده اند . وسط سکو ، بالای هر صندلی ، يك سایه بان. از تمام پنجره ها، پرچم های رنگ به رنگ آویزان . چند دقیقه پیش از ظهر . چهار هفته بعد از مرگ تیمور حاجب . چهار هفته پیش از جشن حاضر. بالای سکو امرای قشون در لباس های متحدالشکل . مردم، تقریباً یکدیگر را بغل کرده اند. نرسیده به سکو، صف مأموران متحد-الشکل . بین مردم ، از هر چند نفر ، يك مأمور نقابدار ، با لبان نازک قیطانی و منخرین منتظر و گشاد . و مردم ؛ از دور ، منظم ، تمیز و قوی و شاداب ؛ از نزدیک، يك عده يك چشم ، يك عده کور ، يك عده شل ، يك عده یکپا ، و اغلب لاغر ، با سبیل های سیاه آویزان ، و اغلب کوتاه قد ، با لباس های مندرس کثیف و چشم های گشاد از حدقه برآمده و نگاه های هم موزی وهم وحشت زده ؛ و زنها ، با بزک های فواحش ، با پوست های طاسیده ، زیر چشم های کبود، چشم های وق زده ، و موهای مجعد سیخ سیخ و پیشانی های چروکیده و شکم های برآمده ، پاهای

بی ریخت و کج و کوله، و با پستانهای آویزان تا شکم؛ بچه‌ها سیاه و زردنبو، با دماغ‌های آویزان تا دهن و حتی گاهی تا چانه، اغلب کچل، با چشم‌های سرخ و نیمه باز و ناخوش؛ بچه‌های کوچکتر، به رنگ خاک، رنگ کرم‌های خاکی، منتها باشکم‌های ورقلمبیده و خروس‌های کوچک دقیقاً از سر حاشیه ختنه شده. در دو طرف سکو، صف غلامان، و پائین سکو، گروهی از فرماندهان قشون. بالای سکو، چهار نفر از فرماندهان عالی‌رتبه. یکی قد بلند و چشم و ابرو سیاه، که گاهی لبانش را از هم باز می‌کند و دندان‌های درشت مرتبش را به مردم نشان می‌دهد؛ دیگری چاق، باشکم بر آمده و نشان‌های فراوان که به سینه لباس نظامی-اش آویزان کرده؛ خپل و بدترکیب؛ مرتب دور خودش می‌چرخد و از هر چند دقیقه دستمالش را در می‌آورد و صورتش را پاک می‌کند؛ سومی قد کوتاه و لاغر اندام و بسیار موقر، با سبیل نازک سفید و شانیه‌های راست، و دست‌های لاغر و باریک، پوشیده به کرب سیاه و سفید؛ گاهی سرش را در جواب احترام نظامی دیگران تکان می‌دهد؛ چهارمی سخت بلندقد و لاغر با صورت دراز استخوانی، عین صورت سنگ شکاری، و با چشم‌های آبی، به سه فرمانده دیگر بدیده احترام می‌نگرد، گاهی پشت سر آنها شق ورق می‌ایستد و اگر آنها نگاهش بکنند، پاشنه‌هایش را بهم می‌کوبد و می‌ایستد و منتظر دستور می‌شود؛ از هر چند دقیقه دستمال سفیدش را در می‌آورد، به طرف صندلی‌های دسته دار جواهر-نشان می‌رود، دسته‌ها، پشتی‌ها و نشیمن آنها را گردگیری می‌کند و برمی‌گردد و دوباره در برابر این و آن خبردار می‌ایستد. مردم همدیگر را بغل کرده ایستاده‌اند. مرد میان‌سال قدبلندی از شمال سکو به روی سکو می‌آید. از اطراف به محض ورود او بوق و کرنا و دهل می‌زنند؛ بعد صدای بوق و کرنا و دهل قطع می‌شود؛ مرد میان‌سال قدبلند، با صدائی نسبتاً بلند می‌گوید، امیر بزرگ، محمود! و بعد از وسط سکو، کنار

می کشد و می ایستد. فرماندهی که دندانهایش را به مردم نشان می داد، به مردم نگاه می کند، خیلی بلند فرمان می دهد، خبردار! لحظه ای بعد، درست رأس ساعت دوازده، محمود، از شمال سکو، وارد جایگاه می شود. پشت سرش، سه نفر از فرماندهان کم رتبه، در حالیکه هر يك، دست یکی از بچه های محمود را گرفته اند، به روی سکو می آیند. مردم شروع به کف زدن می کنند و هورا می کشند؛ نقاب به چشمها مواظب حرکات مردم هستند. محمود لبخند می زند و دست راستش را اول و دست چپش را بعد از آن، به طرف مردم تکان می دهد؛ مردم بلندتر هورا می کشند. محمود روی صندلی بلندتر می نشیند؛ فرماندهان کم رتبه، بچه های محمود را به طرف صندلی های کوچکتر هدایت می کنند، و بعد يك يك، آنان را بلند می کنند و روی صندلی ها می نشانند. بر روی سکو همه چیز، با دقت و احتیاط و بی سروصدا انجام می شود. سکو طوری ساخته شده که همه می توانند تقریباً همه چیز را ببینند. بچه های محمود گاهی به محمود نگاه می کنند و گاهی به مردم، و گرچه دقیقاً نمی دانند چکار بکنند، ولی می کوشند که عین پدرشان به مردم لبخند بزنند. هم لبخند می زنند، هم به پدرشان نگاه می کنند و هم به مردم؛ فرماندهان قشون، انگار از گردن افسون شده اند؛ مضحك تر از همه قیافه فرماندهی است که شبیه سنگ شکاری است؛ فرماندهی که خبردار داده، دندانهایش را در پشت لبهایش پنهان کرده است؛ ولی آنقدر به نشان دادن دندانهایش عادت کرده که هر آن ممکن است به صورت غیر ارادی دندانهایش را نشان بدهد؛ فرمانده قد کوتاه به طرف محمود می رود، خم می شود و چیزی به محمود می گوید. محمود، سرش را تکان می دهد؛ فرمانده قد کوتاه دور می شود و از پشت سر محمود، به صفوف اول جمعیت اشاره می کند؛ يك نفر از میان جمعیت بیرون می آید؛ در برابر صف غلامان و فرماندهان، روبه محمود می ایستد؛ طومار بلندی به دست

دارد؛ شروع می‌کند به خواندن؛ محمود هر چند دقیقه سرش را تکان می‌دهد؛ گاهی به من که اول صف غلامان ایستاده‌ام، نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. من زیر لب مصرعی را که از یکی از اجدادم به یادگار مانده، می‌خوانم: آن تو تورا و آن ما نیز تورا؛ آن تو تورا و آن ما نیز تورا؛ محمود می‌فهمد. گزارش آن مرد بناگهان تمام می‌شود؛ محمود که در عوالم دیگری سیر می‌کند، هنوز سرش را تکان می‌دهد، انگار هنوز دارد به گزارش گوش می‌کند؛ بعد که می‌فهمد گزارش تمام شده، بناگهان بلند می‌شود و رو در روی جمعیت می‌ایستد؛ مردم هورا می‌کشند و فریاد می‌زنند؛ محمود جلو تر می‌آید؛ مردم ساکت می‌شوند و من در این سکوت، از پشت سر، صدای زنها و مردهارا می‌شنوم که آهسته با هم حرف می‌زنند؛ زن اول می‌گوید، پسرش، مَث یه تیکه ماهه، عین؛ زن دوم می‌گوید، صورت محمود مردونه‌تره، پف چشای دخترش هم به مادر بزرگش رفته؛ مرد اول می‌گوید، شماها چرا خفه نمی‌شین؟ ما اینجا نیومدیم حرفهای شماهارو بشنویم، اومدیم قدوبالای محمودو تماشا کنیم، هیچی واسه ما، عالی تر، قوی تر، مردونه تر از محمود نی؛ مرد دوم آهسته می‌گوید، تو مَث اینکه از همین حالا خارش گرفتی، اون ردکن بیاد ببینم؛ مرد دوم می‌گوید، باش تا صبح دولتت بدمد؛ زن اول محکم می‌زند توی سر بچه اش و بچه که می‌خواست روی دست بلندش کنند تا سکو را ببیند آنآ خفقا می‌گیرد؛ زن دوم با یک حالت شهوانی و مست کرو کر می‌خندد و به مردی که بغلش کرده می‌گوید، آه! چه خوبه ... درشته ... مواظب باش! مواظب باش! آن تو نریزی، رو دامنم هم نریز که از لك و پیسش بیزارم. بریز اون پائین، بریز لای پاهام! مواظب باش! زن سوم که قبلاً بلند جیغ می‌کشید، می‌گوید، از چشای این بچه‌ها میشه فهمید که چقد باهوشند؛ فرق دختر محمود عین فرق سرخاتونه،

حیوونی خاتون ، حالا زمین گیر شده ، دلم وانش می سوزه ، خاتون ، چه چشائی ، چه دس وپائی ، چه پستونائی ، چه لبائی داشت . حیوونی خاتون ، این غلاما خرابش کردن ، می گن حیوونی کوفت گرفته ؛ و مثل اینکه این زن بخواهد جبران بدبختی های گراز ماده را بکند ، صدایش را بلند می کند و سکوت را ناگهان متلاشی می کند و فریاد می زند ، زنده باد خاتون ! زنده باد خاتون ! ما غلامان همه به طرف این زن بر می گردیم ؛ مردم همه با تعجب نگاهش می کنند ؛ زنك به اشتباه خود پی می برد ، از طلسم حرفهای سابقش رهائی می یابد ، بخود می آید و ناگهان بلندتر از پیش فریاد می زند ، زنده باد امیر محمود ، پسر خاتون ! خاتون امیر ماضی ! زنده باد امیر محمود ، پسر امیر ماضی ! زنده باد محمود ! محمود ! محمود ! مردم نگاهشان را از زن می گیرند و دوباره چشم به سکو می دوزند . مردی که زن دوم را بغل کرده بود ، با صدائی ناشی از رضایت خاطر ، خطاب به زن سوم می گوید ، ممنون خواهر ، ممنون ، ممنون ، همیشه ... منو این زنده بادا میاره ، همینکه میگن زنده باد ... فواره میزنه ، ممنون خواهر ، ممنون ؛ زن دوم می گوید ، اون تو که نریختی ؟ مردمی گوید ، نه خواهر ! اون تونه ! حیف این ... نیس که اون تو بریزم ؟ زن دوم می گوید ، ای نمك به حروم ، نمكو می خوری ، نمكدونو میشکنی ، حرام زاده ! مرد چهارمی می گوید ، ناراحت نشو خواهر ، تو که به این سادگی ... میدی ، دیگه چرا اینهمه تعارف تحویل مردم میدی ؟ در میان جمعیت آدم هائی دیده می شوند که عده ای از نقاب به چشمها را بغل کرده اند . اینها نقاب چشمها را ندیده اند . حالا محمود آمده ، لبه سکو ایستاده . در این میان ، از پشت سکو ، يك مرد ... قد کوتاه نسبتاً چاق ، با سر طاس و چشمهای حيله گر كوچك ، به روی سكو آمده ، جلوتر از فرماندهان قشون ، مزورانه و دلقل وار ... ایستاده است . بقایای پیه پس گردنش از کنارهای گردنش دیده می شود . صورتش زرد و عیناً شبیه صورت

عروسکهای خیمه شب بازی است . در عوالم تزویر خود غرق است ، نه به مردم نگاه می کند، نه به محمود و نه به فرماندهان قشون و غلامان ، لپهای پف کرده اش به رنگ موم زرد است . گرچه هیچگونه خویشی باگراز ماده ندارد، ولی خیلی شبیه اوست . محمود از لبه سکو برمی-گردد به طرف این مرد . مرد لنگان لنگان به طرف محمود می رود، و یک دفتر بلند ده دوازده برگی را به محمود می دهد. محمود بی اعتناء به مرد، برمی گردد و مرد بدون آنکه برگردد عقب عقب می رود و سر جای قبلی می ایستد . فرماندهان قشون به حالت خبردار ایستاده اند . غلامان، رو به طرف محمود، به حالت احترام طلسم شده اند . مردم کور و کچل، مشتاقانه به دهان محمود نگاه می کنند . نقاب به چشمها را مردها از عقب سر محکم بغل کرده اند . در این لحظه ، آفتاب درست بالاسر محمود است ؛ محمود باریاضت تمام، لبخندی ناشی از رضایت می زند . مردم عاشق این لبخندها هستند . هیچکس حرفی نمی زند . همه منتظر هستند . محمود دفتر را باز می کند و می خواهد شروع کند به خواندن ، ولی در عوض سرش را بلند می کند و مردم را نگاه می کند . مردم بهت زده محمود را نگاه می کنند . محمود لبخند می زند . دوباره سرش را می اندازد پائین و می خواهد شروع کند به خواندن . سال چهارصد هجری قمری است . سوء قصد خائنانه به جان محمود در این لحظه صورت می گیرد . از جناح راست میدان، جایی نه چندان دور از سکوی بلند، نیزه باریک و بلندی ، به طرف سکو پرتاب می شود . حرکت نیزه صاعقه آساست . محمود سر و سینه اش را عقب می کشد و نیزه به جای اینکه در قلب محمود فرو برود در گودی حدفاصل میان شانه و سینه اش فرو می رود . وضع بهم می خورد . مرد ، لنگان لنگان ، خود را به محمود می رساند . انگار منتظر این حادثه بود و حالا نزدیکتر آمده بود تا نتیجه پیش بینی هایش را ببیند . محمود روی زمین افتاده . فرمانده چشم آبی

که صورت سگ شکاری را دارد، سراسیمه به طرف محمود می‌رود، خم می‌شود، کلاهش می‌افتد و سرطاسش به ناگهان ظاهر می‌شود. ولی او اهمیتی نمی‌دهد. نیزه را از سینه محمود بیرون می‌کشد. دستمالش را درمی‌آورد و روی جای زخم فشار می‌دهد. محمود صورتی ترحم‌انگیز پیدا کرده. رنگ صورتش پریده. مردم که به طرف سکو هجوم آورده‌اند از سرو کول یکدیگر بالا می‌روند تا بهتر بتوانند فعالیت روی سکو را ببینند. ما غلامان صفوف خود را بهم زده، جلو تر آمده‌ایم. من از سکو، بالا رفته، کنار محمود ایستاده‌ام. و به صورتش خیره شده‌ام. طبیب مخصوص آمده. برای محمود، تختی بلند آورده‌اند، و محمود را بلند کرده روی تخت خوابانده‌اند. طبیب مخصوص، دستمالی را که فرمانده سگ چهره روی زخم گذاشته بود برمی‌دارد، با تنظیف تمیزی خون را پاک می‌کند، روی زخم را دوا می‌مالد، خون را بند می‌آورد و جای زخم را با تنظیف می‌پوشاند. ولی محمود ترسیده. گرچه خون چندان نرفته، ولی او بهت زده اطراف خود را نگاه می‌کند. مثل اینکه مجبور است که سر نوشت خود را به دست اطرافیانش بسپارد. رفت و آمدها، در سکوت صورت می‌گیرد. فرماندهان قشون، با اشاره، زیر لب، و درگوشی به زیردستانشان دستور می‌دهند. مرد قد کوتاه، کنار تخت محمود، سرش را پائین انداخته، محیلانه، محمود را نگاه می‌کند. می‌کوشد غمگین به نظر آید و به جای آن مضحك جلوه می‌کند. محمود این وزیرش را، انگار از میان دل‌تکان مخصوصش انتخاب کرده. سوء قصد کننده را دستگیر کرده‌اند و از پله‌های سکو بالا می‌آورند. دوتن از نقاب به چشم‌ها، دوازوی سوء قصد کننده را از کنارها گرفته‌اند و دوتن از نقاب به چشم در جلو و دوتن دیگر در پشت سر سوء قصد کننده حرکت می‌کنند تا مردم به سوء قصد کننده حمله نکنند. با وجود این، مردم از هر گوشه سروشانه می‌کشند و می‌خواهند جلوتر

بیایند . مأموران و نقاب به چشم‌ها آنها را عقب می‌رانند. از پشت سر گروهی از مردم فریاد می‌زنند، بکشینش، بکشینش؛ عده‌ای دیگر فریاد می‌زنند ، بدید خودمان بکشیمش، بدید خودمان بکشیمش؛ حالا سوء قصد کننده در برابر تخت محمود ایستاده . دوتن از نقاب به چشم‌ها ، دست‌های سوء قصد کننده را دستبند می‌زنند. سوء قصد کننده وحشت زده‌است . دست‌ها و زانوهایش می‌لرزند . سبیل نامرتب سیاهی دارد که تمام دهنش را پوشانده . ته ریشی نیز دارد که به نسبت سبیلش ، بسیار ظریف و کم رنگ و به نسبت صورت زرد رنگ پریده‌اش، بسیار سیاه بنظر می‌رسد. صورت محمود کاملاً سفید شده، ولی صورت سوء قصد کننده زرد و بیمار بنظر می‌رسد. مثل کسی است که انگار از اسهال مزمن در زحمت است . چشم‌هایش بسیار درشت به نظر می‌آیند و مردمک‌ها جلو تر زده‌اند و اطراف چشم‌ها ، انگار بکلی خالی است. لباسی که پوشیده ، بسیار مندرس است و معلوم نیست او در کجای لباسش نیزه را پنهان کرده بوده . به صورت محمود نگاه می‌کنم . محمود گاهی به سوء قصد کننده نگاه می‌کند، گاهی به من ، و گاهی به نیزه خونین که فرمانده سگک چهره آورده ، روی تخت کنار محمود گذاشته است . بچه‌های محمود را که گریه می‌کردند ، از روی سکو برده‌اند، و لابد به قصر. از همان لحظه که محمود افتاده بود بچه‌ها شروع کرده بودند به گریه کردن، و گریه‌شان موقعی شدت پیدا کرده بود که مردم به طرف سکو هجوم آورده بودند. در حال گریه ، تمام افتخار و غرور امیرزادگی را فراموش کرده بودند . بیشتر شباهت داشتند به بچه‌های سرراهی در حال گدائی . و حالا محمود احساس تأمین بیشتر می‌کند. مرد... قد کوتاه درگوشی بایکی از فرماندهان قشون صحبت می‌کند. چند نفر از نقاب به چشم‌ها، به ناگهان از میان جمعیت شروع می‌کنند به دعا خواندن . تك و تو کی آخوند نقاب به چشم با آنها هم-

آواز می‌شوند و آنوقت دعا به تمام مردم سرایت می‌کند و همه طوری دعا می‌خوانند که انگار در يك آئین رسمی قدیمی شرکت کرده‌اند. محمود لبخندی از رضایت به لب دارد، ولی هنوز قیافه‌اش نو می‌دست است. معلوم است که به علت خونی که از بدنش رفته، بطرزی دلچسب تب کرده است. من می‌دانم که برایم در این لحظه چه اتفاقی می‌افتد. من دارم به یکی از لحظات شکوفان زندگی‌ام نزدیک می‌شوم. هیچ چیز نمی‌تواند مانع این شکفتگی قریب‌الوقوع بشود. رگهای برآمده دستم، نخستین نشانه‌های این شکفتگی قریب‌الوقوع هستند. بوی جنایت می‌دهم. محمود با چشم‌های سرخ و تب کرده نگاهم می‌کند. انگار ضربت نخورده، بلکه چند لحظه پس از يك عشق‌بازی کامل و توانفرسا روی تخت لمیده است و دارد به معشوقش نگاه می‌کند. فرماندهان پیوسته در گوشی حرف می‌زنند و مردلنگ‌مزور، طوری ایستاده که انگار در بیابانی متروک، به تنهایی، ایستاده، منتظر قافله‌ای است که بزودی گردش از آن سوی بیابان برخواهد خاست. و من، تمام تنم از شدت يك شور جنائی می‌لرزد. مردم دعا می‌خوانند و وسط دعا، شعارهایی می‌دهند که حاکی از اعتقادشان به نابودشدن دشمنان محمود به دست خداوند است. دارند شکست سوء قصد را به يك معجزه الهی بدل می‌کنند. این دعاها، این تغییر و تبدیل، معناها و مفهوماها، این صداها همسان و متحد، این حنجره‌های دم‌کرده، و پیوسته در حال بازوبسته شدن، مرا به سوی شکفتگی شورانگیزی می‌رانند که در میان هاله آن من به سوی جنایت کشیده می‌شوم. این جنایت هم نیست، نوعی عشق‌بازی است، نوعی عشق‌بازی جنائی است. می‌دوم و نیزه را برمی‌دارم. طوری سریع حرکت کرده‌ام که همه نقاب به چشم‌ها، فرماندهان، مرد مزورلنگ و حتی خود محمود، غافلگیر شده‌اند. در برابر محمود می‌ایستم. می‌دانم که چشم‌هایم سرشار از جنایت

است. آیا این همان وضعی نیست که سوء قصد کننده، پیش از پرتاب نیزه پیدا کرده بود؟ در این حالت جنائی، دهنم خشک شده، زبانم به سق دهنم چسبیده. بین محمود و سوء قصد کننده دستگیر شده، ایستاده‌ام. نیزه هنوز به خون محمود آلوده است. هنوز این خون کاملاً خشک نشده. محمود خودش پرتاب نیزه، استفاده از فاصله دور و از فاصله نزدیک از نیزه را به من یاد داده. نیزه را با دو دست بلند می‌کنم. قدمی به طرف محمود برمی‌دارم. همه از وحشت جیغ می‌کشند. حتی خود محمود هم می‌خواهد بلند شود؛ و می‌بینم که نزدیک است از وحشت قالب تهی کند. قدم دیگری به طرف محمود برمی‌دارم و موقعی که جیغ‌ها و دعاها و شعارهای درهم بافته شده، حتی هوا را به هیجان در آورده‌اند، من، در حالی که نیزه را فرود می‌آورم، به دور خود می‌چرخم و نیزه را با دو دست، محکم در قلب سوء قصد کننده از بالا فرود می‌آورم و موقعی که خون او به هر طرف فواره می‌زند و او مثل یک مقوای پوکیده، به زمین می‌غلتد، نیزه را بلند می‌کنم و دوباره در قلب ترك خورده‌اش فرود می‌آورم. نیزه را رها می‌کنم و بعد زیر پاهای او به زمین می‌نشینم و دست‌های خون‌آلودم را از دو طرف روی سرم می‌گذارم و ناگهان شروع می‌کنم به گریه کردن. مردم هنوز نمی‌فهمند چه اتفاقی افتاده؛ به خواندن همان دعاها و دادن همان شعارهای قبلی ادامه می‌دهند. دو نفر دست‌هایشان را از دو طرف می‌اندازند زیر بازوهایم و بلندم می‌کنند و می‌آورندم به طرف محمود. هنوز گریه می‌کنم. محمود بلند و مصروعانه می‌خندد. حالا کاملاً سالم به نظر می‌رسد. انگار نیزه سینه‌اش را چاک نداده بود. آیا محمود شهیدنمایی می‌کرد؟ دو نفری که مرا از دو طرف گرفته‌اند، شمشیر به دست دارند و منتظر فرمان محمود هستند. طیب مخصوص به محمود گوشزد می‌کند که این خنده شدید ممکن است سبب خونریزی شود. ولی محمود بی-

اعتناء به این سفارش طبیب می‌خندد و بعد ناگهان خنده‌اش را قطع می‌کند و فریاد می‌زند ، ولش کنید ! فرماندهان شمشیر به دست ولم می‌کنند و عقب می‌کشند و شمشیرهاشان را غلاف می‌کنند . محمود ، آهسته‌تر فریاد می‌زند ، بیا جلو ، بچه ! من درحالی که هنوز بقایای گریه ، شان‌هایم را تکان می‌دهد ، به طرف تخت محمود می‌روم . محمود می‌گوید ، همین جا بشین ! مطیع و فرمانبردار می‌نشینم . دستش را ، دست آزادش را ، دورگردنم می‌اندازد ، می‌بوسدم ، آهسته توی گوشم می‌گوید ، منو ترسوندی بچه ! آهسته ، زیر لب می‌گویم ، تو خوب می‌دونی که من اونو می‌کشتم ؛ محمود بیشتردر بغلش فشارم می‌دهد و آهسته می‌پرسد ، چرا کشتیش ؟ آهسته ، من و من-کنان ، عین يك بچه ، می‌گویم ، نفرت انگیز بود ! همه چیز و خراب کرد . تو رنگت پریده بود ، نتونسم تورو رنگ پریده ببینم ؛ می-بوسدم و محکمتر بغلم می‌کند. در این لحظه ، مرد قد کوتاه ، لنگان-لنگان نزدیک می‌شود و در برابر تخت محمود می‌ایستد . محمود با اوقات تلخی می‌گوید ، خوب ؟ وزیر چیه ؟ باز چه مرگته ؟ مرد قد کوتاه ، اول من و من کنان و بعد به صدائی آرام و بعد به صدائی رسا و ادیبانه می‌گوید ، عمر امیر محمود دراز و دولت محمود جاودان باد و قد و قامتش از هرگزند و هر بدخواهی به دور باد ، که امروز نیز ، زیر سایه همت و قدرت و درایتش ، بدل به روزی تاریخی شد و خدای این ملک نخواست که دستی که از آستینی خائن بیرون آمده بود ، به قصد خائنانه خود جامه عمل بپوشاند و خداوند بزرگ ، خائن را به کیفر خود رسانید و این خطه را از هرج و مرج و رسوائی و بدنامی رها کنید ، و اما اگر محمود بزرگ اجازه فرماید ، نکته‌ای چند در باب رفتاری که با غلام خاص خود در ملاء عام مبذول می‌فرمایند گفته آید ، چرا که-امیران عالم هرگز از نصیحت اربابان فکرت و کفایت بی‌نیاز نباشند

که حکما گفته اند . . . ؛ مرد لنگ قد کوتاه به همین جا رسیده که محمود از کنار تخت لگدش را بلند می کند و پای چکمه پوشش را به سوی وزیر می پراند که، مرتیکه . . . نشور چطور جرأت می کنی این مزخرفاتو سرهم کنی ؟ ارباب فکرت کجاو تو کجا؟ مگر این کفایت را من در تو تشخیص ندادم ؟ باش تا بدم چوب تو ماتحتت بچپونن تا دیگه از فکرت و کفایت حرفی نزنم ! که مردك قد کوتاه لنگ ، وحشت زده خود را عقب می کشد و پشت سر فرماندهان قشون پنهان می شود. محمود محکمتر بغلم می کند و آهسته توی گوشم می گوید، الاغ نفهم نمی فهمه که لذت این کار در ملاء عام ده برابر بیشتره ؟ چطوره روی همین تخت کنار هم بخوابیم؟ من احساس می کنم که محمود ، به علت کم خونی ، هذیان می گوید ، والا چطور ممکن بود پیشنهاد کند که در برابر بیش از نیمی از جمعیت شهر که در میدان جمع شده اند ، کنار هم بخوابیم ؟ مردم هنوز دعا می خوانند و از دور که نگاه می کنند ، فکر می کنند که محمود و فرماندهان و سرکردگانش ، روی سکو، به رتق و فتق امور دست زده اند و لابد پس از چند لحظه ، اوامر مؤکد درباره همه چیز صادر خواهد شد . و شاید هم اگر جیغ گراز ماده از پشت سکو بلند نشده بود ، محمود حتماً روی تخت آلوده به خون در ملاء عام . . . می خوابید و کوچکترین احترامی هم به اذهان عمومی قائل نمی شد ؛ و اصولاً دلیلی هم نبود که در آن لحظه به اذهان عمومی احترامی قائل شود! و بعلاوه اذهان عمومی یعنی چه؟ مقداری شایعه که از بس تکرار شده به صورت حقایق مسلم عمومی درآمده و در ذهن آنچنان رسوب کرده که عده ای دلقک اسمش را اخلاق عمومی نام نهاده اند ! اما عشق ، و رای این حرفها بود . عشق و رای همه حرفها بود. ولی در آن لحظه اتفاقی افتاد که عیش عشق ما را منغص کرد . گراز ماده داشت می آمد . قضیه را بدجوری جدی گرفته بود.

روی تخت روان ، لچك به سر ، درحالی که چشم‌هایش زیر پف ابرو-
 هایش مخفی مانده بود ، جیغ کشان می آمد و مادرش بدرالسلطنه را
 به سر وقت پسرش محمود می خواند . به محض اینکه تخت روانش بر
 روی سکو به زمین گذاشته شد ، تصور کرد که خونی که از تن سوء
 قصدکننده به زمین ریخته ، از تن محمود رفته است و به همین دلیل
 شروع کرد به کندن موهایش ؛ و آنچنان زوزه می کشید که هزار سنگ
 نمی توانستند با او رقابت کنند . پاهای مفلوجش را نمی توانست تکان
 بدهد . کوفت گرفتن گراز ماده را ، مردم ، به حساب غلامان امیر ماضی
 و محمود گذاشته بودند ، ولی محمود خودش به من گفته بود که این امیر
 ماضی بود که کوفت گرفته بود و کوفت را به گراز ماده منتقل کرده بود
 و گراز ماده را کوفتی کرده بود و گراز ماده به علت کوفت فلج شده بود .
 و حالا گراز ماده فریاد می زد ، بدرالسلطنه کجائی ؟ بلند شو ، سر از
 خاک بردار و ببین چه بر سر محمود آوردند ! گراز ماده جیغ می زد
 و هیکل مچاله شده سوء قصدکننده را با محمود عوضی گرفته بود ،
 و صدایش آنچنان تمام صداها را دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود
 که دیگر از صدای مردم دعاخوان خبری نبود ، بدرالسلطنه ، بدرالسلطنه ،
 سر از خاک بردار که این سگا پسر مو کشتن ، محمود مو نفله کردن ،
 محمود مو نفله کردن ؛ موهایش رامی کند . گراز ماده و گرچه نمی توانست
 از تخت روان پایین بیاید ، آنچنان روی لگن خاصره فلج شده اش به-
 اطراف می جنبید که انگار معجزه‌ای که در این روز بزرگ تاریخی ، از
 آسمان می بارید ، برنشیمنگاه او نیز اثر گذاشته ، تن او را به این
 سرعت و با این تحرك و آهنگ ، به جنبش در آورده است . لچك
 ابریشمین سیاهش را بر روی شانه‌هایش انداخته بود و با زوزه‌هایش
 جگر سنگ را کباب می کرد و اشکش از زیر ابروهای برآمده و از
 زیر پلکهای پف کرده اش ، به روی گونه‌های چروکیده و طاسیده اش

می ریخت . سرش را گاهی به این سوی می چرخاند ، با شانه هایش ، و گاهی به آن سوی ، و باز با شانه هایش ، و چشم هایش را موقع حرکت دادن سرش ، کاملاً می بست و معلوم نبود که چگونه از پشت این پلک های پف کرده به هم بر آمده بسته اشک بیرون می ریخت ، بدر السلطنه ! بدر السلطنه ! سر از زیر سنگ لحد بلند کن ، سر تو بلند کن که پسر محمود و کشتن ، کشتن ، نتونستن آنهمه عظمت و دولتو ببینن ! این گدا گرسنه ها ، این پا برهنه ها ، این چلاق ها و شل ها ، این کورو کچل ها ، این برص و جرب گرفته ها ، محمود مو کشتن ! بدر السلطنه ! بدر السلطنه ! بدر السلطنه ! در این لحظه بود که محمود به فرمانده سگ چهره اشاره کرد که ، خاتون را آرام کن ! و فرمانده سگ چهره به طرف گراز ماده رفت ، سلام نظامی کرد ، خم شد ، دست گراز ماده را بلند کرد و آرام و رسمی بوسید و بعد آهسته گفت ، امیر کاملاً سلامت هستند و آنجا روی تخت استراحت می فرمایند ؛ که گراز ماده هیچ نفهمید فرمانده سگ چهره چه می گوید . فقط فهمید که این فرمانده سگ چهره است که با او حرف می زند ، سرش را برگرداند ، پلکهایش را بلند کرد ، البته به زحمت ، و بعد در میان گریه و فریاد گفت ، چطور شد یوزمین باشی ، چطور شد ؟ بگو بینم چرا گذوشتی اینها بچه ام رو بکشن ؟ و فرمانده سگ چهره دوباره توضیح داد که ، امیر محمود در عین سلامت هستند و روی تخت استراحت می فرمایند و هیچ اتفاقی برای وجود مبارکشان نیفتاده ؛ گراز ماده تازه فهمید که جریان از چه قرار است . سرش را به طرف تخت محمود چرخاند و موقعی که من و محمود را بغل یکدیگر دید ، ابتدا باورش نشد ، ولی پس از لحظه ای فریاد زد ، محمود ! محمود ! و گریه اش حالتی پیدا کرد که بیشتر به یک خنده ، خنده ناشی از غلغله شباهت داشت ؛ و همانطور که داشت می خندید ، از حال رفت و در برابر جسد سوء قصد کننده از تخت روان به زمین در غلتید . محمود دستور

داد که خاتون را به روی تخت ما بیاورند و بعد دستور داد که تخت را غلامان بلند کنند؛ و موقعی که تخت بلند شد، و مردم دعای خواندند و هورا می کشیدند و نقاب به چشم‌ها، آدم‌های مشکوک را جلو انداخته بودند و به زندان می بردند، و موقعی که آخرین قطرات خون سوء قصد کننده به جان محمود، روی سکو می ریخت، و موقعی که همه فرماندهان و یوزباشیان و فراشان، به حالت خبردار ایستاده بودند، بر روی شانه‌های غلامان، و بر تختی که محمود و من و مادر محمود روی آن لمیده بودیم، به طرف قصر راه افتادیم؛ و در حالی که گراز ماده هنوز بیهوش بود، تا به قصر برسیم، محمود در میان خنده و قهقهه، جریان بدر السلطنه را برایم تعریف کرد که، بشنو تا از خنده روده بر بشوی، آری، محمود گفت، بشنو، بشنو، تا از خنده روده بر بشوی، که چون پدرم امیر ماضی (که من گفتم رضی الله عنه) از گراز ماده خواستگاری کرد و گرفتش و هفت شبانه روز برایش عروسی به پا کرد و سرتاسر این خطه هفت شبانه روز چراغان بود، روز هشتم، بامداد پگاه، مادر گراز ماده، در برابر در باغ فیروزی از کالسکه سیاهش پیاده شد، هراسان و گریان، و مستقیماً راه اتاق پدرم امیر ماضی (گفتم رضی الله عنه) و زنش گراز ماده را در پیش گرفت. زن و شوهر، تازه از بغل یکدیگر فارغ شده، کنار هم دراز کشیده بودند که زوزه بلند مادر گراز ماده از پشت در بلند شد. پدرم (رضی الله عنه) می گفت که پسر من اول نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده که این چنین زنی به ماتم صدای گریانش نشسته؛ در را باز کردیم. من و مادر لخت بودیم. در برابر در، هیکل گرد و قلمبه و حتی کمی حیوانی و خوک مانند بدری، مادر مادرت را، دیدیم که فریاد می زد، ففر، ففری، ففری، ففری، ففرجون، من از شماتت مردم چه خاکی به سرم بریزم؟ ففرجون، من دهن مردم رو چطور ببندم؟ به دادم برس دخترم، منو جلوی مردم

سرافکننده نکن! ففر، ففرجون؟ ما بهت زده از دوطرف گرفتیم و آوردیمش کنار تخت نشاندیم. مادرت، شانه‌های مادرش را مالید و صورتش را بوسید تا آرامش کرد و بعد مادرت سرانجام حالیمان کرد که مردم، همسایه‌ها، اعیان و اشراف و فاحشه‌هاشان، آنهایی که شب و روز بر سر سفرهٔ مادرش می‌نشینند و آنهایی که او را بر سر سفره‌شان می‌نشانند، شب و روز، شماتتش می‌کنند که چطور شد، دخترت سوگلی حرم امیر شد، چطور شد که دخترت پس از آنکه امیر بکارت افکن دست رد به سینهٔ آنهمه دختر زد، سرانجام تکیه بر اریکهٔ نکاح امیر زد، ولی تو هنوز به همان صورت سابق، يك بدری بدبخت بی‌همه چیز ماندی؟ پدرم امیر ماضی (رضی الله عنه) می‌گفت که دیدم که این زن، دنبال لقبی می‌گردد، دیدم که حق هم دارد، ولی دیدم که تقریباً تمام لقب‌های موجود و ممکن را به اطرافیانم از زن و مرد داده‌ام، دیدم که دیگر لقبی در چنتم نمانده است؛ نگاه کردم به صورت گرد و گریبان مادر مادرت، به پف‌های برآمدهٔ ابروها، و لب‌های پف کردهٔ دایره‌ای شکلش، و لبان گرد غنچه شده‌اش، که در آن حال حتی شهوت‌انگیز هم به نظر می‌آمدند؛ گفتم، مادر! آرام بگیر، آرام، و با خیال راحت بلند شو برو که تو را بدرالسادات خواندم؛ برو و در همه‌جا اعلام کن که ما، تو را بدرالسادات می‌نامیم؟ اشکش را به دامنش پاک کرد، بلند شد، دخترش را به علامت قدردانی بغل کرد و بوسید و با عجله رفت. ولی قضیه به همین جا خاتمه نیافت؛ بقیه را بشنو که پدرم، امیر ماضی (عنه) می‌گفت که هفتهٔ بعد، همان صحنه تکرار شد؛ و من این بار لقب دیگری به او دادم؛ و هفتهٔ دیگر باز از کالسکه پیاده شد، گریان، و من باز لقب دیگری به او دادم؛ و هفتهٔ بعد، موقعی که از کالسکه پیاده شد و داشت گریان می‌آمد، پنجرهٔ اتاق را باز کردم و همانطور که لخت در کنار پنجره ایستاده بودم، فریاد زدم، برو که

ما تو را بدرالدوله خواندیم ؛ و هفته بعد باز گریان و نالان از در در آمد، که من پنجره را باز کردم ، باز لخت ، و فریاد زدم ، برو ، برو ، برو که ما تو را بدرالسلطنه خواندیم و دیگر اگر لقبی بالاتر از ما بخواهی ، باید نه از ما . . . ، بلکه از خود خدا ، و در آن دنیا بگیری ؛ این تهدید کار خود را کرد و او در همان بدرالسلطنه متوقف شد. ولی بدری بدرالسلطنه شده ما فقط همین‌ها نبود . از لای لبان چاق غنچه شده‌اش، همیشه عبارت بلی قربان ، بلی قربان، بیرون می‌چکید . گاهی آواز هم می‌خواند ، و صدایش هیچ بدک هم نبود ؛ تار و سه تار و کمانچه هم می‌زد؛ ضرب و تنبور، و لابد ، کرنا و دهل و سی‌تار و سنتور هم می‌زد. بلی قربان ! بلی قربان ! می‌گفت و غل می‌خورد و ازین سوی به آن سوی کفل می‌جنباند و پیش می‌رفت. ران‌هایی گرد به شکل میل‌های سر کلفت زورخانه داشت. قدش کوتاه بود و کفلش یغور و گنده و کشان-کشانی بود و موهای سفیدش ، مثل يك تل كوچك پشمك ، بالای پیشانی‌اش پراکنده بود. گردنش دو چروك گنده داشت که دور گلویش، این دو چروك ، تبدیل می‌شد به دو عضله متورم ؛ و او اینها را به عنوان غبغب، به آدم‌های ناشی قالب می‌کرد. شاندهایش ، مثل شاندهای مادرم باریك بود ، ولی پشت شاندهایش به علت پیری ، عضله‌دار شده بود. موقعی که راه می‌رفت ، و سلانه سلانه و کشان کشان راه می‌رفت ، پاهایش را قدری گشاد می‌گذاشت و آدم ، بی‌اختیار ، به یاد میاننداری می‌افتاد که تازه از زورخانه بیرون آمده باشد . ولی موقعی که می‌نشست ، سرش را قدری به طرف راست یا چپ می‌گرفت ، لبانش می‌خواست بشکفتد و بگوید ، بلی قربان ! بلی قربان ! ولی ناشکفته می‌ماند . موقعی که می‌نشست به مخده نرمی تکیه می‌داد و پستان‌های درشت و پر گوشتش ، بر روی شکم بر آمده‌اش آویزان می‌شد . در زمان شیخ احمد ، نه شیخ احمد جام که یکی از اعمام پدر تو بود و

از بندگان خاص اعمام پدر من ، بلکه شیخ احمد خان شمیرانی استر-
آبادی ، زنی بود زیبا ، به سبک و شیوه معمول امرای ماضی پیش از
پدرم (عنه عنه)، و به راستی هم پدرش پیش امرای ماضی پیش از پدرم
(عنه عنه) مجاور حضور بود و به همین دلیل تربیت بدری بعدها بدر السلطنه
شده ، تربیتی اشرافی به سبک و شیوه قدیم بود. عکس پدرش ، با سبیل
و ریش ترو تمیز ، چشم‌های پف کرده و گونه‌های سرخ ، و روی هم با
قیافه‌ای جلادی و میر غضبی ، بالاسر مخدّه بدری از دیوار آویزان بود
و بالای این عکس شمایل مقدسی به دیوار نصب بود با دو انگشت
مبارک صاحب شمایل که از میان تمام انگورهای يك ظرف، به طرف انگور
کبودی که زهر آگینش کرده بودند، دراز شده بود و چهره مبارک شمایل
در این حالت ، از رضایتی ناشی از بی اعتنائی ، حکایت می کرد ، چرا
که معلوم بود که شمایل از مرگ و از شهادت نمی ترسید . بدری او را
به شیخ استر آبادی فروخت و شیخ، گرچه خود عمری بر لب بام داشت،
شبانۀ روز در او دخول کرد تا ترکید و آخرش ثروتش رسید به همین
بدری ، و بدری باغ خرید و بازار خرید و زمین خرید و هر چه دستش
رسید، خرید. پدرش، لب حوض حیاط بزرگ ، ساعتی قبل از نماز ،
شبی از شبها سگته کرده، مرده بود و بدری که پس از مرگ شیخ و مرگ
پدر تنها مانده بود و حالا فقط سی سال از عمرش گذشته بود، چند سالی
روی زانو و بغل امیران و امیرزادگان سلسله ماضی گذراند تا بالاخره ،
موقعی که جوانی اش می رفت تما از لب بیامی چون آفتاب پبرد ،
زن مردی شد ، سی سال از خودش بزرگتر به اسم حسین گمهور که
مردی ریز نقش و باهوش و ترسو بود و موقع راه رفتنش ، کفش --
هایش را بر روی زمین می کشید و زمین را ، انگار ، با کفش‌هایش
جارو می کرد . حسین گمهور ، که با همین اسم بسیار عجیبش ، در
محافل تمام قماربازان رفت و آمد داشت و خود یکی از ترستان معروف

یکی دو نسل پیش از نسل من بود، بدری را سر قمار از امیرزاده‌ای برده بود؛ و بدری از ترس آنکه مبادا امیری از امرای ماضی، پوستش را بکند و به جای استخوان و رگ و پی و گوشت، پوشال در پوستش فرو کند، رضایت داده بود که زن این گمهور بشود. مادرش، همین گراز ماده که رودر روی تو غش کرده، افتاده، دختر اول بدری بدرالسلطنه شده ما ازین حسین گمهور است؛ و بعدها حسین مریض شد، احشایش گندید و آخر سرچشم از دنیا بست، درحالی که از صد قدمی اتاقتش نمی توانستی رد بشوی. و بدری ما، سال‌های سال، پیش از آنکه پیری قیافه‌اش را مسخ کند، به همان فسق و فجوری پرداخت که در فاصله دو ازدواجش بدان پرداخته بود. عشرت‌های شبانه این زن اشرافی که تا سپیده دم طول می کشید زبانزد خاص و عام بود؛ و من این همه را از پدرم امیر ماضی (عنه عنه) شنیدم؛ و علاوه بر اینها چیزهای دیگری هم شنیدم که بشنو، بشنو، که اگر بشنوی از خنده روده بر می شوی؛ چرا که بدری بدرالسلطنه شده ما پس از گرفتن آخرین لقب خود، از پدرم امیر ماضی (عنه عنه) میهمانی بزرگی داد که در آن تمام اعیان و اشراف شهر و سرکردگان قشون حضور داشتند و در این ضیافت عظیم بود که او آخرین لقب خود را علنی اعلام کرد؛ موقعی که پدرم گوشه‌ای ایستاده بود و نگاه می کرد و از خنده روده بر شده بود. پدرم می گفت پس از آنکه میهمانان رفتند، بدرالسلطنه رفت و پشت به مخده داد و نشست؛ من، یعنی پدرم امیر ماضی (عنه عنه) روی يك صندلی راحت نشستم. گراز ماده جلوی آئینه بزرگ ایستاده بود و با نوک انگشت کوچک دست چپش، پف ابروی چپش را آهسته لمس می کرد و از نگریستن در تصویر درشت نیمه ترکمنش لذت می برد. ازین گذشته گویا فکری به سرش زده بود و داشت اثر فکر را بر روی خطوط چهره‌اش تماشا می کرد. تا اینکه از جلوی آئینه بزرگ برگشت و رفت

طرف مادرش ، خم شد ، چیزی در گوش مادرش ، بدری بدرالسلطنه شده ما گفت که بدری ناگهان از تعجب نیم خیز شد و عبارت بلی قربان ! بلی قربان ! نیمی به استفهام و نیمی به حیرت ، بلند ، برزبانش جاری شد ، پدرم می گفت که نمی دانستم جریان از چه قرار است و چه اتفاقی افتاده یا خواهد افتاد ، ولی لحظه ای بعد تعجبم چندین برابر شد ، چرا که شنیدم گراز ماده به اصرار به بدرالسلطنه می گفت ، مادر ، مادر ، خجالت نکش ، درشون بیار ، به امیر نشونشون بده ! و حقیقت اینکه به جای بدری بدرالسلطنه شده ما ، من از خجالت سرخ شده بودم ، چرا که انگار قرار بود که من چیزی را در آورم و به بدرالسلطنه نشان بدهم . صورتم را به طرف پنجره برگرداندم و به حیاط خیره شدم . نوکر کلفتها و فراشها ، مدام در رفت و آمد بودند . از دور صدای بهم سائیده شدن بشقاب و دیگک و قاشق و کارد می آمد . گراز ماده ، این بار با لحنی نسبتاً تهدید آمیز ، و به صدایی نسبتاً بلند ، گفت ، مادر ! ناز نکن ، درشون بیار ، بسذار و طبق اخلاص ! امیرو ناامید نکن ! و مادرش ، بدری بدرالسلطنه شده ، نشسته بود و می خواست بگوید ، بلی قربان ، بلی قربان ، اما صدایش در نمی آمد ؛ سرش را به این سوی و آن سوی تکان می داد و در آن لحظه بیشتر به پادشاه و حوش جنگل می ماند . دستهایش را به هم حلقه کرده بر روی برآمدگی بلند شکمش گذاشته بود . یک سرخی مطبوع از کنار مفتول چروکهای گردنش به پاخاسته ، کنارهای گونه و زیر گوشهایش را فرا گرفته بود . شیطنت ته چشمهایش ، تمام سطح نگاهش را تسخیر کرده بود . با وجود این ، چنین تظاهر می کرد که خجالت می کشد تا آنچه را که در آوردنی و نشان دادنی است ، در آورد و به من نشان بدهد . گراز ماده رفت طرف پنجره ، سرش را به طرف آشپزخانه گرفت و داد زد ، فخر قمر ، فخر قمر ، دساتو بشور بیا بالا ! و از آشپزخانه صدای دور گه زنی شنیده شد که گفت ، اومدم ، اومدم ؛

و لحظه‌ای بعد ، زن میان سال سیاه چرده لاغری از در وارد شد . چادرش را پشت سرش گره زده بود و آستین‌هایش بالا بود و بالای میچ رنگ اندر رگش صورت استخوانی مردی سبیلو با شانیه‌های گوشتی خالکوبی شده بود . گراز ماده رفت طرف بدر السلطنه و به فخر قمر گفت ، فخر قمر بیا ، بیا کمک کن لباس مادرمو درش بیاریم ؛ و فخر قمر در کنار گراز ماده ، بی آنکه تعجب بکند از حرفی که شنیده بود ، مشغول کار شد ، ولی لباس بدر السلطنه از تنش در نمی آمد و بدر السلطنه زیر دست گراز ماده و فخر قمر ، طوری تکان می خورد که انگار غلغلکش می شود و انگار انتری است که زیر سیخ حرفه‌ای لوطی اش ، خوش-خوشانش می شود. بالاخره گراز ماده موفق شد که از زیر گردن و یقه لباس ، دگمه‌های لباس مادرش را پیدا کند ؛ دگمه‌ها را یک یک باز کرد و طرفین سینه لباس را کنار زد. من اوایل خجالت می کشیدم و فقط زیر چشمی داشتم به این تقلا نگاه می کردم. و بعد گراز ماده به فخر قمر اشاره کرد و هر دو رفتند پشت سر بدر السلطنه و در فاصله بین مخده و شانیه‌های بدر السلطنه ایستادند . و آنوقت ، از طرفین ، دو دست خود را از بالا در زیر لباس بدر السلطنه فرو کردند. بدر السلطنه ، عیناً به محکومی شباهت داشت ، در زیر تیغ جلاد ، و در عین حال ، انگار فقط خجالت می کشید که خود را به دست جلاد و تیغ جلاد بسپارد . گراز ماده و فخر قمر عرق کرده بودند و گراز ماده ، کنار فخر قمر سیاه چرده ، سخت زیبا می نمود . من ، زیر چشمی که نگاه می کردم ، دیدم که دو دست فخر قمر زیر پستان چپ و دو دست گراز ماده زیر پستان راست بدر السلطنه قرار گرفت و آنوقت گراز ماده ، نفس عمیقی کشید و صدایش از ته مانده نفسش بالا آمد که فخر قمر ، بکش بالا ؛ و آنگاه هر دو ، از دو طرف ، دو پستان بدر السلطنه را بالا کشیدند. و انگار دو مشک سپید پر را از اعماق چاه بیرون می کشند ؛ دگمه‌های پستان‌ها ، درشت و سیاه و کبود و قرمز بود و بالای

دگمه‌ها، سفید، به رنگ شیر و عاج بود و پستان‌ها آنقدر برجسته و گوشتالو بود که من سرم را برگرداندم تا از تعجب قالب تهی نکنم. پدرم امیر ماضی (عنه‌عنه) می‌گفت که پسر، پستان‌های بدری بدر السلطنه شده‌ما به صورت دو بیچه چاق می‌ماند که از سطح صورتشان، چشم و ابرو و لب و چانه را حذف کرده باشند و به جای دماغ، دگمه‌های گوشتی، وسط صورت کار گذاشته باشند. گراز ماده، عرق ریزان و نفس زنان خطاب به من، یعنی به پدرم امیر ماضی (عنه‌عنه) گفت، امیر، چرا صورتتو برمی‌گردونی؟ امرای دودمان سلف دودمان تو، سالهای سال ازین دو پستان شیر خوردند، هر امیری چند شبی سرش رو وسط این دو پستان، گذاشته، خواب رفته، بیا جلو تر و از نزدیک تماشا شون کن! بیا جلو! پدرم می‌گفت که من بی اختیار به جلورفتم. بدر السلطنه، مثل مار بزرگی که افسون شده باشد، نگاهم می‌کرد. دیگر نمی‌خواست، بلی قربان! بلی قربان! بگوید؛ به دختر چاق زودرسی می‌ماند که به علت چاقی کوچکترین حس جنسی نداشته باشد. من زانو زدم و در آن پستان‌های درشت که نزدیک بود از زیادی فریبهی بتر کند، خیره شدم؛ بدری بدر السلطنه شده‌ما دست‌هایش را از دو طرف به کف مفروش اتاق تکیه داده بود. من دستم را دراز کردم و بقیه دگمه‌های لباسش را باز کردم. شکم گنده برجسته‌اش، بر روی لای پاها و بالای ران‌هایش سایه افکنده بود. بدر السلطنه، حالا دیگر، تقریباً لخت بود. پدرم می‌گفت که سال، سال چهار صد هجری قمری بود که من با دست چپم، شکم بدر السلطنه را گرفتم و بلند کردم و بعد با انگشت‌های دست راست، ران‌های چاق بدر السلطنه را که به هم چسبیده بود، از هم باز کردم. دولبه سیاه کبود، به موازات هم، از پشت موهای سیاه و سفید دیده می‌شد. یک زبانک سرخ طاول زده در فاصله این دولبه قرار داشت. بالای زبانک و لبه‌ها عرق کرده بود و

دانه‌های ریز و درشت عرق روی شکم کوچک دیده می‌شد، و آن وسط به گربه‌ای می‌ماند که دهن باز کرده بود و می‌خواست دست بلند کند و چنگول بزند. پدرم امیر ماضی (عنه‌عنه) می‌گفت که پسر من، لحظه‌ای بعد، صدای مادرت را شنیدم که روی پشت سرم خمیده بود و فریاد می‌زد، سال، سال، چهارصد قرتی مملی است، خوب نگاه کن امیر، دهان این گربه بی‌دندان، تمام تاریخ را سیراب کرده، چاهی است که لعاب همه امرای ماضی همه در آن خشک شده. این... مادر تاریخ گذشته، مادر تاریخ حاضر و مادر تاریخ جهان آینده است، سال، سال چهارصد قرتی مملی است و این گربه، هیولای هزارسری است که یک سرش تو باشی و سر دیگرش من، یک سرش داریوش مهتر و سر دیگرش خواجه محمد خان ابتر، یک سرش ارسلان کمان‌کش، سر دیگرش حسین صفوی از همه جا، همه چیز کش، سرت را پائین تر ببر و پوزه‌ات را بالابکش تا هرم متعفن سلاله‌های طاق و جفت این گنداب متعفن سال چهارصد قرتی مملی، سینه‌ات را از غروری متعفن سرشار کند، سرت را عین حیوانی پایین بینداز و تعفن این لاشه متعفن تاریخی را استنشاق کن، برای آنکه خود کامه‌ای کامل باشی، باید عفونت این لاشه در کبودی نشسته سینه‌ات را تسخیر کند؛ پدرم می‌گفت که من این حرفهای مادرت را می‌شنیدم و فکر می‌کردم که مادرت دیوانه شده که به این زبان درباره مادرش حرف می‌زند و باید آنجا بودی پسر من و بدر السلطنه را می‌دید، پدرم می‌گفت، تو اگر می‌دید از خنده روده بر می‌شدی، چرا که در آن حالت عجیب و بی‌همتا، موقعی که بدر السلطنه، با دو دستش و پس پشتش به کف اتاق چسبیده بود و ران‌هایش دهن باز کرده بود و دو پستان‌هایش روبه هوا گرفته شده بود و نگاهش، نگاه سرخ و پرخونش، سقف اتاق را می‌نگریست و پره‌های دماغش، پیوسته، مثل منخرین یک خوک باز و بسته می‌شد، به همان هیولا شباهت داشت که به راستی

مادرت تعریفش را می کرد. يك تل متلاطم گوشت بود که از سوراخ-
 های بالا و پائینش نفس می کشید و همین نفس کشیدن بود که او را به موجودی
 زنده نزدیکتر می کرد ؛ مثل حیوان قدرتمندی بود که برای يك لحظه،
 فقط يك لحظه در طول حیاتش ، افسون شده بود و با همان افسون ،
 به دام دستهای فخر قمر و مادرت افتاده بود، و مادرت می گفت پسر م،
 سال ، سال چهار صد قرتی مملی است، ازین تعفن مسری و مهلك الهام
 بگیر و آنوقت راز حکومت و دولت را بفهم و به تمام سیاستهای
 كوچك و بزرگ و به راز تمام آشوبها و بلبشوها، به سر تمام نهضت‌ها
 و رستاخیزهای قبیله‌ای و قومی و جهانی در تمام ادوار قرتی مملی
 پی‌بیر! الهام بگیر امیر محترم و آنوقت فرمان بران! اگر از این لبه‌های
 کبود و آن زبانك طاول زده الهام بگیری ، بر قلوب تمام مردم این
 خطه فرمان خواهی راند! فن شمشیری که باید در این عصر قرتی
 مملی به جولان در آری، در همین گنداب نهفته است! امیر محترم! سرفرود
 آر تا دیگر هر نوع پاکی که در خفایای روح باقی مانده، نابود شود
 و نسلاً به نسل، تا هفت نسل فراموش کنی که انسان چیست و کیست!
 سر فرود آر تا به نام جلادی خون آشام سر بلند کنی ؛ پدرم می گفت که
 من فکر می کردم که مادرت دیوانه شده ؛ ولی پدرم هر وقت که قصه را
 به اینجا می‌رسانید ، سکوت می کرد ؛ چیزی بود که جلوی حرف
 زدنش را می‌گرفت ؛ مادرم گاهی به اشاره می‌گفت که پدرت بوسه بر
 آن جای بـدر السلطنه زده ؛ و موقعی که دعواشان می‌شد به صراحت
 می‌گفت که چگونه بایک حرکت ، شنلش را دور انداخته، کمر بندش
 را باز کرده ، شمشیرش را روی شنلش پرت کرده ، کلاهش را از سر
 کچلش برداشته، بر روی شنلش انداخته، شلوارش را به سرعت کنده،
 با عجله ، عجله‌ای که فقط به پدرت در حال جفتگیری دست می‌داد ،
 خروسش را تا ته در اعماق آن هرم شوم فرو کرده، در سال چهار صد

قرتی مملی؛ مادرم امانمی گفت که بدری چکار کرده، بدری بدرالسلطنه شده ما چگونه به ناگهان به جوش آمده، مثل يك گاو دیوانه تحريك شده به جوش آمده و آن زبانك سال چهارصد قرتی مملی را به ریشه های خروس سال چهار صد قرتی مملی سائیده، در حالی که فریاد می زد، فخر قمر ففر! نگذارید شکمم پائین تر بیاید، شکمم را همان بالا نگه دارید که می خواهم شمشیر این امیر را برای فرمان راندن تعمید بدهم، و پدرم خود نمی گفت که کجای بدرالسلطنه را بوسیده و بعد با خروسش در سال چهارصد قرتی مملی با کجای بدرالسلطنه چکار کرده؛ پدرم، موقعی که مادرم ازین حرفها می زد، فقط چکمه اش را تحویل مادرم می داد و بعد سخت در فکر فرو می رفت، چرا که بعد از آن اتفاق بود که او به راستی راز فرمان راندن را یاد گرفت، بهترین دوستانش را کشت و تمام آدم هائی را که زن و دختر و بچه شان را در اختیار او نگذاشتند سر به نیست کرد و زندان ها را تاریك تر و پرتر کرد و سیاه چال-هائی کند به نام نامی خود بر سر هر کوی و برزن، و هر شاعر و خطیب و حکیم را که در این برهوت، گمان می کرد وجودش غنیمتی برای موقعیت بشری بود، به دست خود اخته کرد؛ و اما داستان پدرم امیر ماضی (این بار من از ته دل بود که گفتم رضی الله عنه) داستانی است که تو خود می-دانی و کیست که نداند و تو خود خوب حرفهای پدرت را درباره او، در آن شب تعبیر خوابهای من به یاد داری و من هم هرگز حرفهای پدرت یادم نرفته است، ولی بشنو از بدری بدرالسلطنه شده که چگونه در پایان عمرش می زیست و چگونه مرد، بشنو تا از خنده روده برشوی، که این زن، نمونه کامل اشرافیت این خطه بود، و با تمام نوکر کلفت-هایش، باغها و بازارهایش، برای خود دولت و بارگاه داشت. صبح که می شد بر روی آن هیكل نخراشیده اش، جامه ای از حریر می کشید و از پله های کاخ کوچکش، آهسته پائین می آمد. تمام غلامان و نوکر

کلفت‌ها ، دست به سینه ایستاده بودند . اجازه نمی‌داد که کسی سرش را پائین بیندازد . از تعظیم نفرت داشت و می‌خواست که همه چشم‌ها از پشت حریر نازک ، گوشت‌های ورقلمبیده‌اش را تماشا کنند ، و موفق هم می‌شد ، چرا که طبقات پست این قوم ، حتی در پیرترین زنان و مردان اشراف ، رنگ و بوئی از شهوت می‌بینند ، طبقات پست ، تنها آرزویشان این است که خود را در گوشت‌های اشرافیت غرق شده ببینند .

بدری بدرالسلطنه شده‌ما ، با هوش اشرافی خاص خود به این نکته پی برده بود و به همین دلیل ، اندکی پس از بر آمدن آفتاب ، نوکر کلفت‌ها و غلامان خود را سان می‌دید ، و نوکرها و غلامان در حالی که می‌کوشیدند خود را عقیف و پاک و چشم و دل سیر از همه چیز نشان دهند ، زیر چشمی ، نگاهشان را از پستانهای گوشتی و سخت درشت بدرالسلطنه پائین می‌آوردند و به وسط ران‌های او خیره می‌شدند و چیزی از اعماق نگاهشان دو دو می‌زد و آن لبه‌های کبود میان ران‌های بدرالسلطنه را می‌طلبید و بدرالسلطنه قدم بر می‌داشت و شانها و پستان‌ها و ران‌ها و لمبره‌هایش را با حالتی موزون تکان می‌داد و به صورت امواجی از گوشت ، گوشتی موزون و اشرافی جلو می‌رفت و گاهی هم ید و بسیار هم محکم ید و طوری ید که انگار پیرمردی ، بسیار محترم ، در اعماق ماتحتش ، به سرفه افتاده است و موقعی که رد می‌شد ، نیش رئیس فراش‌ها از پشت سرش باز می‌شد ؛ دهنی کوچک که باز می‌شد و مدتی باز می‌ماند ، و دهن با آن دوسه دندان مصنوعی ، عینهو . . .

مرغی بود که به جای تخم ، دندان طلا بیرون بدهد و بدرالسلطنه می‌دانست که رئیس فراشانش با آن دهن مرغی‌اش به خنده افتاده ؛ و بدرالسلطنه با تل گوشت‌هایش ، که هر لحظه به هر سو موج بر می‌داشت ، پیش می‌تاخت و هوای باغ‌را به شهوت گوشت و باداحشایش می‌آغشت .

پس از آن اتفاق با پدرم ، بدری بدرالسلطنه شده‌ما واقعاً دیوانه شد ؛

چرا که صبح که بلند می‌شد ، پس از آنکه صبحانه‌ای مفصل نوش جان می‌کرد- چرا که او پرخورترین زن تاریخ این خطه بود - می‌خواست انگشت شستش را توی دهن فراشان و نو کر کلفت‌هایش بکند. او ایل ، اینها نفهمیدند که جریان از چه قرار است ؛ فقط بوی شست بدرالسلطنه به مشامشان می‌خورد و می‌خواستند عق بززند ولی می‌ترسیدند ؛ بو برده بودند که بدرالسلطنه چیزی به انگشتش می‌مالد و می‌خواهد توی دهن آنها فرو کند ؛ می‌شنیدند که بدرالسلطنه در آن حال چیزی هم زیر لب می‌گوید و بعد با حالتی کینه‌توزانه ، شستش را محکم‌تر در حلق آنان فرو می‌کند ؛ بالاخره یکی از آنها که از همه باهوش‌تر بود ، به راز جمله پی‌برد و به دنبال آن به راز انگشت به‌دهان کردن، و به راز بوی گندی که انگشت بدرالسلطنه می‌داد. شاید هم بدرالسلطنه، با آن شیطنت ذاتی‌اش ، عملاً می‌خواست که آنها به راز جمله‌اش پی ببرند ، به دلیل اینکه حالا دیگر به جمله‌اش آهنگی هم داده بود و تقریباً به صدائی بلند فریاد می‌زد، عمری نونمو خوردین، حالا ... بخورین! عمری نونمو خوردین ، حالا . . . بخورین ، عمری نونمو خوردین، حالا. . . بخورین ، و با همین وزن و آهنگ بود که بدری بدرالسلطنه شده ما ریق رحمت را سر کشید . می‌گویند که پیش از مرگش ، یکی دو ساعت به دنبال براتعلی ، رئیس فراشانش دویده بود و براتعلی با آن دهن . . . مرغی‌اش ، درحالی که می‌خندید و می‌دوید و از ترس شست بدرالسلطنه خود را در پشت درخت‌های سبز باغ قايم می‌کرد ، از هر چند دقیقه از لای دندان‌های طلایش می‌گفت ، می‌خواهید بروم خدمت شست‌تان آب و صابون بیارم ، خدمت شست‌تان ، خدمت شست‌تان ؛ و بدرالسلطنه ، در جامهٔ حریر و با آن تل گوشت‌شانه و پستان و شکمش ، به دنبال براتعلی می‌دوید و می‌گفت ، خسته شدم ، خسته شدم ، براتعلی ، فقط به دقیقه ، به دقیقه و ایسا تا انگشتمو بکنم

تو دهننت ، فقط به دقیقه ، بیا ، نترس ، بیا دهننتو باز کن ، نترس ! و همه فراش ها و نو کر کلفت ها بلند می خندیدند و براتعلی از پشت این درخت به پشت آن یکی درخت می دوید و با آن دهان... مرغی طلائی اش ، انگشت بدر السلطنه را که تازه از... بیرون کشیده بود ، عشوه گرانه به دنبال خود می کشاند . و مرگ در همین لحظه به سراغ بدر السلطنه آمد . می گویند او لحظه ای ایستاد تا نفسی تازه کند ، که کرد ، و بعد بلند فریاد زد ، براتعلی به عمر نو نمو خوردی ، حالا بیا ، بیا... نمو بخور ؛ و بعد خواست همین جمله تفقد آمیز اشرافی را تکرار کند ، که نتوانست ، و موقعی که براتعلی قاه قاه می خندید و دندان های طلایش را اغوا گرانه از پشت درخت به بدر السلطنه نشان می داد ، و تمام فراشان و نو کر کلفت ها از خنده روده بر شده بودند ، بدری بدر السلطنه شده ما ، در دو قدمی دهان براتعلی ، در حالی که شستش را به طرف دهان او هدف گرفته بود ، با تمام تل گوشتش نقش زمین شد و این هدف متعالی اشرافیت ناب این خطه ، نقش بر آب شد ، و این بود داستان بدری بدر السلطنه شده ما ، داستان مادر بزرگ مرحوم من ، که در دوران کودکی ، مرا روی زانوهایش می نشاند و در خلوت پستانهایش را در می آورد و اجازه می داد که من يك پستانش را با دستم فشار بدهم و پستان دیگرش را توی دهنم فرو کنم ؛ و حالا خود محمود از خنده روده بر شده بود و من فکر می کردم که زخم سینه اش ، در زیر آفتاب سوزان ساعتی بعد از ظهر ، هذیانهایش کرده که این چنین وحشت آور از مادر بزرگ خود حرف می زند ؛ و من همانطور که در کنارش ، روی تخت روان لمیده بودم ، برگشتم و در صورت رنگ پریده اش خیره شدم . جز پریدگی رنگش ، هیچ حالت غیر عادی در صورتش دیده نمی شد ؛ چنین های صورتش ، پس از آن خنده متمادی ، داشت به حال اولیه برمی گشت و او دوباره داشت آن وقار ترس آور خود را باز

می‌یافت و داشت نشان می‌داد که از هیچ چیز باکی ندارد؛ و حتی به— این زودی داشت صورت و گردنش را برای ابراز مرحمت به مردمی که در برابر قصر اجتماع کرده بودند، تنظیم می‌کرد. ما را از يك خیابان خلوت آورده بودند، ولی مجبور بودند که ما را در کمال سلامت، به مردم نشان بدهند. در مدخل خیابان به میدان، گـروهی از سرکردگان ایستاده بودند. گراز ماده هنوز بیهوش، روی تخت— روان افتاده بود. سکوت سرکردگان، مردم را ابتدا آرام کرد ولی بعد به محض اینکه تخت روان در بالاسر سرکردگان پیدا شد و موقعی که محمود دست راستش را بلند کرد و به سوی مردم تکان داد، صدای زنده باد محمود! به صورتی هماهنگ و نیرومند، مثل سیلی مهیب، به سوی ما سرازیر شد؛ محمود، در حالی که لبخندی از رضایت بر لب داشت، دستش را بالاتر برد و مردم را مورد لطف و مرحمت قرار داد؛ و من که همیشه در میان این قبیل جماعات، به ناگهان در چاه ذهن خود غرق می‌شدم، به این فکر می‌کردم که من و محمود و گراز ماده، چه جمع به راستی با شور، چه ملغمهٔ عجیبی باید بوده باشیم، در ذهن این مردم، مردمی که نمی‌دانستند که بر روی تخت روان، يك فاعل، يك مفعول و يك فاعله آرمیده‌اند؛ و در واقع ما سه تن، عالی‌ترین مثلث فحشائی بودیم که امکان داشت تاریخ تا کنون به خود دیده باشد. در دل می‌گفتم، مردم تاریخ! چراغ‌های صحنه را روشن کنید! جانیان بالفطره، به شکل قهرمانان بلندپایه بر روی صحنه ظاهر می‌شوند! جانیان واقعی برای يك لحظه، نقاب قهرمانان را بر چهره انداخته‌اند! آنچنان فریب این نقاب قهرمانی خود را خورده بودم که حاضر بودم برای خود دست بزنم و هورا بکشم. از ته دل خودم را ستایش می‌کردم و انگار از زیر طاق نصرتی رد می‌شدم. این حس قهرمانی، لبخندی بر روی لبانم ظاهر کرده بود که در سایهٔ آن موقتاً احساس می‌کردم

از آن خارش اعماق نجات یافته‌ام و به نحوی دلچسب، موجودی عزیز، تماشائی، و قابل احترام شده‌ام. خودم را دوست داشتم و احساس می‌کردم که درها، پنجره‌ها و دیوارها و میدان‌ها هم دوستم داشتند. تخت روان، يك صحنه چرخان بود و من در کنار محمود و گراز ماده، با خود حتی صمیمی شده بودم. این آشتی با خویش، از هر حسی عزیزتر به نظر می‌آمد. و ما بالاسر مردم به بازی صمیمانه خود ادامه می‌دادیم. چه چیز بالاتر از این موقعیت صمیمی ما می‌توانست باشد؟ محمود زخمی شده، از مرگ نجات یافته، تا سرحد شهادت پیش رفته، از مرز شهادت، به صورت يك قهرمان تاریخی برگشته بود. در فاصله بین شهادت و قهرمانی، دست خدا در کار بود! من از روی علاقه و عشق به سرور خود، قاتل او را به ضرب نیزه کشته بودم و مادر محمود، نخست در مرگ احتمالی پسرش گریسته بود و بعد، موقعی که پسرش را سالم یافته بود، از فرط خوشحالی غش کرده، روی تخت روان، کنار پسرش و کنار قاتل سوء قصد کننده به پسرش آرمیده بود. هر شهیدی، هر قهرمانی و یاهر شهید - قهرمانی احتیاج به يك مادر گریان، مفلوج و غش کرده و بیهوش داشت! چه کسی می‌توانست در این صمیمیت ما تردید کند؟ من، غلام حلقه به گوش محمود، قاتل او را کشته بودم. این حس وفاداری به ولینعمت قهرمانم، مرا در هاله‌ای نورانی غرق می‌کرد. وفاداری، شور و هیجان، حرارت، شهادت، شجاعت، نیزه، خون، گریه، فلج، و پستانهای عظیم بدر السلطنه در دهان محمود، و اینهمه صفا و صمیمیت در سطوح بالای معرفت بشری، که ما عالیترین نمونه‌های آنرا مجسم می‌کردیم، مرا عملاً مقدس می‌کردند، مرا برای ابدیت تعمیم می‌دادند. چه کسی می‌توانست در صمیمیت ما تردید کند؟ هورا! هورا! . . . ! این صداها باید بلندتر باشد؛ چیزی عظیم‌تر از این صمیمیت قهرمانی ما لازم است. حتی

اگر رمه‌ای عظیم از انسانها را قربانی کرده بودند ، بازهم پاداش این صمیمیت ما را نداده بودند. آیا حقیقت می‌توانست جز این باشد؟ گویا فقط من و محمود و گراز ماده می‌دانستیم که حقیقت جز این است . منتها عشق غریزی من به محمود ، هر حقیقتی را جعلی و پوشالی نشان می‌داد ؛ و محمود فقط به يك حقیقت ایمان داشت و آن ، حقیقت حکومت به هر قیمت بود و مادر محمود ، آبگندی کثیف ، چون همان آبگند کثیف بدر السلطنه بود که در میان یادهائی از جنایت و شهوت می‌زیست و پاهای مفلوجش را در حافظه‌اش ، در برابر این و آن می‌گشود و می‌بست و ذهنش را - این گراز مفلوج - تحت تأثیر عشقبازی‌های ناکامش سوراخ سوراخ کرده بود . در حافظه گراز ماده ، پاهای مفلوج ، ناگهان تحرك سالم پیدا می‌کرد و حرکت به سرعت بال‌زدن يك پرنده چست در هوا ، صورت می‌گرفت و چون این حرکت‌ها ادامه می‌یافت ، آبگند ذهن گراز ماده پراز آب زلال می‌شد و گراز ماده لبخندی از رضایت بر لب می‌راند و سر به بالش می‌گذاشت و در خواب فرو می‌رفت . ولی من ، سالم و پر قدرت و راضی و قابل احترام ، به چیزی ، یا کسی جز محمود ایمان نداشتم . و اکنون که در برابر همه ، در کنار محمود راه می‌روم و تاریخ و تمام مردمان تاریخ ، پشت سر ما حرکت می‌کنند و جنازه بی دست و پا و بی زبان آن مرد ، از بلندی ، از بالای داریست افراشته است ، بیش از هر لحظه دیگر احساس می‌کنم که حقیقتی ، جز حقیقت محمود ، نمی‌تواند وجود داشته باشد . کنجکاوای های من در باره خودم و درباره زندگی دیگران ، کوچک‌ترین اهمیتی ندارد . دیگران از نظر من ارزشی ندارند ؛ کسی که ارزش دارد نامش محمود است ؛ سرنوشت من يك سرنوشت محمودی است ؛ و تخیل لغوه‌ای من ؛ گرچه گاهی اینطور تظاهر می‌کند که مرا از او دور کرده است ، ولی هر لحظه امکان دارد که به يك چشم به هم زدن ، من تمام گریز از مرکزها را

فراموش کنم و به سوی مرکز ثقل هستی خود، یعنی محمود، رجعت کنم. گفتم تخیل لغوهای، و این را روشن کنم که مغز من در ابتدا عین مردابی آرام و سوت و کور است. ناگهان کسی با فانوس کوچکی از کنار مرداب رد می‌شود، این شخص معلوم نیست از کجای تاریکی به پا می‌خیزد و به کنار مرداب می‌آید، ولی عبور کردنش، بایک فانوس در دست، از کنار مرداب حتمی است؛ و آنوقت من احیاء می‌شوم. نور که بر مرداب می‌تابد احیاء می‌شوم، از آن سوت و کوری و آرامش بیرون می‌آیم. مغز، در ابتدا، تحت تأثیر آن فانوس کوچک، حرکات ناچیزی از خود نشان می‌دهد و بعد این حرکات، عین حرکات یک موجود لغوهای، سرعت و تحرك بیشتری پیدا می‌کند. طوری که من به اوج هیجان‌های روحی خود می‌رسم. و موقعی که تمام تنم می‌لرزد و مغزم سراپا تکان خورده است، حوادث متعالی زندگی‌ام در برابرم مجسم می‌شوند. این حوادث، در آن لحظات آبستنی مغز، آنقدر بی-ظنیر، درخشان، شعف‌انگیز، و یا برعکس، غم‌زده و مصیبت‌بار هستند که من تا مدتی حتی از حرف زدن درباره آنها چشم می‌پوشم و احساس می‌کنم که اگر این حوادث و افکار مربوط به آنان قابل بیان هم بشوند، کوچکترین ارتباطی به دیگران ندارند؛ مثل بچه‌ای که توی شکم مادر باشد و فقط مال مادرش باشد و به دیگران هیچ ارتباطی نداشته باشد. ولی بعد از تولد این بچه زندگی جداگانه دارد و به همان اندازه مادری که متولدش کرده حق حیات دارد. در باره این افکار و حوادث نیز، وضع، تقریباً شبیه تولد بچه است. پس از پیداشدن آن حوادث و نضج یافتن آنها در مغز، احساس می‌کنم که دیگر آنها ارتباطی به من ندارند، یا بیشترین ارتباط را با دیگران دارند و کمترین ارتباط را با من؛ و حتی بعدها به این نتیجه می‌رسم که من فقط وسیله قرار گرفته‌ام تا حادثه‌ای متعالی برای دیگران اتفاق بیفتد؛ یعنی احساس می‌کنم که

برای لذت دیگران پاکشی و واسطگی کرده‌ام؛ و همین مرا عملاً به‌سوی جنون، جنونی که در لحظاتی از نومیدی مغزم را تسخیر می‌کند، سوق می‌دهد. در زیر بار این جنون، مغزم به طفل کوچکی می‌ماند که زیر آوار مانده است؛ ساکت، خفه، پوشیده، لمس شده، و تنها. این جنون فلج‌م می‌کند و من گم و گور می‌شوم، در گوشه‌ای از کائنات، به‌صورت یک حیوان تنها، حیوانی که نسلش رو به فنا باشد و فقط یک نمونه از آن مانده باشد، پشت دیوارهای ساکت و سنگی ذهنم، محبوس می‌شوم. انگار دستی مرا در لای جرز محبوس کرده. سرم درون دایره‌ای دور می‌رود و سمت چپ سرم، چیزی به بزرگی یک گردو، این سو و آن سو غل می‌خورد. بدبخت‌ترین روزهای من، این روزهاست؛ موقعی که آسمان تبدیل به هیولای کُرک پوشیده‌ای می‌شود و از شانه‌هایم محکم می‌گیردم و به طرف زمین فشارم می‌دهد، و موقعی که انگار پلی از سرب و آهن و پولاد بر روی فرق سرم فشار می‌آورد. در این لحظات، جز مرگ، چیزی دیگر نمی‌خواهم؛ می‌خواهم حتی نفهمم که مرگ را خواسته‌ام. در این لحظات می‌خواهم کسی محکم کتکم بزند؛ می‌خواهم زیر باران لگد و سیلی و مشت و حتی چوبدستی، خونین و مالین بشوم تا شاید آن حالت شوم خالی رهایم کند و مرا به سوی عمل، ولو عملی ناچیز، یله‌کند، عملی که مرا به‌صورتی جادوئی نجات دهد. در این قبیل لحظات، من بی‌رابطه‌ام. جهان برای خود است و من برای خود. موقعی که نیمی از سروصورت و گردنم لمس شده و چشم‌هایم مثل دوسوراخ دور سرخ، مثل دو لکه خون بیرنگ، از بالای دماغ دنیا را نظاره می‌کنند، موقعی که جهان و من، به موازات هم، ولی در جهات مختلف حرکت می‌کنیم، و موقعی که یک خط موازی، رودی از سرب و پولاد و آهن و صداست و خط موازی دیگر، گوشت و رگ و پی و استخوان، و یک مغز مثله، من کجا تنها نباشم؟ چرا تنها نباشم؟

در این لحظات بیچاره ترین و شوم ترین چهره بشریت هستم ؛ چیزی مثله و میچاله و گمنام و خورد و نابود هستم. و تا مدتی همینطور هم می مانم ؛ تا اینکه نسیمی می وزد ، نمی دانم از کجا ، عین نفس خداوند که بر بسیط زمین وزید ؛ و مرداب موج برمی دارد ، می گسترده ، کش می آید ؛ مغز ، لغوه بر لغوه می افزاید ، و تمام تن مغز ، لرزیدن آغاز می کند ، نخست در انحراف ، و با سرو دستی تلو تلو خوران به این سوی و آن سوی ، حرکت می کند و به تدریج انگار قدر است می کند و دیگر باره روح برای در آغوش کشیدن یکی دیگر از حوادث متعالی ناب حرکت می کند . و اتفاقاً آنروز بعد از ظهر همین اتفاق افتاد . پس از آنکه تخت روان را پشت دیوارهای قصر به زمین گذاشتند و اول محمود را پیاده کردند و بعد من پیاده شدم و بعد تخت روان را تا کنار یکی از پنجره های قصر بردند تا اگر از ماده را کنیزانش تحویل بگیرند ، من دیگر نماندم ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد . ساعتی پیش از غروب بود . قصر در سکوتی بی سابقه فرو رفته بود . به بیرحمی ناگهان خودم فکر می کردم و به - مرگ احتمالی محمود . اگر محمود به دست سوء قصد کننده یا به - دست من کشته می شد ، چه اتفاقی دیگری ممکن بود در تاریخ واقع شود ؟ برای من مرگ محمود ، يك عزای شخصی به حساب می آمد . اگر محمود کشته می شد احساس می کردم که يك دنیا حسرت و دریغ ، جای خالی او را می گرفت . این حسرت و دریغ ، اجتماعی و جمعی نبود ، بلکه چیزی شخصی بود . فرض کنید که پشت سر جنازه امیر محمود حرکت می کنیم . علم های سیاه از تمام سوق ها و چارسوق ها و بازارها و دکان ها آویزان است . محمود بر روی تابوت ، با شکمی که از زیر پارچه قهوه ای تیره ، بر آمده به نظر می آید ، آهسته ، بر روی شانه های بزرگان تاریخ ، حرکت می کند . سکوت را مراعات کنید ! قهرمان به سوی آرامگاه ابدی قدم برمی دارد ! قهرمان نمرده است ! این يك

اسطوره است که بردوش شما حرکت می کند! او چهره‌های گریبان شما را می بیند، گریه کنید تا روحش سبکبال تر شود! مردم، محمود هخامنشی بردوش شما حرکت می کند! چه فرقی هست بین هخامنشی و غزنوی و صفوی؟ فرض کنید محمود صفوی بردوش شما حرکت می کند. فرض کنید تا اسطوره ما واقعیت پیدا کند! ولی همه اینها جمعاً و اجتماعی است. برای من، محمود، موجودی است از نوعی دیگر؛ اسطوره‌ای است از پوست و گوشت، و موجودیتی قابل لمس، شخصی و خصوصی دارد. من محمود را به صورت یک عاشق، یک معشوق می دیدم که گاهی تمام خصایص یک معبود واقعی را هم پیدا می کرد. شاید اگر محمود می مرد، درون من برای همیشه، لباس ظلمت می پوشید؛ انگار آستری از ظلمت، به جدارهای درونی ذهنم می دوختند؛ من تنها و بی نام و بی کس می شدم. نمی توانستم با دنیای خارج از خودم، رابطه برقرار کنم. عزای من، یک عزای غریزی بود. من با هیچ منطق دیگری نمی توانستم به دنیای آن سوی مرگ محمود دسترسی پیدا کنم. تنها منطق من، پوزۀ غریزی من بود. منصور می توانست مرگ محمود، دنیای بعد از مرگ محمود و حتی منصوری بعد از مرگ محمود را پیش بینی بکند؛ حتی برای آن نقشه بکشد؛ در ذهنش برای حصول دنیای بعد از محمود توطئه بچیند. منصور می توانست محمود را به عنوان یک پدیده تاریخی، از میان سایر پدیده‌های تاریخی در نظر آورد و او را در شبکه‌ای از علل و معلول‌های مختلف پیچد و در آن سوی پیچیدگی‌های آن شبکه، قلب سوراخ شده، نعش شسته شده و چشم‌های بسته شده محمود را به رأی العین ببیند و حتی در آن سوی دنیای پوسیده محمود، دست به عمل بزند. سکوت بی سابقه قصر به من جرأت آن را داده بود که برادرم منصور را، در آن سوی جسد پوسیده محمود مجسم کنم؛ ولی گرچه می دانستم که منصور بالاخره

می دانست و یا به صورتی می توانست بداند که بعد از مرگ محمود چکار باید بکند، معهنا خودم نمی توانستم بدانم که منصور چکار می توانست بکند . من فقط يك چیز را می دانستم و آن اینکه اگر محمود می مرد، حتی اگر بعد از مرگ محمود، منصور، برادر من، زنده می ماند، باز هم آستری از ظلمت جدارهای ذهنم را از درون می پوشانید و من به رغم حضور برادر من منصور ، در صورتی که پس از مرگ محمود می ماند ، تنها ، بی کس، معلق و بدبخت می شدم . آیا به این ترتیب من فقط در گذشته زندگی نمی کردم ؟ و آیا نمی ترسیدم که اگر گذشته ام به خطر افتاد ، آینده ام را هم نابود شده ببینم ؟ منصور گذشته را به خطر می انداخت تا آینده اش خلق شود ؛ و این آینده، تنها آینده منصور نبود، بلکه آینده ای بود که به دست منصور و امثال او، دورنمای دعوتگرش را در برابر دیدگان تمام مردم این خطه ، بطور یکسان می گستراند و آنها را مجبور می کرد که به سوی لحظاتی از باروری و خلاقیت دعوت شوند. آینده منصور ، سفره رنگینی بود که بردامنه بلند تپه ای گسترده شده بود و تمام گرسنگان ، تشنگان ، نومیدان و افسردگان تاریخ را به سوی خود دعوت می کرد . این سفره ، بدون حضور محمود ، پیش بینی شده بود و به همین دلیل به درد من نمی خورد ؛ و شاید به همین دلیل بود که من نیزه را، به جای آنکه بر سر قلب محمود فرود آورم، بر سر قلب سوء قصد کننده به محمود فرود آورده بودم . نمی دانم منصور و یوسف تا چه حد در عمل سوء قصد کننده دخالت داشتند ! آیا منصور و یوسف زنده بودند؟ این فعلاً مهم نبود. احساس می کردم که سوء قصد کننده را درجائی دیده ام ؛ ولی کجا ، نمی دانستم . می دانستم که جسد سوء قصد کننده را پشت قصر ، در مسجد گراز ماده گذاشته اند تا روز بعد ، در وسط شهر ، از چوب بستی آویزان کنند تا مردم بدانند که سوء قصد به محمود چه عاقبتی می تواند داشته باشد . محمود به سر-

کرده سگ چشم گفته بود که جسد را در مسجد گراز ماده بگذارند تا فردا او امر لازم داده شود . بلند شدم و از پنجره اتاقم باغ فیروزی را نگاه کردم . ساعتی از شب می گذشت . چراغ های قصر در میان هاله های کوچک مه می سوخت . در باغ کسی نمی آمد ، کسی نمی رفت . می خواستم از نزدیک ، صورت سوء قصد کننده را ببینم . پنجره را باز کردم ؛ به هوا ، به آسمان ، به ستاره ها و به مهتاب احتیاج داشتم ؛ ولی بیش از همه اینها احتیاج به این داشتم که صورت سوء قصد کننده به محمود را ببینم . پنجره را بستم و در تاریکی دوباره روی تخت افتادم . تنها بودم و باز به فکر گذشته افتادم . موقعی که نیزه را فرود آوردم ، آنچنان غرق در تحرك جنایت خود شده بودم که نمی توانستم مفعول فعل جنایتم را با چشمان باز ببینم . فکر می کنم چشم هایم را بسته بودم . شاید اگر چشم هایم باز می ماند ، نمی توانستم نیزه را به آن قدرت فرود بیاورم . فهمیده بودم که جنایت يك صاعقه است و موقعی که صاعقه می زند ، نورش ، برای يك لحظه ، چشم را کور می کند و همه چیز را به ناگهان از سکوتی کور می انبارد ؛ و من نمی توانستم در آن لحظه که صاعقه جنایت ، جهان درون و جهان برونم را روشن می کرد ، چشم هایم را باز نگه داشته باشم . ولی حالا می توانستم بلند شوم و بروم صورت سوء قصد کننده را ، در خون سردی کامل از نزدیک ببینم . و حالا و لعم هر لحظه بیشتر می شد ؛ چرا که فکر می کردم که صورت او را قبلاً در جایی دیده ام . می خواستم آن دیدار قبلی را بیاد بیاورم . بلند شدم . چراغم را روشن کردم تا همه فکر کنند که در اتاقم هستم . در را آهسته باز کردم و از بیرون قفل کردم ، کلید را برداشتم ، از پله ها به پائین رفتم ، از کنار دیوار ، فاصله حیاط خلوت پشت قصر را پیمودم ؛ دری را که زمانی تیمور برایم باز گذاشته بود ، باز کردم و بعد آنرا پشت سرم بستم و از کنار دیوار با عجله به سوی مسجد گراز ماده حرکت کردم . ولع دیدار

صورت آن مفعول فعل جنایتتم آنچنان مدهوشم کرده بود که اهمیتی نمی‌دادم اگر آن شب تمام قشون محمود تعقیبم می‌کردند و می‌دیدند که چگونه در خلوت شب، از کنار دیوارهای پشت باغ، برای دیدار چهره مقتول خود پاورچین پاورچین حرکت می‌کنم و انگار تمام مردم دنیا را فریب داده‌ام و دارم به دیدار معشوقی منتظر می‌روم. من عاشق اعمال خلوت بودم. موقعی که کسی مرا نمی‌دید، عملاً احساس می‌کردم که به دیگران کلك زده‌ام. موقعی که در تنهایی دست به کاری می‌زدم که خلاف اصول و قوانین بود، انگار از تمام بشریت انتقام می‌گرفتم. اعمال ظاهری و پوسیده و قراردادی و کثیف، در ملاء عام به من اجازه آزاد شدن نمی‌دادند؛ همینکه در بستری از تنهایی، با خودم، یا با یکی دیگر غرق می‌شدم، آزادی به سراغم می‌آمد. و حالا همه جا خلوت بود؛ گرچه فقط یکی دو ساعت از غروب می‌گذشت، لکن کسی در کوچه‌ها دیده نمی‌شد. به علاوه کوچه‌های پشت قصر، معمولاً خلوت بود. یاد پدرم افتادم و آن آخرین بار، که برایش فانوس کشیده بودم و بعد به یاد خواب محمود افتادم و تعبیرهایش و بعد جسد امیر ماضی و بعد گذشتن از آن تالارهای پیچاپیچ و بعد باز بسته شدن درها و خوابیدن در وسط دوتن، تن محمود و تن مادر محمود، و بعد رها شدن و زوزه سردادن و بعد آخرین نگاه را در سپیده دم به پدری مبهوت و مشغول انداختن؛ پدری که جسد دشمن خود و اجدادش را غسل می‌داد. و حالا بوی جنایت می‌دادم؛ درونم بوی سیاه جنایت می‌داد؛ با وجود این، هرگز از کاری که کرده بودم، پشیمان نشدم. هیچ عملی در گذشته، مرا به سوی پشیمانی نمی‌راند. بد یا خوب، دوست ندارم که اعمال گذشته تکرار شود، ولی هرگز نسبت به انجام آنها احساس ندامت نمی‌کنم. بدون این اعمال بد یا خوب، من وجود خارجی ندارم. نمی‌خواهم چیزی از گذشته به آینده ادامه داشته باشد؛ جز عشق به محمود که می‌خواهم

مثل سابق و برای همیشه ، تعیین کننده سرنوشت رفتارهای آینده من باشد . شیشه‌های پنجره مسجد از دور برق می‌زد . چه زود به اینجا رسیده بودم ! حتی مهتاب هم بوی جنایت می‌داد . فکرهای عجیبی هم می‌کردم ؛ چیزی ضد روحی و روحانی در مغزم راه یافته بود . تمام اعمالم بی‌خدا جلوه می‌کرد . تمام چهره‌های بزرگان مذهبی و حتی چهره‌های گونه‌گونی که از خدا در تخیلم داشتم ، به صورت‌های شکنجه دیده و مثله شده ، در پشت و یا در اعماق ذهنم ، سر از چاه‌های هوایی حافظه بیرون می‌کشیدند و بعد همچون حباب‌های ناقص در هوای ترکیدند و ناپدید می‌شدند . من ، هرگز نتوانستم برای خود ، خدائی عادل و کامل و پاک پیدا کنم . همیشه در آن سوی خدا ، در برهوت بی‌منتهای تنهائی زندگی کردم . يك تنهائی بی‌خدا ، روح مرا به خود تخصیص داده . در تنهائی دیگران به فکر خدا می‌افتند ، من به فکر بی‌خدائی . چرا من با خدا ارتباطی ندارم ؟ یاد وصیت نامه عموی پدرم افتادم . پس از عمری شکنجه در تنهائی ، مردی که در زمان خودش می‌گفتند اعجوبه‌ای از هوش و استعداد بشری است ، به نحوی ساده از شر خود راحت شد . پس از آنکه در ابتدای جوانیش زنی گرفت و بچه‌ای از او پیدا کرد و بعد از هر دوسر خورد و زنی دیگر گرفت و چند سالی بوسیله او شکنجه شد و بعد طلاقش داد و یکی دو سال بعد ، پس از آنکه زنی كوچك اندام و نیمه اشرافی و زیبا ، با احساس های ضد و نقیض و عصبی و بی حسابش ، روح عموی بدبخت پدر بدبخت تر را در چنگ خویش گرفت و عملاً خورد و نابودش کرد ، عموی دل آزرده ، از تمام بشریت بیزار شد ، طوری از همه سرخورد که شبی از عطارسر کوچه مقداری سم خرید و بعد وارد مسجدش و تا صبح همانجا خوابید و دیگر از آنجا بیرون نیامد و روز بعد جسدش کبود شده اش را از مسجد بیرون کشیدند . دوسه روز پیش از مرگش شنیده بودند که

فریادمی زد، به جای گل فرستان به در این معشوقه های هر جائی، باید توی صورتشان تف کرد، باید طشتی از پشکل برایشان فرستاد. جسدش را که بیرون کشیدند، فقط يك یادداشت كوچك بر روی سینه اش دیده می شد، من بی خدا هستم؛ نگفته بود که به خدا ایمان دارد یا ندارد؛ چیزی بالاتر، عالی تر و خصوصی تر و پنهانی تر نوشته بود. بی خدا بودن ربطی به ایمان داشتن یا نداشتن ندارد. او در آن سوی خدا، بالاترین و بی رحمانه ترین داورها را درباره خود و خدا کرده بود. اگر او بی خدا باشد، خدا نیز بی اوست؛ پس او تنهاست، منتها این تنهایی، تنهایی رجاله ها و آدم های ساده خوش مشرب متوسط الحال نیست. این تنهایی يك بشریت مفلوك به تله افتاده است که هم خدا را تنها می بیند و هم خود را؛ و دیگر هیچ رابطه ای بین هیچ چیز پیدا نمی کند. سهم من نیز در این لحظه، تنهایی بی خدای عموی پدرم بود. با خود می گفتم، گذشت آن زمان که بشر دست دور گردن خدا می انداخت و از تاریکی به سوی روشنایی قدم برمی داشت و هر لحظه که دلش می خواست می توانست خدا را غلغلک کش بدهد و او را بخنداند و بدینوسیله هیولاهای ظلمت را از برابر خود برماند و پلیدیها را قلع و قمع کند؛ گذشت آن زمان که بشر دوست خدا بود؛ می گفتم، قدم بردار در ظلمت، ای حیوان جنایتکار، و با تنهایی و جنایت در تاریکی روبرو شو! تاریخ، چیزی جز این تاریکی نیست! حرکت کن و با تاریخ تاریک روبرو شو! بی خدا بودن، یعنی اینکه انسان از آسمان در تاریکی، در ظلمت، بیفتد ولی به جائی نرسد، تا ابد از فضا بیفتد و پائین بیاید. ما هم اکنون تا ابد داریم به پائین می افتیم. این حتی سرازیری نیست، حتی سقوط هم نیست، چرا که در سرازیری و سقوط بالاخره مرده یا زنده انسان به جائی می رسد. ولی این افتادن مداوم در فضای ابدی است؛ انسان از جائی حتی دور هم نمی شود؛ مدام در حال افتادن است؛ و گم و گور هم نمی شود؛

چرا که هیچ چیز گم و گور نمی‌شود . و با همین فکرها حالا دیگر از خیابان رد شده بودم و دستم را انداخته بودم و از فاصله دو لنگه در مسجد ، حلقه پشت در را باز می‌کردم و تمام مدت به دست‌های خالیم در تاریکی بی‌خدای تاریخ فکرمی‌کردم . در که باز شد ، رفتم تو و پشت سرم در را بستم و زنجیر و حلقه را انداختم و لحظه‌ای ایستادم ، با نفس حبس شده در سینه ؛ و بعد در سایه نور مهتاب که از شیشه‌ها به درون مسجد می‌تابید به طرف جسد مچاله‌شده حرکت کردم . در آن هوای مرداب‌وار مسجد ، در میان بوی بوریا و زنگ مهتاب و تعفن تن مرده ، چگونه انسان می‌تواند بی‌خدا نباشد ؟ کنار جسد نشستم ؛ نمی‌دانستم سرش کدام طرف است و پاهایش کدام طرف . روی جسد ، یک پتوی کهنه کشیده بودند . پتو ، مندرس و سوراخ سوراخ بود . خون از سینه و شکم مقتول در پتو نفوذ کرده ، بعد این طرف پتو خشک شده بود . جسد را کنار دیوار گذاشته بودند و قسمتی از آنرا مهتاب پوشانده بود . از جسد وحشتی نداشتم . چه وحشتی از یک مرده می‌توان داشت ؟ بعلاوه او را من به این روز انداخته بودم . از مقتول خودم نمی‌توانستم وحشتی داشته باشم . او مال من بود . پس از آنکه کشتمش ، او را به عقد من در آورده . قاتل و مقتول ، مثل زن و شوهر هستند . عقد قتل را در آسمان‌ها بسته‌اند . او را به نحوی صمیمانه حتی دوست هم داشتم . او بزرگترین رفیق من در تاریخ بود . دست دراز کردم و با خونسردی تمام ، پتو را از روی جسد کنار زدم و آنوقت چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم ؛ نمی‌توانستم بلافاصله به جسد نگاه کنم ؛ و موقعی که چشم‌هایم را باز کردم ، شروع کردم به تماشایش . حتی کفش‌هایش را نکنده بودند و تنش بوی شاش و خون می‌داد ؛ و گویا پس از آنکه گرفتار شده بود ، از وحشت ، کمرش شل شده ، شاشیده بود . همین بوی شاش و خون ، او را به عنوان موجودی زنده در برابرم مجسم می‌کرد . انگار

زنده‌ای است که در لجه‌ای از کثافت فرورفته است. دست‌هایش، سفت و مصمم و خشک، کنارش دراز شده بود. لباسش را هم نکنده بودند و صورتش، در زیر مهتاب، به صورتی غریب زرد می‌نمود؛ و چون دهان و چشم‌هایش کاملاً باز بود و حتی منخرینش هم گشاد شده بود، چنین به نظر می‌رسید که صورتش چند سوراخ اضافی هم دارد. دست دراز کردم و موهایش را از بالای پیشانی‌ش کنار زدم. موهایش خیس به نظر می‌آمد. انگار ریشه موهایش عرق کرده بود و رطوبت از ساق موها، به طرف طره‌ها برخاسته بود. شباهتی به مرده نداشت؛ مثل يك گدای خفته بود؛ يك گدای زخمی خفته؛ به این فکر کردم که این موجود ناچیز غرق شده در بوی تعفن و خون کهنه و شاش گندیده، چگونه توانسته بود نیزه را به طرف محمود پرتاب کند. آنهایی که فریاد می‌زدند، دستی از آستینی خائن به در آمد، باید این دست را که در برابر من روی بوریا افتاده بود می‌دیدند، که دستی بود که حتی نمی‌توانست گردن يك موش را فشار بدهد. و این آستین! مگر اصلاً آستینی وجود داشت که دستی از آن به در آید؟ پتوی کهنه، با سوراخ‌های تو در تویش، هر نوع شائبه‌همت و حرکت را، که از این مرده ممکن بود در زمان حیاتش سرزده باشد، پاک می‌کرد. اصلاً این مرد، در زمان حیاتش، چه فکر خیانتی در سر می‌پرورانده است؟ این جثه بدبخت‌تر از آن بود که توانسته باشد نیزه‌ای پرتاب کند. من اگر به چشم خود سوء قصد او را ندیده بودم، هرگز باورم نمی‌شد که سوء قصدکار او باشد. و بعد به فکر ضرباتی افتادم که بر قلب او فرود آورده بودم. فکر کردم که اگر به جای نیزه، با يك قلم، سینه او را خلیده بودم، باز هم او کشته می‌شد. ولی برآستی چه تسکینی پس از قتل به من دست داده بود! گریه‌ام نیز شاید به همین دلیل بود. پس از آنکه با نیزه قلب او را پاره-پاره کرده بودم، نوعی تسلائی جنائی در خود حس کرده بودم و در

عین حال سرنوشتم به طرزی ملموس ، به سرنوشت او پیوند خورده بود. و حالا آشنائی من با او داشت به تدریج شکل می گرفت . داشتم او را می شناختم . دست هایش را ول کردم و زیر مهتاب نگاهم را به طرف چشمهایش دواندم . دو چشم درشت آبی به طرف مهتاب جاری شده بود ، و در گوشه های چشم ، به صورتی مبهوت ، و در عین حال به نحوی مرموز ، خالی و بی اعتبار ، و باز در عین حال ، به نحوی بی معنی ، معنی دار شده بود . معلوم نبود این چشم ها در کجای جهان یا بی جهانی سیر می کردند ؛ و من از طریق این نگاه غرقه در خود و بی خودی خود بود که نام سوء قصد کننده را به خوبی به یاد آوردم و در کنارش ، پدرم را دیدم ، با انگشت سبابه اش که بالا رفته بود و مرا از چیزی مبهم و مرموز و در عین حال شیطانی بر حذر می داشت ؛ و بعد جلیل را دیدم که در کنارم با قدم های بلند راه می رفت و صدای مادرم را شنیدم که گفته بود ، این بچه را هم با خودت بردار بپر تماشای عزا داری ؛ که من و جلیل کنار هم راه افتاده بودیم و من گویا سیزده چهارده سال بیشتر نداشتم و جلیل بیست و پنج شش سال داشت ، با تهریش و چشم های ریز و لدالزنائی و لب های قیطانی ظالم و دماغی از وسط به سوی بالا خیز برداشته ؛ صورت جلیل سخت دراز بود و موهای سرش کوتاه و گوش هایش از دو کنار صورتش ، به صورت دو تکه گوشت پهن و درشت ، و بسیار کثیف ، برافراشته بود . همینکه از چشم مادرم دور شدیم ، جلیل دستش را دراز کرد و دورشانه ام انداخت و گفت ، امروز بازار خیلی شلوغه ؛ که من گفتم ، آره ؛ و شانهم را از زیر دست و حلقه بازویش در آوردم و کمی به فاصله به راه رفتنم ادامه دادم . گفت ، تو عزاداری را دوست داری ؟ گفتم ، آره ، آره ؛ گفت ، تو دروغ می گی ، اصلاً بهت نمیاد که از عزاداری خوشت بیاد ؛ گفتم ، همه می دونن که من از عزاداری خوشم میاد ، از منصور پیرس ، نه ! از

یوسف بپرس ، یوسف بهت میگه که من از عزاداری خوشم میاد یا نه ؛ واسم یوسف را برده بودم تا بترسانمش و می دیدم که به این زودی به فکر فرو رفته ، حتی نفسش به این زودی تندتر شده است . از کوچه های پیچاپیچ رد شده بودیم و حالا درسکوت راه می رفتیم . حوالی ظهر بود و ما به کنار خرابه های قلعه قدیمی رسیده بودیم . پدرم می گفت که گاهی پشت دیوارهای خراب قلعه سر می برند ؛ و من نمی دانستم که به چه دلیل ازین طرف باید آمده باشیم تا به بازار برویم . پرسیدم ، آق جلیل از یوسف می ترسی ؟ گفت ، ببین پسر ! من با تو کاری ندارم ، به یوسف هم کاری ندارم ، ترس و نترسی من ، به تو و یوسف هم ربطی نداره . مادرت گفته من بیرمت تماشای عزاداری ، خب ، من هم می برمت . ولی ببین من قبلاً باهاس جمشیدو ببینم ، جمشیدو که می شناسی ، هان ؟ همونه که دوسه کوچه بالاتر از خونه شما ، خونه شون هستش ، پسر شازه ایرج ، همون که قد بلندی داره ، عصا به دست می گیره ، سبیل مرتبی داره ، همون که گاهی با پدرت خوش و بش می کنه ، گاهی براش شعر می خونه ، صمدو هم می شناسه ، همونه که گاهی از پدرت ، معنی شعرای عربی رو می پرسه ، گاهی از دور داد می زنه ، خواجه ، خواجه ، و دنبال پدرت راه می افته . آره من باید پسر اونو ببینم ، باید جمشیدو ببینم ؛ و من این جمشید را خوب می شناختم ، و موقعی که جائی اسمش را می بردند ، حتی در آن سن و سال ، حالی به حالی می شدم . جمشید چشم های درشت آبی داشت ، قد متوسط مایل به کوتاه و چهار پنج سالی از من بزرگتر بود . اندامش طوری بود که انگار استخوان ندارد . دهنش بسیار کوچک بود و لب هایش ظریف و برآمده بود و صورتش گرم و گندمگون و بیضی بود و ابرو هایش ، بالای چشم هایش به ظرافت تمام به هم می پیوست ، و مو هایش به رنگ قهوه ای سیر بود و بچه ها ، گاهی به شوخی ، جمشید را هم ، به تبع

اسم پدرش، شازده جمشید می گفتند؛ در حالی که نه پدر شازده بود و نه پسر؛ پدر را شازده می خواندند، چون سبیل گذاشته، عصا بدست گرفته بود؛ و پسر را شازده می خواندند، چون صورتش، ظرافت صورت يك شازده را داشت؛ و شاید به دلیل ابروهای بهم پیوسته اش بود که شازده اش می خواندند. جلیل گفت، فقط به چن دقیقه ای جمشید و می بینم و بعد میریم بازار، تو می تونی پس همین دیوار منتظر من بمونی، چن دقیقه بیشتر طول نمی کشه، جمشید او نور دیوار بلند منتظر منه، می بینمش بعد میریم، خيله خب؟ تو همین جا منتظر من باش؛ این را گفت و قدم هایش را تندتر کرد و بعد از دیوار کوتاه مخروبه ای بالا پرید و تامدتی می توانستم سر و شان هایش را ببینم که در میان خرابه ها بالا و پائین می رفت و بعد بکلی از چشمم ناپدید شد. هوا گرم بود و از رهگذران خبری نبود و من چند دقیقه ای ایستادم و بعد که از جلیل خبری نشد، از دیواری که او بالا پریده بود، بالا پریدم، و میان خرابه ها شروع به دنبال کردن جلیل پرداختم. جلیل را نمی دیدم، ولی دیوار بلند، با مهابتش، کمی دور تر ایستاده بود و من به طرف دیوار راه افتادم. آفتاب بسیار داغ شده بود. از کنار سایه های کوتاه و بلند دیوارهای مخروبه حرکت می کردم؛ استخوان هائی از بقایای اسکلت های مردگان اینور و آنور پراکنده بود. از چند دیوار کوتاه بالا رفتم و پائین آمدم و دیوار بلند، هنوز در فاصله ای دور، با مهابت تمام ایستاده بود. و موقعی که پس از چند دقیقه به دیوار بلند نزدیک شدم، شروع کردم به پاورچین پاورچین رفتن. آیا من نمی خواستم سر بزنگاه جلیل و جمشید را گیر آورده باشم؟ از کنار دیوار پیچیدم به آن سوی دیوار. کسی دیده نمی شد. وحشت کردم. آیا جلیل داخل یکی از گودال ها افتاده، گردنش شکسته بود؟ آیا یکی از قبرهای کهنه قلعه قدیمی دهن باز کرده، جلیل را، با آن چشم های وقیح و لدالزنائی، به يك آن، بلعیده، بعد دهن بسته بود؟ آن

طرف دیوار بلند، از يك تپه كوچك بالا رفتم و آنوقت پشت تپه ، دو دیوارك کوتاه دیدم که بهم تکیه داده يك سه گوش گشاد وسط خرابه‌ها ساخته بودند . آهسته به طرف دیوار راه افتادم و بعد از بالای یکی از اضلاع مثلث ، جلیل و جمشید را داخل سه گوش دیدم و ایستادم به تماشاشان . جلیل کارش را با تبخرو جلدی يك حرفه‌ای واقعی انجام می‌داد. طوری دستور می‌داد که انگار فرماندهی به زیر دستش و باجلادی به محکومش فرمان می‌دهد. هر دو آنقدر مشغول بودند که نمی‌توانستند متوجه حضور من باشند ؛ گرچه اگر سرشان را بلند می‌کردند و بالای دیوار سمت چپ را نگاه می‌کردند ، به روشنی می‌توانستند ، صورت مرا ، به عنوان صورت يك شاهد عادل ناظر ماجرا ببینند . ولی جلاد و محکوم ، فرمانده و زیر دستش ، آنچنان سرگرم کار خود بودند که حتی اگر سر بلند می‌کردند و مرا نگاه می‌کردند ، نمی‌توانستند صورت مرا از سنگ و خشت دیوار تمیز بدهند . این آئین کهن قومی در خلوت و در تمرکز حواس تمام جریان داشت . جلیل فرمان می‌داد و جمشید عمل می‌کرد ، دستاتو بذار رواون سنگ ؛ و جمشید کاملاً خم شد و دست‌هایش را گذاشت روی سنگ بزرگی که جلوش بود . فرمانده وزیر-دستش ، هر دو، عرق کرده بودند . آفتاب داغ بود و آئین ، آئینی کهن که حتماً باید در خلوت تمام عملی می‌شد ، در پیش بود و هر دو منتظر عمل بودند و حق داشتند که به این شدت عرق کرده باشند . فرمانده با انگشت وسط دست چپش ، لباس زیر زیر دستش را پائین کشید و آنوقت کفل زیر دست که در زیر آفتاب برق می‌زد ، درست در برابر جلاد نمایان شد. چنین به نظر می‌رسید که بزودی جلیل، شلاقی بدست خواهد گرفت و مشغول کار خواهد شد . فرمان بعدی جلاد صادر شد ، پاهاتو به قدری گشادتر بذار ؛ محکوم فرمان جلاد را مو به مو اجرا کرد و همانطور که دست‌هایش را قائم روی سنگ گذاشته بود ،

پاهایش را از هم باز کرد. شلاق جلاد به این زودی به حرکت در آمده بود و خروس جلاد به این زودی بانگ برداشته بود و از پشت جدار لباس ، داشت به لباس جلاد فشار می آورد . جلاد با تبحر تمام بزاق دهانش را وسط دهانش جمع کرد و بعد کف دست راستش را بالا برد و تفش را قایم توی کف دستش ریخت و با خودداری تمام همه را نثار پشت محکوم کرد و مالید؛ و جمشید، زیر دست های جلاد شروع کرد به من و من کردن. فرمان بعدی جلاد به آهنگ تمام صادر شد ، حالا نه ! حالا خفه شو ! محکوم ساکت شد؛ جلیل جلاد بزاق دهانش را دوباره وسط دهنش جمع کرد و دوباره در کف دست راستش ریخت و بعد همه را دوباره نثار پشت محکوم کرد. برای آنکه شلاق جلاد کارش را راحت تر انجام دهد، این مقدمات ضرورت داشت . تبحر و مهارت و خون سردی جلاد قابل تحسین بود . جمشید تحت تأثیر بزاق و حرکت انگشت جلاد ، دوباره شروع کرد به من و من کردن ، ولی جلاد دوباره فرمان داد ، خفه شو ! خفه شو ! جمشید خفه شد و از حرکت انگشت در اعماق گوشت صدائی می آمد که صدائی نرم و لیز و خیس و انگار روشن و سفید بود. صورت و گردن محکوم سرخ شده بود و نیمی از چهره یك خروس قرمز دیده می شد که گردن کشیده بود و رگ های کبود زیبایی پیدا کرده بود . جلاد پشت محکوم خم شد و عملاً به زانو نشست؛ طوری که صورتش درست در مقابل گونه های عقبای محکوم قرار گرفت. لبخندی ناچیز، صورت شیطانیه و مردانه جلاد را روشن کرده بود . ته ریشش از کنار صورتش برق می زد . جلاد صورتش را به گونه های محکوم نزدیک کرد و لب هایش را اول به گونه راست و بعد به گونه چپ چسباند و بوسه ای ساکت از هر دو برگرفت . این تشریفات ، با آهنگ بی نظیر خود پیش می رفت . بعد جلاد يک چشمش را بست و به وسط گونه ها نزدیک شد و با چشم بازش طوری در دهن عقبای محکوم خیره شد که

انگار سوراخ دهن، دور بین رصدخانه ملکشاهی است و او از داخل این دور-بین، کهکشانهای آسمان را تماشا می کند. چشم بسته شده را باز کرد. صورتش نشان می داد که از نتیجه کار خود راضی است. بلند شد. لباسش را طوری کند که انگار جنگاوری زرهش را از تن می کند. شلاقش نیز، سیاه و سرخ و دراز، و عین صورتش و لدالزنا بود. دوباره تف کرد توی دستش و مالید دور شلاقش و شلاقش را بر پشت محکومش میزاند کرد و بعد دست هایش را جلو محکوم حلقه کرد و از جلو گردن خروس کوچک و قرمز را گرفت و بعد فرمان قاطع و بی برو برگرد خود را صادر کرد، بگیر بیاد، بده بیاد؛ و شلاقش را فرود آورد و شلاق در اعماق گوشت محکوم فرو رفت و همانجا ماند و محکوم که می خواست حرکت بکند، فرمان بعدی جلاد را شنید که، حرکت نکن! حرکت نکن! و محکوم حرکت نکرد؛ و انگار در آن لحظه آفتاب، به صورت عمودی از بالاسرشان آویزان شد و زمان متوقف ماند. و من ایستاده بودم به تماشای این آئین و آنها، حضور من که هیچ، حتی نمی توانستند حضور خداراهم حس بکنند. جلیل سرش را پائین آورد به محل تلاقی شلاق با تن محکوم نگاه کرد و بعد چنان با عجله، پی در پی و عصبی شروع به حرکت کرد که محکوم تا چند لحظه نمی توانست آهنگی متناسب با آهنگ شلاق جلاد پیدا کند. ولی این عدم تطابق، لحظه ای بیش طول نکشید و حرکت ناچیز تن محکوم با حرکت سریع شلاق جلاد هماهنگ شد. جلیل بادست چپ، خروس قرمز و باریک را که رگ های کبود زیبایی پیدا کرده بود، گرفته بود ولی هنوز نیازی نمی دید که محکوم را بدوشد. این فرمانده وزیر دستش، این جلاد و محکوم، اولی در حدود بیست و پنج شش ساله و دیگری در حدود بیست ساله دنیا را فراموش کرده بودند؛ این ایثار، این تمرکز ذهن، این گذشت از جهان در راه انجام وظیفه، برای موزون و هماهنگ شدن حرکات این آئین ضرورت کامل داشت.

محکوم بارضایت تمام خودش را به جلاد سپرده بود و جلاد طوری عمل می کرد که انگار حق او جز جلادی، جز وارد آوردن شلاق در اعماق گوشت، جز یک فاعلیت حق بجانب، چیز دیگری نمی تواند باشد. در رفت و آمدها، منتهای احتیاط به عمل می آمد تا مبادا چیزی خلاف عرف و عادت صورت گیرد. تمام سنت های مربوط به این آئین جاودانی باید مو ب مو اجرا می شد. و بعد دست جلاد شروع کرد به حرکت کردن بر روی گردن خروس، و گردن محکوم و صورتش سرخ تر شد و آن وقت شروع کرد با تقلای عظیم به حرکت دادن تن و گردن و سرش، و جلاد با دست راستش، شکم محکوم را محکم گرفته بود و انگار مشتش را در احشای جمشید فرو برده بود و پی در پی با حرکت موزون شلاق جلومی آمد و عقب می رفت، تا اینکه هر دو مرد، جلاد و محکوم، سرعتی پیدا کردند که دیگر تجاوز از آن غیر ممکن بود و موقعی که جلاد به محکوم فحش می داد و عملاً می گفت،، محکوم افتاد به نفس زدن و تقلای بیشتر و درهمین لحظه بود که در اوج، موقعی که دست چپ جلاد را کف دهان خروس پرمی کرد، محکوم سرش را برگرداند به طرف دیوار؛ و صورت من، و مرا، با همان چشم های آبی، چشم های در حال نزع و احتضار خود نگاه کرد؛ جمشید را من کشته بودم و حالا همان چشم ها، همان چشم های در حال احتضار ابدی، مرا در این مسجد، مسجد، گراز ماده نگاه می کردند. بعدها جلیل از سر کردگان قشون شد؛ بهش می آمد؛ صورت سفاکش از او سر کرده ای لایق ساخت. جلیل جلاد در همه جا شهرت یافت. ولی جمشید، سه چهار ماه بعد ناپدید شد؛ طوری که کسی کوچکترین خبری از وجودش نداشت. شازده ایرج، مثل درختی تو خالی، روسر خود خراب شد و روزی، کنار دیوار متروکی، نشست تا خستگی در کند و همانجا مرد و ماند. این چشم ها، با این ابروهای پیوسته، با این وق زدگی، با این غوطه ابدی - خوب

به یاد دارم - چشم‌های شازده جمشید، پسرک زیبای میدانچه بالا بود و حالا نشسته بودم و چشم‌های مرده را نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که در آن بوی شاش و خون و بوی بوریا، در آن چشم‌های محتضر ابدی، چیزی عمیق، لایزال، درخشان و روشن وجود دارد که درون جنائی، درون ماجراجو، قاتل، تاریک و ظالم مرا برملا می‌کند. هیچکس جرأت جنائی مرانداشت. و اکنون موش‌های مسجد، نوك حصیرها را می‌جویدند و نگاه شازده جمشید، در مهتاب غرق شده بود و در فاصله بین چشم‌های جمشید و ماه، نوری نامرئی، عظیم، زیبا، لایزال و پناه-دهنده ایستاده بود. آیا انسان موقع مردن، غرق در شهوتی لایزال می‌شود که شازده جمشید، موقع مرگش شده بود؟ جنایت، این جنایت زیبا، غیر قابل تحمل بود. احساس می‌کردم که مسجد، هوا، آسمان و نور ماه، به ناگهان سرد شده‌اند و می‌خواستم پتوئی دیگر پیدا کنم و بیندازم روی جسد شازده جمشید و خودم نیز بروم زیر پتو و گرمای این مرده ابدی را از آن خود گردانم. می‌خواستم به زیبایی جنائی او پناه ببرم و در او ناپدید شوم. در اعماق حفره‌های آن صورت، يك فقر غنی می‌درخشید. خم شدم و گونه شازده جمشید را بوسیدم. این بوسه، مثل دعا خواندن بود. اینك دستی که نیزه را پرتاب کرده بود، مقدس می‌شد و شازده جمشید، مثل يك ستاره می‌درخشید. فقر او، فقری کهکشانی بود. او زیبایی خود را به آسمان وام می‌داد. به زحمت بلند شدم. به طرف در مسجد حرکت کردم؛ خلوت يك مرده راه‌رگز نمی‌توان به هم زد. در را باز کردم و بیرون آمدم. هوا طوری بود که انگار لحظه‌ای پیش، از ماه، باران باریده بود؛ مرطوب، زیبا، جنائی، شهوانی و شاد. آیا جنایت، انسان را به معراج می‌برد؟ در هوای آزاد شب، نفسی کشیدم که انگار در آن هر ستاره از هر آسمان حضور داشت. این نفس، در چشم‌های لایزال شازده جمشید بود. او خواسته بود خود-

را از يك محکومیت ، يك مفعولیت شوم نجات دهد . گویا سال ها در شهرهای دور دست ، در زیر آسمانهای آتش گرفته ، گشته بود ، از فراز رودها و دشتها و خیابانها گذشته بود ، کینههای محکومیت و مفعولیت خود را ، در ذهنش انبار کرده بود تا بالاخره روزی، مفعولیت خود را بر روی نوک نیزه ای بگذارد و آنرا به سوی يك فاعل، جانشین يك جلیل ، منتها يك جلیل هزار برابر بزرگ شده ، يك فاعل متعال پرتاب کند. ولی او با مفعول و محکومی سرسخت تراز خود، غلتیده تر، تهی شده تر و مستأصل تراز خود روبرو شده بود، او در سر راه خود به طرف محمود بامن روبرو شده بود و آنوقت ضربه يك مفعول قلب مفعول و یا محکومی دیگر را شکافته بود، تا فاعلها، جلیلها و محمودها بر عرصه تاریخ زنده بمانند. ما هر دو مفعول و هر دو محکوم بودیم، منتها یکی در لباس قاتل، دیگری در لباس مقتول. همیشه امکان داشت که او جای مرا بگیرد. او نیز به نوبه خود زیبا بود. او نیز می توانست در صورتی که من به محمود حمله می کردم ، مرا بانیزه ای ، یادش نه ای از پای در آورد . در این میان، فقط يك نفر، يك فاعل واقعی زنده می ماند و آن محمود بود؛ و آنوقت يك مفعول باید خود را وقف او می کرد ؛ مبارزه با او ، علیه او کاری عبث بود. او فاعلیت شفاف خود را وقف ما کرده بود و ما مفعولیت شفاف خود را وقف او کرده بودیم و آیا چیزی بالاتر از این می شد پیدا کرد ؟ شازده جمشید ، این فرصت را به محمود داده بود تا او رهائی خود از مرگ را به حساب معجزه الهی بگذارد. همه چیز به سوی محمود و به سود محمود کار می کرد . و حالا که کشان هائی که در چشمهای محتضر و زیبای شازده جمشید، پسر شازده ایرج غوطه می خوردند ، فقط محمود را در چشم من زیباتر ، باشکوه تر و درخشان تر جلوه گر می کردند. راه افتادم . دنیا به سوی محمود می رفت . من ازین دنیا خارج نبودم ؛ داخل آن بودم ؛ خود همان دنیا بودم . راه افتادم به طرف کوچه پشت

قصر. کوچه درازتر از معمول به نظر می آمد. سرم را پائین انداخته بودم. جنایت انسان را شاعر می کند. شاعری که نفهمد جنایت چه معنائی دارد شاعر نمی تواند باشد. صمد ازین مقوله چیزی نمی دانست. شعریك محکومیت، يك مفعولیت جنائی می تواند تمام واژه های موجود بشریت را در خود جای دهد. ولی نه! مثل اینکه قرار نبود که آن حس زیبایی شناسی عظیم من چندان دوامی داشته باشد. موجودات دیگری را در اطرافم احساس می کردم، موجوداتی که عملاً حرکت می کردند؛ ولی هرچه نگاه می کردم، کسی را نمی دیدم. و حالا مهتاب رفته بود. ماه، پشت يك ابر تیره، روی از جهان پوشیده بود. سرم را دوباره پائین انداختم و خواستم که توی کوچه در خیالات خود غرق شوم. ولی نه! مثل اینکه خیالی در کار نبود. مثل اینکه موجوداتی در اطرافم حرکت می کردند. سرم را بلند کردم. از رو برو می آمدند؛ هر سه، سیاهپوش قد بلند؛ و تمام کوچه را اشغال کرده بودند. به سه سیاهپوش درخشان در خواب می ماندند؛ و اصولاً این کوچه، بیشتر به کوچه ای در خواب شباهت داشت. هر سه به يك قد و هر سه قد بلند بودند و رنگ جامه هائی که سرا پاشان را پوشیده بود، آنچنان سیاه بود که انگار از پوست گربه ای سیاه به عاریت گرفته شده بود. هر سه دست هایشان را از جلو به هم چفت کرده بودند و شانهاشان را انگار از وحشت دزدیده بودند. من هیچ راه برگشت نداشتم. مجبور بودم پیش بروم و با این سیاه تنان برآمده از اعماق شب، در این کوچه خلوت رو برو شوم. انگار من باموجودات زیرزمینی میعاد داشتم. قدم هایشان را به يك نسبت بلند برمی داشتند و شانها به شانها یکدیگر می آمدند و آنچنان سیاه بودند که تاریکی شب، در اطرافشان روشن به نظر می آمد. خدایا در ذهن اینان چه می گذشت؟ آهسته، وحشت زده از کنار دیوار راه می رفتم و چشم های ابدی سازده جمشید که لحظه ای پیش، سر تا سر مغزم را تسخیر

کرده بود، اینک از یادم رفته بود. می ترسیدم ولی افسون سیاه این سه تن پیشم می راند و عجیب این بود که با وجود آنکه من به سوی آنها حرکت می کردم و آنها به سوی من، فاصله بین ما به همان اندازه که بود، باقی می ماند. آیا تا ابد من به طرف آنها می رفتم و تا ابد آنها به طرف من می آمدند؟ این فاصله چه نوع فاصله ای بود که هرگز از میان بر نمی خاست؟ و این سکوت نبود که بر ما و بر این فاصله حاکم بود. سکوت سطحی است، یعنی در سطح قرار گرفته است، این عمق بی حادثگی بود که در آن لحظه بر ما حاکم بود. در اعماق بی حادثگی حرکت می کردیم، آنها به طرف من و من به طرف آنها. می دیدمشان، ولی چشم از آنها بر گرفته بودم و در کنار دیوار ترسان ترسان راه می رفتم؛ و آنها شانیه به شانیه هم، قدم می آمدند. بعضی چیزها باور نکردنی هستند، مثل خواب؛ ولی هرگز نمی شد حتی در خواب هم موجودیت سیاه این سه تن را نادیده گرفت؛ و نمی دانم چه شد که خواستم بگریزم؛ جیغ بکشم و بگریزم؛ و آنگاه دستهای چفت شده را به ناگهان دیدم که حرکت کردند، هر سه باهم، باهماهنگی تمام؛ و صداهائی شنیدم که بیشتر شبیه به جرننگ جرننگ زنجیر بود؛ و آنگاه نزدیکتر رفتم و آنها هم نزدیکتر آمدند، آن فاصله ابدی از میان رفت؛ و من خود را در برابر چشمهای مرد وسطی که از پشت نقابی دیده می شد، یافتم و در چشمها خیره شدم. چشمهای پدرم بود که تازه از خواب بیدار شده بود و رگه های خون، هنوز دور مردمکش شتک زده بود. چشمهایش آنچنان درخشان بود که از اعماق ظلمت برق می زد. خواستم که حرف بزنم، بگویم کجا بودی؟ که چشمها آنچنان در چشمهایم خیره شده بودند که انگار يك جفت سوراخ آبی خون آلوده در چشمهایم خیره شده اند؛ ولی چشمها بیشتر به سنگ، سنگهای قیمتی شباهت داشتند و همینکه شروع کردم که پدر! این توئی، توئی که من در برابرم می بینم، زنجیر-

های وسط از صدا بازماند و پلک چشم‌ها خود به خود مثل دو سرپوش بسیار کوچک حلبی افتاد و من پناه به مرد دست راستی بردم و به امید اینکه در وجود او نیز پدرم را خواهم دید ، چشم در صورتش انداختم . يك جفت چشم ریزوسياه و سفاك در چشم‌هایم خیره شده بود ؛ نه شفقتی و نه عشقی در آنها دیدم . آنچنان خالی از نرمای پر لطف ترحم بودند که انگار در اعماق دو چاه خشك سیاه می‌نگرم . خواستم حرف بزنام و بگویم ، محمود ! رحم کن ! جهان از آن تست ولی رحم کن ! که پلک‌ها مثل دو سرپوش بسیار کوچک حلبی افتادند و من ، وحشت زده پناه به مرد دست چپی بردم و چشم در چشم‌های عسلی او دوختم . چیزی پیر و درعین حال جوان ، چیزی پوسیده و درعین حال شاداب ، چیزی موجود و درعین حال ناموجود ، چیزی نفرت‌انگیز و درعین حال ترحم‌انگیز ، در عمق این چشم‌های عسلی موج می‌زد . انگار این چشم‌هایم خواستند بخندند و به جای خنده می‌گریستند . سفیده این چشم‌ها از گریه آفریده شده بود . آیا من شبخ چشم‌های خودم را در برابر می‌دیدم ؟ خواستم فریاد بزنام که تو چگونه می‌توانی من باشی ، چگونه ؟ چگونه ؟ که پلک‌ها مثل دو سرپوش بسیار کوچک حلبی افتادند ؛ و بعد دیگر آن سه تن در برابرم نبودند ؛ در پشت سرم حرکت می‌کردند ، و من فقط صدای زنجیر‌ها را می‌شنیدم ؛ موزون ، هماهنگ ، به يك روال و دريك هوا ، صدای این زنجیرها به گوش می‌رسید . برگشتم ، پشت سرم را نگاه کردم ؛ چیزی دیده نمی‌شد . سیاهپوشان ناپدید شده بودند و با وجود این ، موجوداتی در اطرافم حرکت می‌کردند . برگشتم که به سوی قصر بگریزم ، ولی در کوچه آن سه تن باز از روبرو می‌آمدند و همینکه در چشم هر سه آنها خیره شدم ، دو باره آنها ناپدید شدند و گروهی دیگر از برابرم ظاهر شدند . مثل اینکه کتاب این خواب ، فقط يك صفحه داشت که مدام ورق می‌خورد و یا کتابی بود با هزار ورق

مشابه که هر ورق، ورق قبلی را تکرار می کرد . این تکرار مرا شکنجه می داد . مثل این بود که داخل کتابی گیر افتاده بودم و اگر حرکت می کردم نمی توانستم از کتاب بیرون بیایم، فقط می توانستم از این صفحه به صفحه دیگر حرکت کنم . شروع کردم به دویدن به طرف قصر، به طرف آن در عقبی قصر که می توانست مرا از دست او هام نجات دهد. حالا آن سه نفر از میان رفته بودند، هر سه در وجود يك نفر از میان رفته بودند و آن يك نفر، در کنار در نیمه باز ایستاده بود؛ عجیب شبیه شب تيمور حاجب بود، فریاد زدم، تيمور! تيمور! ولی کنار در نیمه باز کسی دیده نمی شد؛ و مگر تيمور نمرده بود که من شب حش را در کنار در ببینم؟ از در که رفتم تو، قصر هنوز در سکوت فرورفته بود؛ از کنار در برگشتم و کوچه را نگاه کردم. ماه، تازه از پشت ابرها بیرون خزیده، کوچه را روشن کرده بود. کوچه، صاف و پاک و مهتاب زده، و زیباترین کوچه عالم به نظر می آمد. این خواب های در خواب نیستند که مرا به وحشت انداخته اند. این خواب های در بیداری، این او هام تاریکی، این موجودات برخاسته از اعماق سرد ظلمت هستند که مرا به لرزه در آورده اند. هنوز بوی جنایتی که کرده بودم، در اطرافم حلقه زده بود. از حیاط خلوت قصر پاورچین پاورچین به طرف اتاقم راه افتادم. کلید را پیش از رسیدن به اتاق در آوردم. از پله ها بالا رفتم. در را باز کردم و آمدم کنار پنجره ایستادم. آیا جنایتی مرا موقتاً به سوی جنون رانده بود و یا به راستی آن سه تنان مکرر و واقعیت داشتند؟ شاید این چیزهای واقعی نیستند که اهمیت دارند؛ این آن چیزهای خیالی، جنون آمیز، وهم انگیز و رؤیائی هستند که زندگی ما را به خود می آکنند و ما را زنده نگاه می دارند. گویا روح سرزمینی است قدیمی که به ناگهان اشیاء و اشخاص آن از درون زبان می گشایند و الگوها و حالت های خود را، در لحظه ای مناسب، در سطح ظاهر می کنند. آن لشکر اعماق به سطح روح شبیخون می زند و روح آنچنان در شگفتی

وحیرت فرومی رود که تامدتها نمی تواند به حالت عادی و اعتیادی خود برگردد . ولی درعین حال باید سری هم در این کار باشد که فقط آن سه تن مکرر ، درجنون ، درخواب و یادر وهم بر من ظاهر شده باشند. کنار پنجره که ایستاده بودم ماه زلال بر سرتاسر باغ فیروزی حاکم بود . نه! هیچ چیز نمی توانست واقعیت داشته باشد . و باز ؛ نه ! هیچ چیز نمی توانست واقعیت نداشته باشد . اکنون لابد محمود از خواب بیدار شده ، نیزه بلند شده در هوا ، در خوابش حلول کرده ، او را به ناگهان بیدار کرده است و او به زنش ، به زن سومش ، به زن بومی تر کمین چهره اش تعریف می کند که چقدر ترسیده بوده که نیزه در سینه او فرود آید و قلب او را به لخته های کوچک و بزرگ خون بدل کند ؛ و زنش لابد می خواهد آرامش کند ، لابد موهای رنگ زده اش را به روی سینه محمود پراکنده است و می خواهد او را به سوی آرامش ، آرامش مادرانه خود دعوت کند . و مادر محمود ، لابد پرده های پنجره را از همان کنار تختش کنار زده ، در زیر مهتاب به پاهای مفلوجش می نگرد و لابد به یادشبی است که مرا به اعماق خود راه داد. آیا به راستی در این لحظه از زمان ، تمام این وقایع ، همزمان بایکدیگر اتفاق می افتند . هیچ چیز نمی توانست واقعیت داشته باشد ؛ و باز ، نه ! هیچ چیز نمی توانست واقعیت نداشته باشد . و لابد پدرم ، همزمان با این اتفاقات ، هم اکنون ، در اعماق دخمه ای ، مثل سایه ای در خود فرورفته ، در خود مچاله شده ، از خواب یا کابوسی جنبیده ، به اشراق ، به وجود مهتاب پی برده ، چشم های مادرم را در خیالش ، در مهتاب می نگرد . در چنین ساعتی از زمان ، باید مهتاب ، مثل دست های نامرئی نوازشگر ، شانه های برهنه خلاق عالم را لمس کرده باشد ؛ چرا که وقتی که چشمان مردگانی چون شازده جمشید بیدارند ، چگونه ممکن است که چشمان زندگان عالم خفته باشند ؟ در پائین ، از پنجره که نگاه می کنم ، ناگهان قامت

بلند محمود را می بینم که به یکی از فرانشانش تکیه کرده ، در مهتاب به سوی تختش حرکت می کند. به این زودی؟ آیا او به این زودی توانسته است از زخم نیزه التیام پذیرد؟ با خود می گویم ، این يك معجزه است ، يك معجزه ؛ چرا که دیروز ، نه حتی دیروز ، بلکه همین چهارده پانزده ساعت پیش ، نیزه ای بر روی سینه اش در نوسان بود و اکنون قامت خود را راست کرده ، ایستاده ، تنها متکی به شانه فراشی است و به راه خود ادامه می دهد. این معجزه است ! محمود روی تخت می نشیند و بعد فراش وفادارش ، بالش های نرم را مرتب می کند و آنوقت محمود دراز می کشد و سرش را روی بالش می گذارد و به مهتاب خیره می شود. و من - به چه دلیل؟ نمی دانم - از فکر آن سه تن خارج نمی شوم. آن صورت های سیاه ، با آن نگاه های وحشتناک ، که انگار از اعماق قرون ، از درون ظلمت دوزخ ، از درون يك تنور داغ ولی سیاه در برابرم ظاهر شده بودند ، هرگز از برابر نگاه درونم عبور نمی کنند ، می ایستند و مدام در صورت این هیولای کوچک ، این موجود کوچک تاریخی شده می نگرند ! نه! نه! من برای آنکه زنده باشم باید آن صورت ها را فراموش کنم. محمود در زیر مهتاب دراز کشیده ، و وجودش آنچنان زلال است که حتی آب هم نمی تواند به آن زلالی باشد؛ و من از پنجره می توانم زمین یا آسمان را نگاه کنم ، هوای عطر آگین این یکی دو ساعت پیش از سپیده دم را در سینه ام جای دهم و از برکت این هوا ، جنایت خود را فراموش کنم ؛ چرا که شازده جمشید ، فراموش کرده که به دست چه کسی کشته شده ، من چرا فراموش نکنم که کسی را کشته ام؟ من باید سیاهی را از خودم برانم ؛ باید نعش شازده جمشید را از روی شانه هایم بردارم. از کنار پنجره دور می شوم. لباس هایم را می کنم ، لباس های دیگری می پوشم ، تمیز ، ساده و ظریف ؛ و دوباره از پنجره بیرون رانگاه می کنم. محمود هنوز محو تماشای مهتاب است . از پله ها پایین می روم ؛ انگار

روح محمود احضارم کرده است . در باغ ، از میان باریکه میان گل‌ها راه می‌افتم ؛ نرسیده به پای تخت ، محمود نگاهش را از مهتاب برمی‌گیرد و برمی‌گردد و نگاهم می‌کند . کنار تخت می‌ایستم . می‌گوید ، فکر کردم هنوز بر ننگستی بچه ، می‌دونسم که رفتی مسجد ، بهم گفتن ، تعجب کردم ، تو چته ، هان ؟ چته ؟ می‌گویم ، کسی را که سوء قصد کرده بود می‌شناسم ، اسمش جمشید است ، بهش می‌گفتن شازده جمشید ، طرفای محله ما زندگی می‌کرد ، با پدر مادرش ، سالها پیش ناپدید شده بود ، پدرش هم ، همین چندسال پیش مرد ، رفتم مسجد ، چون می‌خواستم بشناسمش ؛ می‌پرسد ، کسی رو تو راه ندیدی؟ به یاد آن سه سیاهپوش می‌افتم ، می‌گویم ، نه! کسی رو ندیدم ، ولی ترسیدم خیلی ام ترسیدم ؛ می‌گوید ، بیا اینجا بشین ؛ و بعد به فراش مخصوصش اشاره می‌کند که ، دور شو ؛ و همینکه چشم فراش را دور می‌بیند ، دستش را باشتاب در موهایم فرومی‌برد و صورتم را به سوی خود می‌کشد و صورتم را در برابر صورتش نگه می‌دارد و چشم‌هایش را در چشم‌هایم می‌دوزد و می‌گوید ، چرا اون مرد رو کشتی؟ چرا نصف شب به مسجد رفتی ؟ چرا از خود بیخود شدی ؟ بگو ! این اداها یعنی چی ؟ می‌گویم ، محمود داری موهامو می‌کشی ، دردم میاد ، من اون مرد رو کشتم ، چون خواسته بود تورا بکشد و رفتم دیدنش ، چون فکر می‌کردم می‌شناسمش و حدسم درس بود چون می‌شناختمش و حالا برگشته‌ام ، این چه عیبی داره؟ محمود همانطور که در چشم‌هایم خیره شده ، نرم می‌شود ، از درون همان خشونتش نرم می‌شود و لبانم را آهسته ، وانگار از روی قهر و کینه و بعد به هوس می‌بوسد و من کنارش دراز می‌کشم و با انگشتانم روی زخم‌هایم پیچیده‌اش را لمس می‌کنم . همانطور که حالا ، حالا که در کنار محمود راه می‌روم و بالبانم نه تنظیم روی زخم ، بلکه جای زخم را می‌بوسم ، طوری که انگار

گردن پرنده‌ای را می‌بوسم ؛ و محمود، همانطور که داریم راه می‌رویم و همه، تمام مردم این خطه، این خاک ، این تاریخ، پشت سرمامی آیند، می‌گویند ، یادت هست ؟ و در فاصلهٔ دو بوسه بر جای زخم ، آهسته و شهوت انگیز ، می‌گویم ، آره ، آره ، یادم هست ؛ جای زخم را با بوسه خیس کرده‌ام ؛ محمود که انگار جواب مرا نشنیده ، دوباره می‌پرسد ، یادت هست ؟ و من می‌گویم ، آره ، آره ، همه چیز یادم هست ؛ و راه می‌روم، باخاطرهٔ گراز ماده، بدرالسلطنه ، شازده جمشید و آن سه تن سیاهپوش ، و در پشت این جسد برافراشته در بالای چوب بست ، و در صفوف مقدم قومی که فریاد می‌کشند ؛ شیونی می‌کشند این قوم که در نتیجهٔ آن حتی احشایشان مدام باز و بسته می‌شود . قرار است غروب به شهر برسیم، یعنی ساعتی مانده به غروب. هوا آنچنان منقلب است که انگار مانده بر روی خاک و در میان مردم و در زیر آسمان، بلکه از درون روده‌های متعفن يك حيوان ما قبل تاریخی عبور می‌کنیم. تعفن ، عرق ، خون ، مرگ ، در پشت سرودر برابر ما ، به حرکت خود ادامه می‌دهند . لبانم را از روی جای زخم عزیزتر از روحم، سرور بزرگم محمود می‌گیرم و پشت سرم را نگاه می‌کنم . صفوف منظم در پشت سرما حرکت می‌کنند و شیون می‌کشند . گاهی از میان صفوف منظم ، کسی بالبان کف کرده ، پاهای متزلزل و چشم‌های وحشت‌زده و هراسان می‌افتد و موقع افتادن ، آخرین خرخرش از اعماق سینه‌اش شنیده می‌شود ، دست‌های متشنجش چیزی را در هوا چنگ می‌زند ؛ و بعد از آنکه افتاد ، صفوف منظم ، تکان ناچیزی می‌خورند ، کامل می‌شوند و بی‌اعتناء به مرد افتاده در زیر پاها، به حرکت خود ادامه می‌دهند . مرگ در پشت سر و مرگ در برابر ، و زندگی در فاصلهٔ این دو حرکت می‌کنند. هم اکنون داریم به پل نزدیک می‌شویم و آسمان آبی و کم ارتفاع، و آفتاب داغ و سوزان است. مردم مثله شدهٔ بالای چوب-

بست ، آنچنان در آن بالا حرکت می کند که انگار در خواب ، روی شانه های نامرئی حرکت می کند . محمود می گوید ، دیشب یادت هست ؟ و من می گویم ، دیشب؟ دیشب؟ مگر دیشب چه اتفاقی افتاد؟ می گوید ، یادت نیست ؟ دیشب یادت نیست ؟ می گویم ، نه ! چیزی یادم نیست ، مگر دیشب چه اتفاقی افتاد ؟ می گوید ، حالا که یادت نیست و لش کن ، مهم نیست ؛ عجیب است ، دیشب هزار سال پیش یادم هست ، ولی دیشب امروز ، همین دیشب یادم نیست ، حتی دیشب همین دو هزار و ششصد هفتصد سال پیش یادم هست ، ولی دیشب امروز ، همین دیشب ، یادم نیست . حتی دیشب پنج شش هزار سال پیش هم یادم هست ، ولی دیشب همین امروز یادم نیست ؛ باید دستگامی پیدا بشود و همه حوادث را در ذهن من با ترتیب و توالی خاص زمانی آنها ضبط کند . يك حادثه نگار باید در ذهنم کار بگذارد ، یا شاید يك حافظه نگار ، تا چیزی از یادم نرود ، همه چیز سر جای خود ، به موقع ، بر اساس زمینه طبیعی و تاریخی و اجتماعی و فردی خود ، حتی همه چیز باز مینه الهی خود ، پشت سر یکدیگر ، در ذهنم ضبط شود تا هر وقت کسی از من پرسید ، دیشب یادت هست ؟ من بروم سراغ دیشب و از سیر تاپیاز دیشب را برای او تعریف کنم . در شرایط فعلی ، دیشب ، اصلاً شب نبود ، دیشب هزاره قبل از ماقبل تاریخ بود ، و هیچ شهری ، جاده ای ، کوچه ای بر روی زمین نبود ، و من نه از پستان مادرم ، بلکه از جای زخم رفیقم محمود ، نه ! رفیقم آلب ارسلان ، شیر می خوردم و از روی سنگی خم می شدم ، به روی سطح چشمه ای و در اعماق چشمه ، صورت مادرم را در کنار صورت پدرم خواب می دیدم . پدرم ، غسل حرفه ای هزاره قبل از ماقبل تاریخ بود . دیشب؟ دیشب؟ من حالا در دیشب زندگی می کنم ، ولی یادم رفته ، اصلاً یادم رفته که یادم رفته . دیشب؟ دیشب موجهول میرزا در کنار احمد میرزا ، آن جوانك چاقالوی تخم-

پسته‌ای ایستاده ، می‌گوید ، قربانت گردم ، قبله عالم سلامت باشد ، عالم به فدای سبیل تازه سبز شده‌تان ، این تخم‌ها را محل امنی بیمه بفرمائید، تاج و تخت را هم بسپارید دست این آقای محترم قداره بند که همین سمت چپ این تصویر تاریخی قد کشیده، ایستاده ، خودتان- را از شر این زیور آلات کیانی و میانی خلاص کنید ، دستی به سرو روی مبارک بکشید، این تخم‌های اساطیری و باستانی را در یک جای امن به امانت بسپارید؛ و احمد میرزا دادمی زند سر موچول میرزا و می‌گوید، میرزا، دستور بده محمد شاه و وزیر و دخترش حاضر شوند؛ دیشب همه اینها اتفاق می‌افتد. قبله عالم سلامت باشد، وزیر عرضی دارد. به عرض برساند! به عرض می‌رساند که در هند رسم است که پشت قبالة نکاح اسامی اجداد پدری داماد را تا هفت پشت بنویسند؛ قبله عالم می‌گوید، دختر را به عقد نکاح مادر آورید و بعد پشت قبالة بنویسید، احمد پسر نادر، پسر شمشیر، پسر شمشیر، پسر شمشیر، پسر شمشیر، پسر شمشیر؛ آقای محترم قداره بند که سمت چپ تصویر تاریخی قد کشیده، ایستاده، به شنیدن این حرفها می‌خندد، بسیار هم بلند می‌خندد، طوری که نعره اش در تمام سر- سراهای تاریخ، نه! ما قبل تاریخ، منعکس می‌شود. همین دیشب صدایش منعکس می‌شود. احمد میرزا می‌گوید، اگر لازم باشد تا دوهزار و ششصد هفتصد پشت همینطور بشمارید، پسر شمشیر، پسر شمشیر، پسر شمشیر، دیگر بس است، همین! لازم نیست پشت تمام قبالة نکاح را پر کنید! دیشب، دیشب شاپور از پدرم می‌پرسد، خوب بگو چه شد، چه شد، چگونه شد که پدرم فهمید که در میان هزار غلام، فقط من یکی غلام نیستم؟ چه شد، چه شد؟ و پدرم می‌گوید اگر یادم نرفته باشد که بعون الله یادم نرفته، باید به قبله عالم عرض کنم؛ که گفت، عرض کن! گفت، عرض کنم که اگر یادم نرفته باشد که یادم نرفته، ساسان پسرانش را بفرمود بکشید اشکانیان را، آنها همه را کشتند، الا شاهزاده‌ای که با پدرت، اگر یادم نرفته باشد که

یادم نرفته باشد که یادم نرفته، من نفس خویش را کشتم، اردشیر حقه‌ای را که به من سپرده بود بخواست، همچنان به مهر او بود و سر حقه بگشاد، ذکر ی دید در رقعہ پیچیده، بر رقعہ دیگر نوشته بود که کنیزك حامله است و تو در میان هزار غلام و قربانت گردم اگر یادم نرفته باشد که یادم نرفته قربانت گردم در میان هزار غلام گوی را تو به آرتها شیر تاشور دادی، قبله عالم سلامت باشد، شیر تاشور پسر شمشیر، پسر شمشیر، ما از خیزد کرمان گذشتیم تا سر قبله عالم سلامت باشد، اگر یادم نرفته باشد که یادم نرفته که یادم نرفته که؛ محمود می گوید، ولش کن، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته؛ می گویم باور کن اصلاً یادم رفته که یادم رفته، این جهان و سر تا سر مخلوقاتش یادم رفته که یادم رفته، دیشب یادم رفته. دیشب، دیشب، دیشب، دیشب می روم زیر پنجره می ایستم. صدائی مرا به سوی این پنجره می-کشاند. دیشب یادم رفته که این پنجره را می شناسم. اول فکر می کنم که انگار در اتاق طبقه دوم سگی‌ها می نالد و بعد صدا آنچنان وحشتناک می شود که انگار حیوانی دارد حیوانی درشت تر از خود را به دنیا می آورد و سر این حیوان آنچنان درشت است که استخوان‌های زیر شکم حیوان مادر ترق ترق می شکنند و حیوان مادر زوزه می کشد؛ و بعد این او هام پیش از رسیدن به خود فاجعه ناپدید می شوند و آنگاه صدای مادرم، زوزه سان و کشیده و در عین حال خفه و دزدیده و شکنجه دیده شنیده می شود که خواجه، خواجه چشم‌هایت را یکبار دیگر باز کن، خواجه دهانت را یکبار دیگر هم باز کن و زبانت را یکبار دیگر، فقط یک بار، یک بار دیگر، به چرخش در آور، دسته‌هایت را خواجه، نه! نه! نه! آن بازوان بی‌دستت را دور گردنم بینداز، دماغت را در موهایم فرو ببر و بگو ببینم هنوز موهایم بوئی دارد که تو را از خود بیخود بکند؟ و من از زیر پنجره دور می شوم، یعنی فرار می کنم، تاجائی که ممکن است فرار می کنم و او هام زوزه‌ها، آن صداهاى رؤیائی، به دنبال سرم می‌دوند و

شبم را اشغال می کنند و کوچه های تو در توی شبم را اشغال می کنند ، دیشبم را اشغال می کنند . دیشب کجا بودیم را اشغال می کنند . دیشب کجا بودیم ؟ یادم رفته کجا بودیم ، یادم رفته ؛ و لاش کن که یادت رفته که یادت رفته . دیشب ؟ دیشب ؟ دیشب ؟ تا ابد دیشب ، يك دیشب ابدی ، يك دیشب ازلی ، يك دیشب قومی و تاریخی ، یادم رفته که یادم رفته ؛ و لاش کن که یادت رفته که یادت رفته . دیشب ؟ از کوچه ها بیرون دویدم . دیشب ساعت ده بامداد سال چهار صد و بیست و شش هجری قمری شمسی میلادی پیش از هجرت آدم بود . گیسوان خرمائی زنی به نام کیمیا یادم بود ، نه ! یادم نبود ، یادم رفته که یادم نبود ، بلکه در کنارم بود ، در حومه بلخ یاری یا بغداد بودیم . کالسکه چی برمی گشت و هر از چند دقیقه پشت سرش رامی نگر است و من کیمیا را بغل کرده بودم ، و توی کالسکه ، طوری بغلش کرده بودم که انگار مشتی مو و چشم و لب و دهان و عسل بود و چیزی جز این نبود که بغل کرده بودم . در حومه شهر به سوی آرامگاه برادر گمنامم می رفتیم . کدام یکی ؟ نمی دانم . منصور ؟ یا صمد ؟ یادم نیست ؛ و من کیمیا را بغل کرده بودم و کالسکه چی بی آنکه ، این بار ، پشت سرش را بنگرد ، می گفت ، پیش از آنکه به آرامگاه خواجه برسیم از کنار تپه کندو های عسل عبور خواهیم کرد . باید ببینید ، دیدن دارد ، هو ابر از صدای زنبور است و معر که است ، قیامت است ، البته ، البته ، اگر کاری بکنیم زنبورها کاری به کارمان نداشته باشند ، ولی اگر بخواهیم به کندوها نزدیک شویم ، طوری به ما نزدیک می شوند که انگار هر یکی قلوه سنگی است ، درست اندازه يك قلوه سنگ درشت و گنده ؛ که من در حالیکه موهای کیمیا را به دور دهانم داشتم ، گفتم ، ما کاری به کار کندوها نداریم ، راهمان را کج نکن ، همینطور پیش برو ، به سوی آرامگاه خواجه پیش برو ؛ و بعد پرسیدم ، و البته این بار به شیطننت ، که خواجه را تومی شناسی ؟ این خواجه رامی گویم ، تو این خواجه رامی شناسی ؟ که او در جوابم داد زد ، مثل

اینکه فهمیده بود که صدایش را خوب نمی‌شنوم ، داد زد که ، نه! نه! خواجه گمنام است، گمنام است، هزار سال پیش که کشته شد، چندسالی اندامش بر سردار بود و بعد يك شب جسدش را از بالای دار پائین کشیدند و آوردند دفنش کردند و بعد خلیفه و سلطان و امیر قرار گذاشتند که چیزی روی قبرش نوشته نشود ، ولی مردم ، گاهگدار به زیارتش می‌آیند، البته اگر این زنبورها بگذارند ، اگر این زنبورها بگذارند ، زنبور نیستند ، سگک پاسبان هستند ، عین گز مه‌های قدیم هستند ؛ و من باز به شیطنت گفتم ، این خواجه ، خواجه گمنام درست هزار سال پیش بود که مرد ؟ و بعد پرسیدم ، این خواجه ، خویشی ، آشنائی پدری، برادری نداشت ؟ گفت، عده‌ای می‌گویند - می‌شنوی؟ - عده‌ای می‌گویند هزار سال پیش و بعضی می‌گویند دوهزار سال پیش و برخی دیگر می‌گویند همین سیصد چهارصد سال پیش و برخی دیگر حتی آنقدر خوش بین هستند که می‌گویند همین صد سال پیش ، آخر قبر خیلی تازه است، می‌دانی، آنهائی که دیده‌اند، اینطور می‌گویند، من قبر را ندیده‌ام، فقط توانسته‌ام تا پنجاه شصت قدمی آرامگاه بروم، بقیه همه شایعه است ، آنهائی که دیده‌اند چیزهائی می‌گویند ، یا شاید هم خود قبر را ندیده‌اند، از دور آرامگاه را دیده‌اند که در سکوت، سکوت کامل و سوت و کور افتاده، بعد باد در غبغب انداخته‌اند که خود قبر را دیده‌اند؛ پرسیدم، تیمور تیمور؟ - و نمی‌دانم چرا همینطور اسمش را تیمور گذاشتم و او هم پذیرفت، چرا که برگشت و گفت، هان چی بود؟ چیه؟ پرسیدم تیمور، بگو ببینم چه شد، چه شد که خواجه را کشتند؟ گفت، چیزهائی می‌دانم، اجازه ندارم که بگویم، می‌دانی من حتی می‌ترسم که این اسب‌های کالسکه که این قدر رام هستند، ناگهان جاسوس از آب در آیند؛ و من چشم یکی از اسب‌ها را می‌دیدم که گرد و خاکستری و سیاه، مارا می‌پائید و انگار اسب، حرف‌های مارا با چشم‌هایش می‌شنید؛ و بعد گفتم، بگو تیمور ،

بگو ببینم، خویشی، آشنائی، برادری، خواهری هم این خواهه داشت یا خیر؟ بگو ببینم، چه شد، تنها بود، تنها هم مرد؟ گفت، زنش پیش-مرگش شد، پسرانش راهم حکومت گرفت و کشت و فقط یکی ماند که سر کرده امیراست و می گویند به خوابگاه امیرهم راه دارد؛ گفتم پس باید خواهه همین بیست سی سال پیش مرده باشد؟ گفت، مواظب اسبها باش که دیوارموش دارد و موش گوش دارد؛ و بعد فریاد زد، سرتان را بدزدید که به کندوهانزدیک می شویم؛ و زنبورها تمام جاده را پوشانده بودند و صدای وزوزشان مثل يك هلهله و طنین شوم شنیده می شد، و بعد صدای کالسکه چی را از فاصله ای بسیار دور شنیدم که می گفت، من از این جلو تر نمی روم، همیشه مسافرهایم را اینجا پیاده می کنم، بقیه راه را باید پیاده بروید، آرامگاه آن سوی پرده زنبورهاست، از دیوار زنبورها که پیرید بالا، آرامگاه رامی بینید؟ و خودش دور می شد و صدایش دیگر نبود و حتی من توی کالسکه ننشسته بودم و حتی کیمیا را بغل نکرده بودم، فقط از پشت دیوار، يك دیوار سنگی صدای مادرم را می شنیدم، مثل زوزه های مداوم يك حیوان بیمار که می خواست در آخرین لحظه زندگی صدایش را به آن سوی دیوار برساند، و صدایش به آهستگی به گوش می رسید که خواهه، خواهه، زنت را پشت دیوار، توی دیوار چال کرده اند، صدایم را می شنوی؟ و اصلاً آرامگاهی در کار نبود، دیشب، نیمروزی بود که در آن حتی از آرامگاه هم خبری نبود. و محمود با چه شیطنتی می گفت، اگر یادت نیست، ولش کن، مهم نیست که یادت نیست که یادت نیست. و من می گفتم، دیشب؟ دیشب؟ اصلاً یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته، تو را به خدا تو یادت نرفته که یادت رفته؟ و محمود می گفت، ولش کن، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته؛ دیشب! شاعر چه خوب گفته است، چو کودک لب از شیر مادر بشست، ز گهواره محمود گوید نخست؛

دیشب! دیشب! معزبن عنصر فرخ بن منوچهر احمد بن علی نظامی عروضی دامغانی، دیشب شعری گفته، پیش سلطان شده، شعری گفته، شعر خوبی گفته، یادم نیست، لابد همان، آراستن سرو زیپر استن است. محمود بن ارسلان را این شعر بسیار خوش آمده، دستور داده دهندش راسه بار پر از جواهر کرده اند. نزدیک بود معزبن عنصر خفه شود. و امروز رفته پیش دلاک داده تمام دندانهایش را کشیده اند، و آمده تا برسبیل ارتجال شعری دیگر بگوید. معزبن عنصر متواضع است و درویش، تمام دندانهای طمعش را کنده تا اگر دستور دادند دهندش را پر از جواهر بکنند، دهن آماده تر باشد، دهن جادار یعنی همین. کان سرب و رساد ازین عید تا به عید گوسفند کشان و پنجاه فرسخ از زمین های گرگان و مازندران از آن معزبن عنصر است. همه به بدیهه و ارتجال می گوید که می داند سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید. دهن جادار یعنی همین. ایزد تبارک و تعالی بر همه لعنت کند، به مننه و کر مه؛ و یک چشم صمد، اکنون منقار کر کسان را می نگرند، و چشم بینا یعنی همین! یعنی همین! یعنی همین! دیشب! دیشب! همه چیز دیشب اتفاق می افتد! همه چیز دیشب اتفاق می افتد! امیر پرده را به یک سومی زند، وارد می شود. دست پسر چارده ساله اش را گرفته. حاضران تعظیم می کنند و بعد سرها بلند می شود و امیر چشم در چشم تک تک حاضران می دوزد و بعد به صدای بلند می گوید، سوزنی! سوزنی جلوتر آی؛ و سوزنی جلو می رود و تعظیم می کند و دست روی شکم می ایستد. امیر نگاهی به پسرش می کند و نگاهی به سوزنی و می گوید، فرزند با سعادت خویش را به تومی سپاریم تا از علوم و کمالات و حکمت، هر چه درخور مقام اوست، باو بیاموزی، فرزند ما نباید از هیچ عالم و حکیمی، چیزی کم داشته باشد؛ سوزنی تعظیم می کند. امیر می رود. همه حاضران خارج می شوند جز سوزنی و فرزند با سعادت امیر. صحنه عوض می شود. سوزنی روی تشکچه و فرزند با سعادت امیر روی یک صندلی جواهر نشان نشسته اند، سوزنی

چیزی می گوید و فرزند با سعادت تکرار می کند. سوزنی می گوید ، با وجود ریش و خ... مرد چون ابله بود ؛ و فرزند با سعادت تکرار می کند، با وجود ریش و خ... مرد چون ابله بود ؛ سوزنی می گوید ، روستائی زادگان نامند او را ماچه خر؛ و فرزند با سعادت تکرار می کند، روستائی زادگان نامند او را ماچه خر؛ سوزنی می گوید، وادریده بردریده، واشخیده شق شده، گیس وانگل آنکه بر... نی زنی انگشت تر؛ فرزند با سعادت تکرار می کند، آنکه بر... نی زنی انگشت تر؛ سوزنی می گوید، دان کنورا بنک و پرچ کین رامی دان سرین، دان سنورا خردل وانگشت اشکم را ذکر؛ فرزند با سعادت تکرار می کند، انگشت اشکم را ذکر؛ سوزنی می گوید، دان جرنگست آن صدائی، دان شلپست آن صدائی، دان تلکست آن صدائی، دادن تلپست آن صدائی؛ فرزند با سعادت بسیار با هوش است و می گوید، دان جرنگک ودان شلپ ودان تلک ودان تلپ؛ سوزنی می گوید، در خورانشی بود زبینه نبود بر ذکر؛ فرزند با سعادت تکرار می کند، زبینه نبود بر ذکر؛ فرزند با سعادت، همانطور که روی تخت جواهر نشان نشسته نزدیک است خوابش ببرد. سوزنی برای آنکه خواب از سر فرزند با سعادت ببرد ، کتابی دیگر بدست می گیرد و به صدای بلند و به لحن نقالان می خواند که، شصت و یک تار گیسوی عنبرین- فام را چون خرمن مشک بر اطراف ریخت و نیم تاج مکمل به الماس به گوشه سربند کرد و کمر بند جواهر بر میان بست و سرتاپا در میان درو گوهر غرق گردید تا هنگام عصر به قدر سی مرتبه خود را آراست و برهم زد و طور دیگر خود را آرایش نمود آنقدر حسن خود را جلوه داد که هوش از تمام کنیزانش پرید تا امروز ملکه را به این حسن و جمال ندیده بودند همه حیران جمال ماه مثالش شده بودند ملکه هم از عشق پسر قهوه چی آرام نداشت تا شب بر سردست در آمد و جهان لباس عباسیان پوشید ؛

سوزنی به اینجا که می‌رسد نگاه می‌کند می‌بیند که به فرزند با سعادت حالت نعوظ دست داده است و او دست سفید و ظریفش را بلند کرده ، روی پاهایش گذاشته. سوزنی سعی می‌کند نعوظ را نادیده بگیرد و ادامه می‌دهد، يك ساعت از شب گذشت، همه اهل بازی حاضر شدند و مردم همه آمدند. تماشاخانه آراسته شد. پطرس شاه‌خواجه یا قوت را گفت، برو ملکه را بیاور و خودش با قمر وزیر و امیران و وزیران سوار شدند و به- تماشاخانه آمدند و برجای خود آرام گرفتند؛ سوزنی دوباره فرزند با- سعادت را نگاه می‌کند و می‌بیند که فرزند با سعادت آنچنان خروس مبارکش را بلند کرده است مناء می‌زند که رگش را بزنی خبردار نمی‌شود تاچه رسد به اینکه به بقیه قصه گوش کند. لحظه‌ای پیش از آنکه فرزند با- سعادت کارش را تمام کند، پرده به يك سو می‌رود و ناگهان امیر و به دنبالش گروهی از رجال قوم وارد می‌شوند. سوزنی که وضع را اینطور می- بیند، بلند از روی کتاب می‌خواند ، قمر وزیر نظر کرد امیر ارسلان را دید که چون خورشید رخشان یاماه تابان شاد و خندان در پشت بساط ایستاده، چشمش از پر تو جمال خورشید مثالش خیره شد و پیش آمده، سلام کرد، امیر ارسلان علیه گرفت؛ فرزند با سعادت کارش را تازه تمام کرده است و ناگهان خود را در برابر پدرش می‌بیند . رجال قوم می- خواهند بخندند، ولی جرأت نمی‌کنند. سوزنی بلند می‌شود و تعظیم می‌کند، و امیر در حالیکه لباس خیس فرزند با سعادت را نگاه می‌کند، می‌گوید؛ سوزنی، پس این است آن چیزی که از علوم و صنایع و حرف و کمالات به فرزند ما یاد می‌دهی؟ می‌خواهی که او بدین طریق مملکت‌داری بکند؟ سوزنی می‌گوید، قربان، فرزند با سعادت خوابشان گرفته بود، نمی‌دانم چطور شد یک دفعه هوائی شدند و این دسته گل را به آب دادند، این بنده ناچیز را این بار ببخشید، تکرار نمی‌شود، به خدا قسم که تکرار نمی‌شود؛ وزیر اعظم جلو می‌آید و شفاعت می‌کند و امیر سوزنی را می-

بخشد و دستور می‌دهد که از کتاب‌های مربوط به آئین مملکت داری، برای فرزند باسعادت بخواند. سوزنی به چشم می‌گوید. پسر و رجال قوم خارج می‌شوند. سوزنی یکی از کتاب‌های مملکت‌داری را بدست می‌گیرد و برای فرزند باسعادت می‌خواند، پس بدان ای پسر که تورا غلامان باید و تو چون خواهی غلام بخری هنگام خریدن غلام را بخوابان وستان و هردو پهلوی وی بمال و نیک بنگر تا هیچ دردی و آماسی در آن دارد، پس اگر دارد درد جگر و سپرز باشد، چون این علت‌ها نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و سستی گفتار، و خوب بین که مبادا چشمش، گوشش یا دماغش بواسیری باشد، همه‌جا را بوکن و برسر قیمتش چانه بزن و چون به‌خانه خویش آوردی با او به ادب رفتار کن که اگر با ادب رفتار نکنی بر تو آن رسد که به امیری از امیران این قوم از غلامش رسید؛ فرزند باسعادت می‌پرسد، بگو چگونه بود آن حکایت؟ و سوزنی می‌گوید، اگر چه این حکایت نه حکایت کتابتست و لکن بزرگان گفته‌اند، النادرة لا ترد، و نیز گفته‌اند، قل النادرة و لوعلى الوالدة، شنودم که امیری باغلام خود خفته بود، غلام را گفت، ...ن ازین سون کن، غلام گفت، امیر این سخن را ازین نکوتر توان گفت، امیر گفت، بگوی، غلام گفت، بگو، روی از آن سون کن، امیر را این نصیحت خوش آمد و از آن پس همیشه باغلامانش گفتی، روی از آن سون کن؛ و بعد بدان ای پسر که تو باید آنچنان به عدالت شهره شده باشی که خواص و عوام روی به آستان تو آورند و در همه چیز به اعمال و کردار تو تاسی جویند که داستانی شنیدم از بزرگان دیالمه که خردمندان را بسیار پسندیده آید؛ فرزند باسعادت می‌پرسد، بگو چگونه بود آن حکایت؟ سوزنی می‌گوید: چنین شنودم که مردی به امیری از امرای دیلم قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک تست و او از قفا در کارش گیرد. امیر سخت در عجب

ماند و از روی حس عدالتخواهی آن ترك را بخواند و از ماجرا پرسید. بنده گفت مرا از تركستان به خراسان آوردند و از قفایم بکار گرفتند، سپس آنکه مالك من شد، يك خوزستانی بود که در قفایم نهاد و به ما زندانم آورد و چون پیش تو آمدم تو خود نیز از قفایم بکار گرفتی، پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد و عیال حلالم را از قفایم بکار گرفتم؛ امیر را این گفته خوش آمد و گفت برو که تو خود ترازوی عادل عدالت هستی؛ و باری گفته اند، بیت، جاهل فراز مسند و عالم برون در، جوید به حیل راه و به دربان نمی رسد؛ شب شده، فرزند با سعادت خوابش گرفته است. سوزنی بلند می شود. کتاب را بسته، کنار گذاشته است. صورت فرزند با سعادت را با هوس می بوسد. از اتاق بیرون می رود. شب است. دیشب است و یادم رفته که دیشب چه شده، محمود می گوید خوب، و لش کن که یادت رفته که یادت رفته؛ می گویم اصلاً یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته. صداهائی می آید. یادم رفته. که یادم رفته، مرد قداره بند از سمت چپ تصویر تاریخی بیرون می آید، می رود پشت يك میز می نشیند. از سمت چپ تصویر تاریخی قداره بند دیگری بیرون می آید. او هم می رود پشت میز رو بروی قداره بند اول می نشیند. قداره بند اول امیر ماضی است. بگذار نگاه کنم ببینم قداره بند دوم کیست. صورتش خیلی آشنا به نظر می آید. عجب! عجب! قداره بند دوم هم امیر ماضی است. چند تا امیر ماضی داریم؟ هر چند تا! دو امیر ماضی دستهایشان را از دو طرف میز به سوی یکدیگر دراز می کنند. جنگ در اطراف آنها به يك چشم به هم زدن شروع می شود. این در واقع جنگ نیست. در جنگ، حمله و دفاعی باید در کار باشد. این جنگ نیست. يك انتحار دسته جمعی است، منتها در این انتحار دسته جمعی دو گروه فقط حنجره های یکدیگر را عوضی گرفته اند. حتی گلاویز شدنی هم در کار نیست. افراد هر گروه به راحتی گردن و گلویشان را به تیغ افراد گروه

دیگر می‌سپارند و بعد افراد دیگر از گروه قبلی، سرافراد دشمن را که تازه از کشتار فارغ شده‌اند گوش تا گوش می‌برند. پس از این انتحار دسته جمعی، کرکس‌ها، فوج کرکس‌ها از راه می‌رسند. دوامیر ماضی هنوز دست در دست یکدیگر دارند. گرچه آسمان و بالای درختها و کنار هره‌های بامها را فوج کرکس‌ها پوشانده‌اند، ولی هنوز به حد کافی کرکس پیدا نمی‌شود. بوی عفونت فضا را گرفته است. برای هر کرکس، چندین مرده رسیده، پیغام فرستاده می‌شود که، مرده زیاد کرکس ارسالید. کرکس‌های جدید، از راه می‌رسند، دور مرده‌ها را طواف می‌کنند و می‌نشینند و مشغول می‌شوند. چند لحظه بعد دیگر مرده‌ای دیده نمی‌شود. امیر ماضی دوم بلند می‌شود و می‌رود توی تصویر تاریخی و بعد امیر ماضی اول هم بلند می‌شود. و در تصویر ناپدید می‌شود. و آنوقت صور اسرافیل دمیده می‌شود؛ صور اسرافیل باطنابی به دور گردنش وارد صحنه می‌شود. مردی هم با طنابی به دور گردنش آنورتر ایستاده، گریه‌اش گرفته. صور اسرافیل خطاب به مرد دیگر فریاد می‌زند، ملك از پسر ام خاقان، تقاضای رحم داشتن بیجاست. طناب‌ها بالا کشیده می‌شود؛ جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد، یاد آرز شمع مرده یاد آرز. دو زبان کبود و دو جفت چشم سیاه و سفید، عصبانی و از حدقه برآمده، بر روی میز تاریخی امیر ماضی، آن دو امیر ماضی آویزان شده؛ غیر از اینها صحنه خالی است. کرکس‌ها رفته‌اند، در حالیکه به زحمت می‌توانستند باله‌اشان را به علت پری شکم- هاشان از زمین بلند کنند؛ ولی این فقط به علت پری شکم‌هاشان نبود که نمی‌توانستند حرکت بکنند. بر روی سینه‌هاشان، نشان‌های رنگین‌لیاقت سنگینی می‌کند؛ نشان‌های درجه يك، درجه دو، درجه سه از هر نوع؛ تاریخی، فرهنگی، هنری، لشکری و کشوری. همه اینها دیشب اتفاق می‌افتد؛ دیشب در ساعت یازده صبح؛ و بعد درست هزار سال بعد،

در ساعت یازده و ده دقیقه صبح دیشب، پرده بالا می‌رود. صحنه آب و جارو شده؛ و در تمیزی خود انگار جادو شده. فراش‌ها، گز مه‌ها، قزلباش‌ها و سربازان، قروقاتی، يك آهنك مشهور نظامی را بلند می‌خوانند و پاهایشان را بایکدیگر تنظیم می‌کنند و راه می‌روند؛ رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . از زیر زمین صحنه، از روی پله‌های شکسته بسته، چهار نفر نعش مردی را که روی نردبان انداخته‌اند، بیرون می‌آورند و درست جلوی چشم همه، وسط خیابان روی زمین می‌گذارند. زنهایی که از پشت پنجره‌ها خیابان را نگاه می‌کردند، پرده‌های پنجره‌ها را می‌کشند و خود را از انظار مخفی می‌کنند. ماهمه آنجا هستیم. يك نفر می‌رود تصویر تاریخی را می‌آورد و آن را بر روی دیوار مقابل آویزان می‌کند. دیوار مقابل سوراخ سوراخ شده. مرد قداره بند، قدم زنان از تصویر تاریخی بیرون می‌آید، نزدیک می‌شود و روی جسد خم می‌شود. ماهم نزدیک‌تر می‌رویم و از روی شانه‌های این مرد بر روی صورت جسد خم می‌شویم. چشم‌های مرده هنوز باز است. چشم‌های مرده آبی روشن است که بر آن رگه‌های خون شتک زده. دهن جسد کاملاً باز است. مرد قداره بند دست جسد را بلند می‌کند و انگار وسط دو انگشت زمختش نبض دست را امتحان می‌کند؛ مثل يك طبیب مخصوص تصدیق می‌کند که مرد، مرده است. و بعد خطاب به یکی از فراشان می‌پرسد، بقیه کجا هستند؟ و آنوقت از زیر زمین، بر روی نیزه‌ها، سرهای پرمو و صورتهای ریشو که از سوراخ‌های متعددشان پوشال بیرون زده، بر روی صحنه آورده می‌شود. مرد قداره بند نسبت به سرهای بالای نیزه ابراز مرحمت می‌کند و بعد برمی‌گردد و با قدم‌های موقر، به طرف تصویر تاریخی می‌رود، دستش را به علامت خدا حافظی

بلند می کند و تکان می دهد. بعد فراش ها تصویر تاریخی را جمع می کنند. بر روی صحنه فقط جسد روی نردبان و سرهای بالای نیزه می ماند. نسیم ملایمی می وزد. انگار يك پرده ابریشمین از روی صحنه عبور داده می شود. همه می روند. از پشت صحنه آن آهنگ نظامی شنیده می شود. رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام. رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام. ما از پشت صحنه به دنبال آهنگ حرکت می کنیم. دوهزار سال قبل، در ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح دیشب. در کنار تپه فقط يك درخت دیده می شود. زنده به خونخواهیت هزار سیاوش، گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش؛ يك سر بریده از بالای درخت نگاه می کند. يك عينك با شیشه های كوچك و پاك بر روی چشمهای باز گذاشته شده. این سر حرف می زند. آهنگ نظامی را قطع می کنیم تا ببینیم چه می گوید. ما از حرفهایش چیزی نمی فهمیم. می رویم تصویر تاریخی را می آوریم. تصویر را باز می کنیم. مرد قداره بند از تصویر تاریخی پائین می آید و با قدمهای موزون، با حرکت همان آهنگ نظامی، که ما دیگر نمی زنیم، به طرف سر بالای درخت می رود. ما هم می رویم به طرف درخت. مرد قداره بند، ریش سر بی بدن را در دست می گیرد و می گوید، هر حرفی داری به خودم بگو، این حیوونها که چیزی سرشون همیشه! راست می گوید، ما چیزی سرمان نمی شود. ما هیچ وقت چیزی سرمان نشده، حالا هم سرمان نمی شود. مرد قداره بند سرش را با احتیاط جلو تر می برد و با ترس و لرز گوشش را درست جلوی دهن باز سر بی بدن قرار می دهد؛ لحظه ای در سکوت می گذرد، و بعد مرد قداره بند، سرش را طوری عقب می کشد که انگار دشنامی از سر بی بدن شنیده. مرد قداره بند عصبانی است؛ دستش را دراز می کند، هر پنج انگشتش را توی دهن سر بی بدن فرو می کند و دندانهای سر را بیرون می کشد و بعد محکم توی صورت جسد با دستش می کوبد و

با قدم‌های بلند و باصورتی عصبانی برمی‌گردد و وارد تصویر تاریخی می‌شود. ما تصویر را تا می‌کنیم. عینک سربی بدن را که افتاده برمی‌داریم و می‌گذاریم روی چشمش. آهنگ نظامی را شروع می‌کنیم و راه می‌افتیم و دوباره از دیشب سردر می‌آریم و در ساعت یازده و بیست دقیقه صبح دیشب، دوهزاروپانصد سال پیش ازین، میرزای کرمانی را می‌بینیم که با یک زیرشلواری بالای چوبه‌دار خشکش زده، گردش دوران و دست به دست شدن این... تاریخ را از دست این امیر ماضی به دست آن امیر ماضی تماشا می‌کند. ما هم تماشا می‌کنیم و بعد مرد قداره بند از تصویر تاریخی بیرون می‌آید و فریاد می‌زند، ابراهیم خلیل خان، گلدان طلائی را حاضر کن؛ و ابراهیم خلیل خان گلدان را می‌آورد و درست جلوی شلوار قداره بند می‌گیرد، دگمه‌های شلوار را باز می‌کند، احلیل مرد قداره بند را در می‌آورد و پس از آن که مرد قداره بند، درست در وسط کاخ، و در برابر همه حضار داخل گلدان شاشید، و پس از آنکه به صورتش و چشم‌های درشت سرخش، و عضلات دور گردن و گلویش فشار آورد و قرتی گوید...، ابراهیم خلیل خان، احلیل را می‌شوید، و آهسته، با احترام تمام، با دو انگشتش، احلیل را می‌گیرد و توی شلوار می‌اندازد، دگمه‌ها را می‌بندد و قدر است می‌کند، گلدان در دست، عقب عقب می‌رود و دور می‌شود و مرد قداره بند برمی‌گردد و می‌رود به طرف تصویر. روحاً سبک شده. وارد تصویر می‌شود و ما می‌دویم و تصویر را تا می‌کنیم و آهنگ نظامی را دوباره شروع می‌کنیم. و آنوقت محمود می‌گوید، اگر دیشب یادت رفته، و لش کن و لش کن که یادت رفته که یادت رفته. می‌گویم آره یادم رفته، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته که مأمور کرده بودند بغلش کنم، بغلش کنم، از پشت و از زیر، بغلش کنم و نگهش دارم. کار بسیار مشکلی بسود. بوی عرق و خون ریخته خفهام می‌کرد. روی زانوهایم نشانده بودمش.

يك نفر از زیر لباس کسی که روی زانوی من نشانده شده بود، دست گوستی اورا، دست کسی را که روی زانوی من بود، بلند می کرد و به طرف مردم تکانش می داد. من فقط از پشت سر قسمتی از دست گوستی را می دیدم که به طرف مردم تکان می خورد. من مردم را می دیدم و در خیالم حتی صورت امیر ماضی (راستی کدام یکیش را؟) را هم می دیدم و سر این امیر ماضی را يك نفر از پشت سر طوری حرکت می داد که انگار صورت کاملاً زنده است، انگار صورت همین چند لحظه پیش، روی فرش کنار ضریح شاه عبدالعظیم نقش زمین نشده بود. صورت، نقش تاریخی خود را خوب بازی می کند؛ ما هم نقش تاریخی خود را خوب بازی می کنیم. اتابك عملاً رودر روی مرده می خندد؛ مردم ابراز احساسات می کنند؛ زنده باد! زنده باد! زنده باد! و اتابك با مرده امیر ماضی حرف می زند؛ طوری حرف می زند که انگار امیر ماضی جز شنیدن این حرفها دوست ندارد حرف دیگری بشنود؛ خوب شد، خوب شد، که به دست مبارك مشكل خراسان حل شد؛ هرات را به انگریزیها واگذار کنید، خوزستان؟ خوزستان چه اهمیتی دارد؟ رفتیم و بردیم داغ تو بردل، وادی به وادی، منزل به منزل، ای رود کارون، ای دشت و هامون، گریید بر من، چون ابر ساحل، چون ابر ساحل؛ اتابك آهسته بمای گوید، کسی نباید بفهمد، مردم اگر بفهمند غوغا می شود؛ طوری این حرف را می زند که انگار امیر ماضی خودش هم نباید بفهمد، چون اگر بفهمد که مرده، غوغا بپا می کند؛ و بعد اتابك با امیر ماضی حرف می زند، خدا کمر مبارك را از قدرت نیندازد، فرمودید، در عرض چند ثانیه از فاطمه ازاله بکارت شد؟ فقط پنج ثانیه؟ چه مهارتی! چه قدرتی! چه کمری! خداداد است؟ چه فتوحاتی! اتابك می خواهد جریان ملیجك را تعریف کند، خنده اش می گیرد، جلوی خنده اش را می گیرد و فقط يك لبخند زورکی می زند، مردم هورا می کشند، هورا

هورا ، هورا ، و بالاخره اتابك جریان ملیجك را تعریف می کند؛ قبله عالم خوب می داند که پسرک هفده ساله به دلاک حمله کرده ؛ هورا ، دختر قبله عالم فرموده، تاختنه نکنی، تاختنه نکنی زنت نمیشم ، لوس نشو، به خاطر پدرمه، برای من چه فرقی می کند، به خاطر پدرمه؛ هورا هورا ، هورا ؛ و دلاک وحشت زده تیغش را در می آورد، روی چیزی مثل کمر بند، چند بار بالا و پائین می کشد. پسر هفده ساله دراز می کشد، شلوارش را پائین می کشد و کفل سیمینش را به فرش اتاق می چسباند، چه کفلی! به موی قبله عالم که چنین کفلی در هیچ جای عالم نظیر ندارد؛ هورا ، هورا ، هورا ؛ دلاک کنار پسرک می نشیند، آب دهنش را غورت می دهد ، آلت پسرک را در دست می گیرد ، میزان می کند، می برد ، مرهم می گذارد، دعا می خواند، بلند می شود ، و پسرک شلوارش را بالا می کشد ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از پشت پرده ، دختر قبله عالم ماجرا را تماشا می کند، پسرک پرده را کنار می زند و تو می رود؛ مردم هورا می کشند ؛ هورا ، هورا ، هورا؛ و اتابك صدای امیر ماضی را از اعماق یادهايش می شنود ، که تاکی باید شخص يك صورت و يك ریش را ملاحظه کند ، از دیدن صورت مردم ایران خسته شدیم، برویم فرنگ ببینیم آنجا چه خبر است؛ و کالسکه از دروازه وارد می شود و راه کاخ را در پیش می گیرد. امیر ماضی ، جسد امیر ماضی ، به مردم لبخند می زند، دست تکان می دهد ، و اتابك به حرف زدن خود ادامه می دهد و بوی عرق و خون امیر ماضی خفهام می کند؛ می خواهم جنازه را از روی زانوهایم ول بدهم پائین و از کالسکه بپریم پائین و بروم دنبال کارم ، و اتابك می گوید ، غوغا ، غوغا ، غوغا می شود، غوغا می شود؛ امیر ماضی دستش را تکان می دهد و رضای کرمانی موقعی که دستش را بالا می برد تالقمه را در دهنش بگذارد، صدای زنجیرش شنیده می شود و بعد دیگر همه سردار هستند، سردار ، همه ، همه؛ محمود می گوید، و لش

کن، ولش کن، ده می گویم ولش کن که یادت رفته که یادت رفته، که من می گویم، آره خب، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته؛ و بعد آهنگ بومی و ملی نواخته می شود و بعد صورت های زمخت و لاغر مردانی که همه بغل هم لوله شده اند، بی آنکه به یادم بیایند، در برابرم ظاهر می شوند. دستی خشن، در نیمه شب، همان نیمه شب دیشب، همان نیمه شب صبح دیشب، تمام کمر بندها را شل می کند، تمام شلوارها را پائین می کشد و در پشت میله ها، در اعماق حجره های تو درتوی زیرزمین، همه بغل هم لوله می شوند؛ تصویر تاریخی امیر ماضی در میان همه است، امیر ماضی ادامه پیدا می کند، شب و روز را در هم می آمیزد، گسترش می یابد، به همه جا پهن می شود، نقش خود را بازی می کند. امیر ماضی بزرگترین شخصیت این صحنه عظیم قومی است. این شخصیت تمام کمر بندها را شل می کند. آن آهنگ، آهنگ قدیمی و بومی و ملی و تاریخی، بار دیگر شنیده می شود، منتها این بار آهسته و در اعماق تن های در هم لوله شده شنیده می شود. انگار گروهی این آهنگ را در خواب می خوانند، آهنگ، یک حالت جسته گریخته و درهم و برهم دارد. انگار پاهای خوانندگان آهنگ هم در خواب حرکت می کنند. و صدای پاها، خشن، زمخت، قرچ، قرچ به گوش می رسد؛ و باز محمود دنگش می گیرد که دوباره از دیشب سؤال کند از همان دیشب معهود؛ منتها به صورتی عجیب سؤال می کند، ولش کن که مراسم دیشب یادت رفته که یادت رفته؛ ولش کن که خوابت یادت رفته که یادت رفته، آنها هیچکدام مهم نیست، مهم این پیروزی عظیم قومی است که ما به دست آورده ایم، بین چطور مردم می افتند و برمی خیزند و پشت سر ما می آیند! نگاه کن و ببین؛ و من بی آنکه برگردم می دانم که مردم چکار می کنند. در فکر فرومی روم؛ دیشب؟ دیشب؟ مراسم؟ خواب؟ اینها برآستی چه مفهومی دارند؟ آیا محمود

می خواهد که با این کلمات مرا دیوانه بکند؟ آیا این حرفها را همین طوری می پراند تا من در تخیلات منحرف کننده خودم غرق شوم؟ می گویم، من هیچ چیز یادم نمی آید! می گوید، علتش هیجان زیاد از حد امروز تست، فکر کنی یادت می آید، زیاد هم لازم نیست که به خودت فشار بیاوری، اینکه دیگر دو سه هزار سال پیش اتفاق نیفتاده که فراموشش بکنی! می گویم، مربوط به چه کسی است؟ این دیشب به من چه ارتباطی دارد؟ می گوید، جز تو به هیچ کس مربوط نیست، حتی به من هم مربوط نیست؛ می گویم، به این مرد بالای چوب بست چطور؟ به او هم مربوط نیست؟ می گوید، دور دور، چرا، ولی او فقط بلد بود سماجت به خرج بدهد، سعی کن یادت بیاد، راه چندانی نمانده، به این زودی اطراف شهر دیده می شود، سعی کن یادت بیاد؛ و من در خود فرومی روم. همه چیز را فراموش می کنم. حالتی دارم که گاهی به حافظه ام دست می دهد. ناگهان حافظه ام از تمام یادهايش خالی می شود، انگار تو بره ای پراز شن و خاک را درجائی خالی کرده اند، و فقط توبره خالی از هوا آویزان مانده است. این آن لحظه جان کندن حافظه است، لحظه ای پیش از مرگ نهائی حافظه است یا چیزی شبیه به مرگ، مثل موقعی است که انسان نگاه می کند و چیزی نمی بیند، مثل موقعی است که انسان بی هو است، بی خیال است و به هیچ چیز و هیچ کس تعلق ندارد. و آنوقت این خلای عبور می کند، مثل کالسکه ای بی سر نشین و بی اسب و بی راننده که برای خودش، در خیال آدم، در آسمان عبور کند. پس از عبور این کالسکه خالی، دوباره یادم می آید، انگار همه چیز را فراموش کرده بودم تا چیزهای جدید یادم بیاید، يك دیشب جدید، يك دیشب قدیمی و با وجود قدیمی بودنش جدید، یادم می آید. محمود از همه چیز طوری حرف می زند که انگار صبح بلند شده، می گوید خوابت را تعریف کن؛ و البته این دیشب نیز مثل هر-

دیشب دیگری عین خواب است، خوابی که تعبیر عملی آن را کاتب از زبان محمود بیان می‌کند. این کاتب، این جنایتگر صادق تا مرا از دیشب عبور ندهد، ولم نخواهد کرد. ولی او شرورترین کاتبی است که جهان به خود دیده است؛ آنقدر کثیف و خودکامه است که می‌خواهد همه چیز را خودم تعریف کنم. انگار او خودش به من کوچکتترین ارتباطی ندارد. شاید هم دارد، ولی کاتب آنچنان همه چیز را در وجود من پنهان می‌کند که انگار من خرابه‌ای هستم که باید گنج‌های او را درون خود مخفی کنم. ولی نه! آنچه بر من گذشته، آنچنان عینی است که ربطی به دیگران، و یا به کاتب ندارد. کاتب فقط مأمور است که بنویسد، فقط يك قلم است که می‌نویسد. او دخالت نمی‌کند. نه در خواب‌هایم و نه در بیداری‌هایم؛ و خواب و بیداری من از شقاوت واقعیت مالا مال هستند. این واقعیت شقی و خونین در خواب‌هایم به همان صورت جلوه می‌کند که در بیداری‌ام. يك دست شقی، استخوانی و خونین، بیدارم می‌کند و پیوسته به سوی يك در نیمه باز هدایت می‌کند. چشم‌هایم راهم می‌مالم، کنار این در می‌ایستم، نمی‌خواهم نگاه بکنم؛ ولی از پشت سر، آن دو دست شقی و استخوانی و خونین، بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورند و انگار سحر و جادویی، که از اعماق برمی‌خیزد، چشم‌هایم را باز نگه می‌دارد و من نگاه می‌کنم و همه را در خون سردی تمام می‌بینم. مادرم، پدرم، منصور، یوسف، صمد، کیمیا و تمام مردان و زنانی که شناخته‌ام، ازین در نیمه باز دیده می‌شوند. وصیت‌نامه عموی پدرم را بر روی سینه من گذاشته‌اند؛ من بیخدا هستم؛ همین؛ جز این هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسد. نگاه می‌کنم، می‌خوانم، تفسیر می‌کنم، می‌فهمم؛ من بیخدا هستم؛ و بعد همان دست‌های شقی مرا به سوی خواب هدایت می‌کنند و در خواب مرا در برابر همان در نیمه باز نگه می‌دارند. و من نگاه می‌کنم و دوباره

تمام مردان و زنان حافظه‌ام را در برابرم می‌بینم . راستی محمود از کجا می‌داند که من دیشب در خواب چه دیدم ؟ شاید چشم‌های سفاک محمود در خوابم حلول کرده ، مغزم را شکافته، عبور رؤیاها را تماشا کرده ، بعد از خوابم عقب نشسته‌اند . نه، این طور نیست ! محمود اشتباه می‌کند، و یا شاید اشتباه نمی‌کند ، بلکه وانمود می‌کند که اشتباه می‌کند. من اصلاً دیشب خواب ندیدم. محمود واقعیتی را که خود برای من ساخته بود ، به‌عنوان خواب در برابر من می‌گستراند. واقعیت محمود دنیای خیالی من است. تخیل من به‌دست محمود ساخته می‌شود. منتها محمود به‌فلسفه این خواب و بیداری، این رؤیا و واقعیت وقوف دارد و خوب می‌داند که خواب من به دست او ساخته می‌شود که دیگر از من نمی‌پرسد، دیشب چه شد؟ بلکه می‌گوید، خواب دیشب؟ خواب دیشب را تعریف کن، سعی کن خواب دیشب یادت بیاد؛ و طوری این حرف را می‌زند که انگار من درسی را که از او آموخته‌ام باید پس بدهم، انگار هر چیزی که من یادم بیاید، همان خواب دیشبم خواهد بود. محمود واقعیت است و من اسطوره ساز آن واقعیت؛ قهرمان محمود است، قربانی من ؛ کسی که اسطوره بسازد قربانی است؛ کسی که واقعیت را بسازد قهرمان است . آیا این کاتب است که در ذهن من دخالت می‌کند؟ نه! او عقب نشینی کرده ، او به زندگی چند هزار ساله من جهتی داده ، عقب نشینی کرده است و من اکنون برای خود هستم که به جلو رانده می‌شوم . به حساب کاتب، من از محمود یا از امیر ماضی یا از پدرم، مادرم، برادرانم کوچکتر نیستم. من همسن تاریخ هستم، همانطور که محمود هست و منصور هست و یوسف هست . مخصوصاً من همسن محمود هستم، گرچه فعلاً در اینجا چند سالی از او کوچکترم ، ولی من عمری تاریخی دارم ، همانطور که محمود عمری تاریخی دارد . مگر آن سه تنان سیاهپوش فراموش شدند؟ من و آن دو تن دیگر

در يك روز متولد شدیم، و به زندگی پیوستیم و به مرگ نیز ممکن است پیوندیم و یا ممکن است نپیوندیم. ولی بگذارید برگردم به سوی آن در، در نیمه بازی که انگار دری است به سوی يك مفهوم عمیق که باید هدف زندگی من و امثال مرا روشن کند. زندگی می گویم، ولی غرضم آن چیزی است که محمود در اختیار من گذاشته. شما حق دارید که این زندگی را به هر اسمی که خواستید بخوانید؛ حتی حق دارید آن-را مرگ بدانید. حرف منصور همیشه در گوشم می پیچد، پدر! زندگی این مردم عین مرگ است! و پدرم می گوید، به سن من که بررسی خواهی فهمید که از آن هم بدتر است، زندگی این مردم، حتی حیوانی هم نیست، حیوان دستکم يك آزادی غریزی دارد، اینها حتی غرائز-شان هم برده امیر شده؛ باری آن در نیمه باز، تمام مفاهیم زندگی را يك کاسه می کند و در برابر من می گذارد و من این زهرابه را با چشم هایم سر می کشم. اکنون نیز که به سوی شهر می رویم، در نیمه باز دیشب، آن دیشب قرن ها پیش، یا همین دیشب دیشب در برابرم ایستاده، دست های شقی و خونین کسی از پشت سرم بر روی شانیه هایم فشار می آورد که نگاه کن، نگاه کن و بین؛ و من به طریقه ای که محمود عادت داده، خواب می بینم، خواب دیشب، يك دیشب بیست و شش هفت قرنی می بینم. این خواب، از در نیمه باز بسیار ساده بود، بسیار روشن بود و تمام بساط این خواب، در بزرگترین اتاق قصر (آیا باغ فیروزی؟ آیا پارس؟ آیا اکباتان، آیا ری؟) گسترده شده بود. محمود هم بخشی ازین خواب بود و امیر ماضی هم بخشی از آن. امیر ماضی این بار اسم بسیار عجیب و غریبی برای خود انتخاب کرده بود؛ چیزی نیمه ابتدائی و نیمه متمدن، نیمه بدوی و نیمه-تاریخی. از در نیمه باز می بینم که ما از يك جشن بزرگ بر می گردیم. بوی عود و کندر و عطر و بوی گوشت سوخته و بریانی، باهم از در

نیمه باز به مشام می‌رسند . از در نیمه باز يك خوان یغمای تاریخی را می‌بینم . این در نیمه باز مشرف به يك میدان بسیار وسیع است و هزاران مشعل و چراغ و پرچم و شعار از دیوارها و ستونها آویزان است . مردم دسته دسته وارد این میدان می‌شوند . بشقاب‌ها و ظروف طلا و نقره چیده می‌شود ، به سرعت و مهارت تمام ؛ و بعد گدایان اعصار و قرون و ایالات مختلف ، گدایان بیست سی قرن تاریخ پرافتخار روی قالی‌های زربفت می‌نشینند . این بدیهی است که همه گرسنه هستند . به همان سرعت و مهارت که بشقاب‌ها و ظرف‌ها چیده شده بود ، غذا در ظرف‌ها ریخته می‌شود . فرمان حمله اول صادر می‌شود . حمله آغاز می‌شود . دستهای کرور کرور انسان بین بشقاب‌ها و دهنها حرکت می‌کند . مردم طوری آرواره‌ها و لب و دهن و حتی چشم و گوش و گونه‌های خود را تکان می‌دهند که انگار دچار يك لغوه جمعی شده‌اند . با وجود این بر تمام این اعمال وزن و آهنگی هم حاکم است . حرکات لب و دهن و صورت و دست‌ها به صورتی پیچیده ، شوم و در عین حال مضحك هماهنگ است . همه دست‌ها تا مچ روغنی است . وسبیل‌ها و ریش‌ها خیس عرق و روغن و چرك و کثافت است . شکم‌ها که سیر می‌شود ، همه عقب می‌کشند و به ستونی ، دیواری ، رفیقی و یا حتی بیگانه‌ای تکیه می‌دهند . طوری غذا خورده‌اند که انگار قرن‌ها گرسنگی کشیده‌اند و قرن‌ها هم گرسنگی خواهند کشید . و بعد صدائی بلند از مهتابی فرمان یغما را می‌دهد . حمله شروع می‌شود . دريك چشم به هم زدن همه بشقاب و ظرف‌ها تاراج می‌شود . هستند کسانی که حتی دهنشان را پراز ظروف كوچك طلا کرده‌اند و نزدیک است خفه بشوند . گهگاه یکی از ظرفها از دست کسی می‌غلتد و می‌افتد ، ولی او حق ندارد که پس از تمام شدن فرصت خم شود و ظرف را بردارد ؛ و بعد دسته‌های مردم از میدان به خارج هدایت می‌شوند ؛ و بعد مردم اعصار دیگر وارد میدان

می‌شوند و جای آنها را می‌گیرند تا آئین خوان یغما از اذهان عمومی فراموش نشود. مرا از کنار این در نیمه‌باز حرکت می‌دهند و می‌برندم به طرف داخل قصر مشرف به میدان، و در برابر در بزرگترین اتاق قصر، نگهم می‌دارند و دست‌های شقی و خونین کسی از پشت سر بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن و ببین! و من نگاه می‌کنم و همه چیز را به چشم خود می‌بینم. این آئین، آئینی است ساده و خدشه‌ناپذیر. از چند قرن پیش شروع شده و انگار تا ابد در همین تالار، در بزرگترین اتاق قصر تکرار می‌شود. گرچه این میهمانی نیز در ادامه همان خوان یغماست، ولی همه چیز در اینجا با ادب و نزاکت و مهربانی تمام صورت می‌گیرد. همه چیز آهنگ و حرکتی موزون و مرتب دارد. همه چیز خوش تراش و خوش آهنگ است! انگار حرکات آدمها، زمینه این حرکات، اشیاء و تصاویر آویخته شده از دیوارها، پنجره‌های مشرف به غروب، و یا شاید مشرف به نوری عمیق در انتهای ظلمت، از یک معماری دقیق و ماهرانه بهره‌برده‌اند. من شاهد معماری حرکات هستم و دست‌های شقی بر شانه‌هایم فشار می‌آورند که چشم‌هایت را باز کن و ببین! و من چشم‌هایم را باز کرده‌ام و می‌بینم. آیا این امیر ماضی است که در صدر میز نشسته؟ و آن مرد، مردی که جامه‌های بسیار آشنا تنش کرده، در آن سوی میز نشسته، کیست؟ این جامه‌ها را من خوب می‌شناسم؛ رنگ و بوی آنها از رنگ و بوی پوست و تنم به من نزدیکتر است. صورت آن مرد دیده نمی‌شود؛ شاید هم نقابی از ظلمت بر صورتش انداخته‌اند. در طرفین میز، سرکردگان امیر ماضی دیده می‌شوند. همه قیافه‌ها آشنا هستند و در همه جا دیده می‌شوند؛ نیازی به توصیف آنها نیست. محمود در کنار امیر ماضی نشسته، محمود در این میهمانی فقط چهارده پانزده سال دارد. همه چیز دیده می‌شود جز صورت مردی که برایم آشناست، و بعد همه میهمانان به آرامی،

و با آهنگی موزون شروع به خوردن غذا می کنند. این میهمانی در واقع تظاهر کامل معماری دقیق آرواره هاست. مردی که نقابی از ظلمت بر چهره دارد، آرام غذا می خورد؛ صورتش در تاریکی حرکت می کند؛ دست راستش بالای رود، در ظلمت غرق می شود، طوری که بازو می ماند و انگار دست را بریده اند، و بعد بازو دوباره حرکت می کند، صاحب دست می شود و پائین می آید و به طرف بشقاب حرکت می کند. این دست را هم من در جایی دیده ام. از هر چند دقیقه، امیر ماضی از این مرد می پرسد که آیا طعام خوش طعم هست یا خیر؟ و او با دهن پر، با صدائی آشنا جواب می دهد، بلی امیر، طعام بسیار خوش طعم است؛ امیر می گوید، نوش جان خواجه هارپاگ باد؛ و مرد نقابدار می گوید! عمر امیر دراز باد و درازتر باد و نوش جان امیر ازدهاگ باد؛ و امیر ماضی لبخندی از طنز و پوزخند می زند. من از در نیمه باز نگاه می کنم. غذا که تمام می شود، تعجب می کنم که چرا این دو به یکدیگر چنین القاب دور از ذهن می دهند. ولی مهم نیست. این تالار، تالار تاریخ است، تاریخ در همین جا به دنیا می آید و به زندگی خود ادامه می دهد. از در نیمه باز می بینم که یک ظرف سر پوشیده می آورند و به دستور امیر ماضی در برابر مرد نقابدار قرار می دهند. امیر ماضی می گوید، سرش را بردارید؛ سر ظرف را بر می دارند. و بعد امیر ماضی می گوید، خواجه آن نقاب را دور بینداز! و مرد نقابدار صورتش را جلوتر می آورد و من می خواهم چشم هایم را ببندم تا از تعجب نمیرم؛ ولی آن دست های شقی به شانهایم فشار می آورند که نگاه کن و ببین! و من پدرم را می بینم که با همان چشم های آبی سرخ شده اش در ظرف خیره می شود؛ و بعد در نیمه باز درست در کنار آن ظرف قرار داده می شود و من سر بریده و دست و پای بریده خودم را در آن ظرف می بینم. امیر ماضی شروع می کند به حرف زدن؛ خیلی صریح و صحیح حرف می زند. با گوش های خودم می شنوم. امیر ماضی می گوید، طعامی

که خواجه هارپاگ خورد از گوشت پسرش بود، به تو دستور داده بودم نوه ام را بکشی و نکستی و من به دلیل این خیانت، پسر تو را کشتم و پختم و به خوردت دادم. محمود از کنار میز لبخند می زند. محمود در این جا هم پسر امیر ماضی است، هم نوه او، و هم شاید خود او، و شاید یکی از امرای ماضی پیشین. با شیطنت نشسته است تا راز بقای خود را عملاً تماشا کند. من هم راز فنای خود را درک می کنم. محمود و من جاودانی هستیم، منتها او در بقا و من در فنا. پدرم خواجه می گوید، امر، امر عالی است، من نتوانستم بکشم، امیر ازدهاگ توانست، ولی امیر ازدهاگ را هم امیر محمود خواهد کشت، که همیشه در این ملک، امیری به دست امیری دیگر کشته شده؛ و امیر ماضی می گوید، پسر ت را بردار و بپر چالش کن؛ و پدرم خواجه سرپوش ظرف رامی گذارد، بلند می شود، ظرف را بر می دارد و می رود و مرا از کنار در نیمه باز، به سوی خوابگاهم هدایت می کنند و من در خواب، محمود، و البته این بار محمود خودم را، می بینم که دیگر آن پسر سیزده چهارده ساله بیست و پنج شش قرن پیش نیست، بلکه جوانی نیرومند و جنگجو است که نیمه شب بر روی سینه پدرش، جلدش و یا جلد هزاران سال پیشش نشسته، دودستش را دور گردن پیر مرد حلقه کرده، گلویش را با جفت شستهایش می فشارد تا پیر مرد نفسش از ثقبه سفلیش در برود؛ و بعد پدرم رامی بینم که کنار جسد امیر ماضی خوابش برده و پیش از آنکه بیدار شود، خودم را در سرسراهی قصر می بینم که ازین اتاق به اتاق دیگر و اتاق ها تو در توی دیگر هدایت می شوم تا آخر سر از خوابگاه گراز ماده سردر می آورم و به این فکر می کنم که آیا در دوران کوروش غزنوی و یا محمود دهخامنشی زندگی نمی کنیم و آیا در این در نیمه باز همان در نیست که از خلال آن روزی هارپاگ دیده می شد، روزی حسنک و روزی دیگر منصور و یا منصوری دیگر؟ و بعد دیگر یادم می رود که خوابم چه بوده است. محمود هم دیگر

نمی پرسد که خواب چه بوده، مراسم کدام؟ انگار فهمیده که من یادم رفته، حتی یادم رفته که یادم رفته؛ و طوری یادم رفته که یادم رفته که سرم رادر گودی شانه های محمود فرومی کنم و در فاصله بین چارچرخه و مردم به راه رفتن خود در کنار سرورم محمود ادامه می دهم، سروری که گرگ و میش را یکجا به سوی آبشخور می برد، سروری که قومی را در رستاخیزی عظیم تحریک کرده، در پشت این چارچرخه، به سوی شهر رانده است، و در پشت سرما اگر کسی بیفتند باکی نیست، پسر گراز ماده زنده است و حتی می تواند داستانی را که انسان در خیالش ساخته، مثل يك كتاب بچگانه بخواند. می گوید، می دانی که مادر من يك سگ بود؟ می گویم، چی، يك سگ؟ نه! امکان ندارد، چطور امکان دارد که مادر تو يك سگ باشد؟ می گوید تو چون تاریخ نخوانده ای نمی دانی؛ می گویم، همه می دانند که مادر تو گراز ماده بود، مادر آن بدر-السلطنه و مادر آن هم...؛ حرفم را قطع می کند و می گوید، اینها همه ظاهر کار است، برای اینکه آن اسطوره ذهن تو کامل شود، باید بدانی که مرا ماده سگی در میان جنگل شیرداد؛ می گویم، این غیر ممکن است؛ می گوید، مگر نمی دانی که پسر هارپاگ را به چه دلیل کشتند؟ می گویم، برای این بود که نوه اژدهاگ را نکشت؛ می گوید، پس نوه اژدهاگ چطور به زندگی خود ادامه داد؟ می گویم، این غیر ممکن است؛ می گوید، هارپاگ بچه را به چوپانی سپرد که وسط جنگل بگذاردش تا طعمه و حوش بشود؛ می پرسم، بعد؟ بعد چی شد؟ می گوید، زن چوپان در روزی که من به دنیا آمده بودم، بچه ای به دنیا آورده بود که پیش از تولد مرده بود، این بچه اسمی هم داشت که هیچ مورخی ننوشته؟ می گویم، اسمش چی بود؟ می گوید، اسم يك برده چه می تواند باشد؟ می گویم، هر چیزی، هر چیزی؛ می گوید، نه، نه، این بچه هم اسم تو بود. نام تو هم سن من است من واسم تو در يك روز به دنیا آمدم. این بچه را به-

جای من دفن کردند، وبعد ماده سگی به اسم اسپا کو یا سپوخته مرا شیر داد، عده ای می گویند همان زن چوپان مرا شیر داد، ولی من خودم می دانم که شیر کدام ماده سگی را خورده ام ؛ می گویم، این غیر ممکن است . تو می خواهی خودت را تبدیل به يك اسطوره بکنی ؛ می گوید ، مگر بین من و صاحب آن اسطوره فرقی هست؟ می دانم که فرقی نیست ولی می گویم ، بالاخره فرقی هست، آن قرن ها پیش بود، حالا وضع فرقی کرده، در آینده بیش از اینها هم فرق خواهد کرد ؛ می گوید ، پس برگرد و پشت سرت را نگاه کن و ببین که وضع هیچ فرقی نکرده، تنها من و اجداد من جای آن اسطوره را گرفته ایم و صاحب آن اسطوره از اعماق قرون الگویی حکومت تاریخی ما را تعیین می کند؛ می گویم، به هر طریق تویکی از پستان سگ شیر نخوردی، من که باورم نمی شود ؛ می گوید، گراز ماده با سگ ماده چه فرقی دارد؟ هر دو ماده اند و هر دو حیوان، مگر مادرم یادت نیست ؟ می گویم ، چرا یادم هست ، چطور ممکن است مادرتو یادم رفته باشد ؛ می گوید، حالا از مهتابی قصر سواد شهر را نگاه می کند و از حفره چشم ندیمه هایش گذرد و خاک ما را می بیند ؛ می گویم ، از دور مشعل ها را می بینم ؛ می گوید ، مردم به پیشواز آمده اند، ولی فقط چند روز طول خواهد کشید تا این اسطوره عظیم حیرانی را که ما امروز بوجود آورده ایم ، فراموش کنند ؛ می گویم تصور نمی کنم که آنها فراموش کنند؛ می گوید، مردم ممکن است این مرد گندیده را تبدیل به يك شهید بکنند؛ می گویم، مثل اینکه تو خودت هم به او به عنوان يك شهید نگاه می کنی؟ می گوید، نه ! من از شهید و شهادت نفرت دارم، من او را درست به همان صورتی که هست، می بینم، يك کله خر لجباز، يك کله خر غیر قابل انعطاف ؛ می گویم ، هر کسی کار خودش را می کند، تو می کشی، او کشته می شود، تو بالجبازی تمام

می کشی و او هم با جان سختی تمام می میرد؛ می گوید، مهم این است که او می میرد و من می مانم ؛ می گویم، ولی مثل اینکه برای اینکه تو بمانی ، او را می کشی ؛ می گوید ، طبیعی است، طبیعی است، اگر من او را نکشم او مرا می کشد ، پس چه فرقی با هم داریم ؟ به یاد صحبت منصور و یوسف ، پیش از پیدا کردن صمد می افتم و می گویم ، ولی شاید پس از آنکه او تو را کشت ، دیگر حاضر نشود جای تو را بگیرد ؛ می گوید، اگر او جای مرا نگیرد ، پسرش، برادرش یا نوه اش می گیرد ؛ می گویم، تو که می گفتی پسر آن زن چوپان مرده به دنیا آمد، تو که می گوئی پسر هارپاگ را پختند و بخورد خود هارپاگ دادند، چطور ممکن است مرده جای تو را بگیرد ؟ می گوید ، هر کسی که جای مرا بگیرد عین من می شود، موقعی که امیر ماضی زنده بود، من می گفتم حاضر نخواهم شد با مردم مثل امیر ماضی رفتار کنم، وقتی که مرد، دیدم در عرض یکی دو ماه نه تنها مثل او بلکه از او هم بدتر شده ام؛ می گویم، این مرد و پسرانش، هرگز حاضر نمی شدند پس از کشتن تو جای تو را بگیرند، آنها به صورتی دیگر دنیا را می دیدند و به صورتی دیگر هم عمل می کردند؛ می گوید، تو که می گفتی این مرد را نمی شناسی، از کجا فهمیدی که او پسرانی هم دارد؟ می گویم، من او را هم می شناسم، و هم نمی شناسم، برایم مثل يك سایه سیاهپوش است که انگار در يك خواب به طرفش قدم برمی دارم، به او نزدیک می شوم، یا احساس می کنم که به او نزدیک شده ام، ولی او همان فاصله دائمی اش را با من حفظ می کند. از دور نزدیک ترین کسم به نظر می آید، و از نزدیک، دورترین ؛ محمود به مسخره بیستی نامساوی می خواند، گسترانیده فراز سر من بال هزاران کرکس، ای تو نزدیک ترین فرد به من از هر کس! و بعد بلند می خندد و وسط خنده می گوید، اگر برگردی، اگر برگردی نه تنها بال هزاران، بلکه صدها صدها هزاران کرکس را بالاسر نزدیکتر کست می بینی؛ و من برمی گردم و احساس می کنم که برآستی مردم

عین لاشخوار شده اند و طوری در هیجان، با دهن‌های کف کرده و چشم‌های دوزخی نزدیک می‌شوند و از اعماق حنجره‌هایشان چنان صدائی به گوش می‌رسد که انگار سردیگک جهنم را برداشته‌اند و اینان از درون جهنم صف آرائی کرده بیرون آمده‌اند و اکنون به شهر نزدیک می‌شوند و اسب‌ها و چارچرخه در برابر همه حرکت می‌کنند؛ و صورت مرد بالای چوب بست به سوی شهر گرفته شده، انگار پیامی مرموز دارد که باید در شهرها طنین بیندازد. آیامن اورا به راستی می‌شناسم؟ قتل نزدیک‌ترین افراد را تبدیل به بیگانه می‌کند. شاید اگر این هیجان عمومی بوسیله محمود بوجود نیامده بود، من در مثله کردن او شرکت نمی‌کردم. ولی نه! نه! من حتی در سال‌های اخیر، در این چندسالی که در قصر مانده‌ام، عملاً در قتل او شرکت کرده‌ام. من هم تماشاگر قتل او بوده‌ام و هم شریک قتل او. من اورا هم به تدریج کشته‌ام و هم به ناگهان. و حقیقت این است که حتی لازم نبود که من خون او را بریزم. تماشاگر به اندازه جلاد، قاتل است. دیگران در قتل او شرکت نکردند، ولی از احساس لذت هم خود داری نکردند. سنگ‌هایی که به سوی او انداختند، از طیب خاطر بود. فریاد-هائی که کشیدند از ته دل بود. نگاه‌هایی که کردند از اعماق روحشان زبانه کشیده بود. در تمام حرکات آنها، احساس وظیفه و احساس لذت، مثل جان در قالب تن، در یکدیگر فرورفته بودند؛ و نتیجه این تلفیق وظیفه و لذت این بود که آنها می‌خواستند هر چه زودتر از شر این مرد خلاص شوند. در ابتدا او نیز زمینی بود. گناهی که مردم، و البته از طریق تلقین‌های پی‌درپی و هیجان‌انگیز محمود، به او نسبت داده بودند، او را از زمین کنده بود و مشخصاتی به او نسبت داده بود که در هیچ مخلوق زمینی نمی‌شد سراغ کرد؛ او در ذهن اینان به پرواز در آمده بود، با همان بازوهای بریده، چشم‌های بسته، پاهای آویزان و سر بریده و دهن خون‌آلود بی‌زبان؛ و آنگاه اسطوره‌هیجان، با تمام عظمت و خشونت و وزن و آهنک خود، به حرکت در

آمده، آنها را در هواها و هاله‌های جنون غرق کرده بود. این مرد هشدار داده بود و باید کشته می‌شد. گاهی کسی که هشدار می‌دهد، مثل مردی است که خیانت می‌کند. یعنی مردم، که در بسیاری موارد روی یک پهلوی خوابیده‌اند و جهان را از پشت پرده‌های خواب می‌نگرند، به کسی که بیدارشان کند، به دیدهٔ یک خائن نگاه می‌کنند؛ یعنی مردم احساس می‌کنند که هشدار او خیانت به ثبات و آرامش و خواب آنهاست، پس به طرزی مرموز و ناخودآگاه، انگار در اعماق خواب و حیرانی، بایکدیگر همدست می‌شوند و تاریخ، حرکت می‌کند و در کنار آنها قرار می‌گیرد، جلادی را در کنارشان قرار می‌دهد تا هشدار دهنده را از میان بردارند. من یک دلیل خصوصی برای مثله کردن این مرد داشتم؛ محمود؛ او گفت، بکش، من هم کشته‌ام؛ او گفت، زبان را ببر، من هم زبان را بریدم؛ او گفت، تبر را بزن، من هم زدم؛ اگر عشق به محمود نبود، او را نمی‌کشتم؛ یعنی وجود او، زندگی و مرگ او به من ارتباط پیدا نمی‌کرد. می‌نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم. دلیلی برای این کار نمی‌بینم. من رسوا هستم، همین؛ اگر محمود بگوید، بکش، من به راحتی می‌کشم. برایم آدمش فرقی نمی‌کند. هیچ فرقی نمی‌کند که مقتول، پسر، پدر، برادر یا مادر باشد. یعنی من همه را کشته‌ام، از همه گذشته‌ام، در بی اعتنائی تمام، و به محمود پیوسته‌ام. به فرمان محمود من تبدیل به قاتل می‌شوم. یعنی من حاضر به قتل هستم و لی حاضر به از دست دادن محمود نیستم. او یک تکیه‌گاه حیاتی است. سرم را که در گودی شانه‌اش فرو می‌برم، قلبم عملاً در طیف هزار رنگ نوازش غرق می‌شود؛ و موقعی که مردم، پس از بازگشت محمود از سفر در خیابان‌ها می‌ایستند و هورا می‌کشند، من مالا مال از غرور می‌شوم. دیده‌ام که گاهی در برابر عکس محمود پیرمردی می‌ایستد و دعای می‌کند. انگار عکس شمایل مقدسی است و پیرمرد از شمایل نیاز می‌طلبد. در تنهائی بچه‌ها شرکت کرده، دیده‌ام که گاهی بچه‌ای در برابر تصویر ظالم محمود

می ایستد و از او می خواهد که بخشوده شود. همه در برابر محمود احساس گناه می کنند، عقب عقب می روند و در درون شکنجه می شوند. فکری به نظرم می رسد و با محمود در میان می گذارم، محمود! بزرگترین خصیصه مردم چیست؟ محمود طوری جواب می دهد که انگار منتظر این سؤال بود و جواب را پیش از سؤال آماده کرده بود. می گوید، بزرگترین خصیصه مردم خریتشان است؛ می پرسم؛ فکر نمی کنی که اگر وضع جز این بود، خصلت و خصیصه مردم هم عوض می شد؛ می گوید، وضع همیشه همین بوده که هست و همین هم تا ابد خواهد بود؛ این ایمان و اعتقاد محمود به خودش به راستی قابل تحسین است. شاید کاتب به شنیدن این حرف محمود پوزخند بزند، ولی او هرگز نمی تواند این قدرت و اعتقاد را نادیده بگیرد. محمود می گوید، از دوسه هزار سال پیش تا حال مردم همین بوده اند که هستند، تاریخ ثابت کرده که آنها تغییر نمی کنند، ما هم تغییر نمی کنیم. آنها حتی اسمشان هم تغییر نمی کند، ولی ما لا اقل اسممان تغییر می کند. لا اقل من هخامنشی هستم، آن دیگری صفوی و آن دیگری غزنوی و آن دیگری ساسانی، ولی مردم همان مردم هستند، بی هویت، دسته جمعی، همه در یکجا و در یک حال و حالت. ما هم فقط اسممان عوض می شود؛ می گویم، تکلیف من این وسط چیست؟ می گوید، تو معشوق من هستی، معشوق خیالاتی و جنایتگر من، معشوقی که حتی در اعماق ذهنش هم به من خیانت نمی کند؛ حرفی نمی زنم؛ با خود فکر می کنم که این مرد، این اعجوبه فنا ناپذیر چگونه می تواند تا این حد درون مرا بشناسد؛ و در عین حال چقدر هم از خود راضی است! و با همین فکرها به شهر نزدیک می شویم و دستور داده می شود که مردم مرتب تر باشند. و مردم مرتب تر حرکت می کنند، ولی هرگز نمی توانند آن نقاب دوزخی را از چهره خود دور کنند. دم دروازه گلباران شده.

مردم قوچ‌های بلند و وحشی صفت در زیر پای ما قربانی می‌کنند . فتحی که ما کرده‌ایم ، هیچکس در تاریخ نکرده است. در واقع مافتح نکرده‌ایم ، این فتح را مرتکب شده‌ایم ؛ به همان صورت که انسان مرتکب جنایت می‌شود. اول چارچرخه و مرد بالای چوب بست، و بعد من و محمود از دروازه وارد می‌شویم . همه شادند ، ولی با بهت و حیرت در صورت مرد بالای چوب بست نگاه می‌کنند . این صورت برایشان جالب است، چیزی که در خواب دیده‌اند ، در بیداری نیز می‌بینند ؛ و یا شاید چیزی را که خواسته‌اند به خواب ببینند، در بیداری می‌بینند . محمود کسی است که خواب‌های مردم را به صورت حقیقت تعبیر می‌کند. در میان نور مشعل‌ها، در غروبی مشرف به تاریکی حرکت می‌کند و مردم با نظم تمام از دروازه وارد شهر می‌شوند و انگار از دروازه جهنم وارد می‌شوند. از هر چند قدم، چند قوچ را سر می‌برند. ما پس از برگزاری آخرین و بزرگترین جشن تاریخ وارد شهر شده‌ایم . اضلاع، سایه‌ها و خطوط شهر، ازین پس معنای دیگری خواهند داشت . آنها از جبر و خشونت و شدت عمل و جنایت الهام خواهند گرفت و دور تمام این خطوط سر در مساجد ، مناره‌ها، بناهای جدید و کهن، هاله‌ای از خون خواهد نشست تا هر بچه‌ای که در شهر چشم باز کرد، این خطوط را ببیند و به جنون و جنایت عادت کند. فرمانده سگ‌چهره در کنار محمود می‌رود و گزارش می‌دهد، مردم شهر منتظر قدوم مبارك هستند، همه چیز آماده است، زنها و مردها در میدان جمع شده‌اند، تبرداران و جلادان، به همان صورت که امیر فرموده بودند ایستاده‌اند، روحیه مردم بسیار خوب است، آنها خود را مدیون ولینعمت خود می‌دانند، چند نفر را هم دستگیر کردیم، همه‌شان اسمشان یوسف بود، همه را انداختیم توی سیاهچال، مردم خودشان این یوسف‌ها را به ما تحویل دادند ؛ محمود سرش را تکان می‌دهد، از من جدا شده، کمی

جلوتر حرکت می کند و مردم گل می پاشند و تعظیم می کنند و به طرف محمود هجوم می آورند. آن سکوت هندسی که در گذشته بر شهر حاکم بود، از میان رفته. غوغای عظیمی بپاست که شهر را عملاً بفراموشی می سپارد. دیگر اسبها از مردم رم نمی کنند. اسبها با مردم آشتی کرده اند. دیگر بوی تعفن مشام کسی را آزار نمی دهد. همه به بوی تعفن عادت کرده اند. خونی که از گلوی قوچها برزیر پای ما ریخته، تحریک کننده است. محمود روی رودی جاری از خون حرکت می کند. مردم، بهت زده، شاد و در عین حال به نحوی عجیب، مرموز، از کنار خیابانها، جسد بالای چوب بست را نگاه می کنند. زنها از مهتابیها، گل می ریزند و با حیرت، جسد را که از برابرشان می گذرد، نگاه می کنند. جسد طوری حرکت می کند که انگار تمام افتخارات از اوست، و اوست که مردم را سان می بیند. مردم می خواهند این سر را به خاطر بسپارند. جسد را به بچه هاشان نشان می دهند؛ بچه ها را روی دست و شانه بلند می کنند و جسد را نشان می دهند. دخترهای کوچک از مهتابیها از کنار مادرانشان، سرک می کشند و صورت جسد را می بینند که از برابرشان عبور می کند. گرچه هوا روبه تاریکی است، ولی مشعلها، خیابانها را کاملاً روشن کرده. گاهی مردم با حیرت در دستها و پاهای بریده جسد نگاه می کنند. جسد عبور می کند و در روح آنها نفوذ می کند؛ در اعماق آنها تمام تصاویر معمولی، روزمره و مبتذل را کنار می زند و بزرگترین جا را اشغال می کند. جسد مرده شجاعانه در روح مردم پیش می تازد، مثل دکل یک کشتی، مثل بادبان یک کشتی پیش می تازد و موج احساسها را عقب می راند و به صورت یک تصویر ابدی قومی در ذهنها فرو می رود. محمود گفته است که چند روز بعد مردم این تصویر را فراموش خواهند کرد؛ ولی اگر فراموش هم نکنند، فقط به ظاهر خواهد بود. این تصویر رسوب خواهد کرد و شاید اساسی ترین

عنصر درونی آنها را تشکیل خواهد داد. حتی داروغه‌ها، حتی نقاب-به‌چشم‌ها و گزمه‌ها، حتی مأموران مخفی، مبهوت عظمت مردبالای چوب بست شده‌اند. تصویر از روح وقمه و شمشیر و شلاق و نقاب به یکسان نفوذ می‌کند. آن دست و پای مثله، آن دهان بی زبان و آن چشم‌های بسته و سروصورت خونین، تمام دیوارها و سدها را می‌شکافد. طوری عظیم است که مردم نزدیک است عظمت محمود را فراموش کنند. ایکاش می‌دانستم آن آشنای بیگانه، اگر زنده بود و این ماجرا را می‌دید، چه می‌گفت. کاتب از او در آن لحظه پیش از مرگ چه خواهد گفت، نمی‌دانم. کاتب شاید اعماق است. در اعماق او هم فرو خواهد رفت. او عزم جزم کرد که مرا رسوا کند، که کرد، طوری که من فریاد زدم، من رسوا هستم، رسوا؛ و اکنون، کاتب، جسد این آشنای بیگانه را از برابر مردم تمام اعصار عبور می‌دهد؛ چشم روحتان را باز کنید ای مردم تا به تصویر تعلق پیدا کنید! چیزی شوم، شقی، شورانگیز جنایت بار و تاریخی از خیابان‌ها عبور می‌کند. فرمانده سگ‌چهره نزدیک می‌شود و می‌گوید، اگر امیر محمود اجازه می‌دهند چارچرخه تندتر رانده شود؟ محمود می‌گوید، نه! مردم هیجان می‌خواهند، بگذارید این هیجان را داشته باشند؛ و هیجان پیش می‌تازد. و دست‌های بریده جسد زبان‌درمی‌آورند، دهن بی‌زبان، زبان‌درمی‌آورد، چشم‌ها صحبت می‌کنند، پاها زبان‌درمی‌آورند، صدا آشناست و گرچه ربطی به صدای منصور ندارد -- چرا که چگونه می‌تواند این صدا به صدای منصور مربوط باشد؟ -- ولی انگار این حرف‌های منصور است که به گوشم می‌رسد، پس از آنکه برای پیدا کردن جسد صمد به او پیوستم. می‌گفت، گوشه‌ای در این دنیا است که احتیاج به دستکاری من دارد. این گوشه، در بیرون از ذهن مردم، در طبیعت هم ممکن است وجود داشته باشد، ولی من می‌دانم که این گوشه، فعلاً گوشه‌ای ذهنی است؛ حتی می‌توانم جای

این گوشه را در مغز مردم تعیین کنم؛ يك كمی بالاتر از گوش، سمت چپ مغز، در میان آن حجره‌های درهم پیچ؛ در اعماق این حجره‌ها جایی هست که احتیاج به دستکاری من دارد؛ مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض شدن شروع می‌شود...؛ ولی نه! نه! نه! این صدای منصور نیست، صدای منصور پیرتر است. آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، ما را در زبان عشق زبانی دیگر است، اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار...؛ زبانی در آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، و مرا حاضر کنند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، و مرا برگیرند... آیا این زبان فقط در مغز من راه افتاده، یا واقعاً شنیده می‌شود و دیگران را نیز به سوی خویش می‌خواند؟ چارچرخه می‌رود و مرد بالای چوب بست را از برابر چشمان مردم عبور می‌دهد. مردم در بهت و حیرانی فرو می‌روند. آیا همه او را می‌شناسند؟ شاید، شاید؛ شاید آنها هم او را مثل من می‌شناسند؛ سایه‌ای است در تاریکی که نزدیکش بروی، دور می‌شود؛ دور شوی، نزدیکتر می‌آید. این صدای منصور نیست که من می‌شنوم؛ این صدائی است پیرتر از صدای منصور، ولی سخت شبیه آن. می‌گوید، سخن نگفتن و سخن نشنیدن عین مرگ است... من در تنهایی دارم می‌پوسم، می‌پوسم، می‌پوسم؛ و به راستی هم پوسیدن ادامه دارد، نه فقط در وجود جسد بالای چوب بست، بلکه در بناها، پرچم‌ها و در دهل‌هایی که صدایشان از میدان به گوش می‌رسد. در پشت چشم‌ها چیزی هست که می‌پوسد، در تنهایی می‌پوسد. نه! این صدای منصور نیست، صدای پدرم هم نیست. هرگز! هرگز! صدائی که در مغز من پیچیده، فقط يك صداست، ربطی به جسد ندارد. می‌گوید، این ساعت ساعت است... ساعت ساعات قیامت است؛ می‌گوید، قال الله تعالی، وان الساعة الاتیة، لاریب فیها؛ آیا به راستی آن ساعت آخر فرارسیده است؟ شاید، شاید؛ باید هم فرارسیده باشد. ساعتی

بیش به آخر این جشن باقی نمانده . می‌خواهم فریاد بزنم ، مردم ! بنگرید این جنازه بلند را که از تنگنای روح عبور می‌کند ، مردم ! این ساعت ساعاتست ، ساعت ساعات قیامتست ؛ انگار محمود ، با سحر و جادوی هوش خود درك کرده که من می‌خواهم فریاد بکشم ، برمی‌گردد و با همان کفن بلندش بسوی من می‌آید . می‌گوید ، چته ! چی شده ! چرا اینقدر پریشانی ؟ می‌گویم ، نه ! چیزیم نیست ! فقط می‌خواهم يك بار دیگر رنگ چشم‌های پدرم را ببینم ، چیزیم نیست تشنه‌ام ، تشنه رنگ چشم‌های پدرم هستم ؛ محمود می‌گوید ، فراموشش کن ! فراموشش کن ! تو دیگر بزرگ شدی ! می‌گویم ، بعضی چیزها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد ، آن چشم‌ها ، رنگ چشم‌ها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد ؛ می‌گوید ، خجالت بکش ، تو دیگر بزرگ شدی ! می‌گویم ، من در حافظه‌ام بچه کوچکی هستم و رنگ آبی چشم‌های پدرم ، تمام حافظه‌ام را اشغال کرده ، فقط مرگ می‌تواند مرا از حافظه‌ام جدا کند ؛ محمود می‌گوید ، خجالت بکش ! از تو دیگر گذشته ! در شرایط عادی ، تو می‌توانستی خودت بچه هم داشته باشی ؛ می‌گویم ، مگر من می‌توانم به شرایط عادی فکر کنم ؟ شرایط عادی از آن همان مردان عادی است ، من معتاد شرایط غیر عادی هستم ؛ می‌گوید ، می‌دانم ، می‌دانم ، ولی فراموش کن ! فراموش کن ! داریم به میدان نزدیک می‌شویم ؛ و محمود از من دور می‌شود ، و من در ذهنم ، با صدای بلند فریاد می‌زنم ، مردم ! گوش کنید ! من پسر محمد بن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم . پدرم ، بزرگترین خواجه عالم ، امیر ماضی راجلوی چشم من غسل داد ، پدرم خوابهای محمود را تعبیر کرد ، نیمی از کتاب‌های این شهر به خط پدر من است ، همان کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی و در برابر تصاویر خوف و وحشت امرای ماضی ، در میان شانهایش پنهان کرده

خفته بود، همان کسی که حتی در خواب هم از شمشیر امیر ماضی مرده وحشت داشت ، پدرم مغی بود که خواب امیر اژدهاگ را تعبیر کرد، کسی بود که گوشت تن پسرش را پختند و در برابرش نهادند تا خورد، پدرم همان بود که شاعری از خراسان برایش سرود ، ببرید سرش را که سران را سر بود، آرایش ملك و دهر را افسر بود، گر قرمطی و جهود و یا کافر بود، از تخت به دار برشدن منکر بود ، پدرم همان بود که اسرار هویدامی کرد، شمع مرده بود، همان پاهای پوسیده، قلب تبعید شده سر بریده ، گردن رسن انداخته و خبه کرده بود؛ این حرفها را بلند گفتم، در ذهنم ، در اعماق شهر ذهنم، و تمام مخلوقات ذهنم را متوجه این مرکز اعلی در این ساعت ساعات کردم . این بسیار اتفاق می افتاد که من به ظاهر آرام باشم ، ولی در باطن فریاد بکشم . روح متضاد و متناقض من ، در بین دو قطب سکوت و غوغا، مثل نهنگی که در استخری کوچک انداخته شده باشد ، به خود می جنبد . بیرون يك دیوار است ، دیواری از سرب و پولاد . ولی درونم غوغائی آبی بپا خاسته . چشمهای پدرم ، با نگاه آبی ، در روحم غوطه می خورند. چشمهای پدرم ، مثل دو ماهی همزاد آبی در دریای اعماقم شنا می کنند . برادرانم کجا هستند تا ازین درد آبی برایشان حرف بزنم . صمد مرده ، یوسف ؟ یوسف کجاست ؟ منصور کجاست ؟ مادرم ؟ مادرم نیست و وسط قالی در ذهنم خالی است . آن نگاه آبی آنچنان در من لنگر انداخته که به زحمت می توانم حرکت کنم . موقعی که شازده جمشید را کشتم، با او احساس الفت و انسی کردم که با هیچ کس نکرده بودم ، ولی موقعی که در مثله کردن این جسد شرکت کردم ، بلافاصله به او بیگانه شدم . چرا ؟ چه فرقی هست بین يك قتل و قتل دیگر ؟ جسد وارد میدان می شود، و صداهای تحسین مردم، تحسینی که بیشتر به زوزه شباهت دارد ، عرش را می لرزاند ؛ و جسد ، بالاتر

از تمام زندگان، سبکبال و فارغ، و انگار بردوش جمعی از خلائق، به حرکت خود ادامه می‌دهد. طوری است که انگار لحظه‌ای بعد پرواز خواهد کرد، بال در خواهد آورد و از فراز بناها به سوی آسمان برخواهد خاست. من درست پشت سر جسد حرکت می‌کنم؛ محمود جلوی اسبها و جسد حرکت می‌کند، و مردمی که از بیابان آمده‌اند به تدریج در میان مردم شهر که در میدان ایستاده‌اند، متفرق می‌شوند. این مردم خستگی ناپذیر هستند و هر تماشاگری، در اینجا يك جانی است و کرم جنایت، در حال درشت شدن است. مردمی که از بیابان آمده‌اند، جنایت را به مردم دیگر سرایت می‌دهند. هوا تاریک شده، مشعل‌ها فروزان‌تر. محمود دستور می‌دهد که اسبها را از چارچرخه بازکنند و بعد دستور می‌دهد که میخ‌های چوب بست را در آورند؛ و بعد جسد را از گردنش، از قلاب آهنین بزرگی که از وسط میدان آویزان است، می‌آویزند و تبردارها در این سوی و آن سوی جسد می‌ایستند. ما همه ایستاده‌ایم و نگاه می‌کنیم. مردم طوری نگاه می‌کنند که انگار در يك تصویر بزرگ از قیامت طلسم شده‌اند. فقط گاهی باد مشعل‌ها را در صورت و چشم مردم سایه به سایه می‌کند. محمود، با صدای بلند، دستور بعدی را صادر می‌کند، شقه‌اش بکنید! معلوم است که نمی‌خواهد که جسد یکپارچه بماند. لابد تمام فکرهایش را در طول راه کرده، نمی‌خواهد که جسد تبدیل به شهیدی، ضریحی یا امامزاده‌ای بشود. تبردارها از دو سو جسد را می‌گیرند. سکوت کامل بر میدان حاکم است. دیگر از دهل‌ها خبری نیست. يك تبردار دیگر می‌آید و جلوی جسد که تقریباً برهنه است، می‌ایستد. من هم به تماشا ایستاده‌ام. دیگر گفتن اینکه، مردم! من پسر محمد بن مسعود بن نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم، بیهوده است. پدرم؟ منصور؟ اینها چه مفاهیمی می‌توانند داشته باشند؟ آیا آن دوگوری که پدرم و

صدای شکستن استخوان در تمام میدان منعکس می شود؛ و سینه جسد، طوری است که انگار صاحب جسد سینه اش را جلو داده، سینه را سپر کرده که، هر چه می خواهید بکنید؛ و تبر دوباره برمی خیزد و فرود می آید و بعد جسد از سینه تا وسط پاها دو شقه می شود؛ منتها هنوز سر بر هر دو شقه حکومت می کند و از جدا شدن کامل آنها از بالا جلو گیری می کند. مردم ساکت هستند. صدای شکستن استخوان های سینه، در ذهن آنها، مثل صدائی که در اعماق چاهی فرورود، فرو می رود. ذهن این مردم چاه است، چاهی خشک. مردی درشت استخوان و قد بلند، کارد بدست، نزدیک می شود. بیشتر به یک قصاب شباهت دارد، و لاریب فیها. یک چارپایه می آورند و می گذارند پای جسد شقه شده، مرد کارد بدست می رود روی چارپایه. موهای سر را با دست چپش چنگ می زند و می گیرد و با دست راستش، با کارد سر مرده را طوری می برد که انگار سر مرغ یا گوسفندی را می برد؛ مقداری خون از جای بریده گردن و سر، آرام آرام بیرون می ریزد. دو شقه نیز از هم جدا می شود. هر شقه را دو نفر از بالا و پائین می گیرند و روی زمین می گذارند. هر شقه فقط یک ساق پا دارد، ولی خود پا را ندارد. هر شقه فقط یک بازوی بریده دارد. محمود دستور می دهد که هر شقه را از داری و سر جسد را از داری دیگر آویزان کنند؛ سر را از دار وسطی و دو شقه تن را از دارهای طرفین سر آویزان می کنند. سر را از موهایش می آویزند و هر کدام از شقه ها را از وسط کمر دو نیم شده. قرار بر این بود که محمود سخنانی هم ایراد کند، ولی خسته است. اما مردم خستگی ناپذیر هستند. صورت و شقه های جسد هم خستگی ناپذیرند. انگار فقط همین یک لحظه نیست که به یکدیگر عادت کرده اند، بلکه قرن هاست که در این صحرای محشر در برابر یکدیگر ایستاده اند. محمود برمی گردد و نگاه می کند. تشنه است، تشنه من. خون،

جنایت و شقه کردن ، او را به عیش دعوت می کند . ساعت ساعات
 قرن‌ها طول کشیده، شاید قرن‌ها هم طول بکشد . من هم سن هم اسم تو
 هستم، این را محمود گفته است و این چقدر حقیقت دارد. من در صفوف
 مقدم و میان جمعیت هستم؛ و محمود دورتر، در کنار شقه‌ها و سر . يك
 نفر از پشت سرم آهسته در گوشم ، از پشت گردنم می گوید ، یوسف
 اینجاست! تنم می لرزد. یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ بار آخر ، شاید
 بار آخر هم او را خواهم دید؛ دلم می خواهد بر گردم، ولی محمود نگاهم
 می کند ؛ صدا از پشت گردنم می گوید، یوسف اینجاست ! من حرفی
 نمی زنم ، فقط يك لرزش تند از فرق سرم شروع می شود و از ستون
 فقراتم به سرعت صاعقه رد می شود و از پشت رانهایم در زمین فرو می رود.
 به زمین میخکوب می شوم . محمود نگاهم می کند . آیا او می فهمد
 که کسی از پشت سر با من حرف زده است؟ یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟
 لابد با مردمی که وارد شهر می شدند، وارد شهر شده. پس او در تمام این
 مدت، و یا مدتی کوچک ازین مدت، دز کنار ما بوده. او با ما حرکت می-
 کرده، و من به او فکر می کردم؟ صدا از پشت سرم می گوید، منصور مرده،
 یوسف اینجاست! می خواهم بپرسم چطور شد که منصور مرد؟ می خواهم
 بپرسم، پدرم؟ پدرم چطور شد؟ ولی محمود نگاهم می کند. همین دو جمله
 تکرار می شود، منصور مرده ، یوسف اینجاست ! انگار صدا می-
 خواهد به من ثابت کند که منصور حق نداشت و یوسف حق داشت؛ مرا
 می خواهد به یاد صحبت جنگل بیندازد و بگوید که یوسف برای انتقام
 به اینجا آمده. محمود نگاهم می کند ، و بعد به طرف من می آید . دیگر
 صدا شنیده نمی شود، احساس می کنم که در پشت گردنم کاردی تیز مخفی
 شده است. یوسف؟ یوسف؟ یوسف اینجاست! و بعد محمود می گوید،
 چته ؟ چته ؟ باز هم که رفتی تو خودت ؛ می گویم ، هان ، هان، چی
 گفتی؟ کجا رفت؟ کجا رفتم؟ می گوید ، می بینی چطور دخلش را

در آوردیم؛ می گویم، دخل کی را؟ می گوید، مگر نمی بینی، مگر سر و شقه‌ها را نمی بینی؟ می گویم، می بینم؛ احساس می کنم که همه چیز را می بینم. می خواهم بپرسم که آیا محمود، منصور را من شناسد یا خیر؟ نمی پرسم، او همه را می شناسد. می خواهم از او بپرسم، پدر من کجاست؟ ولی نمی پرسم. محمود همیشه از جواب به این سؤال طفره می رود. می گوید، برویم؛ می گویم، برویم؛ مردم راه باز می کنند، طوری که انگار در يك تصویر راهی برای ما باز کرده اند. صدائی در مغزم پیچیده است، یوسف اینجاست! مردم قرن‌هاست که آن سر و تن شقه شده را می نگرند. لابد کاتب هم در میان آنهاست. کاتب خواهد گفت، من تاریخ علم النفس قومی مفعول را نوشته‌ام. مادر...، دماغش را خواهد گرفت و دور خواهد شد. شیطان رذل و کثیفی که مرا رسوا کرد! و لابد در قرنی دیگر مرا به صورت دل‌کمی نشان خواهد داد و در قرنی دیگر، به صورت شهربان یا شهرداری که مدام از ته در خارش است اما کلید شهر را به آسانی به میهمانان محمود تقدیم می کند. از روی کفل لیز ما عبور کنید ای مورخان تا چهره تابناک خود را، چهره تبرئه شده خود را نشان دهید! محمود دستش را دور گردنم انداخته، پیاده به سوی قصر می بردم. در پشت سر ما میدان، میدان قیامت، بیشتر به يك تصویر می ماند. این تصویر جاودانی است. بیش از سه چهار هزار سال عمر دارد. همسن تاریخ این خطه و این قوم است. و حالا محمود، لابد مرا می برد تا دفنم کند. می گویم، محمود، من شريك توهستم، در همه چیز، حتی اگر بمیرم شريك توهستم؛ می گوید، هیچ تاریخی ننوشته که تو مردی، کسی هم نمی داند که تو چگونه مردی، پس تودر واقع، هرگز نمردی و هرگز هم نمی میری؛ و یوسف اینجاست. این صدادر ذهن من و محمود را تعقیب می کند. و در عین حال من یکی از افراد میدان قیامت هستم. ساعت ساعات قیامتست. از درباغ فیروزی تو می رویم.

محمود و غلامش از در باغ فیروزی تومی روند. آیا من پیر شده‌ام؟ محمود را نگاه می‌کنم تا انعکاس پیری‌ام را در صورت او بخوانم. اثری نمی‌بینم و در عین حال احساس می‌کنم که بیش از پیش عاشق آن چشم‌های سفاک هستم. آنقدر عاشقش هستم که هر وقت از من جدا می‌شود روحم لباس سیاه می‌پوشد. می‌گوید، برو بالا، حمام بگیر، خودت را برایم آماده کن؛ در چشم‌هایش خیره می‌شوم، انگار این آخرین بار است که می‌بینمش. از پله‌ها بالای روم. بوی آن شقه‌ها را گرفته‌ام. کفن را از تنم می‌کنم. می‌روم توی حمام قصر. تنهای تنها، توی آب غرق می‌شوم. بوی آن شقه‌ها فقط در تنم خانه نکرده، بلکه روحم را اشغال کرده است. ساعتی بعد مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت و بعد در احشایم این مروارید آب خواهد شد. چشم سفلائی من، چون چشم علیای گراز ماده آب خواهد آورد. مرواریدی در ما آب خواهد شد. من به جنایت آلوده شدم، بدان عادت کردم، قرن‌ها آلوده شدم و قرن‌ها بدان عادت کردم و بدون آن نمی‌توانم زنده باشم. زندگی من جنایت من است. هم سن تاریخ هستم و تاریخ جنایت من است. برمی‌گردم و می‌روم به اتاقم، کنار پنجره می‌نشینم. دیگران کوچه‌هایی هستند در تاریکی، و من گربه‌ای هستم که به محمود عادت کرده‌ام. دیگران جاهائی بیگانه هستند که به سویی‌شان می‌روم؛ و یا مرا در توبره‌ای می‌اندازند و در کوچه‌های بیگانه، آن دیگران بیگانه، رها می‌کنند؛ ولی من بوی محمود را از تمام بوهای جهان باز می‌شناسم. کوچه‌ها را پشت سرمی‌گذارم، از جهان بیچاپیچ شکل‌ها و بوها عبور می‌کنم، خط‌ها را پشت سرمی‌گذرم و از کنار محمود سردرمی‌آورم. هر لحظه تمام لحظات است و هر لحظه ساعت ساعات است و ساعت ساعات قیامتست و مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت و ان الساعة الآتیه، لاریب فیها. چند ساعت در

کنار پنجره نشسته‌ام؟ محمود از قصر بیرون می‌آید، می‌رود روی تختی که بر آن فرش قرمز گسترده شده، می‌نشیند. من آن فرش را می‌شناسم. می‌داند که من نگاهش می‌کنم، نگاه نمی‌کند. جشن تمام شده. راستی مردی که ما کشتیم، اسمش چه بود؟ مهتاب بالا می‌آید؛ انگار تنها برای آنکه دستهای جنایتکارم را به‌من نشان دهد. از پله‌ها پائین می‌روم. از میان گل‌ها عبور می‌کنم. می‌روم روی تخت می‌نشینم. محمود دراز می‌کشد، کنارش دراز می‌کشم. به یکدیگر دست نمی‌زنیم، مهتاب در پشت ابری غلیظ و تیره پنهان می‌شود. این ابر پائین‌تر می‌آید و درست در برابر صورت مامی ایستد؛ و بعد انگار ابر ناپدید می‌شود، ولی تاریکی می‌ماند؛ ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری؛ می‌پرسم، محمود، مردی که امروز کشتیم، اسمش چه بود؟ محمود حرفی نمی‌زند. در ساعت ساعات، مرواریدی درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت. محمود حرفی نمی‌زند؛ کسی که گفت اره را بیار بالا، حرفی نمی‌زند. رسوا شوی کاتب که مرا رسوا کردی! ویوسف اینجاست!

«پایان قول اول»

جمادی‌الاول سال ۱۳۹۰ قمری

تیرماه سال ۱۳۴۹ شمسی

تهران

